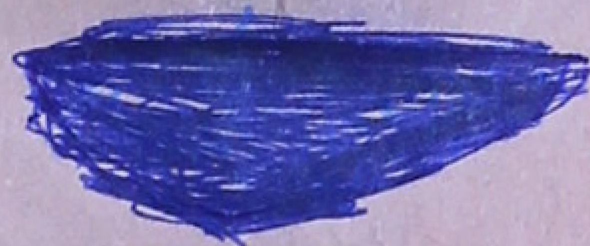
منتخب شاهنامه

آقای حبیب یغمائی



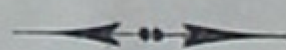


توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

منتخب شاهنامه

برای دبیرستانها



باهتمام

جناب آقای محمّد علی فروغی

و

آقای حبیب یغمائی



۱۳۲۱

چاپخانه بانك ملی

بنام یزدان پاک

بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامهٔ فردوسی مأنوس باشد و اشعار ممتاز آنرا از بر داشته باشد، اما چون آن کتاب کلان و نزدیک به شصت هزار بیت است برای همه کس خاصه دانش آموزان که کارهای دیگرهم فراوان دارند غالباً میسر نمیشود که آنرا سراسر بخوانند و مورد تأمل قرار دهند. بنابرین وزارت فرهنگ مقتضی دید انتخابی از بهترین قطعات و اشعار شاهنامه برای دانش آموزان تهیه شود تا بتوانند بقدر لزوم با آن کتاب نفیس آشنا شوند. مجموعهٔ که بنظر خوانندگان میرسد باین قصد فراهم شده است، ضمناً چون لازم است همه کس از داستانهای شاهنامه و تاریخ ایران چنانکه در آن کتاب روایت شده آگاه باشد آنچه از اشعار شاهنامه حذف کرده ایم مطلبش را به نثر مختصر حکایت نموده ایم که هم بر کل روایات شاهنامه آگاهی حاصل شود، هم رشتهٔ مطالب گسیخته نباشد که درفهم آن قطعات اشکال پیش آید، و برای اینکه دانش آموزان در فهم بعضی الفاظ و عبارات که بمرور زمان کهنه و نامأنوس شده در نمانند آنچه را لازم دانسته ایم در ذیل صفحات توضیح داده ایم.

درمقدمهٔ که برای این مجموعه درشرح حال فردوسی وچگونگی شاهنامه نگاشته ایم بنای ما براستقصاء و بحث طولانی که ازحوصلهٔ عامه بیش است نبوده وبقدر ضرورت اکتفا کرده‌ایم. کسانیکه مایل باستقصاء و تفصیل باشند بکتابها و مقالاتیکه مستشرقین و فضلای ایرانی مخصوص این بحث نگاشته اند مراجعه خواهند نمود.

حکیم ابوالقاسم فردوسی

فردوسی بزرگترین شاعر فارسی زبان و یکی از نامی‌ترین ایرانیان واز بزرگان جهان است.

در بارهٔ او فراوان سخن گفته اند اما معلومات یقینی بسیار کم و اکثر حکایاتیکه نقل کرده اند افسانه است. خلاصهٔ آن حکایات اینکه سلطان محمود غزنوی مایل بود تاریخ ایران بشعر در آورده شود و در جستجوی کسی بود که این‌کار را انجام دهد. فردوسی که برای حاجتی بغزنین رفته بود روزی وارد باغی شد عنصری و فرخی و عسجدی آنجا تفریح میکردند چون فردوسی ظاهر روستائی داشت او را مزاحم پنداشته عذرش را چنین خواستند که ما اهل شعریم و تو با ماتناسبی نداری. او هم ادعای شاعری کرد پس قرار گذاشتند امتحان بدهند و هر یك مصراعی بگویند.

عنصری گفت: چون عارض تو ماه نباشد روشن.

فرخی گفت: مانند رخت گل نبود در گلشن.

عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کند ازجوشن.

فردوسی هم گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن.

آن سه مرد دیدند او هم شاعراست هم از داستانهای تاریخی آگاه است. سپس سلطان محمود برحال فردوسی معرفت یافت و او را مأمور نظم شاهنامه نمود ووعده دادکه برای هر بیتی ازشاهنامه یك دینار زر بدهد. فردوسی سی‌سال رنج برد وشاهنامه را درشصت هزار بیت بپایان رسانید، اماچون او شیعه بود وسلطان محمود و درباریانش سنّی متعصب بودند از اینرو یا بسبب سعایت حسودان یا بعلل دیگر وعدهٔ سلطان وفا

نشد و بجای شصت هزار دینار زرشصت هزار درهم سیم دادند. هنگامی
که این مبلغ را برای او بردند او درحمام بود رنجید، وبیست هزاردرهم
بحمامی و بیست هزار بفقاعی که برای او فقاع آورده بود و بیست هزار
بحامل وجه بخشید ومنظومهٔدرهجو سلطان محمود گفت واز غزنین فرار
کرد. بعدهابمناسبتی سلطان محمودرا از فردوسی یاد آمد وازرفتاری که
باوی کرده بود پشیمان‌شد وامرداد شصت هزاردینار برای او ببرند، اما
این وجه وقتی بطوس رسید که فردوسی در گذشته و جنازه اش را
بگور میبردند.

این داستان بانواع مختلف روایت شده وشاخ و برگ وجزئیات هم
بسیار دارد که چون ما سراسر بی‌حقیقت میدانیم از نقل آنها خودداری
میکنیم. اکثر آن حکایات دردیباچهٔ که درزمان بایسنقر برای شاهنامه
نگاشته شده ومنضم بچاپهای قدیم آن کتاب است درج شده و بعضی از
قصه ها در کتابهای تاریخ و تذکرة الشعرا منقول است اما بهیچیك
اعتماد نمیتوان کرد، چون آن جمله چند صد سال بعد ازفردوسی نوشته
شده و آثار بی‌حقیقت بودن آنها نمایان است.

خوش‌بختانه درمتن شاهنامه فردوسی‌مکرر ازشخص‌خود وسلطان
محمود سخن میگوید، معلومات قلیلی که از آن سخنها بدست میآید تنها
چیزی است که میتوان دربارهٔ او بیقین دانست و آنهاهمه برافسانه بودن
داستانهای سابق الذکر گواهی‌میدهد ومعلوم میکندکه نظم شاهنامه بامر
سلطان‌محمودنبوده بلکه مدتی پیش ازآنکه سلطان‌محمود نامی‌شود فردوسی
بمیل خود و بتشویق دوستانش باین کار بزرگ دست برده است. قصهٔ
ملاقات او باعنصری وفرخی وعسجدی در باغ ودنبالهٔ آن مخصوصاًساختگی
است ومسلم نیست آن شعرا فردوسی را دیده باشند.

تنها مأخذی که برای احوال فردوسی بغیراز گفتهٔ خود او میتوان محل اعتنا قرار داد کتاب چهارمقالهٔ نظامی عروضی است که کمتر ازصد و پنجاه سال بعد ازشاهنامه نگاشته شده و نگارنده اش کمتر ازصد سال پس ازوفات فردوسی بدنیا آمده است. متأسفانه صاحب چهار مقاله هم با آنکه مردی دانشمند بوده در نقل مطالب تاریخی اشتباه بسیار دارد جز اینکه چون بزمان فردوسی نزدیك بوده وروایت معتبردیگر یا دلیل محکم بر بطلان قول او دردست نداریم ناچاریم روایت او رامستند قرار دهیم با این ملاحظات آنچه در بارهٔ فردوسی نزدیك بیقین میتوان گفت اجمالاً یاد میکنیم.

پیش از آن باید بگوئیم در زمان سلاطین ساسانی مخصوصاً در اواخر آن دوره داستانها وتاریخهای چند بزبان پهلوی جمع آوری وتهیه شده بود و از آن جمله یکی که شاید مهمتر از همه بود خدای نامه یعنی شاهنامه نامیده شده و تاریخ ایران بوده است. درآغاز خلافت بنی عباس که نهضت ایرانیها شروع شد ابن المقفع معروف مترجم کلیله و دمنه که ایرانی و تازه مسلمان و مردی دانشمند و در زبان عربی مسلط بود خدای نامه را از پهلوی بعربی ترجمه کرد و آن یکی از مآخذ عمدهٔ مورخین اسلامی در نقل تاریخ ایران واقع شد و از آنرو و ازکتابهای دیگر پهلوی ایرانیانی که بتاریخ ملی خود دلبستگی داشتند کتابها بنام شاهنامه تألیف کردند. ازجمله نزدیك به نیمهٔ سدهٔ چهارم هجری ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی از امرای معتبر دورهٔ سامانیان که در خراسان مقام مهمی داشته و والی طوس بوده بانی تنظیم یك شاهنامه شد و چند نفر از علما و اعیان زرتشتی را بانجام این کار مأمور ساخت. آن کتاب

پسندیدهٔ طبایع گشت و ایرانیان صاحب طبع مایل بنظم آن گردیدند. از آن جمله دقیقی ازشعرای بزرگ دورهٔ ساسانیان دست باین کار برد اما اجل مهلتش نداد که آنرا بجائی برساند و قرعه بنام فردوسی زده شد و او این فقرات را در دیباچهٔ منظوم خود این قسم بیان کرده است :

یکی نامه بد از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده دردست هرموبدی[1] — از او بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان[2] نژاد — دلیر و بزرگ وخردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست — گذشته سخنها همه باز جست
زهر کشوری موبدی سالخورد — بیاورد و این نامه را گردکرد
بپرسیدشان از نژاد کیان[3] — وز آن نامداران وفرخ گوان[4]
که گیتی بآغاز چون داشتند — که ایدون[5] بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری — برایشان همه روز کندآوری[6]
بگفتند پیشش یکایك مهان — سخنهای شاهان و گشت جهان
چوبشنید از ایشان سپهبد سخن — یکی نامور نامه افکند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان — براو آفرین از کهان و مهان
چو این دفتر از داستانها بسی — همی خواند خواننده برهرکسی
جهان دل نهاده براین داستان — همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان[7] — سخنگوی وخوش طبع وروشنروان
بنظم آرم این نامه را گفت من — از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود — ابا بد همیشه به پیکار بود

(۱) عالم و دانا . (۲) ملاك و اعیان ومقصود ابومنصور است .
(۳) پادشاهان وبزرگان (٤) پهلوانان (٥) اکنون (٦) بزرگی .
(۷) یعنی دقیقی

براو تاختن کرد نا گاه مرگ نهادش بسر بر یکی تیره ترگ [۱]
بدان‌خوی بد جان شیرین‌بداد نبود ازجهان دلش یك روزشاد
یکایك از او بخت برگشته شد بدست یکی بنده برکشته شد
زگشتاسب وارجاسپ بیتی هزار بگفت و سر آمد براو روزگار

***

فردوسی نامش معلوم نیست بعضی «حسن» برخی «احمد» و جماعتی «منصور» گفته اند نام پدرش هم محل اختلاف است که علی یا اسحق بن شرفشاه یا احمد بن فرخ بوده است. آنچه محل اتفاق است گذشته از تخلص او که فردوسی است کنیهٔ اوست که ابوالقاسم ومولد اوست که شهرطوس بوده است اینست که به **حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی** معروف است. میلاد او هیچ جا مذکور نیست، سال ۳۲۳ قمری مطابق ۳۱۳ شمسی که برای جشن هزار سالهٔ اومأخذگرفته شد ببعضی قرائن نبایدازحقیقت دورباشد بنا براینکه درخاتمهٔ شاهنامه می‌فرماید:

کنون عمر نزدیك هشتاد شد.

و در تاریخ ختم کتاب میگوید:

زهجرت‌شده پنج هشتاد بار.

یعنی سال چهار صد، پس ولادتش باین حساب در ۳۲۰ میشود ولیکن سال ۳۲۹ را هم میتوان قبول کرد نظر باینکه باز درهمان خاتمهٔ کتاب میگوید:

چو سال اندر آمد بهفتاد و یك همی زیر شعر اندر آمد فلك

در صورتیکه هفتاد و یك در این موضع سال عمر فردوسی باشد و ختم شاهنامه را همان سال چهار صد فرض کنیم ولادتش ۳۲۹

---

(۱) کلاه خود.

خواهد بود. درجای دیگر میفرماید درموقعیکه ازسلطان محمود مدح میکند:

بدانگه که بد سال پنجاه وهشت جوان بودم وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان

از این ابیات میتوان استنباط کرد که وقتیکه آوازهٔ سلطان محمود بلند شده است فردوسی پنجاه وهشت ساله بوده وچون آغاز نامورشدن سلطان محمود ۳۸۷ یا ۳۸۹ میباشد پس ولادت فردوسی در حدود ۳۳۰ بوده است. البته اینها همه حدس است ولیکن شك نیست که او در نیمهٔ اول سدهٔ چهارم متولد شده و احتمال قوی میرود که بین سال ۳۲۰ و ۳۳۰ بوده باشد.

ونیز نزدیك بیقین است که فردوسی دهقان یعنی ملاّك بوده و ازکشاورزی معاش میکرده است، واز دلایل این معنی آنکه درشاهنامه درآغاز پادشاهی بهرام گور در شکایت ازسختی سال و زمستان وتنگدستی می فرماید:

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه همی شیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیداست و نی دشت وراغ نه بینم همی برهوا پرّ زاغ
حواصل فشاند هوا هر زمان چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو نه چیزی پدید است تا جودرو
بدین تیرگی روز و هول خراج زمین گشت ازبرف چون گوی عاج
من اندرچنین روز و چندین نیاز باندیشه در گشته فکرم دراز

پس چون خراج گزار بوده با قرینه گفتگو از جو وجو درو و قرینه های دیگر که در دست است میتوان بدهقان بودن او یقین کرد.

از کودکی و جوانی فردوسی خبری نداریم تا آنجا که چون دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از ذکر مرگ دقیقی میفرماید :

دل روشن من چو بر گشت از اوی | سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم | ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار | بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی | بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست | همان رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود | تو گفتی که بامن بیك پوست بود
مرا گفت خوب آمداین رای تو | به نیکی گراید همی پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی | به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست | سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی | بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من | برافروخت این جان تاریك من
بدین‌نامه چون دست کردم دراز | یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان | خردمند و بیدار و روشن‌روان
مرا گفت کزمن چه باید همی | که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس | بکوشم نیازم نیازت بکس
همی داشتم چون یکی تازه‌سیب | که از باد ناید بمن بر نهیب

آنگاه از این شخص و جود و سخای او مدح میکند وبرمرگ او تأسف میخورد و میگوید :

یکی پند آن شاه یاد آورم | ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار | اگر گفته آید بشاهان سپار

از این ابیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتیکه بنظم شاهنامه دست‌برده جوان‌بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان‌شاهد آورد که در خاتمهٔ کتاب می گوید:

چوبگذشت سال ازبر شصت‌وپنج   فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیر ساز آمدم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج بنظم شاهنامه آغاز کرده است. اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی جوان نیست و اقدام بکار بزرگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ذهن متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت وپنج است.

بنابرین هنگامی که‌فردوسی بنظم شاهنامه عزم کرده سلطان‌محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در غزنین رفته و استقرار یافته‌باشد، وحق‌اینست که فکر جمع‌آوری‌شاهنامه یعنی تاریخ‌ایران‌ونظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلا ایرانی بودند و به ایرانیت و تاریخ و زبان ایرانی دلبستگی داشتند، وچنین مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی‌داشته‌اند اما مجال نیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود درامر شاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد.

درهرحال فردوسی یقیناً بمیل خاطر خود به‌تنظیم کردن‌شاهنامه

رغبت کرده و نسخهٔ آنرا توسط دوستان خویش بدست آورده و آنان اورا تشویق نموده و با او مساعدت کرده اند تا اینکار را انجام دهد ضمناً باونصیحت کرده‌اندکه چون کتاب‌تمام شدبیکی ازپادشاهان تقدیم کند، واینکه بعضی بفردوسی طعن میزنند که بطمع مال شاهنامه‌رانظم کرده است عیب‌جوئی عجیبی‌است. فردوسی که مردی محتشم وتوانگر نبوده چرانباید توقع داشته باشد که زحمت چندین سالهٔ او نتیجهٔ مالی بدهد؟ یقین است که آن بزرگوار با ایرانیت و تاریخ و رجال ایران محبت داشته و نظم شاهنامه را از روی عشق و شوق برعهده گرفته و بهمین‌جهت باین‌خوبی‌صورت داده‌است، اما این معنی بهیچوجه مستلزم نیست که این رنج خود را بکلی بی اجر بخواهد. بهرحال از مطالعهٔ شاهنامه بخوبی برمیآید که مدت مدیدی مشغول نظم شاهنامه بوده اما کسیکه شایسته باشد که کتاب را باو تقدیم کند نمی یافته است تا وقتی که آوازهٔ سلطان محمود بلند میشود.

***

فردوسی چقدروقت برای نظم شاهنامه مصروف کرده وچه‌زمان آنرا باتمام رسانیده و آیا از آغاز تا انجام شاهنامه را مرتب گفته یا داستانها را جدا جدا و پس و پیش سروده و بعد مرتب و متصل کرده است؟

در پایان بعضی از نسخه های شاهنامه آنجا که فردوسی از حال خود حکایت میکند این دو بیت دیده میشود:

سی و پنج سال از سرای سپنج　　بسی رنج بردم بامید گنج

چو بر باد دادند رنج مرا　　نبد حاصلی سی و پنج مرا

اما در هجو نامهٔ سلطان محمود این شعر را می بینیم که میگوید:

بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

در بعضی نسخه های دیگر شاهنامه در خاتمه این شعر دیده میشود:

دو ده سال و پنج اندرین شد مرا همه عمر رنج اندرین شد مرا

هر چند این شعر از کلام فردوسی نمینماید اما صاحب چهار مقاله هم میگوید فردوسی بیست و پنج سال وقت صرف شاهنامه نمود پس کمترین مدت بیست و پنج و بیشترین سی و پنج است ولیکن شاهنامه بقول معروف شصت هزار بیت بوده چنانکه درخاتمه کتاب هم گفته شده است:

بدو ماندم این نامه را یادگار بشش بیور ابیاتش آمد شمار

و برای صاحب طبعی مثل فردوسی شصت هزار بیت گفتن سی و پنجسال و سی سال بلکه بیست وپنج سال هم وقت لازم نیست، پس یا باید بگوئیم فردوسی در نظم شاهنامه خیلی با تفنن و بفواصل زیاد کار میکرده است، یا باید فرض کرد شاهنامه را در مدت متناسبی گفته پس از آن تا مدتی آنرا دستکاری میکرده و تصرفات مینموده است.

فرض اول بعید است و با اوضاع و احوال سازگار نیست خاصه اینکه درمتن شاهنامه چندین جامی بینیم فردوسی از خدا میخواهد آنقدر عمر باو بدهد که اینکار را تمام کند و پیداست که نگرانی داشته است مبادا اجل مهلتش ندهد و این حال مستلزم آنست که شتاب کند.

بهر حال فردوسی در خاتمهٔ کتاب تاریخ انجام آنرا معین نموده اما نسخه ها این تاریخ را مختلف نقل کرده اند. در بعضی نسخ این بیت دیده میشود:

زهجرت شده پنج هشتاد بار   که گفتم من این نامهٔ شاهوار

پس اگر این بیت درست باشد و در سال چهارصد هجری انجام یافته باشد با فرض اینکه در حدود سال سیصد و شصت و هفت شروع کرده این قول تقریبا درست میشود که سی و پنجسال وقت صرف نموده است . اما در بعضی نسخ دیگر تاریخ ختم کتاب را این قسم ضبط کرده اند :

زهجرت سه صدسال وهشتادوچهار   بنام جهان داور کردگار

بر فرض صحت این روایت مدت منتها بیست سال بلکه کمتر خواهد بود واین مؤید فرض دوم ماست ، و دراینصورت مدتی قبل از آنکه سلطان محمود بسلطنت برسد شاهنامه انجام یافته است . چیزی که این فرض را ضعیف میکند اینست که فردوسی درمتن شاهنامه چندین جا ازسلطان محمود نام میبرد ومدح میکند یا شکایت مینماید درصورتیکه اگرقبل ازسلطان محمودکتاب انجام یافته بود ذکر سلطان درمتن کتاب قدم بقدم مورد نداشت وکافی بود که آغاز وانجام را بنام او بکند وطبعاً همین قسم میشد .

اما اینکه فردوسی شاهنامه را از آغاز تا انجام مرتب و یکسره گفته یا قطعات جدا گانه ازآن بنظم آورده وبعد بهم پیوسته است حکمش مشکل است. جمع این هردوفرض ممکن است باینکه بگوئیم ببعضی قرائن بعضی داستانها را قبل از اقدام بنظم مرتب شاهنامه سروده است واین فرض مخصوصاً در بارهٔ داستان منیژه و بیژن نظر بمقدمهٔ زیبائی که برای آن ترتیب داده قوّت دارد، ازاین که بگذریم روی همرفته آثاردلالت دارد براینکه وقتی بنای نظم شاهنامه را گذاشته مرتب و پیوسته گفته واگر

داستانهائی را قبلاً سروده بوده درآن مندرج ساخته است .

اما اینکه چه زمان فردوسی متوجه بسلطان محمود شده است نکتهٔ قابل توجه اینست که پس از دیباچه که یقیناً آنرا در موقع اهداء کتاب بسلطان سروده است می بینیم از آغاز شاهنامه تا نزدیك به نیمهٔ آن هیچ جا ذکری ازسلطان محمود نیست، ونخستین بار که ازاواسم میبرد در اواخر داستان کیخسرو است و ذهن متوجه میشود که فکر تقدیم کتاب بسلطان وقتی برای فردوسی پیش آمده که باینجا رسیده بوده است چه قبل از آن با اینکه دو جا بیان حال خود را میکند از سلطان اسم نمیبرد درصورتیکه پس از آن تا آخر کتاب ده دوازده بار ذکر سلطان محمود را بمیان میاورد پس میتوان گفت که نزدیك به نصف کتاب را گفته بود که تصمیم بر تقدیم آن بسلطان محمود نمود واین فرض مانع از آنست که قائل شویم که قبل ازسلطنت سلطان محمود شاهنامه تمام شده باشد .

دراینجا لازم است اشتباهی را که برای بعضی دست داده وسبب اتخاذ عقاید غلط در بارهٔ زندگانی فردوسی و اتمام شاهنامه شده تذکر بدهیم وآن اینست که در یکی ازنسخه های خطی شاهنامه که درکتابخانهٔ موزهٔ انگلستان است در ذیل کتاب اشعاری هست دال براینکه گوینده در خان لنجان نزدیك اصفهان در سال سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده است، و بعضی از مستشرقین تصور کرده اند آن اشعار از فردوسی است پس حکم کرده اند براینکه فردوسی درسال مزبور درخان لنجان بوده وشاهنامه را آنجا بانجام رسانیده است، ولی ازتأمل درآن اشعارهر کس با سخن فردوسی و احوال او مأنوس باشد فوراً حکم میکند که از فردوسی نیست و یقیناً از کاتبی است که شاهنامه را کتابت کرده و در

ذیل آن چون طبع شعری داشته شرح حال خود را نگاشته و سال هم سیصد و هشتاد و نه نبوده بلکه ششصد و هشتاد و نه بوده و چون این نسخهٔ شاهنامه همان نسخهٔ کاتب خان لنجانی نیست بلکه از روی آن استنساخ شده کاتب دوم ششصد را سیصد خوانده است پس این عقیده را که فردوسی بسوی اصفهان رفته و در سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده باشد باید باطل دانست.

اما اینکه فردوسی چه وقت وچگونه کتاب را بسلطان محمود تقدیم نموده وسلطان با او چه کرده است ازمشکلات بزرگ است. ازبیان نظامی عروضی چنین بر میآید که پس از اتمام شاهنامه فردوسی آنرا در هفت مجلد نویسانده و باتفاق یکی از دوستان بغزنه برده و بتوسط احمد حسن میمندی وزیر بسلطان عرضه داشته است و سلطان محمود از درباریانش پرسیده که بفردوسی چه بدهیم، آنها چون با خواجهٔ میمندی دشمنی داشتند شیعی بودن فردوسی را بهانه ساخته در حق او بی انصافی کردند و پنجاه هزاردرهم رای دادند و بیش ازبیست هزاردرهم بفردوسی نرسید و او رنجید و حمام رفت و فقاع خورد و آن مبلغ را بحمامی و فقاعی بخشید واز غزنین رفت.

نسبت باین حکایت چیزی که مایهٔ تشکیك است اینست که چرا فردوسی در نیمهٔ دوم از متن شاهنامه مکرر از سلطان محمود یاد میکند درحالیکه در نیمهٔ اول ذکری از اونیست، و چرا قبل از ختم شاهنامه در آغاز داستان خسرو و شیرین حکایت میکندکه سلطان دراین داستانها نگاه نکرد و بدگو برمن حسد برد وکار مرا نزد شاه تباه کرد زیرا که این گفته ها دلالت دارد براینکه شاهنامه پیش از اتمام نیز بعرض سلطان

میرسیده است . مگر اینکه جمع بین این هردو قول را چنین کنیم که از وقتیکه فردوسی عزم کرد شاهنامه را بسلطان محمود تقدیم کند قطعاتی از آنرا برای سلطان فرستاده و چون محل اعتنا نشده بود.پس از اتمام کتاب خود بغزنین رفته وآن پیش آمد ناگوار برای او روی داده است.

درهرحال نظامی عروضی میگوید فردوسی ازغزنین بطوس وپس از آن بطبرستان رفت و صد بیت در هجو سلطان محمود گفت، وسپهبد شهریار پادشاه آن دیارباو انعام داد، و هجو نامهٔ سلطان محمود را از او خرید و بشست، و از آن هجونامه جزشش بیت معین‌باقی نماند، وبعدها چنانکه گفتیم سلطان محمود از رفتار خود نسبت بفردوسی پشیمان شد و معادل شصت هزار دینار نیل برای او فرستاد امّا آن انعام دیر رسید بدخترش دادند قبول نکرد، پس سلطان گفت‌ازآن رباطی‌بسازند. اگراین روایت درست باشد باید گفت این عمل آخری سلطان محمود و اینکه شاهنامه تقریباً شصت هزار بیت است سبب شده که این قصه را بسازند که بنا شده بود بهر بیتی دیناری بدهند ولی بجای دینار درهم دادند.

امّا هجونامه که‌نظامی میگوید جز شش بیت ازآن نماند هرکس شاهنامه را دیده دانسته است در صدر آن کتاب هجو نامهٔ هست که از صد بیت‌هم بیشتر است واین عجب ندارد چه ممکن است نسخهٔ هجونامه مانده و نظامی ازآن خبر نداشته است چیزی که هست اینست که بسیاری از اشعار هجو نامه درمتن خود شاهنامه هم دیده میشود بنابرین‌میتوان گفت این هجو نامه که امروز در دست است عین آن نیست که فردوسی گفته و پادشاه طبرستان شسته است بلکه بعضی از اشعار هجونامه باقی مانده و بقیه را هم کسانیکه شاهنامه را جمع آوری کرده اند ازگفتهٔ خود

فردوسی یا ازگفتهٔ دیگران برآن افزوده اند درهرحال در این هجونامه ابیاتی هست که از بهترین اشعار زبان فارسی است و نمیتوان گفت از فردوسی نیست از این قبیل :

بنا های آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه برعمر ها بگذرد همی خواندآنکس که دارد خرد
جهان ازسخن کرده ام چون بهشت از این بیش تخم سخن کس نکشت
بدانش نبد شاه را دستگاه و گرنه مرا بر نشاندی بگاه
سر نا سزایان بر افراشتن وز ایشان امید بهی داشتن
سررشتهٔ خویش گم کردن است بجیب اندرون مار پرودن است
اگر شاه را شاه بودی پدر بسر برنهادی مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی
درختی که تلخ است ویرا سرشت گرش برنشانی بباغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی وشهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامه ات سر بسر عنبری
وگر خودروی پیش انگشت گر بغیر از سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب
زنا پاك زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاك در دیده انباشتن
بزرگی سراسر بگفتار نیست دوصد گفته چون نیم کردار نیست

اشعاری که نظامی عروضی از هجو نامه نقل کرده که باقی مانده است اینست :

مراغمز کردند کان پرسخن بمهر نبی و علی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار وگر چند باشد پدر شهریار
از این در سخن چند رانم همی چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شا را دستگاه وگر نه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود

***

در شاهنامه اشعاری راجع بسن فردوسی دیده میشود که از همه بیشتر مایهٔ سرگردانی است. درآغاز داستان سیاوش گفتگو از پنجاه وهشت است، درآخرآن داستان شکایت ازپیری میکند وصحبت ازپنجاه وهشت و شصت میشود. در اواخر داستان کیخسرو باز شکایت از پیری است و حکایت از شصت و پنج و شصت و شش است و همانجاست که میگوید: آنگاه که پنجاه وهشت ساله وجوان بودم خروشی شنیدم که فریدون زنده شده، و اول دفعه اشاره بسلطان محمود است. در اوایل تاریخ ساسانیان در سه جا خود را شصت و سه ساله میخواند، در آخر داستان قباد بخود میگوید شصت ساله شدی، دراواخر کار انوشیروان ذکر شصت و یك است، در بین داستان بهرام چوبینه آنجا که برمرگ پسر خود زاری میکند میگوید من شصت و پنج ساله ام و اوسی وهفت ساله بود. درضمن داستان خسرو پرویز اشاره بشصت وشش دارد، درخاتمهٔ کتاب صحبت از هفتاد و یك و همچنین از هشتاد است. با این اختلافات چه عقیده باید اتخاذ کرد؟ یقین است که در استنساخ نسخ اعداد را تحریف وتصحیف واشعار را پس و پیش کرده اند. آنجا که اول دفعه ذکر سلطان محمود میکند اشعار حاکی از شصت و پنج و شصت شش یقیناً متعلق باین موضع نیست و بعضی از اشعار دیگر این محل نیز بنظر میآید که بیمورد

است و چون این حکم را بکنیم باقی مواضع با قدری مسامحه پر بی ربط بنظر نمیآید و میتوان استفاده کرد که قسمت معظم شاهنامه را فردوسی بین پنجاه و هشت وهفتاد سالگی گفته است جز اینکه یك جا درپنجاه و هشت سالگی خود را جوان میخواند و جای دیگر در پنجاه و هشت و شصت سالگی شکایت از پیری میکند و این تناقض سبب میشود که در معنی اشعاری که ذکر پنجاه و هشت میکند شبهه کنیم یا آنها را تحریف شده انگاریم .

معلومات دیگری که از اشعار شاهنامه در بارهٔ فردوسی میتوان استفاده کرد اینست که در اواخر کار پیری و ضعف قوی براو مستولی و قدش خمیده و گوشش سنگین شده، و پسر سی و هفت ساله اش پیش ازخودش درگذشته و زیاد تر ازهشتاد سال عمر کرده و در طوس وفات یافته و سال وفاتش هم بدرستی معلوم نیست، سال چهار صد و یازده و چهارصد وشانزده را ذکر کرده اند. صاحب چهارمقاله میگوید یکی از ملا های طوس مانع شد ازاینکه فردوسی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند بسبب اینکه رافضی بوده است، ازاینرو در باغ خود او که بیرون شهر طوس بود بخاک سپردند وظاهراً همان محل است که امروزآرامگاه فردوسی بصورت بنای معظمی درآمده است .

***

فردوسی غیر ازشاهنامه البته اشعار دیگرهم داشته است و بعضی ادعا کرده اند که دیوان قصیده و غزل از او دیده اند اشعاری چند هم ازاو نقل کرده اند، وازعجایب اموراینکه منظومهٔ مانند شاهنامه ببحر متقارب در داستان یوسف و زلیخا در دست است که بفردوسی نسبت داده اند واز روی اشعاری که دردیباچهٔ آن منظومه دیده میشود چنین

بر میآید که فردوسی ببغداد رفته و در حدود سال ۳۸۶ باشارهٔ موفق وزیربهاء الدولهٔ دیلمی داستان یوسف و زلیخا را بنظم آورده است. اما اخیراً نسخهٔ از یوسف و زلیخا بدست آمده که دلالت دارد بر اینکه آن کتاب از فردوسی نیست بلکه زیاده از صد سال پس از فردوسی گفته شده است و اینهم یکی از معما های تاریخ ادبیات ماست اینقدر هست که سستی اشعار یوسف و زلیخا همیشه شعرشناسان را در انتساب این کتاب بفردوسی متزلزل و مردّد داشت.

بالجمله بصحت نسخه های شاهنامه اعتماد نیست و گفته های نویسندگان هم بی اعتبار است وممکن است بعد ها نسخهٔ ازشاهنامه پیدا شود یاسند های دیگر بدست آید که آنچه تا کنون دراین‌خصوص گفته شده و حدسهائی که در بارهٔ فردوسی وزمان وچگونگی شاهنامه زده و عقایدی که اتخاذ کرده ایم باطل شود و اگر ازمن بپرسند در این باب بطور یقین چه حکم میکنی خواهم گفت:

شاعری بوده است معروف بفردوسی ازاهل طوس که درنیمهٔ دوم سدهٔ چهارم هجری شاهنامه را نزدیك بآنچه در دست داریم بنظم‌آورده و بسلطان محمود غزنوی تقدیم نموده و توقعی که از سلطان داشته بعمل نیامده ودر پیری وتنگدستی درطوس درگذشته است.

***

ازجستجو های تاریخی که نتیجه درستی نمیدهد بگذریم وقدری بخود شاهنامه نظر بیندازیم وتحقیق ادبی کنیم.

اول چیزی که در تتبع شاهنامه مورد توجه میشود اینست که در ظرف مدتی نزدیك بهزارسال که اززمان فردوسی میگذرد بسبب مسامحه

کاری کتّاب و ترتیب دهندگان آن کتاب وعدم تقیّدشان بنقل صحیح و متابعت از اصل کلام فردوسی در اشعار شاهنامه سهواً یا عمداً غلط بسیار و کم وزیاد فراوان روی داده، واین فقره مخصوصاً در اعدادی که درشاهنامه مذکوراست دیده میشود چنانکه عدد فلان لشکررا یك نسخه صد هزار نوشته ونسخهٔ دیگر شش هزار، ودر داستان رستم و اسفندیار شعر معروف درنسخه های متداول اینطور نوشته شده :

من ازتو صد وشصت تیر خدنگ بخوردم نناليدم از نام و ننگ

وحال آنکه نسخهٔ صحیح اینست :

من ازشست تو هشت تیر خدنگ . . .

چنانکه بعد وقتیکه سیمرغ رستم را معالجه میکند گفته میشود:

ازاو هشت پیکان بهبیرون کشید

وازاین قبیل اختلافات بسیاراست. وازاینروست که بخود شاهنامه هم دراستنباط مطالب تاریخی راجع بآن کتاب وزندگانی فردوسی نمیتوانیم استناد کنیم.

تصرفات دیگرهم درشاهنامه کرده اند. در بعضی موارد که داستان را ناقص پنداشته اند دریغ دانسته اند که بآن حالت بگذارند و با لحاق ابیاتی ازگفتهٔ خود یادیگران رفع نقص شاهنامه را نموده‌اند، ودربسیاری ازموارد چون مطلب راباعقیدهٔ خود موافق نیافته اند اصلاح فرموده‌اند. کسانیکه تعصب دینی یا مذهبی داشته اند در بعضی مواضع اشعار را موافق نظرخود تغییروتبدیل داده یا کم وزیاد کرده اند، اشخاصیکه اززنها رنجش داشته اند اشعاری درذم نسوان الحاق کرده اند الفاظ وتعبیراتی که بمرور

زمان تفاوت کرده یا نامأنوس‌شده تبدیل بالفاظ مأنوس‌تر نموده اند
چون درشاهنامه الفاظ عربی کم بوده معتقد شده اند که فردوسی باحتراز
ازعربی قید داشته است، ودر اینکه فردوسی‌مایل بوده است که تا بتواند
فارسی خالص بنویسد شکی نیست اما نه چنانکه از عربی بکلی احتراز
داشته باشد، پس بنظرمیآید که بعضی جاها که فردوسی عربی بکار برده
آنرا برداشته فارسی بجایش گذاشته اند و عکس آن نیزعمل شده و در
مواردی که لفظ فارسی را غریب یافته اند مبدل بعربی نموده اند، وازبس
شاهنامه مقبول ومطبوع واقع شده بسیاری ازاشعار دیگران را که ببحر
متقارب بوده وبا مطلب مناسبت داشته دانسته یاندانسته داخل شاهنامه
کرده اند، واحتمال قوی‌میرود که بسیاری ازاشعار خود فردوسی هم از
روی غفلت وفراموشی ساقط شده باشد، واین عیب ونقصها چاره ندارد
جزاینکه نسخهٔ ازشاهنامه پیدا شود که نزدیك بزمان فردوسی یعنی در
سدهٔ پنجم یا ششم کتابت شده باشد وحال آنکه قدیمترین نسخه ها که
فعلاً موجود است ازسدهٔ هفتم پیشتر نیست.

---

(۱) در زمان خود ما در شاهنامه تصرفی شد که شاهد بر مدعای ماست. شاهنامهٔ که امیر بهادر جنگ در اواخر عمر مظفر الدین شاه بقطع بسیار بزرگ چاپ کرد در وقت ترتیب اوراق یکصفحه از آن سفید مانده بود مباشر طبع کتاب این نقص را جایز ندانسته وا داشت بقدر یک صفحه شعر گفتند و آن صفحه سفید را پر کردند. مرحوم عماد الکتاب کاتب کتاب این داستان را خود نقل میکرد و میگفت من مجبور بودم این عمل را بکنم کاری که توانستم این بود که آن صفحه را نمره نگذاشتم تا نشانی برای الحاق باشد و الان هر کس آن چاپ شاهنامه را داشته باشد میتواند آن صفحه الحاقی را که بی نمره است وبین صفحهٔ ۳۳ و صفحهٔ ۳۴ واقع شده به بیند و هرکس این حکایت را نداند آن اشعار الحاقی را هم از فردوسی خواهد پنداشت و ما در اینجا مخصوصا متذکر شدیم تا رفع اشتباه بشود.

آنچه مسلم است این است که شاهنامه بمحض اینکه ظهور کرده مورد توجه خاص و عام شده و فارسی زبانان همه آنرا گرامی داشته‌اند و این سبب شده که بسیاری ازاشخاص ازآن تقلید کرده اند، ومنظومه ببحر متقارب مشتمل بر داستانهای پهلوانی متعدد گفته‌شده‌است. معروفترین آنها گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی و اسکندرنامهٔ نظامی صاحب پنج گنج است. امیر خسرو دهلوی و جامی وبعضی دیگر هم این کار را کرده اند بلکه آنها مقلّد نظامی شده اند ولی حق اینست که هیچکدام نتوانسته اند بافردوسی همسری کنند نه‌ازجهت اینکه کلامشان‌سست است یامشتمل بر فواید و مطالب سودمندنیست بلکه از آنرو که نادر اتفاق میافتد که تقلیدچیزی مانندا‌صل اهمیت‌پیدا کند، وکلیةً حکایاتی‌مانند آنکه‌شاهنامه مشتمل بر آنهاست باید فرد باشد واگر متعدد شد بی‌مزه میشود و آن گویندگان خوب بود قوت طبع و مایهٔ علمی و ذوق سرشار خود را بصورتی بروز میدادند که تقلید و تکرار نباشد چنانکه نظامی منظومه های دیگرش که تقلید نیست بسی مطلوبتر ازاسکندر نامه واقع شده، و بوستان شیخ سعدی با آنکه بحر متقارب است چون بسیاق شاهنامه نیست گوهری خویشتابست. تأسف دراینجاست که شیخ بزرگوارهم زیر بار نرفته است که در داستان‌رزمی همسر فردوسی نباشد و چون‌خواسته است در بوستان حکایتی مانند داستانهای شاهنامه بنظم آورد خود را کوچك کرده است در صورتیکه‌درشیوه های دیگر کمتر ازفردوسی نیست.

مقایسهٔ شاهنامه را با گرشاسب نامه و اسکندرنامه وجزآن بموقع دیگر میگذاریم و قدری بوصف شاهنامه و مزایای آن میپردازیم ولی پیش از آنکه وارد آن تحقیقات شویم یادآوری میکنیم که ابتدا دقیقی بنظم شاهنامه اقدام نمود اما اجل مهلتش نداد و بیش از هزار بیت از

داستان گشتاسپ وارجاسپ نگفت. فردوسی که پس ازاو براین کار همت گماشت چون بداستان گشتاسپ رسید بنابراین گذاشت که آن مقدار از اشعاررا که دقیقی سروده‌بود جزء شاهنامهٔ خود کند. پس درآن‌موضع قصهٔ جعل کرد که دقیقی را در خواب دیدم و از من تقاضا کرد اشعار اورا در شاهنامهٔ خود ثبت کنم تا زحمتش هدر نشده باشد. آنگاه آن هزار بیت را درج کرده، سپس دقیقی‌را ازجهت سستی کلامش نکوهش میکند و میگوید این اشعار را درج کردم تا معلوم شود تفاوت من با دقیقی چیست واز جمله میگوید:

چو طبعی نداری چوآب روان   مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی   از آن به که ناساز خوانی نهی

پس از آن نکوهش در حق او فضل تقدم را اقرار و تصدیق میکند که در مدیحه سرائی استاد بود ولیکن در نقل داستان سخنش سست شد.

بعضی فردوسی‌را ازاین عمل سرزنش کرده‌اند که منافی بزرگواری بوده ودربارهٔ دقیقی بی‌انصافی کرده‌است، وعلیقلی میرزای اعتضادالسلطنه وزیر علوم ناصرالدین شاه که خود شعر میسروده او نیز داستانی جعل کرده که دقیقی‌را درخواب دیدم توسط من بناصرالدین شاه از فردوسی شکایت کرد و داوری خواست که من بیست هزار بیت گفته بودم چرا هزار بیت نقل کرده وسخن مرا سست خوانده است؛ آنگاه میگوید من بفضلا مراجعه کردم حق بدقیقی دادند. این گفتگو ناشی ازآنست که بعضی از نویسندگان در احوال دقیقی گفته اند چون بنظم شاهنامه پرداخت بیست هزار بیت گفت و ناتمام ماند. البته در این باب حکم

قطعی مشکل است اما فردوسی که از سخنش بزرگواری تام هویداست آیا میتوان دربارهٔ او ظن برد که چنین حرکتی نسبت بدقیقی که فضل تقدم و استادی اورا تصدیق میکند کرده باشد و بیست هزار بیت او را هزار بیت بشمار آورده باشد؟ واگرهم او اهل این عمل بود درآن زمان که دقیقی تازه در گذشته و همه کس از حال و کار او آگاه بود چگونه فردوسی میتوانست چنین دروغی بگوید؟ پس بنظر مستبعد میآید که این حکم در بارهٔ فردوسی درست باشد. واما اینکه فردوسی اشعار دقیقی را سست دانسته بعقیدهٔ ما حق داشته است و این حکمی است که ذوق میکند و بذوق ما اشعار دقیقی بپایهٔ اشعار فردوسی نمیرسد و آنجا که او میگوید:

نگه کردم این نظم سست آمدم   بسی بیت ناتندرست آمدم

درست گفته واز مراجعه باشعار دقیقی حقیقت آشکار میشود، و حق اینست که علیقلی میرزا از سرودن این اشعار خواسته است خود نمائی کند و مستبعد نیست که این عقیده را خود ناصرالدین شاه اظهار کرده واو برای خوش آمد شاه این قصه را ساخته باشد.

***

اما شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیت و هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکار های ادبی جهان است و ملل دیگر قدیم و جدید که دارای ادبیات معتبر میباشند فقطسه چهار منظومه دارند که میتوان باشاهنامه مقایسه کرد، وشاهکار فردوسی اگر برآنها برتری نداشته باشد پست تر نیست و یقیناً کمتر قومی است که از تاریخ ملی خود چنین روایت کامل زیبائی داشته باشد.

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ما است[1] هرچند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده، بنظم آورده است ولیکن همین امر کافی است که اورا زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است:

عجم زنده کردم بدین پارسی.

و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته میگوید:

چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام

ذوق و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای فراوان از نیاکان ما مفقود ساخته است؛ وفرضاً که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی ونظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر یك نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است، وشکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی وحمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیان از فهمش عاجزند و چون آن کتب لطف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخواندند، ودرهرصورت رسوخ ونفوذی که روایات مزبور

(۱) از اینجا ببعد اقتباس از مقاله ایست که سابقاً بصورت نامه نوشته بودیم و در بعضی جاها طبع شده است.

بواسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی‌نمود و نمی بخشید، چه شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر درنزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفتهٔ آن گردیده اند، هرکس خواندن می توانست شاهنامه میخواند و کسیکه خواندن نمیدانست درمجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتّع یافتن از آن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از برنخواند و رجال احیا شدهٔ فردوسی‌را نشناسد، و اگر این اوقات‌ازین قبیل مجالس دیده نشده و روایت آن اشعار کمتر شنیده میشود از آنست که شداید وسختیهای عصر اخیرمحور زندگانی مارا بکلی منحرف ساخته وخاطرها افسرده و پژمرده است و باید کوشید که آن احوال گذشته برگردد و هرایرانی موظف است که خود با شاهنامه مأنوس شود و ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب‌نماید واسبابش رافراهم آورد. مختصر فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران‌را تنظیم فرموده وهمین کلمه مارا بی‌نیاز میکند از اینکه در توضیح مطلب و پا فشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام بپردازیم.

در اینجا بی موقع نیست که اعتراضی را که ممکن است بخاطر خطور کند یاد کنیم وآن اینست که‌غالب روایاتی که‌فردوسی درشاهنامه نقل کرده یا امر عاری ازحقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد در اینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ درجواب گوئیم غافل‌نباید شد که مقصود ازتاریخ چیست وفواید آن کدام است. البته در هررشته ازتحقیقات ومعلومات حقیقت باید وجهه ومقصود باشد وخلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است امّا درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست

مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نیست . همه اقوام و ملل
متمدن مبادی تاریخشان مجهول وآمیخته بافسانه است و هراندازه سابقهٔ
ورودشان بتمدن قدیمتر باشد این کیفیت در نزد آنها قویتر است زیرا
که در ازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبوده
و وقایع و سوانحی که برمردم وارد میشد فقط در حافظهٔ اشخاص نقش
میگرفت وسینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید وضعف حافظه یاقوت
تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع وقضایا را درضمن انتقال روایات
از متقدمین بمتأخرین متبدل میساخت وکم کم بصورت افسانه درمیآورد
خاصه اینکه طبایع مردم عموماً براینست که در بارهٔ اشخاص یا اموری
که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی میکنند وبسا که
بحقیقت داشتن آن افسانه ها معتقد و نسبت بآنها متعصب میشوند، و
افسانه هائیکه در بارهٔ اسکندر و شاه عباس و خود فردوسی و بزرگان
دیگر درافواه مشهوراست شاهد این مدعاست. حاصل اینکه تاریخ باستانی
کلیهٔ اقوام وملل ناچار افسانه مانند است واین فقره اگر درنظر مورخ
محقق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که برآن
مترتب میشود بی ضرر بلکه سودمند است، چه هرقومی برای اینکه
میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون
موجود باشد جهت جامعه و وجه اشتراك لازم دارد و بهترین جهت
جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگار های گذشته است
اگرچه آن یادگار ها حقیقت و واقعیت نداشته باشد چه شرط اصلی
آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد
بوده اند که پادشاهانی عظیم الشأن مانند جمشید وفریدون وکیقباد وکیخسرو

داشته ومردمانی نامی مانند کاوه وقارن وگیو وگودرز ورستم واسفندیار میان ایشان بوده که جان ومال وعرض وناموس اجدادشان را درمقابل دشمنان مشترك مانند ضحاك و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند، و بعبارت دیگر هرجماعتی که کاوه ورستم وگیو و بیژن وایرج ومنوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند واین جهت جامعه رشتهٔ اتصال ومایهٔ اتحاد قومیت وملیت ایشان بوده است.

پس درین مورد خاصّ غمگین نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشتر نزدیك است تا بتاریخ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است، ثانیاً راوی آن روایت چگونه آنها را نقل کرده، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که دراذهان ونفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد. وچون باین مقام بر آئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجهٔ کمال دارامیباشد. باید دید روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران راچگونه معرفی می کنند. مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند ومهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود دردل جای ندهد ونسبت باو وهواخواهانش دوستدار وازدشمنانش بیزار نگردد؟ وکدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش وکیخسرو بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس ازفراغت ازخونخواهی پدر ببیند وازراه تنبّه واز روی محبت اشك نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سر بلند نشود؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد وکیخسرو واردشیر وانوشروان

و گودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانند سر فرازی و عزّت نفس نخواهند داشت ، و آیا ممکنست گذشتهٔ خود را فراموش کنند وتن بذلت وخواری دهند و اگرحوادث روزگار آنها را دچار نکبت ومذّلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود اززندگی ننگین همواره کوشش ننمایند ؟ بعقیدهٔ من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات ومصائب که باو وارد آمده درکشاکش دهرتاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی واعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده ، یالااقل این فقره یکی ازاسباب وعوامل قوّی این امر بوده است . اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان و شاهنامه قباله وسند نجابت ایشان است ، و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی مأخذ ومجعول صرف نیست واین خود مبحثی طولانیست واز موضوع گفتگوی ما خارج است .

همینقدر اشاره میکنیم که شاهنامه را سه قسمت باید کرد :

قسمت اول از آغاز کار کیومرث تا آخر داستان گشتاسب وخاتمهٔ کار رستم واین قسمت رابابد بکلی سانه پنداشت وبسیاری ازداستانها واشخاصی که موضوع آنها میباشند از اوستا و سایر کتب مقدس زردشتیان گرفته شده ، و نظربشباهت بعضی از داستانها با حکایاتیکه درکتب باستانی دیده میشود استنباط کرده اند که مربوط بزمانی است که ایرانیها و هندیها ازهم جدانشده بودند ، ونکتهٔ قابل توجه اینست که ازآغاز شاهنامه تازمان فریدون حکایات چنان است که اختصاص بایران ندارد و مثل اینست که تحول نوع بشررا ازوحشیگری بسوی تمدن نقل میکند، آنگاه چون

فریدون ملک خود را میان سه پسر منقسم مینماید و ایران را بایرج میسپارد، تاریخ اختصاصی ایران یا بعبارت دیگر تاریخ پهلوانی ما شروع میشود، و درهرحال این قسمت اول یعنی تاریخ پهلوانی دلچسب ترین جزء شاهنامه است که براستی درنفس تأثیردارد وشخص را منقلب میکند.

قسمت دوم ازسلطنت بهمن تا آغاز دوره ساسانیان است که آنهم جنبهٔ افسانهٔ بیشتردارد امّااساسش تاریخی است.

قسمت سوم سرگذشت ساسانیان سراسر تاریخ است وافسانه‌اش کم است، واین دو قسمت هم اگرچه داستانهای شیرین دارد مزیتش بیشتر بمواعظ و حکمی است که متضمن میباشد.

یك منت دیگر فردوسی برما احیا وابقای زبان فارسی است. درین باب حاجت بدنبال کردن مطلب نداریم زیرا کسی را ندیده ایم که انکار و تردید کند، همین‌قدر باقتضای موقع تذکرمیدهیم که سخن موزون وخوش آهنگ که درنزد همه ملل مرغوب ومطلوبست در طبع ایرانی تأثیر خاصّ دارد. اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشودکه درموقع مناسب (وگاهی‌هم بی مناسبت) کلام خودرا بسجع و قافیه مزیّن نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجّع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص‌داشته است (احتیاج بسجع ووزن وقافیه درسخنان کودکان وعوام ایرانی بخوبی‌مشهوداست).

بهمین علت یادگار های نثر معتبر در زبان فارسی معدود است، و آنها هم که خواسته اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزیّن بصنایع بدیعی ساخته اند. حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین

معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامهٔ مردم دور نبوده وحکایت ازاموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش ازشیخ سعدی وخواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده است ووفور اشعار شاهنامه هم البته درحصول این نتیجه مدخلیّت تام داشته است.

مزایای شاهنامه وموجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتیم نیست. اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانید هدر نمیرود وحقیقةً جزو عمر است، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات وسالمترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است ومانند آب روان است، وهمچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال وخط حاجت ندارد درنهایت سادگی وبی پیرایگی است. اگر بخواهید ازسخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاورید از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که دردست داریم پنجاه بیت نمی‌یابید، شعرسست ورکیك ندارد، از اوّل شاهنامه تا بآخر سخن یکدست و یکنواخت است، نقل وقایع و مطالب وشرح و وصفهارا درنهایت ایجاز واختصار امّا صریح وروشن میکند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است امّا گناهش بگردن فردوسی نیست. او مقید بوده است از کتابی که نظم آنرا بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند وچیزی فروگذار نشود. گوئی این عمل وتثبیت این داستانهارا وظیفه وتکلیف وجدانی خود میدانسته وبرعایت این قید تا یك اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است. یعنی چون داستان دراز بوده وچنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است

که عمرش بانجام آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوّهٔ تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است وازاینکه چیزی برنسخهٔ اصل بیفزاید یا ازآن بکاهد خودداری میکرده است، و درحقیقت ازین جهت باید دلتنگ بود، زیرا هرچند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبائی است، هر وقت فردوسی از گنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثّرات خاصّ چیزی ابراز مینماید، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستانها سروده وتذکراتی که ازمرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند، همه گوهرهای تابناك است که چشم دل را خیره میسازد، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است. در هرصورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است، وسبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که: سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بردل.

اگر بنای خرده گیری برشاهنامه باشد البته نکته های چند هم برفردوسی میتوان گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود. امّا حق اینست که بواسطهٔ عوارض بسیار که در ظرف قرون متوالیه برشاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، وچند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابتی است. ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا با جزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است، اما آیااین بحث برفردوسی است یابر کسانی که بعداز او در شاهنامه دست برده اند؟ گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح درشاهنامه

هست ، امّا آنهم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرا منظوم نموده
است. همچنین اگر بپرسند دستان زال چگونه آدمی بوده است که منوچهر
و نوذر و زاب و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و لهراسب و گشتاسپ
و پسر خود رستم همه را بخاك سپرده وآخرهم معلوم نشدکی مرده است،
و نیزاگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدر
خود و دورهٔ پادشاهی هزار سالهٔ ضحاك را بسر بردند و باز از فریدون
داستانی کردند، این ایراد ها البته برفردوسی وارد نیست و راجع بکتاب
اصلی است . خردهٔ واقعی که بتوان برفردوسی گرفت بعضی غفلتهای
جزئی است ، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جا ها گوئی فراموش
کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بما قبل اسلام و پیش‌از
نزول قرآن است، و اسکندر را مسیحی میداند، و پیش‌از حضرت عیسی
از اسقف وسکوبا گفتگو بمیان میاورد، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت
از قیصر روم میکند (اگر چه این قسمتها را هم میتوان برعهدهٔ کتاب
اصلی قرار داد) . بالاخره گلهٔ حقیقی که از فردوسی میتوان داشت
همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است . بعضی
ازقضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتوانست ترك کند، بسیاری
از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمیآمد و
مکررات کمتر میشد، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری
و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود . ولیکن نباید فراموش کنیم که ما
تنها بقضا میرویم و کلاه و کفش خود را قاضی میکنیم ، وفردوسی حضور
ندارد که از خود دفاع کند .

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست . در تمام

شاهنامه یك لفظ یا یك عبارت مستهجن دیده نمیشود، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهزلیات وقبایح احتراز داشته است، وهرجا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است. چنانکه در داستان ضحاك آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید:

بخون پدر گشت همداستان   ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است   پژوهنده را راز با مادر است

در داستان عشق بازی زال با رودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیداریکدیگر رسیده اند میفرماید:

همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید

عفت طلبی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند. چنانکه در قضیهٔ تهمینه که در دل شب در حالی که رستم خوابست ببالین او میرود و وجود خویش را تسلیم او میکند، با آنکه رستم مسافر بوده و یك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب میداند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت او را با رستم بگیرد، و در نتیجه همان شبانه

بدان پهلوان داد او دخت خویش   بدان سان که بوده است آئین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان   همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند   بران پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو برتو فرخنده باد   سر بد سگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز   ببود آن شب تیره تا دیر باز

و همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد، و مقصود ازین پیرایه ها اینست که قضیه باموافقت پدر دختر و با اطلاع عامه وموافق دین وآئین واقع شده باشد تا دامن پاك رستم پهلوان ملیّ ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب که یکی ازاشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاك بوجود نیامده باشد.

کلیةً فردوسی مردی است بغایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق وحسّ لطیف وذوق سلیم وطبع حکیم، همواره ازقضایا تنبّه حاصل میکند و خواننده را متوجه میسازد که کاربد نتیجهٔ بد میدهد وراه کج انسان را بمقصد نمیرساند:

مکن بد که بینی بفرجام بد   ز بد گردد اندر جهان نام بد

. . . .

نگیرد ترا دست جز نیکوی   گر از مرد دانا سخن بشنوی

. . . .

هران کس که اندیشهٔ بد کند   بفرجام بد با تن خود کند

. . . .

اگر نیك باشی بماندْت نام   بتخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی   شبی در جهان شادمان نغنوی

. . . .

جهان را نباید سپردن ببد   که بر بدکنش بی گمان بد رسد

پند و اندرز هائی که در هرمورد چه از جانب خود چه از قول دیگران

راجع بخداترسی وداد جوئی وعدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد درکتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است ، وفراوان بودن این قبیل اشعارهم مایهٔ تعجب نیست :

چه گفت آن سخنگوی باترس وهوش　　چوخسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هرآن کس که شد ناسپاس　　بدلش اندر آید ز هر سو هراس

. . . .

اگر داد دادن بود کار تو　　بیفزاید ای شاه مقدار تو

. . . .

چو خسرو به بیداد کارد درخت　　بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیازی به بیداد دست　　نگردانی ایوان آباد پست

. . . .

چنین گفت نوشیروان قباد　　که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه　　ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود　　چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل ودانش نبوده وتشویق بکسب علم وهنر ننموده است . آغاز سخنش باین مصراع است : « بنام خداوند جان وخرد . » بلا فاصله بعد ازفراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید :

خرد افسر شهریاران بود　　خرد زیور نامداران بود . .
کسی کو خرد را ندارد ز پیش　　دلش گردداز کردهٔ خویش ریش...
توانا بود هر که دانا بود　　بدانش دل پیر برنا بود ...
برنج اندر آری تنت را رواست　　که خود رنج بردن بدانش سزاست.

و جای دیگر فرماید :

بیاموز و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
زخورد و زبخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بر آئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود به‌از دوست مردی که‌نادان بود.

و نیز فرماید :

هنرمند با مردم بی هنر بفرجام هم خاك دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که داناونادان یکیست ؟

وازین‌قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، واز هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهید درشاهنامه فراوان است از مذمّت‌دروغ ، و محسّنات راستی ، و ازوم حفظ قول‌و وفای عهد و مشاورهٔ با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت،و قبح خشم و رشك و حسد و حرص و شتابزدگی و عجله و سبکسری ، و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری‌فقرا،وترغیب بکسب نام نیك و آبرومندی وعفو واغماض و سپاسداری و رعایت حقّ نعمت ، و احتراز از ننگ وعیب و جنگ وجدال و خونریزی غیرلازم ، و افراط و تفریط ، و ازوم میانه‌روی و اعتدال و رحمت آوردن‌براسیر و بنده و عاجز ، وعیب غرور و خودخواهی ، و دستورهای عملی بسیار، که اگر بخواهیم برای هر یك ازآنها شاهد و مثل بیاوریم سخن دراز میشود ، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد . خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که‌در هرمورد بی اختیار تراوش میکند. چون‌میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو بباران ببایستگی   روان را چو دانش بشایستگی.

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید:

که بیدار دل پهلوان شاد باد   روانش پرستندهٔ داد باد،

و اگر زن است میفرماید:

سیه نرگسانت پر از شرم باد   رخانت همیشه پر آزرم باد.

هروقت بلیه ومصیبتی عارض میشود ومخصوصاً هرجا که مرگ کسی فرا میرسد تخلّف نمیکند ازاینکه بی وفائی روزگار وفانی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد. فی الحقیقه اینهمه که نسبت بر باعیات حکیم عمر خیّام تعشّق میورزیم (وحق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایهٔ سخن همه ازفردوسی است. زیرا که چون رباعیّات خیّام را خلاصه کنیم واصل مغز ومعنی کلام اورا درآوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس میخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد. پس به بینید فردوسی درین باب چه میگوید:

جهانا مپرور چو خواهی درود   چو می بدروی پروریدن چسود؟

. . . . .

فلك را ندانم چه دارد گمان   که ندهد کسی را بجان خود امان

کسی را اگر سالها پرورد   در او جز بخوبی همی ننگرد

چو ایمن کند مردرا یك زمان   از آن پس بتازد بر او بی گمان

ز تخت اندر آرد نشاند بخاك   ازین کار نی ترس دارد نه باك

بمهرش مدار ای برادر امید   اگر چه دهد بی کرانت نوید،

و نیز فرماید :

جهان را نمایش چو کردار نیست بدو دل سپردن سزاوار نیست .

و جای دیگر میسراید :

جهان کشتزاریست با رنگ و بوی: درو مرگ و، عمر آب و، ما کشت اوی

چنان چون درو راست همواره کشت همه مرگ رائیم ما خوب و زشت

بجائیم همواره تازان براه بدین دو نوند سپید و سیاه

چنان کاروانی کزین شهر بر بودشان گذر سوی شهری دگر

یکی پیش و دیگر زپس مانده باز بنوبت رسیده بمنزل فراز

بیا تا نداریم دل را برنج که با کس نسازد سرای سپنج .

و نیز میفرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش، نماید سرانجام و آغاز خویش،

کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش پر از ماهرخ جیب پیراهنش .

نباید که یزدان چو خواندت پیش روان تو شرم آرد از کار خویش،

و جای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصهٔ قوهٔ تنبّه فردوسی ازهمین شعر او مستفاد میشود که میفرماید :

جهان سر بسر حکمت و عبرتست چرا بهرهٔ ما همه غفلتست ؟

اگر از خیام عشقباری باشراب را دوست دارید فردوسی را هم بشنوید:

اگر زنگ دارد زتلخی سخن برد زنگ او را شراب کهن

چو پیری در آید ز نا گه بمرد جوانش کند بادهٔ سالخورد

بباده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید

کرا گوژ شد پشت و بالاش پست　　بکیوان برد سر چو شد نیم مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر　　چو روبه خورد گردد او شیرگیر.

درافواه است که فردوسی شاعر رزمی است. البته هیچ کس وصف و حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است، موضوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است، ومعروفیت او ازین حیث مارا بی‌نیاز میکند که درین باب وارد شویم وشاهد ومثال بیاوریم، اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغازله را بهتر از آنکه فردوسی مثلاً در داستان زال ورودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ازین بهتر میشود که میفرماید:

همی می‌چکد گوئی از روی او　　عبیر است یکسر مگر موی او
زسر تا بپایش گل است وسمن　　بسرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند بچین　　براو ماه و پروین کنند آفرین

یا میفرماید:

پس پردهٔ او یکی دختر است　　که‌رویش‌زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج　　برخ چون بهار و ببالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ　　مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست　　وگر مشك بوئی همه موی اوست
سرزلف وجعدش چو مشکین زره　　فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته　　پر آرایش و رامش وخواسته

یا میفرماید:

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت　　که دهقان صنوبر چوایشان‌نکشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج　　مگر زلفشان دیده رنج شکنج

درد عشق واشتیاق را چنین بیان میکند :

من ازدخت مهراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است   من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم از خویشتن   که بر من بگرید همه انجمن

اگرنمونهٔ ازوصف مناظرطبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهید اینست :

که مازندران شهر ما یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است   بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار   نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون   گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین   همیشه پر از لاله بینی زمین

ازخصایص وامتیازات فردوسی وصف طلوع وغروب است ، مثلاً :

جهان ازشب تیره چون پرّ زاغ   همان گه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد   بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضاً :

چو شب پرنیان سیه کرد چاك   منوّر شد از پردهٔ هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد   یکی شعله انگیخت از زرّ زرد

توجه کنید که درین شعر که گفتگو ازخندهٔدختران چندمیکندبیك نوك قلم چه منظره و چه عالمی در مخیّلهٔ انسان مجسّم میسازد ، چون میفرماید :

همه دختران شاد وخندان شدند   گشاده رخ و سیم دندان شدند

یك نکتهٔ لطیف را هم نباید ازنظر دور داشت وتوجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی وجامع کلیهٔ خصائل ایرانیّت است یعنی طبع فردوسی را چنانکه ازگفته های او بر میآید از احوال

واخلاق وعقاید واحساسات چون بسنجید چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که ازاین حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد، وراستی نمیدانم ارادت ما باین بزرگان ازجهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای ایرانیت تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را دراین بزرگواران مجسم یافته ایم. بهرحال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی‌خواهی او با آنکه درحدّ کمال است مبنی برخود پرستی وتنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر با بدی و بدکاری، نوع بشر را بطور کلیّ دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد ازخودی و بیگانه دل نازکش براو میسوزد واز کار او عبرت میگیرد، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند، هیچ قوم وطایفه را تحقیروتوهین نمی‌نماید ونسبت بهیچکس وهیچ جماعت بغض وکینه نشان نمیدهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهد بنا برین ازاثبات این‌مدعا میگذاریم وحواله بخود شاهنامه میکنیم.

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست، و هر چند ذکر فردوسی ملال آورنیست امّابیان علیل ما البتّه مایهٔ کلال‌است، وانگهی مدّاحی‌ما و نقّادی از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است. پیشینیان ماهم نسبت بفردوسی سپاسگزاری کرده و مکرّر او راستوده‌اند، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته اند؛ زمانی اقرار کرده اند که

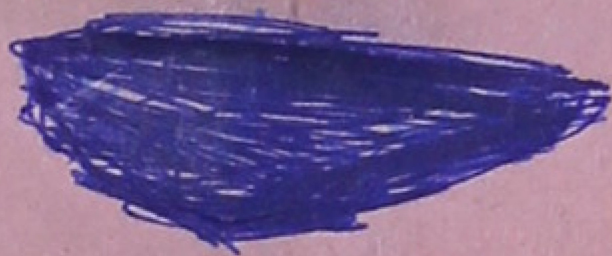
« او نه استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود و ما بنده »، بعضی گفته‌اند او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند.

ما ازاین قسم تعبیرات میگذریم و مقصود این بود که شمهٔ ازتأثرات خود را از شاهنامه ابراز کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تاباآخر باید خواند و مکرّر باید خواند.

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰





بنام خداوند بخشنده مهربان

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

زنام و نشان و گمان برترست — نگارندهٔ بر شده گوهرست [۱]

ببینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را [۲]

نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هرچه زین گوهران [۳] بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن بر گزیند همی — همان را گزیند که بیند همی [٤]

ستودن نداند کس اورا چوهست — میان بندگی را ببایدت بست

خرد را وجان را همی سنجد او — دراندیشهٔ سخته [٥] کی گنجد او

بدین آلت ورای وجان و روان — ستود آفریننده را چون توان ؟

بهستیش باید که خستو [٦] شوی — ز گفتار بیکار [۷] یك سو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه — بفرمانها ژرف کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود — بدانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست

---

۱ - مقصود جوهر علویست که آسمان وفلك باشد . ۲ - یعنی خدارا باچشم نمیتوان دید، چشم را زحمت مده . ۳ - عناصر و اجسامی که می بینیم . ٤ - یعنی عقل هم پی نمیبرد مگر بآنچه چشم می بیند . ٥ - سنجیده شده . ٦ - مقر و معترف ۷ - بیهوده .

در ستایش خرد

کنون تا چه داری بیار ازخرد　　که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد افسر شهریاران بود　　خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس　　خرد مایهٔ زندگانی شناس
کسی کو ندارد خرد را زپیش[۱]　　دلش گردد ازکردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند و را　　همان خویش بیگانه خواندو را
ازوئی بهر دو سرای ارجمند　　گسسته خرد پای دارد ببند
خردچشم جانست چون بنگری　　توبی چشم شادان جهان نسپری
همیشه خرد را تو دستور دار　　بدو جانت از ناسزا دور دار
زهر دانشی چون سخن بشنوی　　از آموختن یکزمان نغنوی[۲]
چو دیدار یابی بشاخ سخن　　بدانی که دانش نیاید به بُن[۳]

در آفرینش مردم

پس ازستایش خرد شرحی درآفرینش جهان می فرماید که خداوند چیز را ازناچیز یعنی عالم را ازعدم آفرید، وتوان یعنی قوه را ایجاد کرد، وآسمان و ستارگان وگیاه وجانور وسرانجام مردم یعنی انسان پدید آمد، آنگاه در بارهٔ قدر و منزلت انسان وتکلیف اودر گیتی فرماید:

زراه خرد بنگری اندکی　　که معنی مردم چه باشد یکی

---

۱ - یعنی آنکه پیش ازاقدام بکاری تعقل نکند. ۲ - آسوده نمانی . ۳ - یعنی چون معرفت پیدا کردی خواهی دانست که دانش آموزی هیچگاه بپایان نمیرسد.

ترا از دو گیتی بر آورده اند — بچندین میانجی [1] بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار [2] — توئی خویشتن را ببازی مدار
نگه کن سر انجام خود را ببین — چو کاری بیابی بهی برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندرست ای خردمند گنج — نیابد کسی گنج نابرده رنج

در وصف آسمان و خورشید

نگه کن برین گنبد تیز گرد — که درمان ازویست ازویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش — نه این رنج و تیمار بگزایدش
بچندین فروغ وبچندان چراغ — بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز — کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر — ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا — شود تیره گیتی بدو روشنا
ایا آنکه تو آفتابی همی — چه بودت که برمن نتابی همی ؟

در لزوم دینداری و نیکوکاری

اگردل نخواهی که باشد نژند [3] — نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست — ره رستگاری ببایدت جُست
اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
دلت گر براه خطا مایلست — ترا دشمن اندرجهان خود دلست

---

۱ ـ واسطه و اسباب . ۲ ـ یعنی درخلقت ازهمه آخر آمدهٔ امّا از جهت فطرت برهمه مقدّمی . ۳ ـ غمناك .

نگر تا نداری ببازی جهان | نه بر گردی ازنیك پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد | چو با نیکنامان بوی هم نورد[۱]
زین در سخن چند رانم همی | همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته‌اند | بر باغ دانش همه رفته اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس از آن چگونگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که در زمان باستان کتابی نگاشته شده بود شامل داستانهای بسیار که دردست مردمان پراکنده بود. مرد بزرگی که طالب دانستن تاریخ بود دانشمندان راجمع کرد و آن نامه را فراهم آورد:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد | دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست[۲] | گذشته سخنها همه باز جست
زهر کشوری موبدی سالخورد | بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان | وزان نامداران فرخ گوان[۳]
که گیتی بآغاز چون داشتند | که ایدون[٤] بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیك اختری | برایشان همه روز کند آوری[٥]
بگفتند پیشش یکایك مهان | سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن | یکی نامور نامه افکند بن
چو از دفتر این داستانها بسی | همیخواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان | همه بخردان نیز و هم راستان

آنگاه جوانی گشاده زبان وسخنگوی (که مقصود دقیقی شاعرست)

---

۱ - همراه. ۲ - یعنی جویندهٔ تاریخ ایام قدیم. ۳ - پهلوانان
٤ - چنین، اکنون. ٥ - بزرگی و دلیری.

قصد کرد که آن کتاب را بنظم آورد، وتقریباً هزار بیت آن را گفت امّا عمرش وفا نکرد ودرجوانی درگذشت.

پس از او من باین فکر افتادم امّا میترسیدم که روزگار امانم ندهد، استطاعت مالی هم نداشتم، و زمانه هم آشوب بود، باری دوست مهربانی آن کتاب را بمن داد و مرا بنظمش تشویق نمود ویکی ازبزرگان بامن همراهی کرد واز من نگاهداری فرمود، وگفت چون منظومه را گفتی آن را بشاهان سپار. آنگاه گفتگوی سلطان محمود غزنوی را پیش میآورد و کتاب را بنام وی در آورده او را باین اشعار می ستاید:

جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودك لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار — هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم — جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست — کجا هست مردم همه یاد اوست[1]
ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
سر بخت بد خواه با خشم اوی — چو دینار خوار ست بر چشم اوی
جهان بی‌سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد و جاوید شاد
کنون باز گردم بآغاز کار — سوی نامهٔ نامور شهریار

---

۱ - یعنی هرجا مردم هست ازاو یاد میکنند.

پادشاهی کیومرث [۱]

میفرماید: آئین تخت و کلاه را کیومرث آورد وپادشاه شد واو پسری بنام «سیامک» داشت. واین پسر دشمنی نداشت مگر اهریمن (دیو) که او هم بچهٔ داشت وسرانجام میان سیامك ودیوبچه جنگ شد و دیوسیامك را کشت. کیومرث لشکر فراهم آورد وپسر سیامك را که هوشنگ نام داشت سردار آن لشکر کرده بجنگ دیوان فرستاد و هوشنگ کینهٔ پدر را از دیو بچه کشید واو را کشت.

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای اوبپادشاهی نشست و او جهانرا آباد کرد وآهن را ازسنگ جدا ساخت وآهنگری را اختراع نمود. پیدا شدن آتش وبنا نهادن جشن سده را چنین فرماید:

یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دوچشم ازبرسر چودو چشمه‌خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ باهوش وسنگ — گرفتش یکی سنگ وشدپیش جنگ
بزور کیانی رهانید[۲] ز دست — جهانسوز مار ازجهانجو بجست

---

۱ - درتواریخ نخستین سلسلهٔ پادشاهان ایران را «پیشدادیان» و دومین سلسله‌را «کیان» ذکر کرده‌اند ولی درمتن شاهنامه کلمهٔ پیشدادیان مطلقاً ذکر نشده ولفظ «کی» چه بصورت مفرد وچه بصورت جمع همه‌جا بمعنی پادشاه آمده است.

۲ - حرف دال در «رهانید» زیاد می‌نماید ولی اساتید درتقطیع آن را بشمار نمی‌آورند.

بر آمد بسنگ گران سنگ خرد | هم آن و هم این سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ | دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ[۱]
نشد مار کشته ولیکن ز راز | پدید آمد آتش از آن سنگ باز
جهاندار پیش جهان آفرین | نیایش[۲] همیکرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد | همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی | پرستید باید اگر بخردی
شب آمد بر افروخت آتش چو کوه | همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آنشب و باده خورد | سده جشن آن نام فرخنده کرد
زهوشنگ ماند این سده یادگار | بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد | جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فرّ جاه کیان | زنخجیر و گور و گوزن ژیان[۳]
جدا کرد گاو و خر و گوسفند | بورز[٤] آورید آنچه بُد سودمند
زپویندگان هر که مویش نکوست | بکشت و از ایشان بر آهیخت[٤] پوست
بدینگونه از چرم پویندگان | بپوشید بالای گویندگان[٥]
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد | برفت و جز از نام نیکی نبرد
پسر بُد مراو را یکی هوشمند | گرانمایه طهمورث دیو بند

پادشاهی طهمورث

طهمورث بجای پدر پادشاه شد و پشم رشتن و فرش بافتن آموخت، و مرغان و جانوران اهلی را بپرورد، و با دیوان جنگ کرد و بر ایشان غالب شد، و خط نوشتن از ایشان آموخت و سی سال پادشاهی کرد.

برفت و سر آمد برو روزگار | همه رنج او ماند از او یادگار

---

۱ - روشن. ۲ - دعا و ثنا. ۳ - خشمناك و درنده. ٤ - کار ٤ - بر کشید.
٥ - توجه کنید که جانوران را «پویندگان» و مردمانرا «گویندگان» میخواند.

جهانا مپرور چو خواهی درود　　چو می بدروی پروریدن چه سود؟
بر آری یکی را بچرخ بلند　　سپاریش نـا گه بخاك نژند

پادشاهی جمشید

بعد از طهمورث پسرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست

منم گفت با فرّهٔ ایزدی　　همم شهریاری و هم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم　　روانرا سوی روشنی ره کنم

این پادشاه خود وجوشن ودیگر آلات جنگ را ساخت ورشتن وبافتن وجامه دوختن را بمردم آموخت ومردم را بچهار طبقه کرد:
۱ - کاتوزیان (پرستندگان، یعنی زاهدان) ۲ - نیسباریان (لشکریان) ۳ - نسودی (برزگران) ٤ - اهنوخوشی (دستورزان) پس از آن ازسنگ وگچ وخشت کاخها وایوانها وگرمابه ها برآورد، وپزشکی وکشتی رانی را یاد داد، وگوهر ازسنگ بر آورد، وتختی ساخت وآن را بگوهرهای درخشنده بیاراست وجشن نوروز را برپا کرد.

چون این هنرها ازوی پدید آمد خودبینی وناسپاسی براو چیره گشت ودعوی خدائی کرد.

چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی　　گسست وجهان شد پر از گفتگوی
چه گفت آنسخنگوی باترس وهوش　　چو خسروشدی بندگی را بکوش
بیزدان هرآنکس که شد ناسپاس　　بدلش اندر آید ز هر سو هراس

پادشاهی ضحاك تازی

ضحاك تازی که اورا «بیوراسب»[۱] هم میگویند پسر پادشاهی پاکدین و نیکوکردار بنام «مرداس» بود در عربستان. ابلیس بصورت نیکخواهان بضحاك راه یافت و اورا ازراه ببرد و برانگیخت که پدررا بکشد و خود بپادشاهی نشیند و او نیز چنین کرد.

بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر ست پژوهنده را راز با مادر ست
پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

دیگربار ابلیس بصورت جوانی خوالیگر[۲] بضحاک وارد شد واو چون هنرمندی وی بدید اورا بنواخت وهمواره برپایهٔ او میافزود تااینکه روزی ازضحاک درخواست که برای سرفرازی کتف وی ببوسد و چون آرزویش برآورده شد از درگاه ناپدیدگشت.

جای بوسهٔ ابلیس از دو کتف ضحاک دومار سیاه روئید. این مارها ضحاک راسخت دررنج داشتند وچون آنهارا می‌بریدند دیگربار میروئیدند وپزشکان داروی دفع آنهارا ندانستند.

پس ابلیس‌بصورت پزشك نزد ضحاک رفت وگفت داروی این در دمغزسرانسانیست که بمارها بخورانندتابیارامند. پس روزی دوجوان رامی کشتند و مغز سر آنها را بخورد مارها میدادند.

---

۱ ـ یعنی ده‌هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب. ۲ ـ آشپز.

چون ایرانیان از جمشید سرپیچیده بضحاک پیوسته بودند ضحاک برکشور ایران چیره شد وجمشید را بگرفت وباره دونیم کرد ودودختر جمشیدرا که شهرناز وارنواز نام داشتند بهمسری گرفت.

ضحاك پادشاهی بیدادگر بود.

ندانست خود جز بد آموختن جز از غارت وکشتن وسوختن
نهان گشت آئین فرزانگان پراکنده شد [1]کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز براز

داستان فریدون

بر آمد برین روزگاری دراز که شد اژدها فش [2] بتنگی فراز
خجسته فریدون زمادر بزاد جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
جهانرا چو باران ببایستگی روانرا چو دانش بشایستگی

فریدون پسر آبتین بود که نژادش بطهمورث میرسید هنگامی که شیرخوار بود ضحاك پدرش را کشت ومادر فریدون که «فرانك» نام داشت فرزند را برداشته فرار کرد و بمرغزاری رفت و کودك را بشیرگاو بپرورید. وچون ضحاك درخواب دیده بود تباهی روزگار اوبدست فریدونست همواره در جستجوی وی بود. مادر فریدون ازبیم ضحاك بافرزند بالبرز کوه پناه بردند تافریدون شانزده ساله شد ونژاد خودرا از

---

۱ - یعنی رواج گرفت. ۲ - مانند اژدها و مقصود ضحاك است و دلتنگی او.

مادر پرسید. فرانك تاریخ پدران وداستان جمشید وضحاك را نقل کرد وگفت چون ستاره شمر بضحاك گفته است که تباهی تو بدست فریدون است پدرت را کشت ومن ترا پنهان ازاو پروردم .

فریدون بر آشفت وبگشاد گوش ز گفتار مادر در آمد بجوش
دلش گشت پردرد وسر پرز کین بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاك بر آرم از ایوان ضحاك خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاك با تاج و گاه میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهر کشوری صدهزار کمر بسته آید کند کارزار
جز این است آئین پیوند وکین جهانرا بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد بجز گفت مادر دگر باد باد

محضر نوشتن ضحاك وداستان كاوهٔ آهنگر

چنان بد که ضحاك خود روز وشب بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز[1] بالا ز بیم نشیب شدی از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
زهر کشوری موبدان رابخواست که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت باموبدان که ای پر هنر با گهر بخردان

[1] ـ بلند.

مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست

بسال اندکی و بدانش بزرگ   گوی پرنژادی دلیری سترگ

اگرچه بسال اندکست این جوان   چنین گفت موبد بپیش گوان

که دشمن اگرچه بود خوار و خرد   مر او را بنادان نباید شمرد

ندارم همی دشمن خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار

یکی محضر[1] اکنون بباید نبشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی

ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان

در آن محضر اژدها ناگزیر   گواهی نوشتند برنا و پیر

همانگه یکایک ز درگاه شاه   بر آمد خروشیدن دادخواه

ستمدیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند

خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوهٔ دادخواه

اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر   زند هر زمان بر دلم نیشتر

ستم گر نداری تو بر من روا   بفرزند من دست بردن چرا؟

مرا بود هژده پسر در جهان   ازیشان یکی مانده است این زمان

ببخشای و بر من یکی در نگر   که سوزان شود هر زمانم جگر

جوانی نمانده است و فرزند نیست   بگیتی چو فرزند پیوند نیست

ستم را میان و کرانه[2] بود   همیدون ستم را بهانه بود

بهانه چه داری تو بر من بیار   که بر من سگالی بد روزگار؟

یکی بی زبان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی بر سرم

---

١ ـ گواهی نامه. ٢ ـ پایان.

اگر هفت کشور بشاهی تراست — چرا رنج وسختی همی بهر ماست؟
شماریت با من بباید گرفت[1] — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت بفرزند من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من — همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کاین سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی — بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه — که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همان محضرش — سبك سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان[2] دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه — نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید وبرجست لرزان زجای — بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش اوی — ازایوان برون شد خروشان بکوی
چو کاوه برون شد زدرگاه شاه — بر او انجمن گشت بازارگاه[3]
همی بر خروشید وفریاد خواند — جهانرا سراسر سوی داد خواند

درفش کاویانی

از آنچرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم[4] درای[5]
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار بر خاست گرد
خروشان همیرفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاك بیرون کند

۱- یعنی باید حساب بکنی. ۲- یعنی مردم بازار ۳- یاران. ۳- ضرب و کوبیدن.
۴- درای بمعنی «زنگ» و در اینجا بمعنی مطلق فلز است که از کوبیدن آن صدا بر آید.

بپوئید کاین مهتر اهریمن است　　جهان آفرین را بدل دشمن است
همی رفت پیش اندرون مردگرد　　سپاهی براو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست　　سر اندر کشید و همیرفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو　　بدیدندش از دور بر خاست غو[1]
چو آن پوست برنیزه بردید کی　　به نیکی یکی اختر افکند پی[2]
بیاراست آنرا بدیبای روم　　ز گوهر براو پیکروزرش بوم[3]
فروهشت ازو زردوسرخ وبنفش　　همی خواندش «کاویانی درفش»
وزانپس هرآنکس که بگرفت گاه　　بشاهی بسر بر نهادی کلاه
برآن بی بها چرم آهنگران　　بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان　　برآنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود　　جهانرا ازاو دل پر امید بود

رزم فریدون باضحاک و گرفتاری ضحاک

فریدون باسپاه ایرانی بجنگ ضحاک رفت و هنگامی که بشهر ضحاک رسید اوآنجا نبود، شهررا گرفت وبشبستان ضحاک درآمد

پس آن دختران جهاندار جم　　ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن　　که نو باش تا هست گیتی کهن
چه مایه کشیدیم رنج و بلا　　ازین اهرمن کیش دوش اژدها
ز تخم کیان مادو پوشیده پاک　　شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن وخاست باجفت مار　　چگونه توان بردن ای شهریار؟
فریدون چنین پاسخ آورد باز　　که گر چرخ دادم دهد از فراز

---

١ ـ بانگ و فریاد.　٢ ـ یعنی بفال نیك گرفت.　٣ ـ یعنی متن و زمینهٔ درفش را زر اندود کرد و گوهر براو نشاند.

ببرم پی اژدها را ز خاک | بشویم جهانرا ز نا پاک پاک
چو کشور ز ضحاک بودی تهی | یکی مایه ور بد بسان رهی[1]
که او داشتی گنج و تخت و سرای | شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا «کند رو» خواندندی بنام | بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان «کند رو» | در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه | چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی «شهر ناز» | بدست دگر ماه رو «ار نواز»
همه شهر یکسر پر از لشکرش | کمر بستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز | نیایش کنان رفت و بردش نماز
چو شد بامدادان روان کند رو | برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راهجوی | سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بدو گفت کای شاه گردنکشان | ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سر افراز با لشکری | فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان | ببالای سرو و بچهر کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش | از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چویك لخت کوه | همی تابد اندر میان گروه
بیامد بتخت کیی بر نشست | همه بند و نیرنگ تو کرد پست
بدو گفت ضحاک شاید بدن | که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار | که مهمان ابا گرزه گاو سار
بمهمانت آید تو زو کن حذر | گذشت او ز مهمان نگه دار سر
گر این نامور هست مهمان تو | چه کارش بود در شبستان[2] تو ؟

---

۱ - بنده ۲ - حرمسرا.

که با دختران جهاندار جم   نشیند زند رای بر بیش و کم

بیکدست گیرد رخ شهرناز   بدیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره‌گون خودبتر زین کند   بزیر سر از مشك بالین کند

بر آشفت ضحاك بر سان کرگ [1]   شنید این سخن آرزو کرد مرگ

بدشنام زشت و بآوای سخت   شگفتی بشورید با شور بخت

بدو گفت هرگز تودر خان من   ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که ایدون گمانم من ای شهریار

کزین پس نیابی تواز بخت بهر   بمن چون دهی کدخدائی شهر؟

چو بی بهره باشی زگاه مهی   مرا کار سازندگی چون دهی؟

زگاه بزرگی چو موی از خمیر   برون آمدی مهترا چاره گیر

جهاندار ضحاك ازین گفتگوی   بهوش آمد و تیز بنهاد روی

بفرمود تا بر نهادند زین   بر آن راه پویان باریك بین

زبیراه مر کاخ را بام و در   گرفت و بکین اندر آورد سر

همه بام و در مردم شهر بود   کسی کش زجنگك آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند   که از جور ضحاك پرخون بدند

زدیوارها خشت واز بام سنگ   بکوی اندرون تیغ وتیر خدنگ

بباریدچون ژاله زابر سیاه   کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هرکه برنا بدند   چوپیران که در جنگك دانا بدند

سوی لشکر آفریدون شدند   ز نیرنگك ضحاك بیرون شدند

ز آواز گردان بتوفید [2] کوه   زمین شد ز نعل ستوران ستوه

بسر بر زگرد سیه ابر بست   بنیزه دل سنگ خارا بخست

---

۱ - کرگدن . ۲ - توفیدن : شور وغوغا وبرهمخوردگی .

خروشی بر آمد از آتشکده　　که بر تخت اگر شاه باشد دده[1]

همه پیر و برناش فرمان بریم　　یکا یك ز گفتار او نگذریم

نخواهیم بر گاه ضحاك را　　مر آن اژدها دوش نا پاك را

فریدون بر ضحاك چیره شد و اورا گرفت.

نشست از بر تخت زرین اوی　　بیفکند نا خوب آئین اوی

بفرمود کردن بدر بر خروش[2]　　که هر کس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ　　نه‌زین‌باره جوید کسی نام وننگ

سپاهی نباید که با پیشه ور　　بیك روی جویند هر دو هنر

یکی کار ورز و دگر گرز دار　　سزاوار هر کس پدیدست کار

چو این کار اوجوید اوکار این　　پر آشوب گردد سراسر زمین

به بند اندر است آنکه ناپاك بود　　جهانرا ز کردار او باك بود

بیاورد ضحاك را چون نوند　　بکوه دماوند کردش ببند

از او نام ضحاك چون خاك شد　　جهان از بد او همه پاك شد

بسا روز گارا که بر کوه ودشت　　گذشته‌است وبسیارخواهدگذشت

بیا تا جهانرا ببد نسپریم　　بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیك و بد پایدار　　همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و کاخ بلند　　نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار　　سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود　　ز مشك و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوئی　　تو داددهش کن فریدون توئی

---

۱ ـ جانور درنده. ۲ ـ یعنی منادی کرد.

پادشاهی فریدون

فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخست این جهانرا بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاك بود / که بیداد گر بود و ناپاك بود
و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان‌ویژه[1] برخویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی زنا بخردان / بپالود و بستد زدست بدان
جهانا چه بد مهر و بد گوهری / که خودپرورانی‌وخودبشکری[2]
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از پیر ضحاك شاهی ببرد
ببد در جهان پنجصد سال شاه / بآخر شد و ماند از او جایگاه
برفت و جهان دیگریرا سپرد / بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه / توخواهی شبان‌باش خواهی رمه
جهان‌چون بر او برنماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی / در او شادمانی نبینی بسی
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و برکان نه آباد دید
بنیکی ببست او درو دست بد / چنانك از ره شهریاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت

دختر خواستن فریدون از پادشاه یمن برای پسران خود

فریدون سه پسر داشت که هنوزبایشان نام نگذاشته بودسه دختر میجست که‌بهمسری‌بآنان بدهد. «جندل» نامی‌را مأمورکرد که درجهان

۱ـ خاص وخاصه . ۲ ـ بشکنی .

بگردد و سه دختر سزاوار پسران او بیابد. جندل بجستجو پرداخت وپس ازپژوهش بسیار آگاه شد که پادشاه یمن را سه دختر است بنزد او شد و پس از درود و سلام بدینگونه از فریدون پیام گزارد:

مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشك بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج — پرا کنده رنج وبیا کنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان — کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین تراز جان وفرزند چیز — همانا که چیزی نباشد بنیز[1]
پسندیده تر کس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست
گرامی تر از دیده آنرا شناس — که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمندپاکیزه مغز — کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم — مگر کش به ازخویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال — همی دوستی را بجوید همال[2]
سه پور گرانمایه دارم چو ماه — سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
زکار آگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری توای نامجوی
کنون این گرامی دوگونه گهر — بر آمیخت باید ابا یکدگر

پادشاه یمن پس از مشورت با بزرگان و سران کشور خود برای فریدون پیغام داد که سه‌پسرت‌را نزد من بفرست تا عروسان را ببرند. فریدون میدانست که مقصود پادشاه یمن مشکل تراشی است بپسران‌خود گفت:

کنون تان بر او بباید شدن — زهر بیش و کم رای فرخ زدن

۱ـ هرگز. ۲ ـ همتا وهمباز.

بخوبی سخنهاش پاسخ دهید　　چو پرسد سخن رای فرخ نهید
سراینده باشید و بسیار هوش　　بگفتار او برنهاده دو گوش
از یرا که پروردهٔ پادشا　　نباید که باشد مگر پارسا
سخنگوی و روشندل وپاکدین　　بکاریکه پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته　　خرد خواسته گنج نا خواسته
یکی ژرف‌بین است شاه یمن　　که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار وهم لشکرست　　همش دانش و رای وهم افسرست
نباید که یابد شما را زبون　　بکار آورد مرد دانا فسون

پس گفت بدانید که شاه یمن دختران خود را نزد شما خواهد نشانید وبرای امتحان خواهد پرسید که کدام بزرگترو کدام کوچکترند. شما دختری را که نزد بزرگتراز شما نشسته بگوئید کوچکتراست و آنرا که نزد کوچکترنشسته بگوئیدبزرگتراست. پسران فریدون بیمن رفتندو همان قسم که فریدون گفته بودشاه یمن آنانرا بآزمایش درآورد چون ازاین راه نتوانست برایشان غالب شود خواست ایشان رابجادوئی هلاك کند سرمای سختی درباغ برایشان روانه کرد پسران هم بجادوئی خود را از سرما حفظ کردند و شاه یمن مجبورشد دختران خود را بایشان بسپارد.

سه خورشید رخ راچوباغ بهشت　　که دهقان صنوبرچوایشان نکشت
ابا تاج و با گنج نا دیده رنج　　مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد　　که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
زکینه بدل گفت شاه یمن　　که بد ز آفریدون نیامد بمن
بهٔ اختر کسی دان که دخترش نیست　　چه دختربودروشن اخترش نیست

ز گوهر یمن گشت افروخته   عماری یك اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآئین و فر   گرامی بدل بر چه ماده چه نر

داستان ایرج و سلم و تور

پسران فریدون چون نزد او باز گشتند دلیری ایشانرا آزمود کوچکتراز همه دلیرتر بود پس اورا «ایرج» نام نهاد و بزرگتررا «سلم» ومیانه را «تور» نامید و کشورخود رابایشان بخش کرد. روم وخاور را بسلم داد، وترك وچین را بتور، وایران وعربستان را بایرج داد. پس از چندی که فریدون پیرشده بود چون سلم و تور از بهرهٔ خود از کشورناراضی بودند فرستاده نزد فریدون فرستادندو چنین دستور دادند:

چو آئی بکاخ فریدون فرود   نخستین ز هر دو پسر ده درود
ودیگر بگویش که ترس خدای   بباید که باشد بهر دو سرای
جوانرا بود روز پیری امید   نگردد سیه موی گشته سفید
جهان مر ترا داد یزدان پاك   ز تابنده خورشید تا تیره خاك
همه بارزو[1] خواستی رسم وراه   نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی   نکردی ببخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد   بزرگ آمده نیز پیدا زخرد
یکی تاج بر سر ببالین تو   بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم   که بر تخت شاهی نه اندرخوریم
ایا دادگر شهریار زمین   برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارك بی بها   شود دور، یابد جهان زور ها[2]

---

۱ - یعنی از روی هوای نفس. ۲ - یعنی یا تاج شاهی از سر او بردار وچون ماگوشهٔ از جهان را بدو بسپار یا جنگ خواهیم کرد.

سپاری بدو گوشهٔ از جهان　　نشیند چو ما از تو گشته نهان
وگرنه سواران ترکان و چین　　هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار　　از ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت　　زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آورد پای　　که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید　　بر آورده از دور ایوان بدید
نشسته بدر بر گرانمایگان　　بپرده درون جای آزادگان
چوچشمش بروی فریدون رسید　　همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی　　چو کافور گرد گل سرخ موی
دولب پر زخنده دو رخ پرزشرم　　کیانی زبان پر زگفتار نرم
فرستاده چون دید خدمت نمود　　سراسر ببوسه زمین را بسود
نشاندش فریدون همانگه زپای　　سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست　　که هستند شادان دل و تندرست ؟
دگر گفت کاین دشت وراه دراز　　چگونه سپردی نشیب و فراز ؟
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه　　مبیناد بی تو کسی پیشگاه
زهر کس که پرسی بکام تو اند　　همه پاك زنده بنام تو اند
منم بندهٔ شاهرا نا سزا　　چنین بر تن خویش نا پارسا[1]
پیامی درشت آوریده بشاه　　فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار　　پیام جوانان نا هوشیار
بفرمود شه تا زبان بر گشاد　　سخن ها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش　　چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار　　ترا خود نبایست پوزش بکار

۱- بی احتیاط (بدلیل پیغام درشتی که آورده است)

که من چشم خودهمچنین داشتم	همین بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاك بیهوده را	دو آهرمن مغز پالوده را
زپند من ارمغزتان شد تهی	چرا از خردتان نماند آگهی ؟
نه دارید شرم ونه ترس ازخدای	شمارا همانا خرد نیست و رای
مرا پیشتر قیر گون بود موی	چوسرو سهی قدوچون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز[۱]	نشدپست ، گردان بجایست نوز[۱]
شما را خماند همان روزگار	نماند خماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاك	برخشنده خورشید وتاریك خاك
بتخت و کلاه و بناهید و ماه	که من بد نکردم شما را نگاه
همه راستی خواستم زین سخن	زکژی نه سر بُد مراین را نه بن
چو آباد دادند گیتی بمن	نجستم پرا کندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت	سپارم بسه دیدهٔ[۳] نیکبخت
شمارا کنون گر دل ازرای من	بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند	چنین ازشما کرد خواهد پسند؟
یکی داستان گویم ار بشنوید	همان بر که کارید آن بدروید
بتخت خرد بر نشست آزتان	چرا شد چنین دیو انبازتان؟
مراخود ز گیتی گه رفتن است	نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد	که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی	همان خاك وهم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاك	سزد گر نخوانندش از آب پاك

---

۱ ـ خمیده . ۲ ـ مخفف هنوز . ۳ ـ نور دیده کنایه از فرزند است .

جهان چو شما دید و بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه‌دانید کز کردگار — بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید — بکوشید تارنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی — زمین‌را ببوسید وبرگاشت روی
فرستادهٔ سلم چون گشت باز — شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی راپیش خواند — همه بودنی پیش او باز راند
وراگفت کآن دو پسر جنگجوی — ز خاور سوی ما نهادند روی
زاختر چنین‌است شان بهره خود — که باشند شادان بکردار بد
دگرشان زدو کشور آبشخورست — که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود — کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری — سرت گردد آزرده از داوری
گرت سر بکارست بپسیچ کار — در گنج بگشای و بر بند بار
نباید بگیتی ترا یار جست — بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر — بدان مهربان شاه فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد؟
همی پژمراند رخ ارغوان — کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج — پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چوبستر زخاکست وبالین زخشت — درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد — بنش خون خورد بار کین آورد؟
خداوند شمشیر و گاه و نگین — چو ما دید و بسیار بیند زمین

از آن تاجور نامداران پیش
ندیدند کین اندر آئین خویش

چو دستور یابم من از شهریار
همان بگذرانم ببد روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شوم پیش هر دو دوان بی‌سپاه

بگویم که ای نامداران من
چنان چون گرامی تن وجان من

مگیرید خشم و مدارید کین
نه زیباست کین از خداوند دین

بگیتی چه دارید چندین امید
نگر تا چه بد کرد با جمشید

بفرجام هم شد ز گیتی بدر
نماندش همان تاج و تخت و کمر

مرا با شما هم بفرجام کار
بباید چشیدن همان روزگار

دل کینه ورشان بدین آورم
سزاوار تر زآن‌که کین آورم

بدو گفت شاه ایخردمند پور
برادر همی رزم جوید تو سور

مرا این سخن یاد باید گرفت
ز مه روشنائی نباشد شگفت

زتو پرخرد پاسخ ایدون[1] سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید

و لیکن چو جان و سر پر بها
نهد بخرد اندر دم اژدها

چه پیش‌آیدش جز گزاینده زهر؟
که از آفرینش چنین است بهر

ترا ای‌پسر گر چنین است رای
بر آرای کار و بپرداز جای

ز درد دل اکنون یکی نامه‌من
نویسم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم ترا تندرست
که روشن روانم بدیدار تست

یکی نامه بنوشت شاه زمین
بخاور خدا و بسالار چین

چنین گفت کاین نامهٔ پند مند
بنزد دو خورشید گشته بلند[2]

ازانکس که هرگونه‌دید اوجهان
شده آشکارا برو بر نهان

گرایندهٔ گرز و تیغ گران
فروزندهٔ نامدار اختران

---

۱ - چنین. ۲ - این بیت وچهار بیت بعد یعنی این نامه‌ایست بنزد شما دو پادشاه نامدار از من که فریدونم ودارای این مقاماتم.

نماینده شب بروز سپید گشاینده گنج بیم و امید
همه رنجها گشته آسان ازوی بدو روشنی اندر آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه نه آگنده گنج و نه تخت وسپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد وگر چه نزد بر کسی باد سرد[1]
دوان آمد از بهر آزارتان[2] همان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست بدینسان میان بندگی را ببست
بدان کو[3] بسال از شما کهتراست بمهر و نوازندگی در خور است
چو از بودنش بگذرد روز چند فرستید نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه از ایوانش ایرج گزین کرد راه
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآئین خویش سپه سر بسر باز بردند پیش
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی گرفتند پرسش نه بر آرزوی[4]
دو دل پر زکینه یکی دل بجای برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی‌آرامشان شد دل‌از مهر اوی دل‌از مهر ودو دیده‌از چهراوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت همه نام ایرج بد اندر نهفت
بلشکر نگه کرد سلم از کران سرش گشت ازآن‌کار لشکرگران
سرا پرده پرداخت از انجمن خود و تور بنشست با رای زن

۱- یعنی اگرچه بکسی بدنکرده است. ۲ - یعنی برای خاطر آزردگی شما.
۳ - یعنی از آن سبب که. ٤ - یعنی نه آنطور که دلخواه بود.

بتور از میان سخن سلم گفت   که یك یك سپاه از چه گشتند جفت ؟

بهنگامهٔ باز گشتن ز راه   همانا نکردی بلشکر نگاه

که چندان کجا راه بگذاشتند   یکی چشم از ایرج نه برداشتند

سپاه دو کشور چو کردم نگاه   از این پس جز اورا نخواهند شاه

اگر بیخ او نگسلانی ز جای   ز تخت بلند اوفتی زیر پای

بدینگونه از جای بر خاستند   همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب   سپیده بر آمد بپالود خواب

برفتند هردو گرازان[1] ز جای   نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج بره بنگرید   پراز مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون   سخن بیشتر برچرا رفت وچون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی   چرا بر نهادی کلاه مهی ؟

ترا باید ایران و تخت کیان   مرا بر در ترك بسته میان

برادر که مهتر ، بخاور برنج   بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد   همه سوی کهتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی خوب تر پاسخ افکند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی

نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه   نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگی است   بر آن مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو   سر انجام خشت است بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تاج واز تخت سیر

---

۱ - خرامان .

سپردم شما را کلاه و نگین مدارید با من شما نیز کین
زمانه نخواهم بآزارتان و گر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آئین من نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سربسر بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای همیگفت‌ومیجست هزمان[1] زجای
یکایك[2] بر آمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زربدست
بزد بر سر خسرو تاجدار ازوخواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس ازخدای نه‌شرم‌ازپدر خودهمین است‌رای؟
مکش مرمرا کت سر انجام کار بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را زمردم کشان کزین پس‌نیابی خوداز من‌نشان
پسندی و همداستانی کنی که جان‌داری وجان ستانی کنی؟
میازار موری که دانه کش است که‌جان‌داردوجان‌شیرین‌خوش‌است
بسنده کنم[3] زین جهان گوشهٔ بکوشش فراز آورم توشهٔ
بخون برادر چه بندی کمر؟ چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
جهان خواستی یافتی خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد دلش بود پر خشم و سر پرزباد
یکی‌خنجر از موزه بیرون کشید سراپای او چادر خون کشید
فرود آمد از پای سرو سهی گسست آن کمرگاه شاهنشهی
سر تاجور از تن پیلوار بخنجر جدا کرد و بر گشت کار
بیا گند مغزش بمشك و عبیر فرستاد نزد جهانبخش پیر

---

۱ ـ هرزمان. ۲ ـ ناگهان. ۳ ـ اکتفا کنم.

جهانا بپروردیش در کنار　　و زان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست؟　　بدین آشکارت بباید گریست
فریدون نهاده دو دیده براه　　سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام بر گشتن شاه بود　　پدرزان سخن‌خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت　　همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند　　می ورود ورامشگران خواستند
بدین اندرون بود شاه و سپاه　　یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد　　نشسته برو بر سواری بدرد
خروشی بر آمد از آن سوکوار　　یکی زرّ تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان　　نهاده سر ایرج اندر میان
ز تابوت چون پرنیان بر کشید　　بریده سر ایرج آمد پدید
سیه‌شد رخان دیدگان‌شد سپید　　که دیدن دگر گونه بودش امید
مبر خود بمهر زمانه گمان　　نه نیکو بود راستی در کمان
بدینگونه گردد بما بر سپهر　　بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر　　وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست　　دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغدل شاه با های و هوی　　سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان　　بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید　　سر تخت را تیره بی‌شاه دید
بر افشاند بر تخت خاك سیاه　　بکیوان بر آمد فغان سپاه
همی‌سوخت کاخ وهمی خست روی　　همی‌ریخت اشك وهمی کندموی
گلستانش بر کندوسروان‌بسوخت　　بیکبارگی چشم شادی بدوخت
براینگونه بگریست چندان بزار　　همی تا گیا رستش اندر کنار

زمین بستر و خاك بالین اوی — شده تیره روشن جهان بین اوی
سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب ودل پرزخون — نشسته بتیمار و درد اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند — همه زندگی مرگ پنداشتند

داستان منوچهر و خونخواهی او

ایرج زنی بنام «ماه آفرید» داشت که در هنگام مرگ او بارداشت و دختری آورد چون دختر بزرگ شد فریدون اورا به برادر زادهٔ خود «پشنگ» داد ومنوچهر ازایشان بوجود آمد.

فریدون منوچهررا پرورش داد وهنرآموخت وبپادشاهی نشاند. چون این خبر بسلم وتور رسید بیمناك شدند وفرستادهٔ باهدایای بسیار بفریدون فرستادند. فرستاده بدرگاه فریدون آمد وپیام آنها بگزارد :

پیامی گزارم ز هر دو رهی — بدین برز درگاه شاهنشهی
پشیمان شده داغ دل پر گناه — همی سوی پوزش بجویند راه
چه گفتند دانندگان خرد ؟ — هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند بتیمار و دل پر ز درد — چوما مانده ایم ای شه رادمرد
نبشته چنین بودمان از بوش [1] — برسم بوش اندر آمد روش
هژبر جهانسوز و نر اژدها — ز دام قضا هم نیابد رها
همی چشم داریم از آن تاجور — که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر پادشه را سر از کین ما — شود پاك ، روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران — فرستد بنزدیك خواهشگران

---

۱ ـ بودنی و سرنوشت.

بدان تا چو بنده بپیشش بپای | بباشیم جاوید و اینست رای
مگر کان درختی که از کین برست | بآب دو دیده توانیم شست
فرستاده گفت و سپهبد شنید | مران گفت را پاسخ آمد پدید
یکایك بمرد گرانمایه گفت | که خورشیدرا چون توانی نهفت؟
نهان دل آن دو مرد پلید | ز خورشید روشن تر آمد پدید
بگو آن دو بیشرم ناپاك را | دو بیداد بد مهر بیباك را
اگر بر منوچهرتان مهر خاست | تن ایرج نامورتان کجاست؟
کنون چون ز ایرج بپرداختید | بخون منوچهر بر ساختید
نبینید رویش مگر با سپاه | ز پولاد بر سر نهاده کلاه
درختی که از کین ایرج برست | بخون برگ وبارش بخواهیم شست
کنون زان درختی که دشمن بکند | برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان | بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم | چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای | بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه | دل از کین بشوید ببخشد گناه
شنیدم چنین پوزش نابکار | چه گفت آن جهانجوی بابردبار؟
که هر کس که تخم جفا را بکشت | نه‌خوش روز بیند نه‌خرم بهشت
سه دیگر فرستادن تخت عاج | بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدره های گهر گونه گون | نجوئیم کین وبشوئیم خون؟ [1]
سر تاجداران فروشم بزر؟ | که مه‌تخت‌باد ومه تاج ومه‌فر [2]

---

۱ - یعنی آیا رواست که‌خون را بزر بشوئیم و کین نجوئیم؟. ۲ - مه درفارسی علامت نهی ومعنی عبارت اینست که تخت مباد وتاج مباد و فر مباد.

سر بی بها را ستاند بها — مگر بدتر از بچهٔ اژدها [۱]

بدین خواسته نیست ما را نیاز — سخن چند گوئیم وچندین دراز؟

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو — یکایك بگیر و بزودی برو

فرستاده کان هول گفتار دید — نشست منوچهر سالار دید

بپژمرد وبرخاست لرزان زجای — همان گه بزین اندر آورد پای

بیامد بکردار باد دمان — سری پر ز پاسخ دلی پر گمان

دو شاه دو کشور نشسته براز — بگفتند کامد فرستاده باز

نشستنگه نو بیاراستند — ز شاه نو آئین خبر خواستند

فرستاده گفت آنکه روشن بهار — ندید او ببینند در شهریار

بهاریست خرم در اندر بهشت — همه خاك عنبر همه زرّ خشت

سپهر برین کاخ ایوان اوست — بهشت‌برین روی خندان اوست

ببالای ایوان او راغ [۲] نیست — بپهنای میدان او باغ نیست

چو رفتم بنزدیك ایوان فراز — سرش با ستاره همیگفت راز

خرامان شدم نزد آن ارجمند — یکی تخت پیروزه دیدم بلند

نشسته برو شهریاری چو ماه — ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

چوکافورموی وچو گلبرگ روی — دل آزرمجوی وزبان چرب گوی

جهانرا ازو دل بترس وامید — تو گفتی مگر زنده شد جمشید

منوچهر چون زاد سرو بلند — بکردار طهمورث دیو بند

نشسته بر شاه بر دست راست — تو گفتی روان و دل پادشاست

ز آهنگر آن کاوهٔ پر هنر — به پیشش یکی رزم دیده پسر

کجا نام او قارن رزم زن — سپهدار بیدار لشکر شکن

---

۱ ـ یعنی در ازای سری که قیمت برای آن نمیتوان معین کرد کسیکه قیمت بگیرد از بچهٔ اژدها بدتر است. ۲ ـ دامن کوه.

چو شاه یمن «سرو» دستور شاه   چو پیروز گرشاسب گنجور شاه
گر آیند زی‌ما بجنگ آن گروه   شود کوه هامون و هامون چو کوه
برایشان همه برشمرد آنچه دید   سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد   به پیچید و شد رویشان لاجورد
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت   که آرام و شادی بباید نهفت
چنان نامور بی‌هنر چون بود؟   کش آموزگار آفریدون بود
بباید بسیجید ما را بجنگ   شتاب آوریدن بجای درنگ
نباید که آن بچهٔ نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر

پس سلم و تور سپاهی آراسته ازجیحون گذر کردند واز اینطرف منوچهر بالشکرخود بر آنها تاخت وجنگ درپیوست ودر این جنگ تور بدست منوچهر کشته شد.

فلك را ندانم چه دارد گمان   که ندهد کسی‌را بجان‌خود‌امان؟
کسی را اگر سالها پرورد   درو جز بخوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یکزمان   از آن پس بتازد بر او بیگمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاك   از این کار نی ترس دارد نه باك
بمهرش مدار ای برادر امید   اگر چه دهد بیکرانت نوید

منوچهر سر تور را بریده با نامه برای فریدون فرستاد.

فرستاده آمد رخی پر ز شرم   دوچشم ازفریدون پراز آب گرم
که فرزند هر چند پیچد زدین   بمرگش بسوزد پدر همچنین

چون سلم از کشته‌شدن تور آگاهی یافت خواست به‌دژ (الانان) پناه‌برد ولی منوچهر پیشدستی کرد وبتدبیر قارن آن دژ را بگشود باین گونه که چون دژبان از مرگ تور آگاه نبود قارن انگشتری تور را بر گرفت

و بنام پیامبری نزد دژبان رفت و چون انگشتری تور را نمود اورا دوست پنداشته بدژ راه دادند.

ندانسته در کار تندی مکن بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین سخن هر چه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز پژوهش چو ننمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از نبیره های ضحاك بنام «کاکوی» بهمراهی سلم بمنوچهر تاخت و منوچهر اورا درجنگ بکشت. چون سلم ازپیروزی نومید شد بگریخت و منوچهر ازپی او رفت و باتیغ دونیم ساخت و سپاهیان سلم بجان زینهار خواستند.

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که ما سر بسر کهتریم زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم نه بر آرزو کینه خواه آمدیم[1]
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم بفرمان و رایش سرافکنده ایم
براند هر آن کام کو را هواست برین بیگنه جان ما پادشاست
بگفت این‌سخن مرد بسیارهوش سپهدار خیره[2] بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من‌کام خویش بخاك افکنم بر کشم نام خویش
هرآن چیز کان نز ره ایزدیست همه راه اهریمن‌است و بدیست

---

۱ - یعنی بمیل‌خودمان بجنگ نیامدیم. ۲ - خیره دراینجا یعنی باتوجه ودقت.

سراسر ز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید — وگر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه — گنه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز دادست و بیداد شد — سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوئید وافسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین — از آفت همه پاك وبیرون ز کین
بجائی که تان هست آباد بوم — اگر تور اگرچین اگرمرز روم
همه نیکوئی بادتان پایگاه — بروشن روان بادتان جایگاه
همه مهتران خواندند آفرین — بر آن نامور مهتر راستین

چون منوچهر بافیروزی برگشت فریدون بدست خود تاج شاهی بر سرش نهاد و ازسام نریمان درخواست که درکار ها او را رهبری ویاوری کند و خودگوشه نشینی برگزید.

کرانه گزید از سر تاج و گاه — نهاده بر خود سر آن سه شاه
بنوحه درون هر زمانی بزار — چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت وتاریك شد روزمن — از آن سه دل افروز دل‌سوز من
هم از بد خوئی هم ز کرداربد — بروی جوانان چنین بد رسد
پراز خون دل‌و پرز گریه دوروی — چنین تا زمانه سر آمد بر اوی
فریدون بشد نام از او ماند باز — بر آمد چنین روزگاری دراز
همه نیك نامی بد و راستی — که کرد ای‌پسر سود از کاستی؟
جهانا سراسر فسوسی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
یکایك همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده‌را باز خواهی ستد　　چه‌غم گر بود خاك آن گر[1] بسد؟[2]
اگر شهریاری و گر زیر دست　　چواز تو جهان این نفس‌را گسست
همه دردوخوشی توشدچوخواب　　بجاوید ماندن دلت را متاب
خنك آن كز و نیكوی یادگار　　بماند اگر بنده گر شهریار

پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد　　جهانرا سراسر همه مژده داد
بداد و بدین و بمردانگی　　بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان‌سپهر　　همم‌خشم وجنگست وهم‌داد ومهر
همم دین و هم فرهٔ ایزدی　　همم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یارمن است　　سر تاجداران شکار منست
شب تار جویندهٔ کین منم　　همان آتش تیز برزین[3] منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش　　فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزنده میغ وبرآرنده تیغ　　بکین اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست　　دم آتش از بر نشست منست[4]
بدانرا زبد دست کوته کنم　　زمین را بخون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج　　فروزندهٔ ملك بر تخت عاج
ابا این هنر ها یکی بنده ام　　جهان آفرین را پرستنده ام
ازاو تخت و تاج واز اویم سپاه　　و زویم سپاس و بدویم پناه
براه فریدون فرخ رویم　　نیامان کهن بود اگر مانویم

---

۱ ـ «گر» در اینجا بمعنی «یا» ست. ۲ ـ بسد: مرجان. ۳ـ برزین آتشگاهی بوده درحدود نیشابور وازآذربرزین بایهام مقصود سوار دلیرست. ٤ ـ یعنی درجنگ آتشم همان قسم که دربزم مانند دریا هستم.

هرانکس که در هفت کشور زمین | بگردد ز راه وبتابد ز دین[1]
نمایندهٔ رنج درویش را | زبون داشتن مردم خویش را
بر افراشتن سر ببیشی ز گنج | برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند | و ز اهریمن بد کنش بد ترند
هرآن دین ور[2] گونه بردین بود | زیزدان و از منش نفرین بود
چو بر گفت زینگونه شاه جهان | بنزد بزرگان روشن روان
همه نامداران روی زمین | منوچهر را خواندند آفرین
که فرّخ نیای تو ای نیکخواه | ترا داد آئین تخت و کلاه
دل ما یکایك بفرمان تست | همان جان مازیر پیمان تست
جهان پهلوان سام برپای خاست | چنین گفت کای داور داد راست
زشاهان مرا دیده بر دیدنست | ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توئی | گزین دلیران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدار باد | دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی | بتخت کئی زینهار منی
زمین و زمان خاکپای تو باد | همان تخت پیروزه جای تو باد
نیاکان من پهلوانان بدند | پناه بزرگان و شاهان بدند
زگرشاسب تا نیرم[3] نامدار | سپهدار بودند و خنجر گذار
مرا پهلوانی نیای تو داد | دلم را خرد مهر و رای تو داد
بر او نیز کرد آفرین شهریار | بسی دادش از هدیهٔ شاهوار

---

۱ ـ این بیت ودو بیت بعد که متمم آنست مبتد است برای بیت چهارم (همه نزد من سر بسر کافرند) ۲ ـ یعنی متظاهر بدین. ۳ ـ نیرم همان نریمان‌است که بروایت گرشاسب نامه‌برادر زادهٔ گرشاسب و بروایت دیگر نبیرهٔ او بوده وسام پسر نریمانست.

داستان دستان سام

کنون پر شگفتی یکی داستان — به پیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار — چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را — دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی — زگلبرگ رخ داشت وزمشك موی
از آنماهش امید فرزند بود — که خورشید چهره برومند بود
زسام نریمان هم او بار داشت — زبار گران تنش آزار داشت
زمادر جدا شد در آن چند روز — نگاری چو خورشید گیتی‌فروز
بچهره نکو بود بر سان شید — ولیکن همه موی بودش سپید
کسی سام یل [1] را نیارست گفت — که فرزند پیر آمد از پاك جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر — بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد — زبان بر گشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد — دل بد سگالان او کنده باد
ترا در پس پرده ای نامجوی — یکی پاك پور آمد از ماهروی
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت — برو بر نبینی یك اندام زشت
زآهو [2] همان کش سپیدست موی — چنین بود بخش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار — بپرده درآمد سوی نو بهار [3]
چو فرزند را دید موی سپید — ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش — شد از راه دانش بدیگر منش

---

۱ - مرد مبارز هنری. ۲ - عیب. ۳ - بهار بمعنی بتخانه ودر اینجا بکنایه شبستان و حرمسرا مقصودست.

سوی آسمان سر برآورد راست ز دادار آنگاه فریاد خواست
که ای بر تر از کژی و کاستی بهی زان فزاید که توخواستی
چو آیند و پرسند گردنکشان چه گویم ازین بچهٔ بد نشان؟
ازین ننگ بگذارم ایران زمین نخوانم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه بخورشید نزدیك و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز بر آمد بر این روز گاری دراز
همان خرد کودك بدان جایگاه شب و روز افتاده بد بی پناه
پدر مهر ببرید و بفکند خوار چو بفکند بر داشت پروردگار
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه بپرواز بر شد بلند از بُنه[1]
یکی شیر خواره خروشنده دید زمینرا چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاك تن از جامه دور ولب ازشیر پاك
فرود آمد ازابر سیمرغ وچنگ بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
سوی بچگان برد تا بشکرند بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش یکی بودنی داشت اندر بوش[2]
کسی را که یزدان نگهدار شد چه شد گر بر دیگری خوار شد؟
نگه کرد سیمرغ با بچگان بر آن خرد خون ازدو دیده چکان
شگفت این که براو فکندند مهر بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن بر گزید که بیشیر مهمان همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز بر آمد که بد کودك آنجا براز

۱ ـ خانه و جایگاه. ۲ـ یعنی امری مقدر کرده بود.

یکی مرد شدچون یك آزادسرو برش کوه سیمین میانش چوغرو[۱]
نشانش پراگنده شد در جهان بدو نیك هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی از آن نیك پی پور با فرهی
چنین دید درخواب کز کوه‌هند درفشی بر افراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام‌آمدی زین دومرد زبان بر گشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباك نا پاك رای زدیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی پس این پهلوانی چه باید همی؟
گر آهوست بر مرد موی سپید ترا ریش‌وسر گشت چون برگ‌بید
پسر کو بنزدیك تو بود خوار مر او هست پروردهٔ کردگار
کز او مهربان‌تر بدو دایه‌نیست ترا خود بمهر اندرون‌پایه‌نیست
بخواب اندرون برخروشیدسام چو شیر ژیان[۲] کاندر آید بدام
چو بیدار شد بخردانرا بخواند سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار که افکندهٔ خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید که گفتی ستاره بخواهد کشید[۳]
نشیمی[٤] از او بر کشیده بلند که ناید ز کیوان برو بر گزند
بدانسنگ خارا نگه کرد سام بدان هیبت مرغ وهول کُنام[٥]
یکی کاخ بد تارك اندر سماك[٦] نه‌از دست رنج‌ونه ازسنگ‌وخاك

---

۱ - نی. ۲ - درنده و جنگی. ۳ - یعنی گویا میخواست بستاره در آویزد و آن را فرود آرد و این تعبیر در بیان بر افراختگی و بلندی کوه است. ٤ - نشیم مخفف نشیمن است که جای ومقام پرندگان باشد. ٥ - شبگاه دد و دام. ٦- سماك اعزل و سماك رامح نام دو ستاره است یعنی آشیانهٔ مرغ دربلندی بود.

ره برشدن جست و کی بود راه — دد و دام را بر چنان جایگاه ؟
ستایش کنان گرد آن کوه بر — برآمد ز جائی ندید او گذر
همیگفت کای برتر ازجایگاه — زروشن روان‌وز خورشید وماه
بپوزش بر تو سر افکنده ام — ز ترس تو جانرا بر آگنده ام
برحمت بر افراز این بنده را — بمن باز ده پور افکنده را
چو با داور این رازها گفته شد — نیایش [1] همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه — بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود — نه از بهر سیمرغ آن راه سود
چنین گفت سیمرغ با پور سام — که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام — همت دایه هم نیك سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند — که با تو پدر کرد دستان وبند
بدین نام چون باز گردی بجای — بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان — سر افراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی‌آمدست — ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت — بی آزار نزدیك او آرمت
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت — که سیر آمدستی همانا زجفت
نشیم تو فرخنده گاه [2] منست — دو پرّ تو فرّ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس ازکردگار — که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گرتاج وگاه — ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار — یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا — سوی پادشاهی گذارم ترا

---

۱ ـ دعا و آفرین. ۲ ـ تخت

ترا بودن ایدر مرا درخور است ولیکن ترا آن از این بهتر است
ابا خویشتن بر یکی پرّ من همیشه همی باش با فرّ من
گرت هیچ سختی بروی آورند ز نیك و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پرّ من که بینی هم اندر زمان فرّ من
همانگه بیایم چو ابر سیاه بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل که باشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام[1] و برداشتش گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار ورخش چون بهار پدر چون بدیدش بنالید زار
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه بمانده برو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودك بدید همی تخت وتاج کئی را سزید
دل سام شد چون بهشت برین بر آن پاك فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن گذشته مکن یاد و دل گرم کن
پذیرفته ام از خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ[2]
بجویم هوای تو از نیك و بد ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای بپوشید و از کوه بگذارد پای
همی پور را زال زر[3] خواند سام چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند گشاده دل و شاد کام آمدند
سوی زابلستان نهادند روی نظاره برو بر همه شهر و کوی
بیاراسته سیستان چون بهشت گلش مشك شد نیز و زر گشت خشت

---

۱ - خرّم . ۲ - سترگ یعنی تند و لجوج ومعنی بیت این که با خدا پیمان بستم که با تو درشتی و تندی نکنم ۳ - زر بمعنی پیر کهن هم آمده و زال را زر از این جهت گفته اند که سپید موی از مادر بزاد .

بسی مشک و دینار بر بیختند | بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان | سراسر میان کهان و مهان
پس آنگاه سام از پی پورخویش | هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگانرا ز کشور بخواند | سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان | که ای پاک هشیار دل موبدان
بگاه جوانی و کند آوری | یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم | ز بی دانشی ارج نشناختم
چو هنگام بخشایش آمد فراز | جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بـآموختن | روانش از هنرها برافروختن
بدانید کاین یادگار منست | بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید | همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه | سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی | که داد ودهش گیر و آرام جوی
چنان‌دان که‌زابلستان خان[1] تست | جهان سر بسر زیر فرمان تست
دل روشنت هرچه خواهد بکار | بجای آر از بزم و از کار زار
بسام آنگهی گفت زال جوان | که چون زیست خواهم من ایدر نوان[2]
کسی با گنه گر ز مادر بزاد | من آنم، سزد گر بنالم بداد[3]
گهی زیر چنگال مرغ اندرون | چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار | بدانگه که بودم زمرغان شمار[4]

---

۱ - خانه . ۲ - نوان: بخود پیچان و مضطرب . ۳ - یعنی اگر کسی گناهکار از مادر زائیده من هستم (یعنی بهیچکس این گناه را نسبت نداده اند) و سزاوار است ازین بیدادی بنالم . ٤ - یعنی درشمار مرغان بودم .

کنون دور ماندم ز پروردگار[1] — چنین پروراند مرا روزگار

ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست

پدر گفت پرداختن دل سزاست — بپردازو بر گوی هرچت‌هواست[2]

گذر نیست ازحکم گردان سپهر — هم ایدر[3] ببایدت گسترد مهر

کنون گرد خویش اندر آور گروه — سواران و گردان دانش پژوه

بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی

زخورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ[4]

دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد بر آئین و دین

که دانا ترا دشمن جان بود — به ازدوست مردی که نادان بود

تو فرزندی و یادگار منی — بهر کار دستور و یار منی

امیدم بدادار روز شمار — که از بخت ودولت شوی بختیار

بگفت این و برخاست آواز کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس

سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخته لشکر جنگجوی

بشد زال با او دو منزل براه — بدان تا پدر چون گذارد سپاه[5]

پدر زالرا تنگ در بر گرفت — شگفتی خروشیدن اندر گرفت

بفرمود تا باز گردد ز راه — شود شاد دل سوی تخت وکلاه

بیامد پر اندیشه دستان سام — که تا چون زید بی پدر شادکام

ز هر کشوری موبدانرا بخواند — پژوهید هرچیز وهر گونه راند

چنان‌گشت زال از بس آموختن — که گفتی‌ستاره است ازافروختن

سواریش چونان بدی در جهان — کزو داستانها زدندی مهان

---

۱ - از پروردگار مقصود سام است. ۲ - یعنی دلت را خالی کن و هرچه میخواهی بگوی. ۳ - اینجا. ٤ - بسیجیدن : کار ساختن. ۵ - یعنی تاراه و آئین لشکرکشی را از پدر بیاموزد.

داستان زال ورودابه

چنان بد که روزی چنان کرد رای	که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش	که باوی یکی بودشان رای و کیش
بهر جای گاهی بیاراستی	می ورود ورامشگران خواستی
ز زابل بکابل رسید آنزمان	گرازان[1] وخندان دل و شادمان
یکی پادشا بود « مهراب » نام	زبردست و باگنج وگسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو	برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان	دو کفت یلان و هش موبدان
ز ضحاك تازی گهر داشتی	زکابل همه بوم و بر داشتی
همیداد هر سال با سام ساو[2]	که با وی برزمش نبود ایچ تاو[3]
چو آگه شد ازکار دستان سام	ز کابل بیامد بهنگام بام[4]
ابا گنج و اسبان آراسته	غلامان و هرگونهٔ خواسته
سران هرکه بودند وکابل سپاه	بیاورد با خویشتن سوی راه
پذیره شدش زال و بنواختش	بآئین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند	گشاده دل و بزم ساز آمدند
گسارندهٔ می می آورد و جام	نگه کرد مهراب در پور سام
ازان دانش و رای مهراب گرد	بگفت آنکه این زاد هرگزنمرد[5]
چومهراب برخاست ازخوان زال	نگه کرد زال اندران برز[6] و یال
چنین گفت با مهتران زال زر	که زیبنده تر زین که بندد کمر؟

---

۱ - خرامان. ۲ - باج وخراج. ۳ - تاب وطاقت . ٤- صبح‌زود . ٥- یعنی کسی که چنین فرزندی آورد بنام زنده است. ٦ - بلندی و بالا .

بچهر و ببالای او مرد نیست کسی گوئی او را هم آورد[1] نیست
یکی نامدار از میان مهان چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دختر است که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج برخ چون بهار و ببالا چو ساج[2]
دوچشمش بسان دو نرگس بباغ مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست وگر مشك بوئی همه موی اوست
بهشتی است سر تا سر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته
چو بشنید زال این سخنها ازاوی بجنبید مهرش بر آن ماهروی
بر آورد مر زال را دل بجوش چنان شد کزو رفت آرام وهوش
شب آمد در اندیشه بنشست زار بنا دیده بر شد چنان سوکوار
همیگشت یکچند بر سر سپهر دل زال آگنده یکسر بمهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه[3] برفت و بیامد ازان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش دوخورشید دیداندرایوان خویش
یکی همچو «رودابهٔ» خوبچهر یکی همچو «سیندخت» باراى ومهر
بیاراسته همچو باغ بهار سرا پای پر رنگ و بوی و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را[4]

---

۱ ـ آورد یعنی جنگ، وهم‌آورد همجنگ وحریف . ۲ ـ ساج درختی است با اندام و بلند . ۳ ـ صبح زود . ٤ ـ خوشاب یعنی آبدار مخصوصاً درصفت جواهر و مروارید گفته میشود و در اینجا کنایه از دندانست و عناب کنایه است از لب .

که چون رفتی امروز و چون آمدی؟ — که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مرداست این پیرسر پور سام؟ — همی تخت یاد آیدش یا کنام؟
خوی مردمی هیچ دارد همی؟ — پی نامداران سپارد همی؟
چنین داد مهراب پاسخ بدوی — که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد — پی زال زر کس نیارد سپرد[1]
دل شیر نر دارد و زور پیل — دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود — چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان — جوان سال وبیدار وبختش جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست — بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاك در کین بخون — فشانندهٔ خنجر آب گون
سپیدی مویش بزیبد همی — تو گوئی که دلها فریبد همی
چو رودابه بشنید این گفتگوی — برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال — ازو دور شد خورد وآرام و هال[2]
چو بگرفت جای خرد آرزوی — دگر گونه بر شد بآئین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رایزن — ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای — ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه راز عشق خودرا نسبت بزال با پنج نفر از کنیزان محرم در میان نهاد واز آنان چاره‌جوئی کرد. کنیزان نخست اورا سرزنش وملامت کردند ولی چون دریافتند که سخت شیفته وبی‌آرام است بچاره سازی پرداختند. پس هر پنج کنیز ببهانهٔ چیدن گل بکنار رود باری که سمت دیگر آن لشکر گاه زال بود آمدند. زال

---

۱ - کسی از پی او نمیتواند برود یعنی کسی همتای او نیست. ۲ - آرام و قرار.

چون آنها را بدید و دانست از کنیزکان مهراب‌اند بکنار رود آمد مرغی در رودخانه شنامیکرد بانگی بزد تا مرغ برخاست ودر حال پریدن آنرا شکار کرد و بغلام خود فرمان داد تا مرغ افکنده را بیاورد . غلام بدان طرف رودبار رفت وبا کنیزان بگفتگو در آمد و از رودابه و زال سخنها گفتند . چون زال از دلبستگی رودابه آگاه شد کنیزکان را باهدایای بسیار روانه کرد و ترتیب کار را چنین دادند که شبا هنگام زال پنهانی بکاخ رودابه رود .

چو خورشید تابنده شد نا پدید   در حجره بستند و گم شد کلید
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی   چنان چون بود مردم جفت‌جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ ببام   چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار   پدید آمد ، آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد   که شاد آمدی ای جوانمرد زاد
درود جهان آفرین بر تو باد   خم چرخ گردان زمین برتو باد
شب تیره از روی تو روزگشت   ز بویت جهانی دل افروز گشت
سپهبد کزان باره آوا شنید   نگه کرد و خورشید رخرا بدید
شده بام از او گوهر تابناك   ز تاب رخش سرخ یاقوت خاك
چنین داد پاسخ که ایماه چهر   درودت ز من آفرین از سپهر
همی خواستم تا خدای جهان   نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو   بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی   چه پرسی توبر باره ومن بکوی؟
پریروی گفت و سپهبد شنود   ز سر شعر شبگون همی بر گشود
کمندی گشاد او ز گیسو بلند   کس ازمشك زانسان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر — بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره — بدل زال گفت این کمندی سره[۱]
پس از باره رودابه آواز داد — که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
بگیر این سر گیسو از یک سویم — ز بهر تو باید همی گیسویم
بدان پروراندیم این تار را — که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماهروی — شگفتی بماند اندران روی و موی
بسائید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره را[۲] دست در جان زنم — برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی[۳] بستد و داد خم — بیفکند بالا نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره — بر آمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست دستان بدست — برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر — بدانروی وآنموی وآن زیب و فر
دو رخساره چون لاله اندر چمن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی — نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید — بدزدیده در وی همی بنگرید
فروغ رخش را که جان برفروخت — در و بیش دیدی دلش بیش سوخت

---

۱ - یعنی با خود گفت این خوب کمندیست . ۲- یعنی از روی بی شرمی . ۳ - بنده .

همی بود بوس و کنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی
پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا — که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر — که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود — خرد دور بود آرزو[۱] پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای — تبیره[۲] بر آمد ز پرده سرای
پس آنماه را زال پدرود کرد — تن خویش تار و برش پود کرد[۳]
ز بالا کمند اندر افکند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه — وزان جایگه بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را — که خواند بزرگان داننده را
بشادی بر پهلوان آمدند — خردمند و روشنروان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام — لبی پر ز خنده دلی پر ز کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد — دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد — دل ما پر از ترس و امید باد

---

۱ - آرزو را بجای عشق بکار برده . ۲ - تبیره یعنی طبل و در اینجا مقصود بانگ طبل است . ۳ - یعنی او را در آغوش کشید

خداوند گردنده خورشید و ماه روانرا بنیکی نماینده راه
ز فرمان و رایش کسی نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد
جهانرا فزایش ز جفت آفرید که از یك فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار که اورا نه‌انباز ونه جفت و یار
زمانه بمردم شد آراسته وز او ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفتی اندر جهان بماندی توانائی اندر نهان
چه نیکوتر از پهلوان جهان که گردد ز فرزند روشنروان ؟
چو هنگام رفتن فراز آیدش بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام که این پور زالست وآن پور سام
کنون اینهمه داستان منست گل و نرگس بوستان منست
دل‌ازمن‌رمیده‌است‌وهوش‌وخرد بگوئید کاین‌را چه درمان برد ؟
همه کاخ مهراب مهر منست زمینش چو گردون سپهر منست
گزید این دلم دخت مهرابرا ببارم ز دیده بمهر آبرا
دلم گشت بادخت سیندخت رام چگوئید باشد بدین رام سام؟
چه کهترچه‌مهترچوشدجفت‌جوی سوی‌دین وآئین نهاده‌است روی
بدین‌در خردمندرا جنگ نیست که‌هم راه دینست وهم ننگ‌نیست
چگوید کنون موبد پیش بین چه بینند فرزانگان اندرین ؟
همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند [۱]
که ما مرترا سر بسر بنده‌ایم درین بس شگفتی فرو مانده‌ایم

---

۱ معنی پنج بیت اینست کـه ما بندهٔ توئیم و حرفی نداریم زن هر کس باشد پادشاه از آن ننگین نمیشود خاصه اینکه مهراب مرد بزرگیست عیب اینجاست که او از نژاد ضحاکست . اگر شاه منوچهر از این جهت دلتنگ نشود از این مزاوجت ننگ نیست .

که باشد ازین کمتر و بیشتر بزن پادشا را نکاهد هنر
ابا آنکه مهراب ازآن پایه‌نیست بزرگست و مردی‌سبك‌مایه نیست
وگر چند از گوهر اژدهاست همانست که بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان نباشد ازین ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان چنان چون تودانی بروشنروان
مگر کو یکی نامه نزدیك شاه فرستد کند رای او را نگاه
سپهبد نویسنده را پیش خواند دل آگنده بودش همه برفشاند[1]
یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین آفرید
خداوند هست و خداوند نیست همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال وخود
چمانندهٔ دیزه[2] هنگام گرد چرانندهٔ کرکس اندر نبرد[3]
فزایندهٔ باد آوردگاه فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر نشانندهٔ شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته سرش از هنرها بر افراخته
چو سام نریمان گه کارزار بمردی نه هست ونه باشد سوار
من او را بسان یکی بنده ام بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز خزّ و پرند مرا برده سیمرغ در کوه هند

۱- یعنی آنچه دردل داشت گفت . ۲ - اسب سیاه . ۳ - مقصود این که‌ازبس دشمنان را میکشد کرکسها ازکشتهٔ آنان می چرند .

نیازم بدان کو شکار آورد — ابا بچه ام در شمار آورد [1]

همی پوست ازباد برمن بسوخت — زمان تازمان خاك چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام — بر اورنگ بد سام ومن در کنام

کس ازحکم یزدان نیابد گریغ [2] — اگر چه بپرد بر آید بمیغ

یکی کار پیش آمدم دلشکن — که نتوان نمودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست — اگر بشنود راز کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست — من آنم که دریا کنار منست [3]

برنجی رسیدستم از خویشتن — که بر من بگرید همه انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم — نخواهم زدن جز بفرمانت دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان؟ — رهانم ازین درد و سختی روان

که من دخت مهرابرا جفت خویش — کنم راستی را بآئین و کیش

پدر یاد دارد که چون مر مرا — بدو باز داد ایزد داورا

بپیمان چنین گفت پیش گروه — چو باز آوریدم ز البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم — کنون اندرین است بسته دلم

فرستاده از پیش او باد گشت — بزیراندرش چرمه [4] پولاد گشت

چو نزدیکی کرگساران [5] رسید — یکایك ز دورش سپهبد بدید

هم اندر زمان پیش او شد سوار — بدست اندرون نامهٔ نامدار

سپهدار بگشاد از آن نامه بند — فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایك بخواند — بپژمرد برجای و خیره بماند

---

۱ - یعنی نیازمند آن بودم که سیمرغ شکار کند و مراهم درشمار بچگان خود آورده سهمی بدهد . ۲ - گریغ : گریز . ۳ - کنایه ازینست که اشکبارم . ٤ - اسب . ٥ - کرگساران ولایتی بوده از مازندران .

پسندش نیامد چنان آرزوی — دگر گونه پنداشت او را بخوی
همیگفت اگر گویم این نیست رای — مکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر نیز و بر انجمن — نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست — بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورد وزآن دیو زاد — چگونه بر آید همانا نژاد؟
سرش گشت ازاندیشهٔ دل گران — بخفت و نه آسوده گشت اندران
چو برخاست از خواب باموبدان — یکی انجمن کرد و با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر — که فرجام این برچه باشد؟ نگر
بسام نریمان ستاره شمر — چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده ازدخت مهراب وزال — که باشند باهم دو فرخ همال[1]
ازین دو هنرمند پیلی ژیان — بیاید بمردی ببندد میان
جهانی ز پای اندر آرد بتیغ — نهد تخت شاه از بر پشت میغ
از او بیشتر بد بتوران رسد — همه نیکوئی زو بایران رسد
بدو باشد ایرانیانرا امید — از او پهلوان را خرام و نوید[2]
خنك پادشاهی که هنگام اوی — زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس — بخندیدو پذرفت ازایشان سپاس
فرستادهٔ زال را پیش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی — که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چوپیمان بدین بدنخست — بهانه نشاید ببیداد جست
من اینك بشبگیر ازاین رزمگاه — سوی شهر ایران گذارم سپاه

---

۱ ـ همال : همتا و انباز . ۲ ـ « نوید » مژده ، و « خرام » رفتاراست ، یعنی نوید دادن و مطابق آن رفتار کردن ، یعنی وعده دادن و بوعده وفا کردن . در فرهنگ اسدی معنی خرام چنین آمده است : « خرام نوید دادن بود بمهمانی وچون ببرند گویند وقت خرام آمده است یعنی رفتن را بدان میهمانی . »

بدان تا چه فرمایدم شهریار چه آردش ازین کار پروردگار
دوبهره چواز تیره‌شب درگذشت خروش سواران بر آمد ز دشت
فرستاده آمد بنزدیك زال ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام ازو زال بشنید و شد شادکام
نه‌شب خواب کردو نه روز آرمید نه می‌خوردو نه‌نیز رامش گزید
دلش گشته بود آرزومند جفت همه هر چه گفتی ز رودابه گفت

میان زال ورودابه زنی (چاره‌گر) واسطه بود که پیام آن دورا بیکدیگر میرساند. زال پاسخی‌را که سام باو داده بود برودابه پیغام داد و رودابه باین مژده زر وگوهر بزن چاره‌گر بر افشاند وجامه‌های گرانبها باو بخشید ونیز یکجفت انگشتری پرمایه بادرود وپیام بزال فرستاد. درهمان هنگام که زن چاره‌گر از پیش رودابه بر میگشت سیندخت او را بدید و ازنام و نشان وکار او بپرسید. زن گفت من گوهر وجامهٔ گرانبها بخانهٔ مهتران برای فروش میبرم وا کنون برای رودابه پیرایه هائی برده‌ام واز نزد اوباز میگردم. سیندخت این سخن را باور نکرد و اورا باز جست وپیرایه وجامهٔ را که رودابه باو داده بود بدید وبشناخت وبر آشفت وسخت اورا بکوفت و خشمناك پیش رودابه آمد و از این کار باز جوئی کرد رودابه بناچار راز خود را با مادر در میان نهاد.

فروماند سیندخت زین گفتگوی پسند آمدش زالرا جفت اوی
رها کرد زنرا و بنواختش چنان کرد پیدا که نشناختش
بزن گفت کای زیرك هوشیار چنین کن همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاك سخنرا فرو کن همین جا بخاك

بر آمد ز درگاه مهراب شاد　کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید　رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسیدو گفتش چه بودت بگوی ؟　چرا پژمریدت دو گلبر گروی ؟
چنین پاسخش داد سیندخت باز　که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازاین گنج آباد و این خواسته　وزین تازی اسبان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان　ازین کامکاری دل دوستان
وزین ریدکان[1] سپهبد پرست　وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما　وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی　زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد　همه رنج ما باد باید شمرد
برین است انجام و فرجام ما　ندانم کجا باشد آرام ما ؟
بسیندخت مهراب گفت این سخن　نو آوردی و نو بکردی کهن
سرای سپنجی بدینسان بود　یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد　که دیدی که چرخش همی نشکرد ؟
بتنگی دل غم نگردد دگر[2]　برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان　بروی دگر بر نهد راستان
چگونه توان کرد از تو نهان　چنین راز و این کارهای گران ؟
فرو برد سر سرو را داد خم　بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون نه زان سان همی بگذرد　که ما را همی باید ای پر خرد
چناندان که رودابه را پور سام　نهانی نهادست هر گونه دام
ببردست روشن دل او ز راه　یکی چاره مان کرد باید نگاه

---

۱ - ریدك : غلام‌بچه ۲ - یعنی از اینکه تنگدل بنشینی و اندوه بخوری غم بشادی مبدّل نمیشود .

چوبشنید مهراب بر پای جست — نهاد از بر دستهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد — پراز خون جگر لب‌پراز بادسرد
همیگفت چون دختر آمد پدید — ببایستمش در زمان سر برید
نکشتم نر فتم بر اه نیا — کنون ساخت برمن‌چنین کیمیا[1]
پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش ز پشت پدر نشمرد
نشان پدر باید اندر پسر — روا نبود ار کمتر آرد هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ — چرا باز داری سرم را زجنگ؟
اگر سام یل یا منوچهر شاه — بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود — نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت کای پهلوان — ازین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار — بدل ترس و تیمار چندین مدار
وی‌از کرگساران بدین گشت باز — گشاده‌شده‌است‌این‌سخن‌نیست‌راز
بسیندخت فرمود پس نامدار — که رودابه را خیز و پیش من‌آر
بترسید سیندخت ازآن شیرمرد — که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت‌برین گلستان — بگردد تهی روی کابلستان
بدوگفت پیمانت خواهم نخست — که اورا سپاری بمن تندرست
زبان داد[2] سیندخت را نامجوی — که رودابه را بد نیارد بروی
چوبشنید سیندخت سر پیش‌اوی — فرو برد و بر خاك بنهاد روی
بر دختر آمد پراز خنده لب — گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده‌دادش که جنگی پلنگ — ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشا زروی — به پیش پدر شو بزاری بموی

---

۱ ـ کیمیا : افسون و فریب . ۲ ـ یعنی قول داد .

پدر چون ورا دید خیره بماند　　جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای‌شسته مغز ازخرد　　به‌پر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری ؟　　که نه تاج بادت نه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر　　شود مغ ببایدش کشتن بتیر
چو رودابه این از پدر بشنوید　　دلش گشت‌پرخون‌رخش‌شنبلید[1]
سیه مژه بر نرگسان دژم　　فرو خوابنید و نزد هیچ دم

از اینطرف چون منوچهر شاه از داستان عشق زال و رودابه آگاه شد باندیشه فرو رفت که اگر از پیوند زال با رودابه که از نژاد ضحاکست تخمی ببارآید ایران در رنج وآشوب افتد. پس سام‌را بخواند وبسیار بنواخت واز رزم کرگساران ومازندران پرسش کرد و سام پیروزی خودرا درین رزم بتفصیل بیان نمود وپیش تر از آنکه در بارهٔ زال و رودابه سخنی گوید منوچهر از او درخواست که بکابل و هندوستان رود و مهراب را که از نژاد ضحاك است نابود کند. سام را دیگر مجال گفتگو نماند و رزم مهراب را بپذیرفت و با سپاه روی براه نهاد.

بمهراب ودستان رسید این‌سخن　　که شه با سپهبد چه افکند بن
بر آمد همه شهر کابل بجوش　　وز ایوان مهراب بر شد خروش
خروشان ز کابل همیرفت زال　　فرو هشته لنج[2] و بر آورده یال
همیگفت اگر اژدهای دژم　　بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود　　نخستین سر من بباید درود

۱ـ شنبلید گلی است زرد رنگ. ۲ـ لنج : لب ، و در بعضی نسخه‌ها: لفج.

بپیش پدر شد پر از خون جگر — پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
یکی آفرین کرد بر سام گرد — وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد — روانش پرستندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود — زمین روز جنگ تو گریان شود
سپهری کجا باد گرز تو دید — همانا ستاره نیارد کشید[1]
همه مردم از داد تو شادمان — ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره‌ام — وگر چه ز پیوند تو شهره‌ام
ز مادر بزادم بینداختی — بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر — نه از هیچ خوشی مرا بود ویر[2]
ترا با جهان آفرین بود جنگ — که از چه سپید و سیاهست رنگ
کنون کِمْ جهان آفرین پرورید — بچشم خدائی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی — یکی یار چون مهتر کابلی
نشستم بکابل بفرمان تو — نگهداشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هرگز نیازارمت — درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی — هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من — چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بپیش تو استاده ام — تن زنده خشم ترا داده ام
باره میانم بدو نیمه کن — ز کابل مپیمای با من سخن
بنرمی چنین گفت سام دلیر — که آرام گیر ای یل نره شیر
مشو تند تا چارهٔ کار تو — بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه — فرستم بدست تو ای نیکخواه

۱- کنایه ازاینست که پست میشود وافراخته نمی ماند. ۲- ویر: بهره.

چو بینند هنرها و دیدار تو | نجوید جهاندار آزار تو
اگر یار باشد جهاندار ما | بکام تو گردد همه کار ما
نویسنده را پیش بنشاندند | زهر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای | کجا بود و باشد همیشه بجای
خداوند کیوان و خورشید و ماه | ازو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاك سوز | ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر | ز شادی بهر کس رساننده بهر
همان از دل پاك و پاکیزه کیش | بآبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای | بدو باره شست اندر آورده پای[1]
همی گرد کافور گیرد سرم | چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی بنده وار | ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و گرز دار | چو من کس نبینند بگیتی سوار
بشد آب[2] گردان مازندران | چو من دست بردم بگرز گران
چنان اژدها کو ز رود کشف | برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای اوی | همان کوه تا کوه پهنای اوی
جهانرا ازو بود دل پر هراس | همی داشتندی شب و روز پاس
زتفش همی‌پر کرکس بسوخت | زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب | همان از هوا نیز پران عقاب
زمین گشت بی‌مردم و چارپای | جهانی مر او را سپردند جای[3]
چو دیدم که اندرجهان کس نبود | که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاك | بیفکندم از دل همه ترس و باك

---

۱ - یعنی سنم بصد و بیست رسیده . ۲ - آبرو و رونق . ۳ - یعنی از بیم او از خانمان دست می کشیدند .

میان را ببستم بنام بلند — نشستم بر آن پیل پیکر سمند
برفتم بسان نهنگ دژم — مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کس که دید — که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند — کشان موی سر بر زمین چون کمند
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم — مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار — که دارم مگر آتش اندر کنار
زبانگش بلرزید روی زمین — ززهرش زمین شد چو دریای چین
برو برزدم بانگ برسان شیر — چنان چون بود کار مرد دلیر
چو تنگ اندرآورد بامن زمین[1] — بر آهختم آن گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای — بر انگیختم پیلتن را زجای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر — برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده‌پیل — فروریخت زوزهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست — زمغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود زرداب شد — زمین جای آرامش و خواب شد
جهانی بر آن جنگ نظاره بود — که آن اژدها سخت پتیاره[2] بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند — جهانی بمن گوهر افشاندند
گراز جنگ دیوان بگویمت باز — ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنان وجزآن هرچه بودیم رای — سرانرا سر آوردمی زیر پای
کنون چند سالست تا پشت زین — مرا تختگاهست و اسبم زمین
همه کرگساران مازندران — بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد — ترا خواستم نیز پیروز و شاد

---

۱ - یعنی وقتی بمن نزدیك شد . ۲ - پتیاره : بلا و چیزی که دشمن داشته باشند .

کنون این برافراخته یال من   همان زخم کوبنده کوپال من
بدانسان که بوده نماند همی   برو گرد گاهم خماند همی
سپردیم نوبت کنون زال را   که شاید کمربند و کوپال را
چومن کردم از دشمنان کم کند   هنرهای او دلت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان   بیاید بخواهد ز شاه جهان
نکردیم بی رای شاه بزرگ   که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من   شنیده است شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ   بدین آرزو کرد زی من بسیچ
بپیش من آمد پر از خون رخان   همی چاك چاك آمدش زاستخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی [1]   سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه   فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان   چو سرو سهی برسرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت   از او شاهرا کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید   که بخشایش آرد هر آنکس بدید
گسی [2] کردمش با دل مستمند   چو آید بنزدیك تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد   ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همینست و بس   چه انده گسار و چه فریاد رس
چونامه نبشتند وشد رای راست   ستد زود دستان وبر پای خاست
شب وروزنه خورد بودونه خواب   همی راند از اندوه دل پر شتاب
چو نزدیك تخت اندر آمد زمین   ببوسید و برشاه کرد آفرین

---

١ - یعنی مرا در آمل بدار بزنند (آمل پایتخت بوده) ٢ - گسی کردن : فرستادن (مخفف گسیل داشتن)

زمانی همیداشت بر خاك روی بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش ازخاك خشك ستردند و بروی فشاندند مشك
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان بخندید و شد شاد وروشنروان
بفرمود تا موبدان و ردان ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنجی دراز که تا با ستاره چه یابند راز
زبان بر گشادند بر شهریار که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از رای اختر پدید که این آب روشن بخواهد دوید
ازاین دخت مهراب وازپورسام گوی پرمنش زاید و نیك نام
بود زندگانیش بسیار مر همش زور باشد همش نام و فر
همش زهره باشد همش مغز و یال ببزم و برزمش نباشد همال
کجا بارهٔ او کند موی تر شود خشك همرزم او را جگر
عقاب از بر ترك او نگذرد سران جهانرا بکس نشمرد
برآتش یکی گور بریان کند هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود بایران پناه سواران بود
منوچهر شد شادمان زین سخن بپرداخت دل را ز رنج کهن
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر بهر کار پیروز و برسان شیر
همان پور فرخنده زال سوار کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام اوی همان خواهش‌ورای و آرام اوی
همه آرزو ها سپردم بدوی بسی روز فرخ شمردم بدوی
زشیری که باشد شکارش پلنگ چه‌زاید بجز شیر شرزه‌بجنگ؟

کسی کردمش با دلی شادمان | کزو دور بادا بد بد گمان
برون رفت با فرخی زال زر | ز گردان لشکر بر آورده سر
نوندی[1] بر افکند نزدیك سام | که بر گشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج | همان باره‌وطوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان | که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری بکابل بر افکند زود | بمهراب گفت آن کجا رفته بود
چنان شاد شد شاه کابلستان | ز پیوند خورشید زابلستان
که بیجان شده باز یابد روان | و یا پیر سر مرد گردد جوان
گرانمایه‌سیندخت‌را پیش خواند | بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده‌رای | بیفروخت ازرایت این‌تیره‌جای
بشاخی زدی دست کاندرزمین | برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی ازنخست | بباید مر این را سر انجام جست
چو بشنید سیندخت زوگشت باز | بر دختر آمد سر اینده راز
همی مژده دادش بدیدار زال | که خود یافتی چون که‌بایدهمال
بیاراست ایوان چو خرم بهشت | گلاب‌ومی‌ومشك‌وعنبرسرشت
همه کابلستان شد آراسته | پر از رنگ و بوی وپراز خاسته
خروشی بر آمد ز پرده سرای | که آمد زره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان | همیداشت اندر برش یك زمان
چو شد زورها زال بوسید خاك | بگفت آن کجا دید و بشنید پاك
نشست از بر تخت پر مایه سام | ابا زال خرم دل و شاد کام
همه شهر از آوای هندی درای | ز نالیدن بربط وچنگ و نای

---

۱ ـ نوند : اسب و قاصد

توگفتی درو بام را مشگراست زمانه بآرایش دیگر است
برآن جشن هرکس که آمد فراز شد از خواسته یك بیك بی‌نیاز
بزیر پی پیل و اسبان گهر چو اختر همی تافت بر چرخ‌بر
ز دینار و از گوهر پر بها نبودی درم را در آنجا بها
برفتند زی خانهٔ زرنگار کجا اندرون بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماهروی یکایك شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی برو چشم را چون گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت زیزدان ترا داوری بود سخت
که رویت گزید این خورپرفروغ گزیده گزیدی چه‌باید دروغ؟
بفرمود تا رفت مهراب پیش ببستند عهدی بآئین و کیش
بیك تختشان شاد بنشاندند عقیق و زبرجد بر افشاندند
سر ماه با افسر زرنگار سر شاه با تاج گوهرنگار
ببودند یکهفته با نای و رود ابا سور وجشن و خرام‌وسرود
سر ماه سام نریمان برفت سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که اورفته بد زال باز بشادی یکی هفته بگرفت ساز
چوسیندخت ومهراب وپیوند وخویش ره سیستان را گرفتند پیش
رسیدند پیروز در نیمروز همه شاد و خندان‌وگیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد سه روز اندران بزم بگماز کرد
چو زال گرانمایهٔ نیك نام بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنزمان پادشاهی بزال برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران سوی باختر درفش خجسته بر افراخت سر

آغاز داستان رستم

رودابه بار برداشت و زادن براو دشوار شد. زال سیمرغ‌را طلبید واز اوچاره جوئی کرد. سیمرغ دستور داد که مادر را ازمی بیهوش کنند وپهلوی او را دریده کودك را بیرن آورند. چنین کردند وپسری تنومند از شکم او در آوردند. رودابه پس از هشیار شدن گفت از درد رستم ازاینرو پسر را «رستم» نام نهادند. پسر یکروزه یکساله می نمودو بهمین نسبت بزودی رشد کرد. چون ازشیر گرفتندش باندازهٔ پنج مرد خوراك می کرد پس او را پروردند و هنرآموختند. چون بهشت سالگی رسید جدش سام که بفرمان منوچهر سفر رفته بود باز گشت و بدیدار رستم شاد شد.

برستم نیا در شگفتی بماند	برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی ویال وآن‌قدو شاخ	میان چون قلم سینه‌و بر فراخ
دورانش چوران هیونان ستبر [1]	دل شیر و نیروی ببرو هژبر
بزال آنگهی گفت تاصد نژاد	بپرسی کسی این نیارد بیاد
که کودك ز پهلو برون آورند	بدان نیکوئی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین	که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین شادمانی کنون می‌خوریم	بمی جان اندوه را بشکریم
سپنجست گیتی پر از آی و رو	کهن شد یکی دیگر آرند نو
سر ماه سام نریمان پگاه	برآن تخت فرخنده بگزید راه

---

۱ - درشت ومحکم.

چنین گفت مرزال‌را کای پسر — نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته — خرد را گزین کرده برخواسته
همه ساله شسته دودست از بدی — همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که برکس نماند جهان — یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش ومگذر ازین — بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی — که آمد بتنگی زمانم همی
دوفرزند را کرد پدرود و گفت — که این پندها را نباید نهفت
سپهبد سوی باختر کرد روی — زبان گرمگوی و دل آزرمجوی
وز آنروی زال سپهبد براه — سوی سیستان باز برد آن سپاه

زال پیل سفید جنگی‌داشت اتفاقاً شبی‌بند بگسیخت و جوشان وخروشان بکوی و برزن بگذشت و مردم را پایمال کرد. رستم از خواب بر انگیخته شد وبرای سرکوبی پیل گرزسام برگرفت وچون دربانان ازبیم زال بروی اودرنگشودند آنها را گوشمالی‌داد و ازخانه بیرون شد و بیك زخم گرز پیل را بیفکند و بجای خود برگشت.

زال چون این هنر ومردانگی ازرستم دید پیش از آنکه این خبر فاش شود و نام رستم بمردانگی برآید او را بگرفتن دژ کوه سپندمأمور کرد.

کوه سپند دژی استوار داشت که برآن دژیك راه بیش نبود. در زمان فریدون و بامر آن پادشاه نریمان پدر سام آن دژ را محاصره کرد وبیشتر ازیکسال بامردم آن‌جنگید، سرانجام هم ازحصار سنگی بر نریمان افکندند واو را کشتند.

سام بکین توزی پدر لشکر کشید وسی سال آن دژ را درمحاصره داشت ولی برآن دست نیافت و نومید باز گشت.

پس رستم بکین توزی نیاو گرفتن دژسپند کوه کمربست وبدستور زال با گروهی ازپهلوانان بهیئت کاروانیان درآمد، وچون دردژ سپند کوه نمک کمیاب وارجمند بود شتران را نمک بار کرد ودربارهای نمک سلاح جنگ نهان‌ساخت، وچون باین‌تدبیر بدژ درآمد شبانگاه برمهتر حصارتاخت واورا بکشت و دژرا آتش‌زد وباخواستهٔ بسیار بسیستان بر گشت. زال خبر این فیروزی را بسام نیز نامه کرد.

پادشاهی نوذر

منوچهر از جهان در گذشت وپادشاهی را بپسرش نوذر بگذاشت. نوذر رسم و راه پدر درنوشت و ببیداد گری گرائید.

ره مردمی نزد او خوار شد دلش بندهٔ گنج و دینار شد

بزرگان ایران بر نوذر بشوریدند واو سام را که در این هنگام در مازندران بود بخواند. چون سام بپایتخت آمد بزرگان ایران او را پذیره شدند، و از بیدادگری و ناهنجاری نوذر شکوه کردند، واز سام در خواستند که خود باورنگ شاهی نشیند. سام نپذیرفت و گفت:

دلش گر ز راه پدر گشت باز برین بر نیامد زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد که رخشنده دشوار شایدش کرد

من آن ایزدی فره باز آورم   جهانرا بمهرش نیاز آورم
بگوئیم بسیار و پندش دهیم   بپند اختر سودمندش دهیم

پس نوذر باندرز سام از بیداد گری بر گشت ولی در این هنگام «پشنگ» پادشاه توران از اوضاع آشفتهٔ ایران خبر یافت و بنام کین خواهی تور، پسر خود افراسیاب را باچهار صد هزار لشکر از راه آمل بایران فرستاد، وازینسو نوذر باسپاهی که شمارهٔ آنها یکصد و چهل هزار بود بجنگ آماده شد.

از بخت بدایرانیان سام درین هنگام ازجهان رفته، وزال بسوکواری نشسته بود. افراسیاب دو تن از سران سپاه خود (شماساس - خزروان) را با سی هزار سوار بزابلستان برزم زال فرستاد، ونیز نامهٔ بپدر نوشت واو را بپیروزی امید داد.

یکی نامه بنوشت سوی پشنگ   که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم   شکارند یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار   همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم ازو بد بایران زمین   چو اوشد زایران بخواهیم کین
بهرکار هنگام جستن نکوست   زدن رای بامرد هشیار ودوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار   ازان پس نیابد چنان روزگار

چون دو سپاه بهم رسیدند نخستین‌بار از لشکر افراسیاب پهلوانی که نام او «بارمان» بود بمیدان تاخت.

بشد بارمان تا بدشت نبرد   سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار   که داری که با من کند کارزار؟

نگه کرد قارن بمردان مرد — از آن انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامدارانش پاسخ نداد — مگر پیر گشته دلاور قباد

دژم گشت سالار بسیار هوش — ز گفت برادر بر آمد بجوش

زخشمش سرشک اندرآمد بچشم — ازآن لشکر گشن [1] بد جای خشم

زچندان جوان مردم جنگجوی — یکی پیردارد سوی جنگ روی

دل قارن آزرده گشت از قباد — میان دلیران زبان بر گشاد

که سال توا کنون بجائی رسید — که از جنگ دستت بباید کشید

توئی مایه ور کد خدای سپاه — همی بر تو گردد همه رای شاه

بخون گر شود لعل موئی سپید — شوند این دلیران ما نا امید

چنین داد پاسخ مر او را قباد — که‌این چرخ گردان مرا داد داد [2]

بدان ای‌برادر که‌تن مرگ‌راست — سر نامور سودن ترگ [3] راست

کسی زنده بر آسمان نگذرد — شکارست و مرگش همی بشکرد

یکی را بر آید بشمشیر هوش — بدانگه که آید دو لشکر بجوش

سرش نیزه و تیغ برنده راست — تنش کرکس وشیر درنده راست

یکی را ببستر سر آید زمان — همیرفت باید سبک بر کران

بگفت و بر انگیخت شبدیز را — نداد آرمیدن دل تیز را

ز شبگیر تا سایه گسترد هور — همی آن برین این بران کردزور

بفرجام فیروز شد بارمان — بمیدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت زد بر سرین قباد — که بند کمرگاه او بر گشاد

ز اسب اندر آمد نگونسار سر — شد آن شیر دل پیر سالار فر

---

۱ ـ گشن : انبوه و بسیار . ۲ ـ یعنی کام وبهره خود را ازجهان گرفته ام . ۳ ـ ترگ : کلاه خود .

چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که‌شد جنب‌جنبان‌زمین
ز آواز اسبان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو پر عقاب / که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ / پراز آب شنگرف[1] شد جان‌تیغ
بهرسو که قارن بر افکند اسب / همیتافت آهن چو آذرگشسب[2]
تو گفتی که‌الماس مرجان فشاند / چه‌مرجان که‌در کین همی‌جان‌فشاند
یکی رزم تاشب بر آمد ز کوه / بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / از آن مژهٔ سیر ناخورده خواب
چنین گفت کزمرگ سام سوار / ندیدم روانرا چنین سوکوار
چو خورشید بادا روان قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان‌را چنین است آئین وسان / یکی روز شادی ودیگر غمان
بپروردن ازمرگمان چاره نیست / زمین‌را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تازاده ام / تن پر هنر مرگرا داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر بند نگشاده ام / همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آنمرد هنگ[3] و خرد / سر انجام من هم برین بگذرد

---

۱ ـ آب شنگرف : کنایه است ازخون . ۲ ـ آذرگشسب نام آتشکده و بمعنی آذرخش که برق باشد نیز آمده است و در اینجا همین معنی مقصودست . ۳ ـ هنگ : زور وآهنگ .

انوشه بزی تو که امروز جنگ		بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چو شب پرنیان سیه کرد چاك		منور شد از پرتو هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد		یکی شعله انگیخت از زرّ زرد
رده بر کشیدند ایرانیان		چنان چون‌بود ساز جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای		تو گفتی زمین اندر آمد زجای
چنان شد زگرد سواران جهان		که‌خورشید گفتی شد اندرنهان
از آنسان سپه درهم آویختند		چورود روان‌خون همی‌ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه		فرو ریختی خون درآن رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب		همه‌خون‌شدی‌دشت‌چون رودآب
سر انجام نوذر ز قلب سپاه		بیامد بنزدیك او کینه خواه
چنان نیزه بر نیزه انداختند		سنان یك بدیگر برافراختند
که بر هم نپیچد بر آنگونه مار		جهان را نبود اینچنین یادگار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ		برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد		وز آنروی پیکار پیوسته شد
ببیچارگی روی بر گاشتند		بهامون سرا پرده بگذاشتند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و نوذر بحصار پناه‌برد. افراسیاب بسرداری بارمان سپاهی فرستاد که بنهٔ ایرانیان را تاراج وزنان را اسیر کند. ایرانیان ازاین خبرآشفته وپریشان گشتند وقارن در پی بارمان رفت واو رابکشت وتورانیان را بپراکند. درهمین هنگام نوذر ازافراسیاب گریخته بپارس روی‌نهاد وافراسیاب از پی‌او شتافت ووی‌را گرفتار کرد وبسرداری ویسه سپاهی برای

گرفتاری قارن فرستاد و جنگ درپیوست وقارن چیره شت .

ازاینطرف لشکری که بزابلستان رفته بودند از زال شکست خوردند . افراسیاب از این شکست ها دژم گشت و نوذر را بکشت وبخواهش برادرش «اغریرث» از کشتن دلاوران ایران که بانوذر اسیر شده بودند در گذشت و آنها را بند بر نهاد و ببرادر سپرد .

چون خبر کشته شدن‌نوذر پراکنده‌گشت بزرگان ایران بزابلستان نزد زال رفتند واز او چاره جستند . زال یکی از سران سپاه ایران «گشواد» را برای رهائی دلاوران ایران بساری فرستاد وچون اغریرث درنهانی با رهائی آنان همراه‌بود بستگانرا درساری بگذاشت و خود بافراسیاب پیوست .

چو گشواد فرخ بساری رسید پدید آمد آن بند ها را کلید
یکی اسب مر هریکیرا بساخت از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو اغریرث آمد ز آمل بری از آن کار او آگهی یافت کی
بدوگفت کاین چیست انگیختی که باشهد حنظل بر آمیختی؟
بفرمودمت کاین بدان را بکش که جای خردنیست وهنگام‌هش
بدانش نیاید سر جنگجوی نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد که هرگز نیامیخت کین باخرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب که لختی بباید شد از شرم آب
هر آنگه کت آید ببد دسترس ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج وکمر چون‌تو بیند بسی نخواهد شدن رام با هر کسی

چو بشنید افراسیاب این سخن نه سر دید پاسخ مر آنرا نه بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد خرد با سر دیو کی درخورد؟
سپهبد برآشفت چون پیل مست بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد چنان بیوفا نا سزاوار مرد

پادشاهی زو

زال با موبدان و بزرگان ایران در بر گزیدن پادشاهی رای زدند، وچون فرزندان نوذر «طوس» و «گستهم» راشایستگی نبود «زو» را که مردی کهن سال و از نژاد فریدون بود بشاهی بر گزیدند.

در زمان این پادشاه در ایران قحطی پیدا شد ودو سپاه نیز از جنگ فرسوده شده بودند، پس با افراسیاب صلح کرد ورود جیحون مرز دو کشور گشت. مدت پادشاهی زو پنج سال بود.

پادشاهی گرشاسب

بعد از زو پسرش «گرشاسب» بپادشاهی نشست ونه سال سلطنت کرد.

رفتن رستم بجستجوی کیقباد

پس از مرگ گرشاسب دیگر بار افراسیاب بایران لشکر کشید و از جیحون بگذشت. بزرگان ایران نزد زال رفتند واز او چاره جستند. رستم از پدر اسب و سلاح رزم خواست که با ترکان نبرد کند.

برستم بگفت ای گو پیلتن ببالا سرت برتر از انجمن

هنوز از لبت شیر بوید همی ... دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد ... ترا نزد شیران و مردان مرد
چنین پاسخ آورد رستم بدوی ... که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی زمن ... دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان ... گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گاه رزم است و آویختن ... نه هنگام ننگ است و بگریختن
زنانرا از آن نام ناید بلند ... که پیوسته در خوردن و خفتنند
چنین یال و این چنگهای دراز ... نه والا بود پروریدن بناز
یکی ابر دارم بچنگ اندرون ... که همرنگ آبست و بارانش خون[1]
هرآنگه که جوشن ببر در کشم ... زمانه بیندیشد از ترکشم
بپاسخ چنین گفت دستان سام ... که ای سیر گشته زآرام وجام
بیارم برت گرز سام سوار ... که دارم زوی در جهان یادگار
تهمتن چو گرز نیا را بدید ... دولب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر ... که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسب خواهم کجا گرزمن ... کشد با چنین فرّه و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند ... بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش ز زابلستان ... بیاورد و چندی ز کابلستان
هر اسبی که رستم کشیدی بپیش ... بپشتش فشردی همی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم ... نهادی بروی زمین بر شکم
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ ... برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار ... برو یال فربه میانش نزار

---

۱ - مقصود تیغ است.

یکی کره از پس ببالای اوی — سرین و برش هم بپهنای اوی
تنش پر نگار از کران تا کران — چو برگ گل سرخ بر زعفران
بشب مورچه بر پلاس سیاه — بدیدی بچشم از دو فرسنگ راه[1]
چو رستم بدان مادیان بنگرید — مر آن کرهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم — که آن کره را باز گیرد زرم
برستم چنین گفت چوپان پیر — که ای مهتر اسب کسانرا مگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست — که از داغ روی دو رانش تهی است؟
چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین هست هر گونهٔ گفتگوی
خداوند این را ندانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمده است — بچشم بزرگان گزین آمده است
چو مادرش بیند کمند و سوار — چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند — سر ابرش[2] آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش — همیخواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان — ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش — بخاك اندر افکند لرزان تنش
بیفتاد و برجست و برگشت ازوی — بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند — برو تنگتر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور — بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی — تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کاین بر نشست منست — کنون کار کردن بدست منست

---

۱ - این بیت باندك تحریفی در گرشاسب نامه نیز هست و نمیتوان دانست که از اسدی است یا از فردوسی. ۲ - ابرش عربیست بمعنی رخش یعنی اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد.

بزین اندر آورد گلرنگ را سرش تیز شد کینه وجنگ را
دل زال زر شد چو خرم بهار ز رخش نو آئین و فرخ سوار
سپاهی بر آمد ز زابل برون چو شیران همه دست شسته بخون
بپیش اندرون رستم پهلوان پس پشت او سالخورده گوان
بهنگام بشکوفه و گلستان بیاورد لشکر ز زابلستان
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند سپهبد جهاندید گانرا بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان جهاندیده و کار کرده گوان
هم ایدر بسی لشکر آراستیم بسی نیکوئی و بهی خواستیم
پراگنده شد رای بی تخت شاه همه کار بی بوی و بی سر سپاه
شهی باید اکنون زتخم کیان بتخت کئی بر کمر بر میان
نشان داد موبد مرا در زمان یکی شاه با فر و برزکیان
ز تخم فریدون یل کیقباد که با فرو برزاست و بارسم وداد
برستم چنین گفت فرخنده زال که بر گیر کوبال [1] و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری همگروه برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی گه و بیگه از تاختن نغنوی [2]
بگوئی که لشکر ترا خواستند همی تخت شاهی بیاراستند
چو زال زر این داستانها بگفت تهمتن زمین را بمژگان برفت
برخش اندر آمد همانگاه شاه بیامد گرازان بر کیقباد
زترکان بسی بد طلایه براه رسیدند در رستم کینه خواه

---

۱ - کوبال لخت آهنین است که بعربی « عمود » گویند . ۲ - غنودن : آسودن .

بر آویخت با نامداران بجنگ — یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
دلیران توران بر آویختند — سر انجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب — همه دل‌پر ازخون ودیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم — سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون — ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار — وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش — بپاس اندرون سخت بیدار باش
وزان روی رستم دلیر گزین — بپیمود زی شاه ایران زمین
ز یك میل ره تا بالبرز کوه — یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان — نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیك آب — برو ریخته مشك ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه — نشسته بر آن تخت در سایگاه
رده بر کشیده بسی پهلوان — برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار — بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه — پذیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلو نامور — نشاید ازینجای کردن گذر
که ما میزبان و تو مهمان ما — فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا بمی دست شادی بریم — بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز — که ای نامداران گردنفراز
مرا رفت باید بالبرز کوه — بکاری که بسیار دارد شکوه[1]
نشاید بماندن ازین کار باز — که پیش‌است بسیار رنج دراز

---

۱ ـ شکوه دارد یعنی اهمیت دارد .

همه مرز ایران پراز دشمن است — بهر دودهٔ ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار — مرا باده خوردن نیاید بکار
بگفتند کای نامور پهلوان — اگر سوی البرز پوئی نوان
سزد گر بگوئی تو ای نامجوی — که آنجا کرا میکنی جستجوی ؟
که ماخیل آنمرز فرخنده ایم[1] — که ایدر چنین بزم افکنده‌ایم
بدانجا ترا رهنمونی کنیم — بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن — که شاهی درآنجاست پاکیزه تن
سر افراز را کیقباد است نام — ز تخم فریدون با داد و کام
کسی کز شما دارد اورا بیاد — نشانی دهیدم سوی کیقباد
سر آن دلیران زبان بر گشاد — که دارم نشانی من از کیقباد
گر آئی فرود اندرین خان ما — بیفروزی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد — که اورا چگونه است رسم ونهاد
تهمتن زرخش اندر آمد چو باد — چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار — نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست — گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد — وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد — بدو گفت کای نام بردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد — تو این نام را از که داری بیاد ؟
بدو گفت رستم که ای پهلوان — پیام آوریدم بروشنروان
سر تخت ایران بیاراستند — بزرگان بشاهی ورا خواستند
نشان ار توانی تو دادن مرا — دهی و بشاهی رسانی ورا

---

۱ - یعنی ما ازمردم آنجا هستیم .

ز گفتار رستم دلیر جوان بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد تن ژنده پیلان بدام تو باد
درودی رسانم بشاه جهان ز زال سپهبد گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را که بگشایم از بند گوینده را[1]
قباد دلاور بر آمد ز جای بگفتار او داد بس هوش و رای
تهمتن همانگه زبان بر کشاد پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیارید پس گفت جام نبید بیاد تهمتن بلب بر کشید
تهمتن همیدون یکی جام می بخورد آفرین کرد بر جان کی
بیامد خروش از دل زیر و بم فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان که خوابی بدیدم بروشنروان
که از سوی ایران دو باز سپید یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان[2] رسیدی برم نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کند آوران نشان است خوابت ز پیغمبران

۱- یعنی زبان بگشایم . ۲ - در بعضی ازنسخه ها « نازان » .

کنون خیز تاسوی ایران شویم بیاری بنزد دلیران شویم
کمر بر میان بست رستم چو باد بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید[1] چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار پذیره بیامد سوی کار زار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید برابر همیخواست صف بر کشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار ترا رزم چونین نیاید بکار
دل و گرز و بازو مرا یار بس نخواهم جز ایزد نگهدار کس
بگفت این و از جای بر کرد رخش بگرزی سواری همی کرد پخش
یکا یك ربودی سواران ز زین بسر پنجه و بر زدی بر زمین
قلون دید دیوی بجسته ز بند بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بر او حمله آورد مانند باد بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و بر ربودش ز زین نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بربابزن[2] بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون بیکبارگی بخت گشته نگون
چنین تا شب تیره آمد فراز تهمتن همیکرد هر گونه ساز
بنزدیك زال آوریدش بشب بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یك هفته با رای زن شدند اندران موبدان انجمن
بهشتم بیاراستند[3] تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج

۱ ـ نغنوید : آرام نگرفت . ۲ ـ بابزن : سیخ کباب . ۳ ـ حرف « دال » در تقطیع بشمار نمیآید و در شاهنامه نظیر آن زیاد است .

پادشاهی کیقباد

بشاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو دستان وچون قارن رزمزن
چو گشواد وخراد و برزین گو — فشاندند گوهر بر آن تاج نو
دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
رده بر کشیدند ایرانیان — ببستند خون ریختن‌را میان
پس پشتشان زال با کیقباد — بیکدست آتش بیکدست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش — جهان زوشده زرد وسرخ وبنفش
سپر در سپر بافته دشت و راغ — درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار — برافروخته شمع ازاو صدهزار[1]
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه
دو لشکر برآمد ز یك ره بجای — نه سر بود پیدا سپه را نه پای
میان سپاه اندر آمد دلیر — سپهدار قارن بکردار شیر
ز کشته زمین کرد مانند کوه — شده زو دلیران ترکان ستوه
چورستم بدیدآ نکه قارن‌چه کرد — چگونه بود ساز جنگ و نبرد؟
بپیش پدر شد بپرسید ازاوی — که با من جهان پهلوانا بگوی
که پور پشنگ‌آن بداندیشه مرد — کجا جای گیرد بروز نبرد؟

---

۱ ـ قار همان قیر است یعنی از انبوه لشکر جهان سیاه شده بود ودرتاریکی سلاح چون چراغ می درخشید.

چه پوشد کجا برفرازد درفش ؟ — که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمر گاه اوی — بگیرم بیارم کشانش بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — یك امروز باخویشتن هوش‌دار
که آن ترك درجنگ نر اژدهاست — دم آهنج[1] و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست وخفتان سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر — درفشی سیه بسته بر خود بر
از اوخویشتن را نگه دار سخت — که مردی دلیر است و بیدار بخت
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت پس رخش روئینه سم — بر آمد خروشیدن گاو دم[2]
دمان رفت تا پیش توران سپاه — یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید ازان کودك نا رسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها — بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین راندانم بنام ؟ — یکی گفت کاین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست — جوانست و جویای نام آمدست ؟
بپیش سپه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چورستم ورا دید بفشارد ران — بگردن بر آورد گرز گران
ببند کمرش اندر آویخت چنگ — جدا کردش ازپشت زین خدنگ[3]

---

۱ ـ آهنجیدن بمعنی کشیدن است و دم آهنج یعنی بدم در کشنده مانند اژدها . ۲ ـ گاودم : بوقی بوده مانند دم گاو . ۳ ـ خدنگ درختی است بسیار سخت که ازآن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند .

زسنگ[1] سپهدار و چنگ سوار نیامد دوال[2] کمر پایدار
گسست و بخاك اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست بخائید رستم همی پشت دست
یکی مژده بردند نزدیك شاه که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید درفش سپهدار شد ناپدید
سپهدار ترکان بشد زیر دست یکی بارهٔ[3] تیز تك بر نشست
بر آمد و راه بیابان گرفت سپه را رها کرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید از او کیقباد بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زنند بر و بیخ ایشان ز بن بر کنند
بر آمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و زخم تیر
زسم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه گرد
نگه کرد فرزند را زال زر بدان نامبردار با زور و فر
ز شادی دل اندر برش برطپید که رستم بدانسان هنر مند دید
بروز نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست یلانرا سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر بیك حمله شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان[4] کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفتگوی
وزانسو که بگریخت افراسیاب همی تازیان تا بدان روی آب

---

۱ ـ سنگ : وزن . ۲ ـ دوال : تسمه . ۳ ـ باره : اسب .
٤ ـ از مغان مقصود ایرانیان است .

بپیش پدر رفت پور پشنگ — زبان پر ز گفتار و دل پر درنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه — ترا بود این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه — بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاك شد — نه زهر گزاینده تریاك شد
یکی کم شود دیگر آید بجای — جهانرا نمانند بی کدخدای[1]
قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام — که دستانش رستم نهاده است نام
بیامد بسان نهنگ دژم[2] — که گفتی جهان را بسوزد بدم
همه لشکر ما بهم بر درید — کس اندرجهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یك کران — بزین اندر افکند گرز گران
چنان بر گرفتم ز زین خدنگ — که گفتی ندارم بیك پشه سنگ
همانا که کوبال[3] سیصد هزار — زدندش بر آن تارك[4] نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند — بروی و بسنگش بر آورده اند
جز از آشتی جستنت رای نیست — که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم — بدشواری اندر پناهت منم
نماندست با او مرا تاو هیچ — برو رای زن آشتی را بسیچ
تودانی که دیدن به از آگهیست — میان شنیدن سراسر تهیست
از امروز کارت بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان؟
گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنی گل؟ نیاید بکار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد — سوی آشتی یاز[5] با کیقباد

---

۱ ــ این بیت مثل شده و دربعضی ازنسخه ها « یکی چون شود . . »
۲ ــ آشفته و غمگین . ۳ ــ عمود . ٤ــ فرق سر . ٥ــ یازیدن : دست فراچیزی بردن، و در بعضی از نسخه ها : « تاز » .

سپهدار توران دو دیده پر آب شگفتی فرو ماند از افراسیاب
که چندین سخنهاش یاد آمدست روانش همی سوی داد آمدست
یکی مرد با هوش دل بر گزید بایران فرستاد چون می سزید
یکی نامه بنوشت ارژنگ [1] وار برو کرده صد گونه رنگ ونگار
بنام خداوند خورشید و ماه که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود کزو دارد این تخم ما تاروپود
کنون بشنو ای نامور کیقباد سخن گویم از رای شاهی وداد
که از تور بر ایرج نیکبخت بد آمد پدید ازپی تاج وتخت
گر این کینه ازایرج آمد پدید منوچهر سرتاسر آن کین کشید
همان بخش ایرج بدایران زمین که از آفریدون بدش آفرین
از آن گر بگردیم وجنگ آوریم جهان بردل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر وخشم خدای نیابیم بهره بهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد بسلم و بتور و بایرج سپرد
ببخشم از آن پس نجوئیم کین که چندین بلا خود نیرزدزمین
سر انجام هم جز ببالای خویش نیابد کسی بهره از جای خویش
مگر رام گردد بدین کیقباد سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس ازمانبینند جیحون بخواب وز ایران نیایند ازین روی آب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیك ایران سپاه
بیامد فرستاده نزد قباد هم آنگاه پیغام و نامه بداد
چو شاه جهاندار نامه بخواند بپاسخ سخنها فراوان براند
که از ما نبد پیشدستی نخست از افراسیاب آمداین کین درست

---

۱ ـ ارژنگ یا ارتنگ نام کتاب مانی نقاش ودارای تصاویر زیبابوده .

ز تور اندر آمد نخستین ستم — که شاهی چو ایرج شداز تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب — بیامد بایران و بگذشت از آب
مرا نیست از کینه آزار و رنج — بسیجیده‌ام در سرای سپنج
شمارا سپارم از آنروی آب — مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوّی یکی باز پیمان نبشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار — مجوی آشتی در گه کارزار
نبد آشتی پیش از آوردشان [1] — بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد — که چیزی ندیدم نکو تر ز داد
سزد گر هرآنکس که دارد خرد — بکژی و نا راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند — نبشتیم عهد ترا بر پرند [2]
تو شو تخت با افسر نیمروز — همیدار و می باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده — سراسر سنانت بزهر آب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست — وگرچند روی‌زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه رمه — بزال و برستم بداد آن همه
برافکندخلعت چنان‌چون‌سزید — کسی را که خلعت سزاوار دید
درم دادو دینار و تیغ وسپر — کرا بود درخور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید — که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه شه باستخر بود — کیان را بدان جایگه فخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای — بداد و بآئین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان — که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد — همه رخنه در داد و دین آورد

---

۱ - آورد : جنگ . ۲ - یعنی فرمان پادشاهی ، واین معنی را فردوسی در موارد دیگر نیز فرموده است .

نخواهم بگیتی جز از راستی — که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست[1] — کجا آب و خاکست گنج منست
سپاهی از آن پس بگرد آورید — بگردید یکسر جهانرا بدید
برینگونه صدسال شادان بزیست — نگر تا بگیهان چنین شاه کیست
پسر بُد خردمند او را چهار — که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو «کاؤس» با آفرین — «کی آرش»دوم بدسوم«کی‌پشین»
چهارم «کی ارمین» کجا بودنام — سپردند گیتی بآرام و کام
چوبگذاشت صدسال باتاج‌وتخت — سرانجام تاب اندر آمد ببخت
چو دانست کامد بنزدیك مرگ — بپژمرد خواهد همی سبز برگ
گرانمایه کاوس کی را بخواند — ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت — تو بگذار تابوت و بردار تخت
چو تختی که بی آگهی بگذرد — پرستندهٔ او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاك رای — همی مزد یابی بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام — بر آری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه‌داری همی — پس آنرا بدشمن سپاری همی
در آنجای جای تو آتش بود — بدنیا دلت تلخ و نا خوش بود
بگفت این وشد زینجهان فراخ — گزین کرد صندوق برجای کاخ
جهانرا چنینست ساز و نهاد — بیارد ز خاك و دهدشان بباد
درخت برومند چون شد بلند — گر ایدون که آید برو بر گزند
شود برگ پژمرده‌و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
چو ازجایگه بگسلد پای‌خویش — بشاخ نو آئین دهد جای‌خویش

---

۱ - یعنی تن‌آسانی و آسودگی مردم درداد گستری و رنج بردن منست.

مر اورا سپارد گل و برگ و باغ بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک تو با بیخ تندی میاغاز ویک[1]
پدر چون بفرزند ماند جهان کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار سزد گر جفا بیند از روزگار
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر سخن بشنو و یك بیك یاد گیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه پدر مر او را جهان بنده شد سربسر
چنان بد که در گلشن زرنگار همی خورد روزی می خوشگوار
ابا پهلوانان ایران بهم همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران یکی خوش نوازم زرامشگران[2]
ببربط چو بایست برساخت رود بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده[3] آهو براغ اندرون
گلابست گوئی بجویش روان همی شاد گردد زبویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین

---

۱ - و یك بمعنی ویحك است در عربی ، و مفاد بیت اینست که اگر فرزندی بد از پدری خوب بوجود آید زینهار که باپدر تندی نکنی .
۲ - رامشگر : نوازنده ومطرب . ۳ - گرازیدن : بناز وتکبر خرامیدن .

سراسر همه کشور آراسته   زدینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر   همان نامداران زرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست   بکام از دل‌وجان‌خود شادنیست
چوکاوس بشنید از اواین سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزمجویش ببست اندر آن   که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سر فرازان رزم   که ما دل نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر   نگردد ز آسودن و گاه سیر
من از جم و ضحاك واز کیقباد   فزونم ببخت و بفر و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر   جهانجوی باید سر تاجور
سخن‌چون بگوش بزرگان‌رسید   از ایشان‌کس این‌رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی   کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
نشستند و گفتند با یکدگر   که از بخت ما راچه آمد بسر؟
که جمشید با تاج و انگشتری   بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد   نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پردانش و پرفسون   مر این آرزو را نبد رهنمون
سخنها ز هرگونه بر ساختند   هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز   چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش از نامداران پیام   که ای نامور با گهر پور سام
یکی کارپیش آمد اکنون شگفت   که از دانش اندازه نتوان گرفت
بر این کار اگر تو نبندی کمر   نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه رادردل اندیشه خاست   به پیچیدش اهریمن ازراه‌راست
برنج نیا کانش از باستان   نخواهد همی بود همداستان

همی گنج بیرنج بگزایدش | همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن[1] | سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد | که بردی ز آغاز بر کیقباد
چو بشنید دستان به پیچید سخت | که شد زرد برگ کیانی درخت
پر اندیشه بود آن شب دیریاز[2] | چو خورشید بنمود تاج ازفراز
کمر بست و بنهاد سرسوی شاه | بزرگان برفتند با او براه
همه یکسره پیش شاه آمدند | بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام | نشسته بر اورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست وسرافکنده پست | همیرفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان | سرافرازتر مهتر اندر مهان
همه سا پیروزله بادی و شاد | دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
شنیدم یکی نوسخن بس گران | که شه دارد آهنگ مازندران
ز تو پیشتر پادشه بوده اند | مر این راه هرگز نپیموده اند
که آن خانهٔ دیو افسونگر است | طلسم است و در بند جادو دراست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد | مده مرد و گنج و درم را بباد
تو از خون چندین سر نامدار | ز بهر فزونی درختی مکار
که بارو بلندیش نفرین بود | نه آئین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز | کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم | فزونست مردی و فرو درم
همان از منوچهر و از کیقباد | که مازندران را نکردند یاد
سپاه ودل وگنجم افزونتر است | جهان زیر شمشیر تیز اندرست

---

۱ ـ یعنی اگر درآمدن درنگ کنی. ۲ ـ دیریاز : طولانی .

چنان خوار وزارند بر چشم من | چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی | کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو بارستم اکنون جهاندار باش | نگهبان ایران و بیدار باش
گرایدون که یارم نباشی بجنگ | مفرمای بر گاه کردن[1] درنگ
چو ازشاه بشنید زال این سخن | ندید ایچ پیدا سرش را زبن
بدو گفت شاهی و مابنده ایم | بدلسوز گی با تو گوینده ایم
از اندیشه من دل بپرداختم | سخن هر چه دانستم انداختم
پشیمان مبادی زکردار خویش | ترا باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال پدرود کرد | دل از رفتنش پر غم و دود کرد

رفتن کاوس بمازندران

چوشب روزشدشاه و کندآوران[2] | نهادند سر سوی مازندران
دگر روز بر خاست آوای کوس | سپه را همی راند گودرز و طوس
بفرمود پس گیو را شهریار | دو باره زلشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران | گشاینده شهر مازندران[3]
درو هر چه آباد بینی بسوز | شب آور هر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی | جهان کن سراسر زجاد وتهی
کمر بست ورفت از در شاه گیو | زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران | ببارید شمشیر و گرز گران
یکی چون بهشت برین شهر دید | که از خرمی نزد او بهر دید
بهر جای گنجی پراگنده زر | بیکجای زرّ و بدیگر گهر

۱ - در بعضی از نسخه‌ها «بر کار کردن» . ۲ - کند آور : دلاور .
۳ - یعنی ازلشکر کسی را بگزین که‌بگرز گران گراید و مازندران را بتواند فتح کند .

بکاوس بردند از آن آگهی　　بدان خرمی جای و آن فرهی
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت　　که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده است　　زدیبای چین بر گل آذین زده است
چو یکهفته بگذشت ایرانیان　　ز غارت گشادند یك یك میان
خبر شد بر شاه مازندران　　دلش گشت پر درد و سر شد گران
زدیوان بپیش اندرش «سنجه» بود　　که جان و دلش زانسخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید　　چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران　　بغارت از ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند　　بجنگ آتش کینه افروختند
کنون گر نباشی تو فریاد رس　　نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت　　ابر دیو فرمان شه برد تفت
چنین پاسخش داد دیو سپید　　که از روزگاران مشو نا امید
بیایم کنون با سپاهی گران　　پی او ببرم ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد بر سپاه　　جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان　　همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر ازدود قار　　سیه شد هوا چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت　　پراگنده شد لشکر ایران بدشت
چو بگذشت شب روز نزدیك شد　　جهانجوی را چشم تاریك شد
زلشکر دو بهره شده تیره چشم　　سر نامداران از او پر ز خشم
چو تاریك شد چشم کاوس شاه　　بد آمد ز کردار او بر سپاه
سپهبد چنین گفت چون دید رنج　　که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال　　نپذرفتم و آمدم بد سگال

بسختی چو یکهفته اندر کشید / بدیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی‌بر بکردار بید
همه برتری را بیاراستی / چرا گاه مازندران خواستی
بسی بَرده کردی بمازندران / بکشتی بسی را بگرز گران
نبودت ز کارم مگر آگهی / شده غره بر تخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کارتست / دلت یافت آن آرزوها که جست
از آن نره دیوان خنجر گذار / گزین کرد جنگی ده ودو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
چو این کرد برگشت دیو سپید / سوی خان خود رفت برسان شید
بمازندران ماند کاوس شاه / همیگفت کاین بود از من گناه
ازآن پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیك دستان بمانند دود
بگفتش که برمن چه آمد زبخت / بخاك اندر آمد سر تاج و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
نبودم بفرمان، تو هوشمند / ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان / همه سود و سرمایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود / چو مرغ پرنده بکردار دود
چوپوینده نزدیك دستان رسید / بگفت آنچه دانست ودید وشنید

چو بشنید بر تنش بدرید پوست — زدشمن نهان داشت آن هم زدوست

برستم چنین گفت دستان سام — که شمشیر کوته شد اندر نیام[1]

نشاید کزین پس چمیم وچریم — دگر تخت را خویشتن پروریم

که شاه جهان در دم اژدهاست — بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین — بخواهی بتیغ جهان بخش کین

همانا که از بهر این روزگار — ترا پرورانید پروردگار

مراین کارها را تو زیبی کنون — مرا سال شد از دوصد برفزون

ازین کار یابی تو نام بلند — رهائی دهی شاه را از گزند

نباید که ارژنگ و دیو سپید — بجان از تو دارند هرگز امید

چنین داد پاسخش رستم که راه — درازاست من چون شوم کینه خواه؟

ازین پادشاهی بدان[2] گفت زال — دو راهست هر دو برنج و وبال

یکی دیر یاز آنکه کاوس رفت — و دیگر که بالاش باشد دو هفت

پر از شیر و دیو است و پر تیرگی — بماند برو چشمت از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین — که یار تو باشد جهان آفرین

شب تیره تا بر کشد روز چاک — نیایش کنم پیش یزدان پاک

مگر باز بینم بر و یال تو — سر و بازوی وچنگک و کوپال تو

وگر هوش تو نیز بر دست دیو — رسانید یزدان کیهان خدیو

نخواهد همی ماند ایدر کسی — بخواهندش ارچند ماند بسی

کسی کو جهانرا بنام بلند — بگیرد نباشد برفتن نژند

---

۱ - ازین دو بیت مقصود اینست که چون شمشیر بکار نرفته در نیام زنگ زد وکند شد ، وازین پس شایسته نیست که بناز وخوشی بگذرانیم وخودرا برای نشستن وآسایش پرورش دهیم . ۲ - یعنی ازین کشوربآن کشور .

چنین گفت رستم بفرخ پدر — که من بسته دارم بفرمان کمر
تن و جان فدای سپهبد کنم — طلسم تن جادوان بشکنم
هرآنکس که زنده است ازایرانیان — بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید — نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بپوشید ببر و بر آورد یال — برو آفرین خواند بسیارزال
چو پیلی برخش اندر آورد پای — رخش رنگ برجای و دل هم بجای[1]
چنین گفت رودابهٔ ماهروی — برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی — بیزدان چه امید داری همی ؟
بدو گفت کایمادر نیکخوی — نه بگزیدم اینراه بر آرزوی[2]
چنین آمدم بخش از روزگار — تو جان و تن من بیزدان سپار

داستان هفت خان رستم

برون رفت آن پهلو[3] نیمروز — ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیك روز بگذاشتی — شب تیره را روز پنداشتی
تنش چون خورش جست وآمدبشور — یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بفشرد ران — تك گور شد با تك او گران[4]
کمند و پی رخش ورستم سوار — نیابد دد و دام ازو زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر — بخم اندر آورد گوری دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت — بروخار وخاشاك وهیزم بسوخت
ازآن پس که بی توش وبیجانش کرد — بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد وبینداخت دوراستخوان — همین بود دیگ وهمین بود خوان

---

۱ - یعنی نه رنگ را باخته بود و نه دل را ۲ - یعنی این سفر را بمیل و آرزو اختیار نکردم . ۳ - پهلو : دلیر وپهلوان . ٤ - یعنی گور در دویدن ازرخش باز ماند .

لگام از سر رخش برداشت خوار — چراننده بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت — در بیم را جای ایمن شناخت
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود — که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یك پاس بگذشت درنده شیر — بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید — بر او یکی اسب آشفته دید
سوی رخش رخشان بیامد دمان — چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دو دست اندر آورد وزد برسرش — همان تیز دندان بپشت اندرش
همیزدش بر خاك تا پاره کرد — ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ — جهان دید بر شیر درنده تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار — که گفتت که با شیر کن کار زار؟
اگر توشدی کشته بردست اوی — من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران — کمند و کمان تیغ و گرز گران؟
سرم گرزخواب خوش آگه شدی — ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و بر آسود دیر — گو نامبر دار گرد دلیر
چوخورشید برزد سر از تیره کوه — تهمتن زخواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بیابان بی آب و گرمای سخت — کزو مرغ گشتی بتن لخت‌لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت — توگفتی که آتش برو بر گذشت
تن رخش و گویا زبان سوار — ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب و زوبین بدست — همیرفت پویان بکردار مست
نمیدید بر چاره جستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور داد گر — همه رنج وسختی تو آری بسر

گرایدون که خشنودی از رنج من | بدین گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار | دهد شاه کاوسرا زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو | رهاند بی آزار کیهان خدیو
تن پیلوارش، چو این گفته شد | شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاك | زبان گشته از تشنگی چاك چاك
همانگه یکی میش نیکو سرین | بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست | بدل گفت آبشخور این کجاست؟
همانا که بخشایش کردگار | فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست | بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ | گرفته بدست دگر پالهنگ[1]
بره بر یکی چشمه آمد پدید | که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی | چنین گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من داد گر داورم | بسختی ستمدیده را یاورم
برین چشمه جای پی میش نیست | همان غرم[2] دشتی مرا خویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن | پناهت بجز پاك یزدان مکن
بر آن غرم بر آفرین کرد چند | که از چرخ گردان مبادت گزند
که زنده شد از تو تن پیلتن | وگرنه پر اندیشه بود از کفن
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین | ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاك | بکردار خورشید شد تابناك
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد | بسیجید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان | جدا کرد ازو پای و چرم و میان

---

۱ - پالهنگ: افسار. ۲ - غرم: میش کوهی.

چو خورشید تیز آتشی برفروخت
بر آورد از آب و در آتش بسوخت

بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت
بچنگ استخوانش ستردن گرفت

سوی چشمهٔ روشن آمد بآب
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن برخش ستیزنده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

بخفت و بیاسود و نگشاد لب
چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
کزو پیل گفتی نیابد رها

نخستین سوی رخش بنهاد روی
دوان رخش شد پیش دیهیم جوی

همیکوفت بر خاك روئینه سم
چو تندر [۱] خروشید و افشاند دم

تهمتن چو از خواب بیدا رشد
سر پر خرد پر ز پیکار شد

بگرد بیابان همی بنگرید
شد آن اژدهای دژم نا پدید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد
بدان کو سر خفته بیدار کرد

دگرباره چون شد بخواب اندرون
ز تاریکی آن اژدها شد برون

ببالین رستم تك آورد رخش
همی کند خاك و همیکرد پخش

دگر باره بیدار شد خفته مرد
بر آشفت و رخسار گلرنگ کرد

بیابان سراسر همه بنگرید
جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخش بیدار گفت
که تاریکی شب نخواهی نهفت

همی باز داری سرم را ز خواب
ببیداری من گرفتت شتاب

گر این بار سازی چنین رستخیز
سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران
کشم خود و شمشیر و گرز گران

ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ
زبهر تو آرم من او را بچنگ

---

۱ - تندر : رعد.

نگفتم که امشب بمن بر شتاب　　همیباش تا من بجنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش　　ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم　　همی آتش افروخت گفتی بدم
چرا گاه بگذاشت رخش آنزمان　　نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود　　کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید　　چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و بر کند خاک　　زنعلش زمین شد همه چاك چاك
چو بیدار شد رستم از خواب خوش　　بر آشفت با بارهٔ دستکش [1]
چنان خواست روشن جهان آفرین　　که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم اورا بدید　　سبك تیغ تیز از میان بر کشید
بغرید بر سان ابر بهار　　زمین کرد پر آتش کار زار
بدان اژدها گفت بر گوی نام　　کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من　　رَوانت بر آید ز تاریك تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها　　که از چنگ من کس نیابد رها
صداندر صد این دشت جای منست　　بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب　　ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست؟　　که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم　　زدستان سامم هم از نیرمم [2]
ببینی ز من دستبرد نبرد　　سرت را هم اکنون درآرم بگرد
بر آویخت با او بجنگ اژدها　　نیامد بفرجام هم زو رها

---

۱ - بارهٔ دستکش اسب بی آرام که دست بر زمین میکوبد و دراینجا مقصود رخش است. ۲ - نیرم : (نریمان) پدر سام است.

چو زور تن اژدها دید رخش / کز آنسان برآویخت باتاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت[١]
بدرید چرمش بدانسان که شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت ازتن سرش / فروریخت چون رود خون ازبرش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمهٔ خون ازاو بر دمید
تهمتن از او درشگفتی بماند / همی پهلوی[٢] نام یزدان بخواند
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور وفر
که پیشم چه شیر وچه دیووچه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اند کیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
نشست از بررخش وره برگرفت / نچمان منزل جادوان در گرفت
همیراند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت ازفراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چوچشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم[٣] بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال[٤] گرد اندرش
خور جادوان بد چورستم رسید / از آواز او دیو شد نا پدید
فرود آمد ازاسب وزین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آنرا ببر در گرفت / بزد رود و گفتار ها بر گرفت
که آوارهٔ بد نشان رستمست / که از روز شادیش بهره کم است

---

١ ـ کفت : دوش. ٢ـ یعنی بزبان پهلوی ، و در بعضی از نسخه ها : همی پهلوان . ٣ ـ غرم : میش کوهی . ٤ ـ ریچال : مرباو چیزی که از شیر گوسفند پزند (ریچار هم بهمین معنی است).

همه جای جنگ است میدان اوی　　بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با شیر و نر اژدها　　ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار　　نکرد است بخشش مرا روزگار
همیشه بچنگ نهنگ اندرم　　دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود　　همان نغمهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخرا بسان بهار　　و گر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پراز رنگ و بوی　　بپرسید و بنشست نزدیك اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت　　برو آفرین و ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان　　می و رود با میگسار جوان
ندانست کاو جادوی ریمنست [1]　　نهفته برنگ اندر اهریمنست
یکی طاس می بر کفش بر نهاد　　ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر　　دگر گونه بر گشت جادو بچهر
سیه گشت چون نام یزدان شنید　　تهمتن سبك چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند　　سر جادو آورد نا گه ببند
بپرسیدو گفتش چه چیزی بگوی؟　　بر انگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند　　پر آژنگ [2] و نیرنگ و بندو گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد　　دل جادوانرا پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی　　چنان چون بود مردم راهجوی
همیرفت پویان بجائی رسید　　که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه　　ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست　　ستاره بخم کمند اندر است

---

۱ - ریمن : مکار و کینه ور.　　۲ - آژنگ : چین و شکنج.

وز آنجا سوی روشنائی رسید — زمین پرنیان دید یکسر زخوید[1]
جهانی ز پیری شده نو جوان — همه سبزه و آبهای روان
همه جامه برتنش چون آب بود — نیازش باسایش و خواب بود
لگام[2] ازسراسب برداشت‌خوار — رها کرد برخوید و بر کشتزار
چو در سبزه دید اسبرا دشتبان — گشاده زبان شد دمان و دنان[3]
سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی — بر رنج نابرده برداشتی؟
ز گفتار او تیز شد مرد هوش — بجست و گرفتش یکایك‌دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو زبن — نگفت از بد و نیك با او سخن
سبك دشتبان گوشها بر گرفت — غریوان[4] از او ماند اندرشگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان — یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش — پرازخون سرودست‌و کنده‌دو گوش
همی گشت اولاد در مرغزار — ابا نامداران خنجر گذار
چو از دشتبان آن سخنها شنید — بنخچیر که بر پی شیر دید
عنانرا بپیچید با سرکشان — بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمدبتنگ اندرون جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از برزین و برنده تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست؟ — چه مردی وشاه‌وپناه تو کیست؟
چرا گوش این دشتبان کنده‌ٔ — همان اسب در کشت افکنده‌ٔ؟

---

۱ - خوید: کشتزار، جونارس. ۲ - لگام: دهنه. ۳ - دنان: دونده.
۴ - غریوان: بانگ زنان.

چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر بر نویسد بکام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سرانرا سر اندر کنار آورد
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی [١]
نهنگ بلا بر کشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بودند گردش همه
شکسته شد آن لشکر از پهلوان / گریزان برفتند تیره روان
همیرفت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازوی در شصت خم
باولاد چون رخش نزدیك شد / کله دار را روز تاریك شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سر فراز
ز اسب اندرآمد دودستش ببست / بپیش اندرافکند وخود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن / ز کژی نه سر یابم ازتونه بن [٢]
نمائی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
هم آنجا که بسته است کاوس شاه / کجا این بدیها نمود است راه
نمائی و پیدا کنی راستی / نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج واین تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
توباشی بر این بوم وبر شهریار / گر ایدون که کژی نیاری بکار
و گر گژی آری بگفت اندرون / روان سازم از چشم تورود خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هر چه پرسی نشان
کنون تا بنزدیك کاوس کی / صد افکنده فرسنگ بخشنده پی [٣]

---

١ ـ گوز بر گنبد افشاندن: کاری بیهوده کردن و این مثل را فردوسی ودیگر دانشمندان پیشین مکرر فرموده اند. ٢ ـ یعنی اگر از آغاز تا انجام راست گوئی. ٣ ـ یعنی صدفرسنگ هموار و آسان.

و ز آنجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوهست پر هول جای — نپرد ابر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانند بر کوهسار
سر نرّه دیوان دیو سپید — کزو کوه لرزان بود همچو بید
چوزان بگذری سنگلاخست و دشت — که آهو بر آن بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ [۱] دیوی نگهبان اوی — همه نرّه دیوان بفرمان اوی
پراگنده در پادشاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — نبینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر ز آهنی — بسائی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت گر بامنی راه جوی
ببینی کزین یك تن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
بگفت این و بنشست بر رخش شاد — دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاك روز — همیراند تا پیش کوه اسپروز [۲]
بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یك نیمه بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب [۳]
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست — که آتش برآید زچپ وز راست ؟
در شهر مازندران هست گفت — که از شب دو بهره نیارند خفت

---

۱ - کنارنگ : مرزبان وصاحب ولایت . ۲ - اسپروز : نام کوهی است . ۳ - جلب (چلپ) : سنج .

سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید همه پهلوانان دیو سپید
بخفت آنزمان رستم جنگجوی چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت ببند کمندش بیاویخت سخت
بزین اندر افکند گرز نیا همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی چو آمد بلشکر گه جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو چوآمد بگوشش ازآن سان غریو
چورستم‌بدیدش برانگیخت اسب بیامد بر او چو آذر گشسب[1]
سر وگوش بگرفت و یالش دلیر سر از تن بکندش بکردار شیر
پر ازخون سر دیو کنده ز تن بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوبال اوی بدرید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رست پدر بر پسر برهمی راه جست[2]
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازاو تیز بنهاد روی پیاده دوان پیش او راه جوی
چوآمد بشهر اندرون تاج بخش خروشی برآورد چون رعدرخش
چو بشنید کاوس آواز اوی بدانست انجام و آغاز اوی

---

۱ ـ آذر گشسب: آتش جهنده و برق. (معانی دیگر نیز دارد). ۲ـ یعنی از میهن خود فرار کردند بطوری که پدر ازپسرپیشی میگرفت.

بایرانیان گفت پس شهریار   که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد بگوش   روان و دلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد   کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همیگفت لشکر که کاوس شاه   ز بند گرانش شده جان تباه
خرد ازسرش رفته و هوش و فر   تو گوئی همی خواب گوید مگر
بیامد هم اندر زمان پیش اوی   یل[1] آتش افروز پر خاشجوی
چو نزدیك کاوس شد پیلتن   همه سر فرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز   بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه   ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از این جادوان   همی رخشرا کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی   کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود   ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر   برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاك   سر جادوان اندر آری بخاك
گذر کرد باید ابر هفت کوه   ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناك   چنان چون شنیدم پر از ترس و باك[1]
گذارش پر از نره دیوان جنگ   همه رزمرا ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید   کزویند لشکر ببیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه   که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد   مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید   بخون دل و مغز دیو سپید

---

۱ - باك : بیم .

چنین گفت فرزانه مردی پزشك / که چون خون اورا بسان سرشك
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاك با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / و ز آنجایگه رفتن آغاز کرد
ابا خویشتن برد اولاد را / همیراند مر رخش چون باد را
چو رخش اندر آمد بران هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیك آن غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم، دیو اندر آید بخواب
برایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / مگر جادوان پاسبان اند کی
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا بر آمد بلند آفتاب
برآهیخت[1] جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و بر گفت نام
میان سپه اندر آمد چو گرد / سرانرا بخنجر همی دور کرد
از آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید[2]
بمانند دوزخ یکی چاه دید / بن چاه از تیرگی نا پدید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریك چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار از او نا پدید
برنگ شبه روی وچون شیرموی / جهان پر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب / بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ / چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

---

۱ ـ بر آهیخت : بر کشید . ۲ ـ شید : آفتاب .

بر آشفت بر سان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای اوی — بیفتاد یك ران و یکپای اوی
بریده بر آویخت با او بهم — چو پیل سر افراز و شیر دژم
بیك پا بکوشید با نامور — همه غار را کرد زیر و زبر
گرفت آن بر و یال گرد دلیر — که آرد مگر پهلوانرا بزیر
همی گوشت کند این ازآن آن ازین — همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان — بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید — که از جان شیرین شدم ناامید
بدینگونه با یکدگر رزمجوی — زتنها خوی و خون روان بد بجوی
سرانجام از آن کینه در کارزار — بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر — بگردن برآورد و افکند زیر
زدش برزمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید — جگرش از تن تیره بیرون کشید
گشاد از میان آن کیانی کمر — برون کرد خفتان و جوشن زبر
ز بهر نیایش سر و تن بشست — یکی پاك جای پرستش بجست
از آن پس نهاد از بر خاك سر — چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگانرا پناه — تو دادی مرا گردی و دستگاه
ز داد تو هر ذره مهری شود — ز فرت پشیزی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز — بتن باز پوشید هر گونه ساز
بدو گفت اولاد کای نره شیر — جهانرا بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم — بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را امید — همی باز خواهد امیدم نوید

بپیمان شکستن نه اندر خوری | که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران | سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز | که هم با نشیب است وهم با فراز
همی شاه مازندرانرا ز گاه | بباید ربودن فکندن بچاه
وزان پس مگرخاك را بسپرم[1] | و گر نه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی | گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر | بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگر گاه دیو سپید | ندارد بدوشاه از این پس امید[2]
برو آفرین کرد کاوس شاه | که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد | نشاید جز از آفرین کرد یاد
کنون خونش آور تو درچشم من | همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو | که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون | شد آن دیدهٔ تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران | ابا رستم و نامور مهتران
بدینگونه یکهفته با رود و می | همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه | جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه بر کشیدند گرز گران | پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی | چوآتش که برخیزد ازخشك نی

۱ ـ خاك‌را سپردن یعنی درخاك رفتن، میگوید مگراینکه بمیرم وگرنه بوعده وفا میکنم . ۲ ـ دیوسفید محل امید کیکاوس نبود باین واسطه ذهن متوجه میشود که مقصود شاه مازندرانست ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود این باشد که دیگر باو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است .

ز شمشیر تیز آتش افروختند　　همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان　　که از خون همیرفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ　　گوان آرمیدند یکسر ز جنگ .

رزم کاوس با شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیز گرد　　بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامهٔ بر حریر سپید　　بدو اندرون چند بیم و امید
نخست آفرین کرد بر دادگر　　کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید　　درشتی و تندی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاکدین　　ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بد نهان باشی و بد کنش　　ز چرخ بلند آیدت سر زنش
جهاندار گر دادگر باشدی　　ز فرمان او کی گذر باشدی ؟
سزای گنه بین که یزدان چه کرد　　ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار　　روان و خرد بودت آموزگار
چو با جنگ رستم نداری تو تاو　　بده زود بر کام ما باژ و ساو
وگرنه چوارژنگ و دیو سپید　　دلت کرد باید ز جان نا امید

کاوس نامه را بپهلوانی « فرهاد » نام سپرد که بشاه مازندران برساند .

چون شاه مازندران نامهٔ کاوس را بخواند خشمناك شد و پاسخی درشت بکاوس باز فرستاد .

بار دیگر رستم خود با نامهٔ کاوس بپیامبری نزد شاه مازندران رفت .

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه

بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستاده و نامه افکند پی

فرستادهٔ چون هژبر دژم / کمندی بفتراك بر شست خم

بزیر اندرش بارهٔ گامزن / یکی ژنده پیلست گوئی بتن

چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندی سران

بر آراسته لشکری چون بهار / برفتند نزدیك آن نامدار

کسی از بزرگان مازندران / کجا او بدی پیشرو بر سران

یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمونرا بیازاردش

بخندید از او رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن

بدان خنده اندر بیفشرد چنگ / ببردش رگ از دست وازروی رنگ

یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران

سواری که نامش «کلاهور» بود / که مازندران زو پر از شور بود

بسان پلنگ ژیان بد بخوی / نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی

پذیره شدن را برخویش خواند / بمردیش بر چرخ گردان نشاند

بدو گفت پیش فرستاده شو / هنر ها پدیدار کن نو بنو

چنان کن که گردد رخش پرزشرم / ز چشم اندر آرد برخ آب گرم

بیامد کلاهور چون نره شیر / بپیش جهانجوی مرد دلیر

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی وانگه بدو داد چنگ

بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فروریخت ناخن چوبرگ ازدرخت

کلاهور با دست آویخته / پی و پوست و ناخن فروریخته

بیاورد و بنمود و با شاه گفت / که برخویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بردل خویش تنگ

تهمتن بیامد هم اندر زمان — بر شاه بر سان پیل دمان

نگه کرد و بنشاند اندر خورش — ز کاوس پرسید و از لشکرش

و زانپس بدو گفت رستم توی — که داری برو بازوی پهلوی؟

چنین داد پاسخ که من چاکرم — اگر چاکریرا خود اندر خورم

کجا او بود من نیایم بکار — که او پهلوانست و گرد وسوار

بدو داد پس نامور نامه را — پیام جهانجوی خود کامه را

چو بشنید پیغام ونامه بخواند — دژم گشت و اندر شگفتی بماند

برستم چنین گفت کاین جستجوی — چه بایدهمی خیره وین گفتگوی؟

منم شاه مازندران با سپاه — بر اورنگ زرین و برسر کلاه

مرا بیهده خواندن پیش خویش — نه راه کیان باشد و رسم کیش

براندیش و تخت بزرگان مجوی — کزین جستنت خواری آید بروی

سوی شهر ایران بگردان عنان — و گر نه سر آرد زمانت سنان

یکی خلعتی ساختش شاهوار — بیاورد نزدیك رستم سوار

نپذرفت زوجامه واسب و زر — که ننگ آمدش زان کلاه وکمر

برون آمد از شهر مازندران — سرش گشته بد زان سخنها گران

چو رستم ز مازندران گشت باز — شه جادوان رزمرا کرد ساز

سرا پرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی هامون کشید

همیراند لشکر چو باد دمان — نجست ایچ هنگام رفتن زمان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر — ببندد نخستین بدان کین کمر

سرا پردهٔ شهریار و سران — کشیدند بر دشت مازندران

برآمد ز هردو سپه بوق وکوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
زمین شد بکردار دریای قیر — همه موجش از خنجر و گرز و تیر
چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر — ز خون یلان گشت دشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود — نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
دمان باد پایان چو کشتی بر آب — سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید برخود و ترگ — چو باد خزان بارد از بید برگ

پس از یکهفته رزم ایرانیان پیروز شدند و شاه مازندران که بجادوئی بسنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار و کشته گشت.

کیکاوس دو هفته دیگر درمازندران بماند و غنائمی را که بچنگ آمده بود بسپاهیان بخش کرد و بخواهش رستم «اولاد» را درمازندران بشاهی نشاند وخود با سپاه بایران باز گشت.

چو کاوس در شهر ایران رسید — ز گرد سپه شد جهان ناپدید
همه شهر ایران بیاراستند — می‌ورود ورامشگران خواستند
چو برتخت بنشست فیروز وشاد — در گنجهای کهن بر گشاد
ز هرجای روزی دهانرا بخواند — بدیوان دینار دادن نشاند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه — نشست از بر تخت نزدیك شاه
همیخواست دستوری از تاجور — که تا باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین
یکی دست زر بفت شاهنشهی — ابا یاره و طوق و با فرهی
صد از ماهرویان بزرین کمر — صد ازمشك بویان با زیب وفر
صد اسب گرانمایه زرین ستام — صد استر سیه موی وزرین لجام
همه بارشان دیبهٔ خسروی — ز رومی و چینی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز — زرنگ و زبوی و زهر گونه چیز
ز یاقوت جامی پراز مشک ناب — ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامهٔ بر حریر — ز مشک و می و عنبر و عود وقیر
سپردش بسالار گیتی فروز — بنوی همه کشور نیمروز
وزان پس برو آفرین کرد شاه — کی بی تو مبیناد کس هور وماه
دل نامداران بتو گرم باد — روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو جست رستم ببوسید تخت — بسیچ گذر کرد و بر بست رخت
بشد رستم زال و بنشست شاه — جهان کرد روشن بآئین و راه
زمین را ببخشید بر مهتران — چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنگه اسپهبدی — بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد — ورا گاه و فرمان آن مرز داد
وزان پس بشادی و می دست برد — جهانرا نمود او بسی دستبرد
بزد گردن غم بشمشیر داد — نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پرسبزه وآب و نم — شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد واز ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
جهان چون بهشتی شد آراسته — پر از داد وآ گنده ازخواسته

داستان کاوس باشاه هاماوران

کیکاوس بعد از تسخیر مازندران بتوران وچین و از آنجا بمکران رفت، و بهرجا میگذشت مهترهر ناحیه باژوسا و می پذیرفت تا ببربرستان رسید. پادشاه آن سامان فرمانبری نکرد و جنگ درگرفت، وایرانیان بسرداری گودرز پیروزی یافتند. ازآنجا کیکاوس بدیدار رستم بزابلستان شتافت.

سپه را سوی زابلستان کشید بمهمانی پور دستان کشید

بید شاه یکماه در نیمروز[۱] گهی رود و می خواست گه باز و یوز[۲]

برین بر نیامد بسی روزگار که بر گوشهٔ گلستان رست خار

کس از آزمایش نیابد جواز نشیب آیدش چون شود برفراز[۳]

چو شد کار گیتی بدین راستی پدید آمد از تازیان کاستی

ز کاوس کی روی بر گاشتند دَرِ کهتری خوار بگذاشتند

یکی با گهر مرد با گنج و کام درفشی برافراخت ازمصر وشام

چون کیکاوس از سرکشی تازیان آگاهی یافت زورق و کشتی بسیار فراهم ساخت و از راه دریا بهاماوران رفت و پس از جنگی سهمناك برآنها چیره شد و پادشاه هاماوران زنهار بخواست، و بپذیرفت که باژ دهد.

وزان پس بکاوس گوینده گفت که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیبا تر است زمشك سیه بر سرش افسر است

ببالا بلند و بگیسو کمند زبانش چو خنجر لبانش چوقند

فرو هشته گیسو زسر بر زمین ز ایزد بر آنماه باد آفرین

بهشتی است آراسته پر نگار چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز اوجفت شاه چه نیکو بود شاهرا جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای چنین داد پاسخ که نیکست رای

من اورا کنم از پدر خواستار که زیبد بمشکوی ما آن نگار

۱ - نیمروز : سیستان . ۲ - یعنی گاهی بشکار میرفت . ۳ - یعنی هیچکس از رنج و بلا رهائی نمییابد · در اینجا کلمهٔ «آزمایش» درست بمعنی «امتحان» که بتازی بلا و مصیبت است بکار رفته .

گزین کرد شاه از میان گروه | یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه‌اش نسل و مغزش گران[1] | بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کورا بمن تازه کن | بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان | بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن زتاج منست | زمین پایهٔ تخت عاج منست
کنون با تو پیوند جویم همی | رخ آشتی را بشویم همی
تو داماد یابی چو پور قباد | چناندان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان | بنزدیك سالار هاماوران
ز کاوس دادش درود و سلام | وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران | دلش گشت پردرد وسرشد گران
بدل گفت هر چند کو پادشاست | جهاندار وپیروز وفرمانرواست
مرا درجهان این یکی دختراست | که ازجان شیرین گرامی‌تراست
غمین گشت وسودابه راپیش خواند | ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت سودابه گرچاره نیست | ازاو بهتر امروز غمخواره نیست
بپیوند با او چرائی دژم ؟ | کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران | که سودابه را آن نیامد گران
یکی داستان برزد آن شهریار | زکار خود و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود | اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند | وزان نامدارانش برتر نشاند
ببستند عهدی بر آئین خویش | بدانسان که‌بد آنزمان دین و کیش
بیاورد پس خسرو خسته دل | پرستنده سیصد عماری چهل

---

۱ - یعنی هم خردمند بود و هم با نژاد .

هزار اشتر و اسب واسترهزار ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بماه نو آراسته پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت تو گفتی هوا برزمین لاله کشت
چو آمد بنزدیك کاوس شاه دلارای و آن خوبچهره سپاه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو چو آراسته شاه بر گاه نو
زمشك سیه کرده بر گل نگار فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دونرگس دژم ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند بسودابه بر نام یزدان بخواند
سزا دیدسودابه را جفت خویش از او کام بستد بآئین و کیش
غمین بد دل شاه هاماوران زهر گونهٔ چاره جست اندرآن
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه فرستاد نزدیك کاوس شاه
که گرشاه بیند بمهمان خویش بیامد خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند چو بینند رخسار شاه بلند
بر آنگونه با او همی چاره جست نهانیش بد بود و دل نادرست
بدانست سودابه رای پدر که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت کاین رای نیست بمهمانی او ترا جای نیست
ترا بی بهانه بچنگك آورد نباید که با سور جنگك آورد
ز بهرمنست این همه گفتگوی ترا زین نیاید جز انده بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد نمیداشت زیشان کسی را بمرد
بشد با دلیران و کند آوران بمهمانی شاه هاماوران
چو دیدش سپهدار هاماوران پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در همه در و یاقوت بارید و زر

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد ‌ ‌ ‌ نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یکهفته بامی بدست ‌ ‌ ‌ خوش و خرم آمدش جای نشست

بدینگونه تا یکسر ایمن شدند ‌ ‌ ‌ زچون و چر او زبیم و گزند

شبی بانگ بوق آمد و تاختن ‌ ‌ ‌ کسی را نبد آرزو ساختن [۱]

گرفتند ناگاه کاوس را ‌ ‌ ‌ همان گیوو گودرز و هم طوسرا

چو گرگین وچون زنگهٔ شاوران ‌ ‌ ‌ همه نامداران کندآوران

گرفتند و بستند در بند سخت ‌ ‌ ‌ نگونسار گشته همه فرو تخت

چو پیوستهٔ خون نباشد کسی ‌ ‌ ‌ نباید بر او بودن ایمن بسی [۲]

بود نیز پیوستهٔ خون که مهر ‌ ‌ ‌ ببرد ز توتا بگرددش چهر

چو مهر کسی را بخواهی بسود ‌ ‌ ‌ بباید بسود و زیان آزمود

چنین است کیهان ناپاك رای ‌ ‌ ‌ بهر باد خیره بجنبد ز جای

چو کاوس بر خیرگی بسته شد ‌ ‌ ‌ بهاماوران رای پیوسته شد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب ‌ ‌ ‌ بر آوردهٔ ایزد از قعر آب

یکی دژ بر آورده در کوهسار ‌ ‌ ‌ تو گفتی سپهرستش اندر کنار

بدان دژ فرستاد کاوس را ‌ ‌ ‌ همان گیو و گودرز و هم طوسرا

ز گردان نگهدار دژ شد هزار ‌ ‌ ‌ همه نامداران خنجر گذار

سرا پردهٔ او بتاراج داد ‌ ‌ ‌ بپر مایگان بدره و تاج داد

برفتند پوشیده رویان دو خیل ‌ ‌ ‌ عماری یکی در میان جلیل

که سودابه را باز جای آورند ‌ ‌ ‌ سرا پرده را زیر پای آورند

---

۱ ـ مقصود اینست که از ایرانیان کسی را مجال نماند که اندیشهٔ دفاع کند.

۲ ـ در این ابیات این معنی را بیان میفرماید که بکسی که خویشاوندی و پیوستگی نژادی ندارد ایمن نباید بود و اتفاق هم میافتد که خویش و پیوسته نیز برای بهبودی روزگارش رشته مهر را می گسلد پس باهر که میخواهی دوستی و رزی باید در هنگام خوشبختی و بد بختی خود او را بیازمائی.

چو سودابه پوشید گانرا بدید — بتن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ — بفندق گلانرا بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کاین بند و درد — ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند — که جامه زره بود و تختش سمند؟
همی تخت زرین کمینگه کنید — ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستندگانرا سگان کرد نام — سمن پر ز خون و پر آواز کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت — اگر چه ورا خاك باشد نهفت
چو کاوسرا بند باید کشید — مرا بیگنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر — پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بحصنش فرستاد نزدیك شوی — جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشست آن ستمدیده با شهریار — پرستنده بودیش و هم غمگسار
پراگنده شد در جهان آگهی — که کم شد زپالیز سرو سهی [1]
چو بر تخت زرین ندیدند شاه — بجستن گرفتند هر کس کلاه [2]
زترکان و از دشت نیزه وران — ز هر سو بیامد سپاهی گران
از ایران برآمد بهر سو خروش — شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
گشن لشکری ساخت افراسیاب — برآمد سر از خورد و آرام و خواب
همه در گرفتند ایران سپاه — بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند — بخواهش بر پور دستان شدند
بگفتند هر کس که شورید بخت — ببیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی — نشستنگه شهریاران بدی

---

۱ ـ پالیز : باغ و کشت زار . ۲ ـ مقصود این که هر کسی میخواست تاج پادشاهی را بسر نهد .

کنون جای سختی و جای بلاست　　نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
ببارید رستم ز چشم آب زرد　　دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه　　میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی　　کنم شهر ایران ز ترکان تهی
یکی مرد بیدار جوینده راه　　فرستاد نزدیك کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران　　سوی رزم سالار هاماوران
همان نزد سالار ها ما وران　　بشد نامداری ز کند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار　　پر از گرزو شمشیرو پر کارزار
که برشاه ایران کمین ساختی　　بپیوستگی در بد انداختی
اگر شاه کاوس یابد رها　　تو رستی زچنگ بد اژدها
وگر نه بیارای جنگ مرا　　بگردن بپیمای هنگ[1] مرا
فرستاده شد تا بهاماوران　　بدادش پیام جهان پهلوان
چو برخواند نامه سرش خیره‌شد　　جهان پیش چشمش همه تیره‌شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی　　بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هر گه که آئی ببربرستان　　سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست　　اگر رایت این آرزو خواستست
چو بشنید پاسخ گو پیلتن　　دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ　　که برخشك بربود ره بادرنگ[2]
بکشتی و زورق سپاهی گران　　برفتند بر سوی هاماوران
چو سالار هاماوران زین سپاه　　شد آگاه و از رستم کینه خواه

---

۱ ـ هنگ در اینجا بمعنی بند و کمند است .　۲ ـ مراد اینست که از راه بیابان رسیدن بدانجا مدت میگرفت .

برآشفت وزآن مرز برشد خروش — جهان آمدازغارت وخون بجوش
چو بنشست سالار با رایزن — دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان — بمصر و ببر بر چو باد دمان
یکی نامه هریك بچنگك اندرون — نوشته بدرد دل از آب خون
که این پادشاهی ز هم نیست دور — بهم بود نیك و بدو جنگك وسور
گر ایدونکه باشید با من یکی — ز رستم نترسم بجنگ اندکی
و گر نه ازین بر همه بد رسد — درازست بر هر سوئی دست بد
چو نامه بنزدیك ایشان رسید — که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم بر خاستند — سپاه دو کشور بیاراستند
سپه کوه تا کوه صف بر کشید — ز گرد سپه ماه شد نا پدید
چو رستم چنان دید نزدیك شاه — نهانی بر افکند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگجوی — بیکرو سوی من نهادند روی
اگر جنگ رامن بجنبم زجای — دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد — که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بربر نیاید بکار — اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازاین — نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر — که بانوش زهراست و با کینه مهر
و دیگر که دارنده یار منست — پناهست و مهرش حصار منست
تو مر رخش پوینده را ده عنان — بیارای گوشش بنوك سنان
وزایشان یکی زنده اندر جهان — ممان آشکارا نه اندر نهان
وگر زانکه ما را ز چرخ بلند — رسد از بد اندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش — بدادو دهش کوش وهشیار باش

تهمتن چو بشنید گفتار اوی بسیجید وزی جنگ بنهاد روی
دگر روز لشکر بیاراستند درفش از دو رویه بپیراستند
تهمتن چو لشکر بهامون کشید سپاه و سه شاه دو کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز که امروز مژگان بدارید باز
اگر صد سوارند وگر صدهزار فزونی لشکر نیاید بکار
چو مارا بود یار یزدان پاک سر دشمنان اندر آرم بخاک
ز بربرستان بد صدو شصت پیل شده جمله جوشان چو دریای نیل
زهاماوران بود صد زنده [۱] پیل یکی لشکری ساخته تا دو میل
سوم لشکر مصر صف بر کشید هوا نیلگون شد زمین نا پدید
توگفتی جهان سربسر زآهنست و یا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش بگرداندرون سرخ و زردوبنفش
از آواز گردان بتوفید [۲] کوه زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بدرید چنگ و دل شیر نر عقاب دلاور بیفکند پر
بفرمود رستم که تا کرّ نای زدند و بجنبید لشکر ز جای
بر آمد درخشیدن تیغ وخشت [۳] تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
تهمتن مر آن رخش را تیزکرد ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام بینداخت از یال آن خمّ خام
میانش بحلقه در آورد گرد تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین بر گرفتش بکردار گوی که چوگان بزخم اندر آیدبروی
بیفکند و بهرام دستش ببست گرفتار شد نامبردار شست

---

۱ ـ زنده : بزرگ ، خشمگین . ۲ ـ توفیدن : صدا در انداختن ، شور و غوغا برآوردن . ۳ ـ خشت نیزهٔ کوچکی بوده که با دست بطرف دشمن می افکنده اند .

شه بربرستان بچنگ گراز گرفتار شد با چهل سرفراز
زکشته زمین گشت با کوه راست همیگفت هرکس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران همه کشته دید از کران تا کران
گروهی ز نام آوران خسته دید گروهی ببند گران بسته دید
بدانست کانروز روز بلاست برستم فرستاد و زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی با سران بر رستم آرد ز هاماوران
پذیرفت دیگر همه ساو و باج که بدهد بکاوس با گنج و تاج
فرستاد و مر شاه را آورید بدوداد گاهش چنان چون سزید
چو از دژ رها کرد کاوس را همان گیوو گودرز و هم طوسرا
بیاراست کاوس خورشید فر بدیبای رومی یکی مهد زر
یکی اسب رهوار زیر اندرش لگامی بزر آژده [۱] بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین نهان رو چو خورشید زیرزمین
ببخشود بر شاه هاماوران بدل در نیاورد بند گران

از آن پس کاوس افراسیاب را از ایران براند وبپای تخت برگشت :

بیامد سوی پارس کاوس کی جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد بشادی و خوردن در اندر گشاد
جهانی پر از داد شد یکسره همی روی برگاشت گرگ ازبره
جهان پهلوانی برستم سپرد همه روزگار بهی زو شمرد
ز دردو غم و رنج دل دور بود بدی را تن دیو رنجور بود

---

۱ - آژده : خلانیده شده ، آجیده شده .

باسمان رفتن کاوس باغوای ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی پگاه — یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار — برنج و بسختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون چربدست — که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بیره کند — بدیوان بر این رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک — فشاند بدان فر زیباش خاک
یکی دیو دژخیم[۱] بر پای‌خاست — چنین گفت‌کاین نغزکاری مراست
غلامی بر آراست از خویشتن — سخنگوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار — ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوس داد — یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو — همی چرخ گردان سزد جای‌تو
بکام تو شد روی گیتی همه — شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان — نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز — که چون گردد اندرنشیب وفراز؟
چگونه‌است‌ماه‌وشب‌وروزچیست؟ — برین گردش چرخ سالار کیست؟
گرفتی زمین و آنچه بد کام تو — شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه آن از دیو بی راه شد — روانش ز اندیشه کوتاه شد
ندانست‌کاین چرخ را پایه نیست — ستاره فراوان و ایزد یکیست
پر اندیشه شد جان آن پادشا — که تا چون شود بی پر اندرهوا
بفرمود پس تا بهنگام خواب — برفتند سوی نشیم[۲] عقاب

---

۱ - دژخیم : بد خوی ۰ ۲ - نشیم : آشیانه .

از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانهٔ یك دو بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هریك چوشیر / بران‌سان که‌غرم[1] اندر آرندزیر
ز عود قماری[2] یکی تخت کرد / سر تخته ها را بزر سخت کرد
ز پهلوش پس نیزه های دراز / ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
از آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده بپیش اندرون جام می
چوشد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هریك شتاب
ز روی زمین تخت بر داشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند
بدان‌حد که شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ‌ورای
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیردش آز
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه وتخت وشاه
سوی بیشهٔ همچنین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
چوکاوس خودکامه[3] اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست اورا نه‌دین ونه رای / نه‌هوشش بجای‌است ونه دل‌بجای
توگوئی بسرش اندرون مغزنیست / یك اندیشهٔ او همی نغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ زی آسمان

---

۱ - غرم: میش کوهی؛ ۲ - قمار: نام‌شهراست . ۳ - خودکامه: خودرای .

چو دیوانگانست بی هوش و رای ٭ بهر باد کاید بجنبد زجای

رسیدند پس پهلوانان بدوی ٭ نکوهش کن وتیز و پرخاشجوی

بدو گفت گودرز بیمار سان ٭ ترا جای زیبا تر از شارسان

بدشمن دهی هر زمان جای خویش ٭ نگوئی بکس بیهده رای خویش

سه بارت چنین رنج وسختی فتاد ٭ سرت ز آزمایش نگشت اوستاد

سپه را کشیدی بمازندران ٭ نگر تا چه سختی رسید اندر آن

دگر باره مهمان دشمن شدی ٭ صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی جز از پاك یزدان نماند ٭ که منشور تیغ ترا بر نخواند

بجنگ زمین سر بسر تاختی ٭ کنون باسمان نیز پرداختی

پس از تو برین داستانها زنند ٭ که شاهی بر آمد بچرخ بلند

که تا ماه و خورشید را بنگرد ٭ ستاره همه یك بیك بشمرد

چنان کن که بیدارشاهان کنند ٭ ستاینده و نیك خواهان کنند

فروماند کاوس و تشویر[1] خورد ٭ از آن نامداران مردان مرد

همی ریخت از دیدگان آب زرد ٭ همی از جهان آفرین یاد کرد

چو آمد سوی گاه و تخت بلند ٭ دلش زان چنان کار مانده نژند

همی رخ بمالید بر تیره خاك ٭ نیایش کنان پیش یزدان پاك

چوبگذشت یك چند گریان چنین ٭ ببخشود بر وی جهان آفرین

پراکنده آمد ز هرسو سپاه ٭ بنزدیك درگاه کاوس شاه

نشست از بر تخت زر با کلاه ٭ یکی گنج بگشاد در بر سپاه

یکی کار نو ساخت اندر جهان ٭ که تابنده شد برکهان و مهان

جهان گفتی ازداد دیبا شدست ٭ شهنشاه بر گاه زیبا شدست

---

۱ ـ تشویر : شرمساری .

ز هر کشوری نامور مهتری — که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند — وزان سر کشیدن براه آمدند
همه مهتران کهتر او شدند — پرستنده و چاکر او شدند
همه داد کرد و همه داد دید — ازیرا که گیتی همه باد دید

جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی — یکی داستانست با رنگ و بوی
چه گفت آن سراینده مرد دلیر — که ناگه بر آویخت با نرّه شیر
که گر نام مردی بجوئی همی — بخون تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد — چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز[1] — همانا نگردد بپرهیز باز
چوهمره کنی جنگ را با خرد — دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را ودین را رهی دیگرست — سخنهای نیکو ببند اندرست
شنیدم که روزی گو پیلتن — یکی سور کرد از در انجمن
بزرگان ایران بدان بزمگاه — شدند انجمن نامور یك سپاه
چوطوس وچو گودرز کشوادگان — چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین وچون زنگهٔ شاوران — چو گستهم وخراد جنگ‌آوران
چو برزین گرد نکش تیغ زن — گرازه که بود افسر انجمن
ابا هریك از مهتران مردچند — یکی لشکر نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار — زچوگان و تیر و نبید وشکار
چوچندی بدینسان گذر کردروز — بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت یکروز گیو — برستم که ای نامبردار نیو

---

۱ - یعنی وقتی اجل فرا رسد.

گر ایدون که رای شکار آیدت و یوز دونده بکار آیدت
بنخجیر گاه رد افراسیاب بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران واز یوز و باز فرازیدن نیزه های دراز
بگوران تکاور سمند افکنیم بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بژوبین گراز و تذروان بباز بگیریم یکسر بروز دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام تو جهان باد و نیکی سر انجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم ز نخجیر و از تاختن نغنویم
سحرگه چو ازخواب برخاستند بر آن آرزو رفتن آراستند
همه دشت پرخرگه وخیمه گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت
تلی هرسوئی مرغ ونخجیر بود اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ببودند روشندل و شادمان ز خنده نیاسوده لب یکزمان
پس آگاهی آمد بافراسیاب ازایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکرجهان دیدگانرا بخواند ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر که بودند هر یك بکردار شیر
چنین گفت با نامداران جنگ که مارا کنون نیست جای درنگ
گراین هفت یل را بچنگ آوریم جهان پیش کاوس تنگ آوریم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار همه نامدار از در کار زار
براه بیابان برون تاختند همه جنگ را گردن افراختند
چو نزدیك نخجیر گاه آمدند شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه نگه کرد و دید آن سپاه سپاهی که بد همچو ابر سیاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد ازیدر بدین خرمی باز گرد

که‌چندان سپاهست کانداز نیست — ز لشکر بلندی و هامون یکی است
درفش جفا پیشه افراسیاب — همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت — بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین — ز گرد سواران توران زمین؟
برین دشت کینه گر ازما یکی است — همه‌خیل توران بجنگ‌اند کی است
چنین گفت پس گیو با پهلوان — که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب — نمانم که آید بدین روی آب
بشد تازیان تا سر پل دمان — بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید — چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بودند از آن روی آب — بپیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش سالار توران بجنگ — بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید — تو گفتی که‌هوش ازتنش بررمید
چنان لشکر سر فرازان بجنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای بر خاستند — بسان پلنگان بر آراستند
دلیران ایران بکوشش درون — برو یال و باره همه غرق‌خون
زتوران فراوان سران کشته‌شد — زنام آوران بخت بر گشته شد
بپیران ویسه چنین گفت شاه — که ای پر خرد مهتر نیکخواه
زشیران توران خنیده [1] توئی — جهانجوی و هم رزم دیده‌توئی
عنان را بتندی یکی بر گرای — برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران‌تراست — تن پیل و چنگال شیران‌تراست

---

۱ - خنیده : پسندیده و ستوده .

چو پیران زافراسیاب این شنید چو باد دمان از میان بر دمید
بسیجید با نامور ده هزار ز ترکان دلیران خنجر گذار
چو آتش بیامد بر پیلتن کزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلبها بر آورده کف تو گفتی که بستد زخورشید تف
برانگیخت اسب وبرآمد خروش بر آنسان که دریا در آید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران .چنین گفت با نامور مهتران
که گر تاشب این جنگ هم زین نشان میان دلیران و گردنکشان
بماند ، نماند سواری بجای نبایست کردن بدین رزم رای
برزم دلیران ایران شدیم سگالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی سر از رزم کوتاه بینم همی
دلیری که بد پیلسم نام اوی گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر برادرش پیران پیروز گر
چو بشنید گفتار شه پیلسم بغرید مانند روئینه خم [1]
چو باد اندر آمد بکرگین رسید خروشی چوشیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی تکاور بدرد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای بکردار آتش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم بر آویخت با آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش چوب نیزه شکست بینداختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز کشید و در آمد دلی پر ستیز

---

۱ - روئینه خم گویا آلتی از روی بوده چفته وخمیده چون شیپور. (بعضی از فرهنگ نویسان - بضم خا - بمعنی نقاره و کوس بزرگ دانسته اند.)

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی ربود ازسرش ترگ برسان گوی
چو از میمنه زنگهٔ شاوران بدید آن دل و زور کندآوران
بیاری بر آمد بر گستهم ورا دید از آنگونه گشته دژم
یکی گرد تیره بر انگیختند بدانگه که با هم در آمیختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید جهان پیش چشم یلان تیره‌دید
بغرید چون رعد در کوهسار و یا شیر جنگی که کار زار
بیاری بیامد بر هر سه یار بر آویخت با پیلسم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه‌بنگرید برادر بدانجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان خروشان و جوشان و نعره‌زنان
وزان روی رستم بکردار شیر میان سپاه اندر آمد دلیر
بتیغ و بکوپال و گرز گران بیفکند توران سپه را سران
گریزنده شد پیلسم ز اژدها که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران بدست اندرون گرز های گران
بکشتند چندان ز توران سپاه که از کشته‌شدپشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید الکوس جنگی کجاست که‌چندین‌همی‌رزم‌شیران‌بخواست؟
بمستی همی گیو را خواستی همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاداوی کجا شد کنون آتش‌و باداوی؟
برانگیخت الکوس شبرنگ را بخون شسته بدبی‌گمان‌چنگ‌را
چو آمد بنزدیك ایران سپاه بپوشیده از گرد خورشید و ماه
زواره پدیدار بد جنگجوی بدو تیز الکوس بنهاد روی
زواره بر آویخت با او بهم بنیزه بکردار شیر دژم

سناندار نیزه بدو نیم گشت　　زواره زالکوس پر بیم گشت
بینداخت الکوس گرزی چو کوه　　که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت　　بخاك اندر افتادو خاموش گشت
چو رستم برادر بدانگونه یافت　　بکردار آتش سوی او شتافت
بر آویخت الکوس با پیلتن　　بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی　　ز جوشن نیامد بپیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش　　بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین بر گرفت　　دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش برزمین همچویك لخت کوه　　پر از بیم شد جان توران گروه
بدین همنشان هفت گرد دلیر　　کشیدند شمشیر بر سان شیر
بکشتند چندان ز کند آوران　　که شدلعل خاك از کران تاکران
فکندند چندان بهر جای بر　　چه باسر چه ازتن جدا کرده سر
بآورد گه جای گشتن نماند　　سپه را ره بر گذشتن نماند
سپهدار توران چو زانگونه دید　　سبك سر ازآن جنگ بیرون کشید
عنان را بپیچید و بگرفت راه　　همی شد بتیزی چو ابر سیاه
یکایك سواران پس اندر دمان　　شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب　　شتابنده بگذشت از آن روی آب
دلش خسته وکشته لشکر دو بهر　　همی نوش جست از جهان یافت زهر
زگنج و زتخت وکلاه و کمر　　زتیغ و زخفتان و خود و گهر
جز این هرچه پرمایه تربود نیز　　بایرانیان ماند بسیار چیز
بدان دشت نخچیر باز آمدند　　زهر گونه با اسب وساز آمدند
نبشتند نامه بکاوس شاه　　ز پیکار و از دشت نخچیر گاه

وزان کز دلیران نشد کشته کس — زواره ز اسب اندر افتاد و بس
چنین است رسم سرای سپنج — یکی زوتن آسان و دیگر برنج
برین و برآن نیز هم بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد ؟
سخن هابدین داستان شد به بُن — چنان چون در آمد ز بالا سخن

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو — دگر ها شنیدستی اینهم شنو
یکی داستانست پر آب چشم — دل نازك از رستم آید بخشم
اگر تند بادی بر آید ز کَنج — بخاك افکند نا رسیده ترنج [۱]
ستمکاره خوانیمش ار داد گر؟ — هنر مند گوئیمش ار بی هنر؟
اگر مرگ دادست بیداد چیست ؟ — زداد اینهمه بانگ و فریاد چیست ؟
از این راز جان تو آگاه نیست — بدین پرده اندر ترا راه نیست
اگر آتشی گاه افروختن — بسوزد، عجب نیست زو سوختن [۲]
بسوزد چو درسوزش آید درست — چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناك — ندارد ز برنا و فرتوت باك
جوانرا چه باید بگیتی طرب — که نی مرگ را هست پیری سبب؟ [۳]
پرستش همان پیشه کن با نیاز — همان کار روز پسین را بساز
ز گفتار دهقان یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان

---

۱ ـ معنی این دو بیت اینست که اگر بادی از گوشهٔ بوزد و ترنجی نارس را بخاك افکند آیا باید این را داد بدانیم یا بیداد ؟ و آیا هنرمندیست یا عیب ؟ ۲ ـ مضمون قطعه این که وقتی آتش برافروخته شد شاخ نووسبز را هم میسوزد یابعبارت دیگر تروخشك را فرو میگیرد. مرگ هم آتشی است سوزان و چون فراز آید بپیرو جوان نگاه نمیکند. ۳ ـ یعنی جوان نباید گمان کند که چون جوانست مرگ از او دور است وباین سبب شاد و غافل باشد زیرا سبب مرگ تنها پیری نیست .

ز موبد بدین گونه برداشت یاد — که رستم بر آراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد — کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای — برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی — چو شیر دژآگاه[۱] نخجیر جوی
چو نزدیك شهر «سمنکان» رسید — بیابان سراسر پر از گور دید
بتیر و کمان و بگرز و کمند — بیفکند بر دشت نخجیر چند
زخار و زخاشاك وشاخ درخت — یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن[۲]
یکی نره گوری بزد بر درخت — که درچنگ او پر مرغی نسخت[۳]
چو بریان شد ازهم بکند وبخورد — ز مغز استخوانش بر آورد گرد
بخفت و بر آسود از روزگار — چمان وچران رخش درمرغزار
سواران ترکان تنی هفت وهشت — بدان دشت نخجیرگه بر گذشت
چو در دشت مررخش را یافتند — سوی بند کردنش بشتافتند
سواران زهر سو بر او تاختند — کمندی کیانی بر انداختند
چورخش آن کمند سواران بدید — بکردار شیر ژیان بر دمید
یکیرا بدندان سراز تن گسست — دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شدزان سواران چند — بیامد سر رخش جنگی ببند
گرفتند و بردند پویان بشهر — همی هرکس از رخش جستند بهر
چو بیدارشد رستم ازخواب خوش — بکار آمدش بارهٔ دستکش[۴]

---

۱ ـ دژآگاه : سهمگین و خشم آلود . ۲ ـ بابزن : سیخ کباب .
۳ ـ یعنی نرهٔ گور درچنگ او باندازهٔ پرمرغی سنگینی نداشت . ٤ ـ دستکش بمعنی زبون و مغلوب و محکم ومضبوط و امتحان شده [بوسیلهٔ دست] نیز آمده ، و در اینجا بارهٔ دستکش یعنی اسب ریاضت دیده و از کار در آمده و استوار . (و نیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۰)

بدان مرغزار اندرون بنگرید | ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت | سراسیمه سوی سمنگان شتافت
برفت اینچنین دل پراز درد و رنج | تن اندر بلا و دل اندر شکنج[1]
چو نزدیك شهر سمنگان رسید | خبر زو بشاه و بزرگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه | کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت هر کس که این رستمست | و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود | که یارست با تو نبرد آزمود ؟
درین شهر ما نیکخواه تو ایم | ستاده بفرمان و راه تو ایم
چو رستم بگفتار او بنگرید | ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار | ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است | از انسو بجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جوئی سپاس | بیابی تو پاداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم نیاید پدید | سرانرا بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد | نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن | بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار | بنرمی بر آید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان | چنان بارهٔ نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد | روانش ز اندیشه آزاد شد

---

۱ - در نسخهٔ چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم زین رخش را بردوش گرفت و بیت معروف:
چنین است رسم سرای درشت | گهی پشت زین و گهی زین بپشت
در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده در متن نیاوردیم .

سپهبد ورا داد در کاخ جای　　همی بود در پیش او بر بپای
گسارندهٔ باده و رود ساز　　سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم　　بدان تا تهمتن نباشد دژم
چوشد مست هنگام خواب آمدش　　همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام وخواب　　بیاراست و بنهاد مشك و گلاب
چویك بهره زان تیره شب در گذشت　　شباهنگ[1] برچرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز[2]　　در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست　　خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی　　چوخورشید تابان پراز رنگ وبوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند　　ببالا بکردار سرو بلند
دورخ چون عقیق یمانی برنگ　　دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
روانش خرد بود تن جان پاك　　تو گفتی که بهره ندارد ز خاك
از او رستم شیر دل خیره ماند　　برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازاو گفت نام توچیست ؟　　چه جوئی شب تیره کام توچیست ؟
چنین داد پاسخ که «تهمینه» ام　　توگوئی دل از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم　　ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی زشاهان مرا جفت نیست　　چومن زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا　　نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی　　شنیدسته ام داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ　　نترسی و هستی چنین تیز چنگ

---

۱ ـ شباهنگ : ستارهٔ کاروان کش که شعرای یمانی است . ۲ ـ یعنی صدای گفتگوی آهسته بلند شد .

بتنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو — بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند جزاین مرغ وماهی مرا[۱]
چو رستم بدانسان پریچهره دید — ز هر دانشی نزد او بهره دید
بفرمود تا موبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر
خبرچون بشاه سمنگان رسید — از آن شادمانی دلش بر دمید
چو بشنید شاه اینسخن شادشد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان‌داد مر دخت‌خویش — بدانسان که بوده است آئین و کیش
چو انبازمه گشت بااو براز — ببود آن شب تیره تا دیر باز
ببازوی رستم یکی مهره بود — که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدوداد وگفتش که این رابدار — گرت دختری آید از روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز — بنیك اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر — ببندش ببازو نشان پدر
همی بود آنشب بر ماهروی — همیرفت هر گونهٔ گفتگوی
چورخشنده خورشیدشدبرسپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر — بسی بوسه دادش بچشم و بسر
بر رستم آمد گرانمایه شاه — بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چواین گفته‌شدمژده‌دادش‌برخش — از او شادمان شد دل تاج‌بخش

۳- یعنی جزاین بارهیچ کس‌مرا نخواهد دید و جز تو دیگری نخواهم .

بیامد سوی شهر ایران چوباد — وزین داستان کرد بسیار یاد
وز آنجا سوی زابلستان کشید — کسی را نگفت آنچه دید وشنید
چو نه‌ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودك آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گوپیلتن رستم است — و یا سام شیر است یا نیرم است
چوخندان‌شدوچهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه «سهراب» کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود — برش چون بر رستم زال بود
چو سه‌ساله شد سازمیدان گرفت — بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شدزانزمین کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از اوی — بدو گفت گستاخ با من بگوی
ز تخم کیم وز کدامین گهر؟ — چگویم چو پرسد کسی از پدر؟
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش وتندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
ازایرا سرت زاسمان برتر است — که تخم توزان نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
یکی نامهٔ رستم جنگجوی — بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره‌زر — کز ایران فرستاده بودش پدر
دگر گفت کافراسیاب اینسخن — نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است — بتوران زمین زو همه ماتم است
مبادا که گردد بتو کینه خواه — ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان — ندارد کسی این سخن در نهان
بزرگان جنگ آور از باستان — ز رستم زنند اینزمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود — نهان کردن از من چه آئین بود؟
کنون من زترکان جنگ‌آوران — فراز آورم لشکری بی کران

بر انگیزم از گاه کاوس را — از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه — نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی — ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب — سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم — بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشدو من پسر — بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن شود روی خورشید و ماه — ستاره چرا بر فرازد کلاه؟
یکی اسب باید مرا گامزن — سم اسب فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر — چو ماهی بدریا چو آهو ببر
که بر گیرد این گرز و کوپال من — همین پهلوانی بر و یال من
چو بشنید مادر چنین از پسر — بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود — فسیله [1] بیارد بکردار دود
همه هرچه بودند اسبان گله — که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر — کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی بتیزی و یال — فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر آن دست را آزمون — شکم بر زمین بر نهادی هیون [2]
بزورش بسی اسب زیبا شکست — نیامدش شایسته اسبی بدست
سر انجام گردی از آن انجمن — بیامد بنزدیك آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد — بنیرو چو شیر و برفتن چو باد
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه — بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر دونده بسان کلاغ — بدریا بکردار ماهی و ماغ [3]

۱ـ فسیله : گله اسب و مانند آن . ۲ـ هیون : شتر است ، و بمعنی اسب هم آمده . ۳ـ ماغ : نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است .

بشد شاد سهراب از گفت مرد   بخندید و رخساره شاداب کرد
چنین گفت سهراب با آفرین   که چون اسبم آمد بدست اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم   بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز   همی جنگ ایرانیان کرد ساز
زهر سو سپه شد برو انجمن   که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیك افراسیاب   که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش   همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی   کنون رزم کاوس جوید همی
چو افراسیاب این سخنها شنود   خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشگر گزید از دلاور سران   کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان   که در جنگ شیران نجستی زمان[1]
ده و دو هزار از دلیران گرد   گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت   که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید که داند پدر   ز پیوند جان و ز مهر و گهر
مگر کان دلاور گو سالخورد   شود کشته بر دست این شیر مرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را   ببندیم یکشب بدو خواب را
و گر کشته گردد بدست پدر   از آن پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان   بنزدیك سهراب روشنروان
یکی نامه با لابه و دلپسند   نبشته بنزدیك آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری   زمانه بر آساید از داوری

---

۱ - یعنی در جنگ شیر تردید و تأمل نمیکرد .

فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چوهومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بی گمان
فرستادم اینك بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند / جهان بر بد اندیش تنگ آورند
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
بزد کوس وسوی ره آورد روی / جهان شد پرازلشکر وهای‌وهوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده «هجیر» / که بازور دل بود و با گرز وتیر
چو سهراب نزدیك آن دژرسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر باد پائی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چوسهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین بر کشید
سبك نیزه بر نیزه انداختند / که از یکدیگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
بزد برزمینش چو یك لخت کوه / بجان و دلش اندر آمد ستوه
ببستش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیك هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / که گم شد هجیر اندران انجمن
یکی دختری بود «گردآفرید» / که چون او ز مادر نیامد پدید
پدربد مر این دخت را «گژدهم» / برادر کزو خرد بد «گستهم»
زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر — که شد لاله بر گش بکردار خیر[1]
بپوشید درع سواران بجنگ — نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان باد پائی بزیر
بسهراب بر تیر باران گرفت — چپ وراست جنگ سواران گرفت
برآشفت سهراب وشد چون پلنگ — چو بدخواه اوچاره جوشد بجنگ
چو آشفته شد شیر تندی نمود — سر نیزه را سوی او کرد زود
بزد بر کمر بند گرد آفرید — زره بر تنش یك بیك بر درید
ز زین بر گرفتش بکردار گوی — که چوگان بزخم اندرآید براوی[2]
چو آمد خروشان بتنگ اندرش — بجنبید و برداشت خود ازسرش
رها شد ز بند زره موی اوی — درفشان چو خورشید شدروی اوی
بدانست سهراب کو دخترست — سر وموی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه — چنین دختر آید باوردگاه
زنانشان چنینند ایرانیان — چگونند گردان جنگ آوران ؟
بدو گفت از من رهائی مجوی — چرا جنگ جستی تو ای ماهروی؟
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید — که آنرا جزاین هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود وگفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره براین جنگ ما — بدین گرز وشمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی وموی — سپاه ازتو گردد پر از گفتگوی
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود

---

۱ - خیر یا خیری نام گل همیشه بهار و زرد رنگست . در بعضی از نسخه‌ها « قیر » است که آن هم مناسبت دارد . ۲ - یعنی چون گوئی که چوگان بر او زده شود .

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه   میان دو صف بر کشیده سپاه

کنون لشکر و دژ بفرمان تست   نباید که آشتی جنگ جست

چو رخسار بنمود سهراب را   ز خوشاب بگشود عناب را [1]

یکی بوستان بود اندر بهشت   ببالای او سرو دهقان نکشت

عنانرا بپیچید گرد آفرید   سمند سر افراز بر دژ کشید

همیرفت سهراب با او بهم   بیامد بدرگاه دژ گژدهم

در دژ گشادند و گرد آفرید   تن خستهٔ بسته در دژ کشید

بر دختر آمد همی کژدهم   ابا نامداران و گردان بهم

بدو گفت کای نیکدل شیر زن   پراز غم بد از تو دل انجمن

که هم‌رزم جستی هم‌افسون‌ورنگ   نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

سپاس از خداوند چرخ بلند   که نامد بجانت ز دشمن گزند

بخندید بسیار گرد آفرید   بباره بر آمد سپه بنگرید

چوسهراب را دید بر پشت زین   چنین گفت کای گرد توران زمین

چرا رنجه گشتی چنین ؟ باز گرد   هم از آمدن هم ز دشت نبرد

بدو گفت سهراب کای خوبچهر   بتاج و بتخت و بماه و بمهر

که این باره با خاك پست آورم   ترا ای ستمگر بدست آورم

کجارفت پیمان که کردی پدید ؟   چو بشنید گفتار ، گرد آفرید

بخندید وانگه بافسوس گفت   که ترکان از ایران نیابند جفت

چنین رفت روزی نبودت ز من   بدین درد غمگین مکن خویشتن

چو بشنید سهراب ننگ آمدش   که آسان همی دژ بچنگ آمدش

چنین گفت کامروز بیگاه گشت   ز پیکارمان دست کوتاه گشت

---

١ ـ خوشاب دندان وعناب لب ، و کنایه از اینست که تبسم کرد .

بر آریم شبگیر از این باره گرد ⁂ نهیم اندر اینجای شور نبرد
چو گفت این عنانرا بتابید ورفت ⁂ سوی جای خود راهرا برگرفت
چو برگشت سهراب، گژدهم پیر ⁂ بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه ⁂ بر افکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار ⁂ نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران ⁂ همه رزم جویان و کند آوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون ⁂ که سالش ز دو هفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی بر تر است ⁂ چو خورشید تابان بدو پیکر است[1]
برش چون برشیر و بالاش برز ⁂ ندیدیم هرگز چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش ⁂ ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست ⁂ چو بازوی او تیغ برنده نیست
بنام است سهراب گرد دلیر ⁂ نه ازدیو پیچد نه از پیل وشیر
تو گوئی مگر بیگمان رستمست ⁂ و یا گردی از تخمهٔ نیرمست
سواران ترکان بسی دیده ام ⁂ عنان پیچ از اینگونه نشنیده ام
اگر دم زند[2] شهریار اندرین ⁂ نراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر ⁂ جهان از سر تیغش آشفته گیر
نداریم ما تاب این جنگجوی ⁂ بدین گرز وچنگال و آهنگ اوی
بُنه اینك امشب همه بر نهیم ⁂ همه روی را سوی کشور نهیم
چو نامه بمهر اندر آمد بشب ⁂ فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه ⁂ نبیند ترا هیچکس زان سپاه
چوخورشید برزد سراز برز کوه ⁂ میانها ببستند توران گروه

١- دوپیکر جوزاست مطابق ماه خرداد ٢- دم زدن: وقت گذراندن و فارغ و آسوده ماندن ونیز رجوع شود بشعر پنجم صفحهٔ ١٤٧ .

سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی سر فراز
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژ دار و گردان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود / که دشمن ازان ره نه آگاه بود
همیجست گرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همیگفت از آن پس دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
وز آنسو چو نامه بخسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشنروان
دل و پشت گردان ایران توئی / بچنگال و نیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهر مازندران / گشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر کُه گزند افکند
توئی در همه بد بایران پناه / ز تو بر فرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد بپیش / کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دولب
اگر دستهٔ گل بدستست مبوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بکردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان / نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید

تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم و یکروز دم در زنیم یکی بر لب خشك نم بر زنیم
وزان پس بتازیم نزدیك شاه بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگرنه چنین کار دشوار نیست
بمی دست بردند و مستان شدند زیاد سپهبد بدستان شدند
زمستی همان روز باز ایستاد دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران که اندر زمان آوریدند خوان
چوخوان خورده شدمجلس آراستند می و رود و رامشگران خواستند
چو آنروز بگذشت روز دگر بر آراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تند است وهشیار نیست همین داستان بردلش خوار نیست
بزابلستان گر درنگ آوریم زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین ز نا پاك رائی در آید بکین
بدو گفت رستم میندیش ازاین که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای روئین کنند
چو رستم بیامد بنزدیك شاه پذیره شدندش بیکروزه راه
گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد بگیو از نخست — پس آنگاه شرم ازدو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من — کند پست وپیچد ز پیمان من؟
اگر تیغ بودی کنون پیش من — سرش کند می چون ترنجی زتن
بفرمود پس طوسرا شهریار — که رو هردو را زنده بر کن بدار
بشد طوس ودست تهمتن گرفت — بدو مانده پر خاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد — مگر اندران تیزی افسون برد
تهمتن بر آشفت با شهریار — که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است — ترا شهریاری نه اندر خوراست
ز مصر و زچین و زهاماوران — ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخش[1] من‌اند — همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود زمن زندهٔ — بکینه چرا دل بر آ کندهٔ؟
توسهراب را زنده بردار کن — بر آشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم‌آورم شاه کاوس کیست؟ — چرادست‌یازدبمن طوس کیست؟
چرا دارم از خشم کاوس باك؟ — چه کاوس پیشم چه یکمشت‌خاك
مرا روز فیروزی از داور است — نه از پادشاه و نه از لشکر است
زمین بنده ورخش گاه منست — نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم — بر آورد گه بر سر افشان کنم
چه آزاردم او نه من بنده‌ام؟ — یکی بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند — همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه — نگه داشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت — نبودی ترا این بزرگی و بخت

---

١ - تخش : نوعی از تیر .

همه هرچه گفتی سزای منست — زتو نیکوئیها بجای منست
نشاندم بدین تخت من کیقباد — چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
بایرانیان گفت سهراب گرد — بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید — خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نبینید زین پس مرا — شما راست خسرو وزو بس مرا
برونشد بخشم اندر آمد برخش — منم گفت شیر اوژن تاج بخش
بزد اسب از پیش ایشان برفت — همی پوست برتنش گفتی بکفت[1]
غمین شد دل نامداران همه — که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست — شکسته بدست تو گردد درست
بنزدیك آن شاه دیوانه شو — وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای در خور فراز آوری — مگر بخت گم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت — بنزدیك خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چکرد — کز ایران برآوردی امروز گرد؟
فراموش کردی ز هاماوران — وزان کار دیوان مازندران ؟
که گوئی ورازنده بردار کن — ز شاهان نباید گزافه سخن
کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار — که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه — بدانست کو دارد آئین راه
بگودرز گفت اینسخن در خوراست — لب پیر با پند نیکو تر است
شما را بباید بر او شدن — بخوبی بسی داستانها زدن
بیاور تو او را بنزدیك من — که روشن شود جان تاریك من

---

۱ - کفتن : شکافتن و ترکیدن .

چو گودرز برخاست ازپیش اوی پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان که جاوید باشی و روشنروان
تو دانی که کاوسرا مغز نیست بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه مر ایرانیان را نباشد گناه
هم‌اوزین سخنها پشیمان شدست ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاوس کی بی نیاز
ز دانش ندارد سرش آگهی مگر تیزی و تندی و ابلهی
ز گفتار چون سیر شد تهمتن چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترك ترسنده شد سرفراز همیگوید اینگونه هرکس براز
چنین بر شده نامت اندر جهان بدین باز گشتن مگر دان نهان
برستم بر این داستانها بخواند تهمتن چو بشنید خیره بماند
از آن ننگ بر گشت وآمد براه خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید برپای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهراست وسرشت چنان رست باید که یزدان سرشت
وزین بد سگالنده بدخواه نو دلم گشت باریك چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان تراست همه کهترانیم و فرمان تراست
همان بردر تو یکی کهترم وگر کهتریرا خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز بزم | بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار | شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم [۱] وبانگ نای | سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب | بیاد بزرگان گشاده دو لب
چو خورشید آن چادر قیر گون | بدرید وز پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس | ببستند بر کوههٔ پیل کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو [۲] بدشت | که از گرد اسبان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس | بجنبید هامون ز آوای کوس
همیرفت منزل بمنزل سپاه | شده روی خورشید تابان سیاه
ز بس گونه گونه سنان ودرفش | سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس | بیامد ببارید از او سند روس [۳]
جهانرا شب از روز پیدا نبود | تو گفتی سپهر و ثریا نبود
خروشی بلند آمد از دیده گاه | بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زانگونه آوا شنید | بباره بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود | سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه‌را بدید | دلش گشت پر بیم ودم در کشید
وزان‌پس چنین گفت سهراب گرد | که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران | یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید باورد گاه | گراید ونکه یاری دهد هور وماه

---

۱ ـ ابریشم : سیم تار . ۲ ـ پهلو : شهر . ۳ ـ سندروس : صمغیست باقسام و الوان مختلف (زرد ، سرخ ، کبود) ، و در اینجا مقصود اینست که ازدرفش‌ها وسپرها وسنان‌ها ، هوای گرد آلودبگونه گون رنگ مینمود .

کنون من ببخت شه افراسیاب — کنم دشت کین همچو دریای آب

وزانسو سرا پردهٔ شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار

چوخورشید شد از جهان ناپدید — شب تیره بر روز دامن کشید

تهمتن بیامد بنزدیك شاه — میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور — کز ایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نو جهاندار کیست — بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کاین کار تست — که روشنروان بادی و تندرست

تهمتن یکی جامهٔ ترك وار — بپوشید و آمد نهان تا حصار

بدان دژ درون رفت مرد دلیر — چنان چون سوی آهوان نره‌شیر

چو سهرابرا دید بر تخت بزم — نشسته بیکدست او «ژنده رزم»

بدیگر چو هومان سوار دلیر — دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود — بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون — برش چون بر شیر و چهره چو خون

همی بود رستم بدانجا ز دور — نشسته نگه کرد گردان تور

بشایسته کاری برون رفت ژند — گوی دید بر سان سر و بلند

چه مردی ؟ بدو گفت بامن بگوی — سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد تیز و بر شد روان از تنش

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ — نمود و گه رفتن آمدش تنگ

همیخواند پس مادرش ژنده رزم — که او دیده بد پهلوان گاه بزم

بدو گفت کای گرد روشنروان — فرستمت همراه این نوجوان

چو تنگ اندر آید سپه روز کین — پدر را نمائی بپور گزین

نگه کرد سهراب تا ژنده رزم — کجا شد که جایش تهی شد ز بزم

برفتند و دیدندش افکنده خوار ‌ ‌ ‌ بر آسوده از بزم و از کار زار
چو بشنید سهراب برجست زود ‌ ‌ ‌ بیامد بر ژنده بر سان دود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند ‌ ‌ ‌ دلیران و کند آوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود ‌ ‌ ‌ همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه ‌ ‌ ‌ سگ و مرد را دید در دمدمه[1]
ربود از دلیران یکی گوسفند ‌ ‌ ‌ بزاری و خواریش خونین فکند
چو برگشت رستم بر شهریار ‌ ‌ ‌ از ایران سیه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید ‌ ‌ ‌ بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست ‌ ‌ ‌ سپر بر سر آورد و بگشاد دست
بدانست رستم کز ایران سپاه ‌ ‌ ‌ بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید وزان پس فغان برکشید ‌ ‌ ‌ طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیك اوی ‌ ‌ ‌ چنین گفت کایمهتر کینه جوی
پیاده کجا بودهٔ تیره شب؟ ‌ ‌ ‌ تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود ‌ ‌ ‌ چنان شیر مردی که آزرده بود
زسهراب و از برز و بالای اوی ‌ ‌ ‌ زبازوی و کتف و بر و پای اوی
از ایران و توران نماند بکس ‌ ‌ ‌ تو گوئی که سام سوار است وبس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم ‌ ‌ ‌ کزان پس نیاید برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می خواستند ‌ ‌ ‌ همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید برداشت زرین سپر ‌ ‌ ‌ زمانه بر آورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ ‌ ‌ ‌ نشست از برچرمهٔ[2] نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش ‌ ‌ ‌ یکی مغفر خسروی بر سرش

۱- دمدمه: افسون و گفتگو ومقصود مشغولی است. ۲- چرمه: اسب.

بیامد یکی تند بالا گزید — بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — بدو گفت با من تو کژی مگیر
بهر کار در پیشه کن راستی — چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی — بکژی مکن رای و چاره مجوی
اگر راست گفتی سراسر سخن — بپاداش نیکی بیابی زمن
ور ایدونکه کژی بود رای تو — همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — زمن هرچه پرسد زایران سپاه
بگویم همه هر چه دانم بدوی — بکژی چرا بایدم گفتگوی؟
نبینی جز از راستی پیشه ام — بکژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست — ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه — ز گردنکشان و زشاه و رمه
همه نامداران آن مرز را — چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار — ز هرچت بپرسم بمن برشمار
سرا پردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ — بدو اندرون خیمه های پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل — یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی برز[1] خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست؟ — ز گردان ایران ورا نام چیست؟
بدو گفت کان شاه ایران بود — که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه — سواران بسیار و پیل و بنه
سرا پردهٔ بر کشیده بماه — رده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش — پس پشت پیلان و اسبان بپیش

---

١ - برز : بلند .

زده پیش او پیل پیکر درفش بنزدش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه سرافرازو لشکرکش و کینه خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بود گاه کینه دلیر دوچل پوردارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ نه ازدشت ببرو نه از که پلنگ
دگرگفت کان سبز پردهسرای بزرگان ایران بپیشش بپای
یکی تخت پر مایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فرو با سفت[1] و یال گوان
از آنکسکه بر پای پیشش براست نشسته بیکسر ازو برتر است[2]
یکی باره پیشش ببالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی
بخود هرزمان بر خروشد همی تو گوئی که دریا بجوشد همی
درفشش ببین اژدها پیکر است بر آن نیزه برشیر زرین سر است
هجیر آنگهی گفت باخویشتن که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیر مرد زرستم بر آرد بناگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم ز گردنکشان نام او بفکنم
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه بنوی بیامد بنزدیك شاه

۱ ـ سفت : دوش .   ۲ ـ یعنی با اینکه نشسته است باندازه یك سر از آنکه پیش او ایستاده بلند تر است .

بپرسید نامش ز فرخ هجیر   بگفتا که نامش ندارم بویر[1]

بدین دژ بدم من بدان روزگار   کجا او بیامد بر شهریار

غمین گشت سهراب را دل بدان   که جائی نیامد ز رستم نشان

نشان داده بد از پدر مادرش   همی دید و دیده نبد باورش

همی نام جست از دهان هجیر   مگر کان سخنها شود دلپذیر

نبشته بسر بر دگر گونه بود   ز فرمان نه کاهد نه هرگز فزود[2]

قضا چون زگردون فروهشت پر   همه زیرکان کور گردند و کر[3]

وزان پس بپرسید کز مهتران   کشیده سراپردهٔ بر کران

سواران بسیار و پیلان بپای   برآید همی نالهٔ کرنای

یکی گرگ پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده زرین سرش

میان سراپرده تختی زده   ستاده غلامان بپیشش رده

چنین گفت کان پور گودرز گیو   که خوانند گردان ورا گیو نیو

ز گودرزیان مهتر و بهتر است   بایران سپه بر دو بهره سر است

سر افراز داماد رستم بود   بایران زمین همچو او کم بود

نشان پدر جست بااو نگفت   همیداشت آن راستی در نهفت

جهانرا چه سازی که خود ساختست؟   جهاندار از این کار پرداختست

زمانه نبشته دگر گونه داشت   چنان کو گذارد بباید گذاشت

چو دل برنهی بر سرای سپنج   همه زهر زو بینی و درد ورنج

دگر باره پرسد از او سر فراز   از آن کش بدیدار او بد نیاز

از آن پردهٔ سبز و اسب بلند   وزآن مرد و آن تاب داده کمند

---

۱ ـ ویر : یاد . ۲ـ سرنوشت طوردیگر بود و تقدیر تغییر پذیر نیست (جف القلم بماهو کائن الی یوم الدین.) ۳ ـ بتازی گفته‌اند : اذا جاءَ القضا عَمی البصر .

وزان پس هجیرسپهبدش گفت — که از تو سخنرا نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی — از آنست کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد — ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان — میان سپه در نماند نهان
توگفتی که درلشکر او مهتراست — نگهبان هرمرز وهر کشوراست
برزمی که کاوس لشکر کشد — به‌پیل دمان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان بایدش پیشرو — چو برخیزد از دشت آوای غو[1]
چنین داد پاسخ مر اورا هجیر — که شاید بدن کان گو شیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان — که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب خودکاین مگوی — که‌دارد سپهبد[2] سوی‌جنگ‌روی
برامش نشیند جهان پهلوان؟ — برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست — بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوانرا نمائی بمن — سر افراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان — گشاده کنم گنجهای نهان
ورایدونکه این راز داری ز من — گشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای — میانجی کنا کنون بدین هردورای[3]
نبینی که موبد بخسرو چه گفت — بدانگه که بگشاد راز نهفت؟
سخن گفت ناگفته[4] چون گوهر است — کجا نا بسوده بسنگ اندر است

---

۱ ـ غو : فریاد . ۲ ـ سپهبد : مقصود پادشاه است و فردوسی مکرر سپهبد را بجای نام شاه‌آورده وبرعکس گاهی سپهدار را شاه خوانده چنانکه درین داستان در بعضی موارد هجیر سهراب را شاه میخواند و نظیر این بسیارست . ۳ ـ یعنی‌دراین دورای حکمیت کن . ٤ ـ یعنی موبد بخسرو گفت که سخن ناگفته .

چو از بند و پیوند باید رها ・ چو رخشنده مهری بود بی‌بها[1]
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه ・ چوسیر آید از مهر و از تاج و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان ・ که او ژنده پیل اندر آرد ز جان
بزخم سر گرز سندان شکن ・ برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد ・ سرش زاسمان اندر آید بگرد
تنش زور دارد بصد زور مند ・ سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد ・ بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
بدو گفت سهراب از آزادگان ・ سیه بخت گودرز گشوادگان
کجا چون تواش خواند باید پسر ・ بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیدهٔ ・ که بانگ پی اسب نشنیدهٔ ؟
که چندین زرستم سخن برزبان ・ برانی ستائی ورا هر زمان
درخشیدن ماه چندان بود ・ که خورشید تابنده پنهان بود
از آتش ترا بیم چندان بود ・ که دریا بآرام جنبان بود
چودریای سبز اندر آید زجای ・ ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب ・ چو تیغ تبش[2] بر کشد آفتاب
بدل گفت ناکار دیده هجیر ・ که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست ・ چنین یال و این خسروانی نشست
بدین زور و این کتف و این یال اوی ・ شود کشته رستم بچنگال اوی
چوزایران نباشد کسی کینه‌خواه ・ بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام ・ به از زنده دشمن برو شاد کام

---

۱ - بی‌بها بودن خورشید از آنست که از ارجمندی بهائی نمیتوان برای آن تعیین کرد. ۲ - تبش مخفف تابش است.

اگر من شوم کشته بر دست اوی   نگردد سیه روز و خون آب جوی[1]

چو من هست گودرز را سالخورد   دگر پور هفتاد و شش شیر مرد

پس از مرگ من مهربانی کنند   ز دشمن بکین جانستانی کنند

چو گودرز و هفتاد پور گزین   همه نامداران با آفرین

بماند بایران تن من مباد   چنین دارم از موبد پاك یاد

که گر باشد اندرچمن بیخ سرو   سزد گر گیارا نبوید تذور[2]

بسهراب گفت این چه آشفتنست؟   همه بامن ازرستمت گفتن است

چرا باید این کینه آراستن   به بیهوده چیزی ز من خواستن

که آگاهی آن نباشد برم؟   بدین کینه خواهی بریدن سرم

همی پیلتن را نخواهی شکست   همانا کت آسان نیاید بدست

چو بشنید گفتار های درشت   ازوروی برگاشت و بنمود پشت

نهان کرد ازاو روی وچیزی نگفت   عجب ماند از آن گفتهای نهفت

بسی کرد اندیشه های دراز   ز هر گونهٔ کرد پیکار ساز

ببست از پی کینه آنگه کمر   نهاد از سر سروری تاج زر

برون آمد و رای ناورد کرد   برآورد بر چهرهٔ ماه گرد

بکردار گوران ز چنگال شیر   رمیدند از وی سران دلیر

وزان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را بر شمرد

چنین گفت کای شاه آزاد مرد   چگونه است کارت بدشت نبرد؟

چرا کردهٔ نام کاوس کی   که درجنگ شیران نداری تو پی؟

گراین نیزه در مشت پیچان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم

---

۱ ـ یعنی آب جوی خون نمیشود و روز تاریك نمیگردد یعنی مرگ من اهمیت ندارد. ۲ـ تذور : مرغیست صحرائی شبیه بخروس وظاهراً آنست که قرقاول میگویند.

که داری از ایرانیان تیز چنگ | که پیش من آید بدین دشت جنگ؟
بگفت و همی بود جوشان بسی | از ایران ندادند پاسخ کسی
از آن پس بجنبید ازجای خویش | بنزدیك پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیخ[1] | بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سرا پرده یك بهره آمد ز پای | ز هر سو بر آمد دم کر نای
غمین گشت کاوس و آواز داد | که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی | کزین ترك شد مغز گردان تهی
بشد طوس و پیغام رستم ببرد | شنیده سخن پیش او بر شمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند | سواران بروها[2] پراز چین کنند
بزد دست و پوشید ببر بیان | ببست آن کیانی کمر بر میان
چوسهراب را دید وآن یال وشاخ | برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم | بر آوردگه بر بی آهو شویم
بگفت او برستم برو تا رویم | بیکجای هردو دو مرد گویم
ازایران و توران نخواهیم کس | چو من باشم و تو باورد بس
باوردگه مر ترا جای نیست | تراخود بیك مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال | ستم یافت یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سر فراز | بدان سفت وچنگ ورکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم | زمین سردو خشك وهوانرم و گرم[3]
به پیری بسی دیدم آورد گاه | بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من | ندیدم بدانسو که بودم شکن[4]

---

١ ـ ستیخ : بلند وراست . ٢ ـ برو : ابرو . ٣ ـ یعنی مانند زمین که سرد و خشکست مباش که او پست است و چون هوا ملایم شو که بلندست .
٤ ـ یعنی هرسو که بودم شکن ندیدم یعنی هرجا رفتم شکست نخوردم .

مرا دیده در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه
چکردم ستاره گوای منست — بمردی جهان زیر پای منست
همی رحمت آرد بتو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت — بایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد زرستم چنین گفتگوی — بجنبید سهرابرا دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افکند بن
یکایك نژادت مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید — برو تیره شد روی روز سپید
یکی تنگ میدان فروساختند[1] — بکوتاه نیزه همی تاختند[2]
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هردو عنان[3]
بشمشیر هندی بر آویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کنند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چمان[4] باد پایان وگردان دژم
زاسبان فرو ریخت برگستوان[5] — زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازوش یار

۱- یعنی بهم نزدیك شدند. ۲- دربعضی از نسخ: «باختند» ۳- ظاهراً مقصود اینست که عنان را بدست چپ گرفتند که بادست راست شمشیر بگیرند. ٤- چم دراینجا پیچ وخم است یعنی اسبهاپیچان و فرسوده شدند. ٥- برگستوان: پوشش اسب و مبارز در جنگ.

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاك　　زبان گشته از تشنگی چاك چاك
یك از دیگر استاد آنگاه دور　　پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست　　شکسته هم از تو هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر　　خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور　　چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز　　یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ　　ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید　　زمردی شد امروز دل نا امید
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد　　ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان　　جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان　　ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر　　گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ　　بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه بر داشتی　　گران سنگ را موم پنداشتی
کمر بند سهرابرا چاره کرد　　که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوانرا نبد آگهی　　بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند　　تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران　　ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد　　بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار　　بزخم دلیران نهٔ پایدار
به پستی رسید این از آن آن ازین　　چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی بر گاشتند　　دل و جان باندیشه بگذاشتند

بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم دار و هم منبر است — که روشن جهان زیر تیغ اندر است [۱]
برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همی خیره گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور — بر آمد جهان گشت پر جنگ و شور
چو فردا به پیش است روز بزرگ — پدید آید آنکس که باشد سترگ
کنون خوان و می باید آراستن — بباید بمی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید — سخن راند با گیو و گفت و شنید
چو کاوس مر پهلوانرا بدید — بر خویش نزدیك جایش گزید
ز سهراب رستم زبان بر گشاد — ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید — بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید [۲] همی — تنش را زمین بر نتابد همی
چو فردا بیاید بدشت نبرد — بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که فیروز کیست — ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه — هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاك — تن بدسگالان کند چاك چاك
من امشب بپیش جهان آفرین — بمالم فراوان رخ اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه [۳] — برین ترك بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا — بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فرّ شاه — بر آید همه کامهٔ نیکخواه

۱ـ یعنی روز بآخر رسید فردا که آفتاب دمید دراین دشت جنگ هم هلاکت هست هم پیروزی زیرا که پیشرفت با شمشیر است. ۲ ـ سابیدن: سائیدن و سودن. ۳ ـ دستگاه: بزرگی و پیروزی.

بلشکر گه خویش بنهاد روی   پراندیشه جان و دلش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده [۱] روان   که امروز چون گشت بر پهلوان؟
ازو خوردنی خواست رستم نخست   پس آنگه ز اندیشه دلرا بشست
چنین راند پیش برادر سخن   که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر [۲] من چون بآورد گاه   روم پیش آن ترك ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا   همان تخت و زرینه کفش مرا
گرایدون که پیروز باشم بجنگ   بآورد گه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن   تو زاری مساز و نژندی مکن
میائید یکتن بآوردگاه   مسازید جستن سوی رزم راه
یکایك سوی زابلستان شوید   ازیدر بنزدیك دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم   چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند   مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند   ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیرو پلنگ و نهنگ   تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست   نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ آنکس بکوبد که پای   باسب اندر آرد بجنبد زجای [۳]
اگر سال گردد فزون از هزار   همینست راه و همینست کار
همه مرگ رائیم پیر و جوان   بگیتی نماند کسی جاودان
زشب نیمهٔ گفت سهراب بود   دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید رخشان بگسترد پر   سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر اژدهای دمان

۱ـ خلیده : ریش شده. ۲ـ شبگیر : بامدادپگاه. سحرگاه. ۳ـ یعنی سرانجام دلاوران کشته شدن درمیدان جنگ است.

بیامد بدان دشت آورد گاه　نهاده ز آهن بسر بر کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود　مبادا که با آز خویشی بود
وزانروی سهراب با انجمن　همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیر مرد　که با من همیگردد اندر نبرد
زبالای من نیست بالاش کم　برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش بمانند من　توگوئی که داننده برزد رسن[1]
ز پای و رکیبش همی مهر من　بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی　بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که اورستم است　که چون اونبرده[2] بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی　شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدوگفت هومان که در کار زار　رسیدست رستم بمن چند بار
بدین رخش ماند همی رخش اوی　ولیکن ندارد پی و پخش اوی
جهانجوی سهراب دل پرز رزم　بآرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب　سر جنگجویان بر آمد زخواب
بیامد خروشان بدان دشت جنگ　بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ[3]
ز رستم بپرسید خندان دولب　تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی؟　ز پیکار دل بر چه آراستی؟
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین　بزن چنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم　بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم　دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم　تو بامن بساز و بیارای بزم
دل من همی برتو مهر آورد　همی آب شرمم بچهر آورد

۱ـ یعنی مثل اینکه قامت من و او را یك اندازه گرفته اند.　۲ ـ نبرده: مبارز.
۳ ـ گاورنگ: گاو مانند.

همانا که داری ز گردان نژاد | کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد | چو گشتی تو با من کنون هم‌نبرد
مگر پور دستان سام یلی | گزین نامور رستمی زابلی ؟
بدو گفت رستم که ای نامجوی | نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش | نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان | بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود | که فرمان و رای جهانبان بود
ز اسبان جنگی فرود آمدند | هشیوار و با گبر [1] وخود آمدند
چو شیران بکشتی در آویختند | زتن ها خوی وخون همی‌ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور [2] | همی این بر آن آن برین کرد زور
بزد دست سهراب چون پیل مست | چو شیر دمنده زجا در بجست
کمر بند رستم گرفت و کشید | ز بس زور گفتی تنش بر درید
برستم در آویخت چون پیل مست | بر آوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن | پراز خاك چنگال و روی ودهن
یکی خنجر آبگون بر کشید | همیخواست از تن سرشرا برید
نگه کرد رستم باواز گفت | که این راز باید گشاد از نهفت
دگر گونه بر باشد آئین ما | جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد | سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین | نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد | بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد از سر کند زو جدا | بدینگونه بر باشد آئین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر | بداد و ببود این سخن دلپذیر [3]

---

۱ ـ گبر: خفتان . ۲ ـ یعنی از صبح زود تا غروب . ۳ ـ یعنی این سخن پذیرفتنی بود .

یکی از دلیری دوم از زمان — سوم از جوانمردیش بیگمان[1]
رها کرد از دست و آمد بدشت — بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همیگرد نخجیر و یادش نبود — از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا که هومان چوگرد — بیامد بپرسید از او از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود — سخن‌ها که رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان — بسیری رسیدی هما نا ز جان
هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست وشد کارخام
یکی داستان زد بدین شهریار — که‌دشمن‌مدارارچه‌خرداست‌خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید برمن بجنگ — ببینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم زچنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان — چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب وروی وسروتن بشست — بپیش جهان آفرین شد نخست
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر برشدی — همی هردو پایش بدو درشدی
از آن زور پیوسته رنجور بود — دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان — بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان که ازپاك یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار — بدین کار این بنده‌را باش یار

---

۱ - یعنی این کار را که کرد یکی از دلیریش بود یکی از جوانی ویکی از جوانمردی.

همان زور خواهم که آغاز کار / مرا دادی ای پاك پروردگار
بدو بازداد آنچنان کش بخواست / بیفزود زور تن آنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد / پراندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان [1]
دگر باره اسبان ببستند سخت / بسر بر همیگشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هردو دوال کمر
سپهدار سهراب را زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سر آمد نبودش توان [2]
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کوهم نماند بزیر [3]
سبك تیغ تیز از میان بر کشید / بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید از آن پس یکی آه کرد / زنیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین برمن از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی، که این کوژ پشت [4] / مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بکویند همسال من / بخاك اندر آمد چنین یال من [5]
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد ببر [6] / ندیدم درین هیچ روی پدر

---

۱ ـ یعنی اسبش می جهید و زمین را می کند . ۲ ـ یعنی چون اجل فرا رسید توان و نیروی او نماند . ۳ ـ اشاره است بچاره رستم در رهائی او از دست سهراب . ٤ ـ مقصود آسمان و روزگار است . ٥ ـ یعنی همسالان من در کوچه بازی میکنند و من در جنگ کشته شدم . (در بیشتر نسخه ها : ببازی بگویند همسال من .) ٦ـ یعنی رنجم برو نتیجه نداد .

کنون گر تو در آب ماهی شوی | و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر | ببری ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من | چو بیند که خشتست بالین من
از این نامداران و گردنکشان | کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست وافکنده خوار | همیخواست کردن تورا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت | جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی‌تن وتاب وبی‌توش گشت | بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید ازآن پس که آمد بهوش | بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری زرستم نشان ؟ | که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم ـکم مماناد نام | نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش | همی کند موی و همیزد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید | بیفتادو هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی | بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای | نجنبید یك باره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم | برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر | ببین تا چه‌دید این پسر ازپدر
چو بر خاست آواز کوس ازدرم | بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست | یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار | بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت[1] | پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان وآن مهره دید | همی جامه بر خویشتن بردرید

۱- یعنی چون کار گذشت بی‌فائده ماند . و بعضی « پیکار گشت » دانسته‌اند یعنی جنگ تمام شد .

همی ریخت خون و همی کند موی | سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین چاره نیست[1] | بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چسود؟ | چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت[2] | تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
چنان بد گمانشان که او کشته شد | سر نامداران همه گشته شد
بفرمود کاوس تا بوق و کوس | دمیدندو آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه | کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست | که بر شهر ایران بباید گریست
چو آشوب بر خاست از انجمن | چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت | همان کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بران کن که شاه | سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان بپشتی من[3] جنگجوی | سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه | مکن جز بنیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید | بسی کرده بودم ز هر در امید
چه دانستم ای پهلو نامور | که باشد روانم بدست پدر؟
درین دژ دلیری ببند منست | گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام | همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی | از او باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید | شدم لاجرم تیره روز سفید
ببین تا کدامست از ایرانیان | نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا | بدیدم نبد دیده باور مرا

---

١ - یعنی گریه درد را دوا نمیکند. ٢ - یعنی چون از ظهر گذشت.
٣ - یعنی بپشتیبانی من.

چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — بمینو مگر بینمت باز شاد
نشست ازبر رخش رستم چو گرد — پراز خون دل و لب پراز بادسرد
بیامد بپیش سپه با خروش — دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی — همه بر نهادند بر خاك روی
ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده باز آمد از کار زار
چو زانگونه دیدند بر خاك سر — دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش بگفتند کاین کارچیست؟ — ترا دل بدینگونه از بهر کیست؟
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش — نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت باسر فرازان که من — نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس — که این بد که من کردم امروز بس
پسر را بکشتم بپیرانه سر — بریدم پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیك هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی — نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست — همان بیش ازین جای گفتار نیست
زواره بیامد هم اندر زمان — بهومان سخن گفت از پهلوان
چو برگشت از آن جایگه پهلوان — بیامد بر خسته پور جوان
یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند — زمژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود — گراز روی گیتی برآری تو دود؟
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند — چه آسانی آید بدان ارجمند؟

اگر مانده باشد مر او را زمان
بماند بگیتی تو با او بمان

وگر زینجهان آنجوان رفتنیست
نگه کن بگیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج وسر زیر ترگ[1]

چو آیدش هنگام بیرون کنند
وزان پس ندانیم تا چون کنند

درازست راهش وگر کوته است
پراکندگانیم اگر همرهست[2]

زمرگ‌ای سپهبد بی‌اندوه کیست؟
همی خویشتن را بباید گریست

بگودرز گفت آنزمان پهلوان
که ای گرد با نام روشنروان

پیامی زمن سوی کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل بتیمار من

ازآن نوشدارو که در گنج تست
کجا خستگانرا کند تندرست

بنزدیك من با یکی جام می
سزد گر فرستی هم اکنون زپی

مگر کو ببخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد
بکاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن
کرا بیشتر آب نزدیك من

نخواهم که او را بد آید بروی
که هستش بسی نزد من آبروی

ولیکن اگر داروی نوش من
دهم زنده ماند یل پیلتن

چو فرزند او زنده ماند مرا
همی خاك باشد بدست اندرا

سخنهای سهراب نشنیدهٔ ؟
نه مرد بزرگ جهاندیدهٔ؟

کز ایرانیان سر ببرم هزار
کنم زنده کاوس کی را بدار

کسی دشمن خویشتن پرورد
بگیتی درون نام بد گسترد

۱- یعنی چه پادشاه و چه سپاهی . ۲- یعنی راه مرگ خواه دراز باشد خواه کوتاه. خواه پراکنده باشیم خواه جمع .

چو بشنید گودرز بر گشت زود ... بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار ... درختی است حنظل همیشه ببار
بتندی بگیتی ورا یار نیست ... همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیك اوی ... که روشن کنی جان تاریك اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار ... یکی جامه آرد برش پر نگار
جوانرا بر آن جامهٔ زرنگار ... بخواباند کاید بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد ... کس آمد پیش زودوآگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ ... همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پیاده شد از اسب رستم چو باد ... بجای کله خاك بر سر نهاد
همیگفت زار ای نبرده جوان ... سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید وماه ... نه‌جوشن نه‌خود ونه‌تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا ؟ ... که فرزند کشتم بپیران سرا
بریدن دو دستم سزاوار هست ... جز از خاك تیره مبادم نشست
چو من نیست در گرد کیهان‌یکی ... بمردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چوآگه شود مادرش ... چگونه فرستم کسی را برش ؟
کدامین پدر هرگز این‌کار کرد ... سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را ... دلیر و جوان و خردمند را ؟
پدرش [1] آن گرانمایهٔ پهلوان ... چگوید بدان دخت پاك جوان؟
که رستم بکینه برو دست یافت ... بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند ... مرا نام بی مهر وبی دین کنند
بفرمود تا دیبهٔ خسروان ... کشیدند بر روی پور جوان

---

۱ - مقصود پدر ما در سهرابست .

همی آرزوگاه و شهر آمدش [۱] ... یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آندشت بردند تابوت اوی ... سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند ... همه لشکرش خاك بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ ... همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو ... همیکرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار ... بمردی و گردی گه کار زار
دریغ آن همه مردی و رای تو ... دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم وحسرت جان گسل ... ز مادر جدا و ز پدر داغدل
چگویند گردان و گردنکشان ... چوزینسان شود نزدایشان نشان؟
ازین چون بایشان رسد آگهی ... که بر کندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم ... که دلشان بگفتار خویش آورم؟
همیریخت خون وهمی کند خاك ... بتن جامهٔ خسروی کرد چاك
همه پهلوانان کاوس شاه ... نشستند بر خاك با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود ... تهمتن بدرد از جگر بند [۲] بود
چنین است کردار چرخ بلند ... بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه ... بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان؟ ... چو باید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ بود [۳] گردد دراز ... همیگشت باید سوی خاك باز
اگرچرخ را هست ازین آگهی ... همانا که گشتست مغزش تهی
چنان‌دان کزین گردش آگاه‌نیست ... بچون وچرا سوی او راه نیست
زسهراب چون شد خبر نزدشاه ... بیامد بنزدیك او با سپاه

---

۱ - یعنی امید تخت و کشور داشت. ۲ - جگر بند کنایه است از فرزند چنانکه درعربی گویند: اولاد نا اکبادنا. ۳ - یعنی زیستن وماندن.

برستم چنین گفت کاوس کی | که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر | نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود میرد یکی دیر تر | سر انجام بر مرگ باشد گذر
اگر آسمان بر زمین بر زنی | وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای | روانش کهن دان بدیگر سرای
زمانه بر انگیختش با سپاه | که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان اینکار چیست؟ | برین رفته تا چند خواهی گریست؟
وز آنجایگه شاه لشکر براند | بایران خرامید و رستم بماند
زواره بیامد سپیده دمان | سپه راند رستم هم اندر زمان
سپه پیش تابوت میراندند | بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید | چو آگاهی ازوی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند | برنج و بدرد و گداز آمدند
چو آمد تهمتن بایوان خویش | خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید | دو چشمش روان جوی خوناب دید
بزاری همی مویه آغاز کرد | همی بر کشید از جگر باد سرد
فغانش ز ایوان بکیوان رسید | همی زار بگریست هر کان شنید
چو رستم چنا ندید بگریست زار | ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست | که دل را ز شادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر | بیاورد پیش مهان دلیر
ازان تخته بر کند و بگشاد سر | کفن زو جدا کرد پیش پدر
تو گفتی که سامست بایال و سفت | غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد | سر تنگ تابوت را سخت کرد

تراشید تابوتش از عود خام — برو برزده بند زرین ستام
بگیتی همه بر شد این داستان — که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر زتیمار گشت — هرآنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت — بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش — که جز آن نمیدید هنجارخویش
جهانرا بسی هست زینسان بیاد — بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا درجهان هست هوش وخرد — کجا او فریب زمانه خورد
بمادر خبر شد که سهراب گرد — ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
بر آورد بانگ و غریو و خروش — زمان تا زمان زو همیرفت هوش
مرآن زلف چون تاب داده کمند — بانگشت پیچید و از بن بکند
بسر برفکند آتش و برفروخت — همی موی مشکین بآتش بسوخت
همیگفت کای جان مادر کنون — کجائی سرشته بخاك و بخون ؟
دوچشمم بره بود گفتم مگر — ز سهراب و رستم بیابم خبر
چه دانستم ای پور کاید خبر — که رستم بخنجر دریدت جگر ؟
دریغش نیامد از آن روی تو ؟ — از آن برز بالا و بازوی تو ؟
بپرورده بودم تنت را بناز . — برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت — کفن بر بر و یال توخرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار ؟ — که خواهد بدن مرمرا غمگسار ؟
دریغا تن وجان وچشم و چراغ — بخاك اندرون مانده ازکاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه — بجای پدر گورت آمد براه
از آن پیش کو دشنه را برکشید — جگرگاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشانی که مادرت داد — ندادی بدو و نکردیش یاد ؟

نشان داده بد از پدر مادرت	ز بهر چه نامد همی باورت ؟
همیگفت ومیخست ومیکند موی	همیزد کف دست بر خوب روی
ز بس کو همی شیون وناله کرد	همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بیفتاد برخاك وچون مرده گشت	توگفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت	بر آن پور کشته سگالش گرفت
سر اسب او را ببر در گرفت	بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد برسرش گه بروی	زخون زیر سمش همیراند جوی
ز خون مژه خاك را کرد لعل	همیروی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار	گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان ودرع و کمان	همان نیزه و تیغ و گرز گران
بیاورد زین و لگام و سپر	لگام و سپر را همیزد بسر
بدرویش داد آن همه خواسته	زر و سیم و اسبان آراسته
بپوشید پس جامهٔ نیلگون	همان نیلگون غرق گشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست	پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد	روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام نیکو سخن	که با مردگان آشنائی مکن
بتو داد یکروز نوبت پدر	سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید	نیابی بخیره چه جوئی کلید ؟
در بسته را کس نداند گشاد	بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند	سپنجی نباشد بسی سودمند

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود باخرد — روان سراینده رامش برد
کسیرا که اندیشه نا خوش بود — بدان ناخوشی رای او کش[1] بود
همی خویشتن را چلیپا[2] کند — بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای[3] — بیارای ازان پس بدانا نمای
چو دانا پسند و پسندیده گشت — بجوی تو در آب جنبیده گشت[4]
ز گفتار دهقان کنون داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته ایندا ستانها ز من — همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر یاز[5] — بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من — که بارد همی بار او بر چمن
چه گفت اندرین موبد پیشرو — که هرگز نگردد کهن گشته نو[6]
توچندان که باشی سخنگوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست — اگر نیك باشدت کار ار بداست

---

۱ ـ کش : نیك وخوش . ۲ ـ چلیپا بمعنی صلیب است وخودرا چلیپا کردن بمجاز یعنی خودرا نشانه‌ساختن ودر معرض توجه قراردادن وانگشت نما کردن ، ونظیر این مضمون درشاهنامه زیاد است ، درهمین داستان فرموده :

درفشی شوم در میان جهان — زبان بر گشایند برمن‌مهان

۳ ـ این بیت متمم بیت قبل‌است یعنی‌اگر میخواهی خوی توکه خود آنرا می پسندی بحقیقت پسندیده باشد بدانا عرضه کن . ٤ ـ یعنی آب درجوی توروان میشود یعنی مراد حاصل‌میشود . ٥ ـ دیریاز : طولانی . ٦ ـ یعنی پیر دیگر جوان نخواهد شد .

نگر تا چه کاری همان بدروی　　سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی　　سخن تا توانی بآزرم گوی

یکروز بامدادان طوس و گودرز و گیو با چندی سوار باباز و یوز برای نخجیر کردن بدشت « دغوی » رفتند در ان ناحیه نزدیك مرزتوران ببیشهٔ رسیدند. طوس و گیو بجستجوی شکار درآن بیشه رفتند و دختری خوبرخ درانجا یافتند از او پرسیدند کیستی و برای چه باین بیشه آمدهٔ ؟ دختر گفت ازخویشاوندان گرسیوزم ونژادم بفریدون می پیوندد، دیشب پدر برمن خشم گرفت وخواست مرا بکشد ، از بیم فرار کردم ، اسبم در راه بماند و زر و گوهری نیز که با خود داشتم در راه از من بستدند، ومیدانم که چون پدرم هوشیار گردد کسان فرستد که مرا باز گردانند .

طوس و گیو هر یك خواستار دختر شدند و میان آنان گفتگو در گرفت . سرانجام قرار شد دختر را پیش کیکاوس برند و داوری او را گردن نهند .

کیکاوس چون دختر را بدید فریفته گشت و او را برای خود برگزید و بشبستان فرستاد و پس از نه ماه پسری آورد که نامش را سیاوش نهادند .

چون روزگاری بر آمد رستم بدرگاه کیکاوس آمد. کیکاوس‌فرزند را برستم سپرد که وی را پرورش. دهد رستم سیاوش را بزابلستان برد وآئین شکار وسواری و سپاه کشی و کشور داری و دیگر هنر ها او را بیاموخت . پس از چندی سیاوش پیش پدر باز گشت . کیکاوس ازدیدن فرزند هنرمند سخت شاد گشت وچون

اورا جوانی خردمند و پاکزاد یافت فرمانروائی ماوراء النهر باو داد ودر همین هنگام مادر سیاوش ازجهان برفت .

روزی کیکاوس وسیاوش با هم بودند که سودابه وارد شد وچون سیاوش را بدید براو فریفته گشت پس درنهان کس فرستاد و سیاوش را بشبستان پدر بخواند ولی سیاوش نپذیرفت . سودابه از کیکاوس درخواست که سیاوش را بشبستان فرستد .

بدو گفت کای شهریار سپاه — که‌چون‌تو‌ندیده‌است‌خورشیدوماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو — جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستانِ خویش — برخواهران و فغستان[1] خویش
همه روی پوشیدگانرا بمهر — پرازخون دل‌است وپرازآب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم — درخت پرستش ببار آوریم
سپهبد سیاوشرا خواند و گفت — که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاك یزدان چنان آفرید — که مهر آورد برتو هرکت بدید
پس پردهٔ من ترا خواهرست — چوسودابه‌چون‌مهربان مادراست
پس پرده پوشیدگانرا ببین — زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه — همیکرد خیره بدو بر نگاه
گمانی چنان برد کو را پدر — پژوهد همی تا چه دارد بسر
بپیچید و با خویشتن راز کرد[2] — از انجام آهنگك آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی — ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه — مرا داد فرمان وتخت و کلاه

۱- فغ : بت و معشوق ، و فغستان شبستان و حرمسراست . ۲ - یعنی با خود اندیشید .

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه بخوبی و دانش بآئین و راه
مرا موبدان باید و بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
چه آموزم اندر شبستان شاه ؟ بدانش زنان کی نمایند راه ؟
بدو گفت شاه ای پسر شادباش همیشه خرد را تو بنیاد باش
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکانرا یکی مگر شادمانه شوند اندکی
یکی مرد بد نام او هیربد زدوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
چوخورشید برزد سراز کوهسار سیاوش بیامد بر شهریار
بر او آفرین کرد و بردش نماز سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو بیارای دل را بدیدار نو
چو بر داشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیشباز آمدند بدیدار او بزمساز آمدند
همه خانه بد از کران تا کران پر ازمشك و دینار و پرزعفران
زمین بود در زیر دیبای چین پر از درّ خوشاب روی زمین
شبستان بهشتی بد آراسته پر از خوبرویان و پر خواسته
می ورود و آواز رامشگران همه برسران افسر از گوهران
سیاوش چونزدیك ایوان رسید یکی تخت زرین رخشنده دید
براو بر ز پیروزه کرده نگار بدیبا بیاراسته شاهوار

بر آن تخت سودابهٔ ماهروی　　بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن　　سر زلف وجعدش شکن برشکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند　　فرو هشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده برفت　　فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز　　ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر　　نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست کان مهر چیست　　چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیك خواهر خرامید زود　　که آن جایگه کار ناساز بود
چو با خواهران بد زمانی دراز　　خرامید و آمد بر تخت باز
سیاوش بپیش پدر شد بگفت　　که رفتم بپرده سرای نهفت
همه نیکوئی در جهان بهرتست　　ز یزدان بهانه نبایدت جست
زجمّ و فریدون و هوشنگ شاه　　فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار　　بیاراست ایوان چو خرم بهار
چوشب گشت پیدا وشد روز تار　　شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهنده سودابه را شاه گفت　　که این رازت از من نباید نهفت
زفرهنگ و رای سیاوش بگوی　　ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد؟ خردمند هست؟　　از آوازهٔ دور دیدن به است؟[1]
بدو گفت سودابه همتای شاه　　ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چوفرزند تو کیست اندر جهان؟　　چرا گفت باید سخن در نهان؟
بدو گفت شاه ار بمردی رسد　　نباید که بیند ورا چشم بد

۱- دربعضی نسخه ها مصراع چنین است «ازآوازه به یازدیدن به است؟» که تقریباً همان معنی‌را دارد.

بدو گفت سودابه گر گفت من | پذیری ورایت شود جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم | نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان | بدیدار او در میان مهان
مرا دختراانند مانند تو | ز تخم تو و پاك پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین | بخواهد بشادی کنند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست | بزرگی بفرجام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه | همی آفرین خواند برتاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت | ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان | یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار | ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی | تو دل بر گشائی بدیدار اوی
کنون از بزرگان زنی برگزین | نگه کن پس پردهٔ کی پشین
بخان کی آرش همان نیز هست | زهرسو بیارای و بگشای دست
بدو گفت من شاهرا بنده ام | بفرمان و رایش سر افکنده‌ام
هرآنکس که او برگزیند رواست | جهاندار بر بندگان پادشاست
براین داستان نیز شب درگذشت | سپهر از بر خاك تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد | ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دخترانرا بر خویش خواند | بیاراست بر تخت زرین نشاند
به پیشش بتان نو آئین بپای | تو گفتی بهشت است وکاخ وسرای
چنین گفت با هیربد ماهروی | کز ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش | نمائی مرا سر و بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش | بدید آن نشست وسر و افسرش

سیاوش ابر تخت زرین نشست — به پیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را بشاه نو آئین نمود — که بودند چون گوهر نا بسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه — پرستنده چندین بزرین کلاه
کسی کت خوش آید ازیشان بگوی — نگه کن بدیدار و بالا و موی
سیاوش چوچشم اندکی برگماشت — ازایشان یکی چشم ازاو برنداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید — بدان فتنه شد هر که رویش بدید
برفتند هر یك سوی تخت خویش — یکایك شمارنده بر بخت خویش[۱]
چو ایشان برفتند سودابه گفت — که چندین چه داری سخن در نهفت؟
از این خوبرویان بچشم خرد — نگه کن که با تو که اندر خورد
بپاسخ سیاوش نگشاد لب — پریچهره برداشت ازرخ قصب[۲]
بدو گفت خورشید با ماه نو — گر ایدون که بینند برگاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار — تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج — ز یاقوت و فیروزه برسرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد — کسی را بخوبی بکس نشمرد
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی
چو بیرون شود زین جهان شهریار — تو خواهی بدن زو مرا یادگار
من اینك بپیش تو استاده ام — تن و جان روشن ترا داده ام
زمن هر چه خواهی همه کام تو — بر آرم نه پیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت ویك بوسه داد — همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو گل شد زشرم — بیاراست مژگان بخوناب گرم

---

۱ ـ یعنی همه ازبخت خود انتظار داشتند که پسندیدهٔ سیاوش شوند. ۲ـ قصب : حریر نازك .

چنین گفت با دل که از کار دیو — مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم — نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سرد گویم بد این شوخ چشم — بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوئی سازد اندر نهان — بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او باواز نرم — سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت — که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی بخوبی مگر ماه را — نشائی کسیرا بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جز او کس که باشد مرا
بخواهم من او را و پیمان کنم — زبانرا بنزدت گروگان کنم [1]
که تا او بگردد ببالای من — نتابد بدیگر کسی رای من
سر بانوانی و هم مهتری — من ایدون گمانم که تو مادری
چنین گفت و برخاست از پیش اوی — پر از مهر جان بداندیش اوی [2]
چو کاوس کی در شبستان رسید — نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد — ز کار سیاوش همیکرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه — بتان سیه چشم کردم رمه
جز از دختر من پسندش نبود — ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار — که ماه آمدش گفتی اندر کنار [3]
در گنج بگشاد و چندی گهر — ز دیبای زربفت و زرین کمر
ز هر چیز گنجی بد آراسته — جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند — باندیشه افسون فراوان بخواند
نشست از بر تخت با گوشوار — بسر بر نهاد افسر زرنگار

---

۱ ـ یعنی قول میدهم که او همسر وجفت من گردد . ۲ ـ مقصود سودابه است . ۳ ـ کنایه است از نهایت کامیابی .

سیاوش را در بر خویش خواند | ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه | کز انسان ندیده‌است کس تاج و گاه
بتو داد خواهد همی دخترم | نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری تواز مهر من؟ | چه پیچی زبالا و از چهر من؟
که تا من ترا دیده ام مرده ام | خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد | برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من | همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا | ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه | بیارایمت تاج و تخت و کلاه
و گر سر بپیچی ز فرمان من | نیاید دلت سوی درمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه | شود تیره برچشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد | که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم | ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه | سزد کز تو آید بدینسان گناه؟
ازآن تخت برخاست باخشم و جنگ | بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو | بگفتم نهانی بداندیش تو
مراخیره خواهی که رسوا کنی | بپیش خردمند رعنا کنی [1]
بزد دست و جامه بدرید پاك | بناخن رخان را همیکرد چاك
برآمد خروش از شبستان اوی | فغانش زایوان بر آمد بکوی
بگوش سپهبد رسید آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی | خراشیده و کاخ پر گفتگوی

---

۱ - رعنا : سست رای و احمق یعنی میخواهی مرا نادان و احمق جلوه دهی .

زهر کس بپرسید و شد تنگدل ‏ ‏ ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی ‏ ‏ همیریخت آب و همیکند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت ‏ ‏ برآراست چنگ و برآویخت سخت
که ازتست جان وتنم پر زمهر ‏ ‏ چه پرهیزی از من توای خوبچهر؟
بینداخت افسر ز مشکین سرم ‏ ‏ چنین چاك شد جامه اندربرم
پر اندیشه شدزان سخن شهریار ‏ ‏ سخن کرد هر گونهٔ خواستار [۱]
کسانیکه اندر شبستان بدند ‏ ‏ هشیوار و مهتر پرستان بدند
گسی کرد [۲] ودر کاخ تنها بماند ‏ ‏ سیاوش وسودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت ‏ ‏ که این راز از من نباید نهفت
همه راستی جوی و بنمای روی ‏ ‏ سخن برچسان رفت بامن بگوی؟
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود ‏ ‏ از آن در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کاین نیست راست ‏ ‏ که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان ‏ ‏ بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و ازخواسته ‏ ‏ ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم ‏ ‏ همه نیکوئیها بدختر دهم
مرا، گفت، باخواسته کار نیست ‏ ‏ بدختر مرا رای دیدار نیست
ترا بایدم زین میان، گفت، بس ‏ ‏ نه گنجم بکاراست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ ‏ ‏ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان، همه موی من ‏ ‏ بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان ‏ ‏ ز پشت تو ای شهریار جهان

---

۱ ـ یعنی همه گونه باز رسی و تحقیق کرد. ۲ ـ گسیل کردن: روانه ساختن و دفع کردن.

زبس رنج کشتنش نزدیک بود | جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار | که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب | که تنگی دل آرد خرد را بتاب
ببینم کزین دوگنه کار کیست | بباد افره [1] بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست | ببوئید دست سیاوش نخست
برو روی او و سراپای اوی | سراسر ببوئید هر جای اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب | همی یافت کاوس و بوی گلاب
ندید از سیاوش چنین نیز بوی | نشان بسودن ندید اندروی
غمی گشت وسودابه راخوار کرد | دل خویش ازاو پر ز آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز | بباید کنون کردنش ریز ریز
زهاماوران زان پس اندیشه کرد | که برخیزد آشوب جنگ و نبرد
و دیگر بدانگه که در بند بود | بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب | بپیچید از ان درد و نگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت | ببایست ازو هر بداندر گذاشت
چهارم کزاو کودکان داشت خرد | غم خرد را خرد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه | خردمندی او بدانست شاه

چون ناراستی سودابه آشکار شد کیکاوس اورا خوار کرد. سودابه در آن کار زشت چارهٔ دیگر اندیشیدو زنی را که بار داشت بفریفت تا دارو خورد ودو بچه که درشکم داشت بیفکند. سودابه بیماروار خود رادر بستر انداخت وچنین وانمود که بچگان ازوست. کیکاوس چون ازآن حال آگهی یافت دیگر باربدگمان شد و از اخترشناسان

---

۱ ـ بادافره: جزا و پاداش.

آن راز باز جست. اختر شناسان پس از یکهفته گفتند که این دو کودك ازشاه وسودابه نیستند. سودابه فغان و زاری ازسر گرفت وگفت اختر شناسان ازبیم سیاوش و رستم دستان حقیقت راپنهان می دارند. کیکاوس در آن کار فروماند و سرانجام موبد چنین‌رای داد که یکی از آن دو از آتش بگذرند تا پاك از ناپاك پدید آید وسیاوش بپذیرفت که درآتش رود.

چو این‌داستان سربسر بشنوی به آید ترا گر بزن نگروی
بگیتی بجز پارسا زن مجوی زن بدکنش خواری آرد بروی
نهادند هیزم چو چرخ بلند شمارش گذر کرد برچون‌وچند
پس آنگاه فرمود پر مایه شاه که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز دمیدند و گفتی شب آمد بروز
زمین گشت روشن‌تر ازآسمان جهانی خروشان و آتش دمان
سیاوش بیامد بپیش پدر یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سفید لبی پر زخنده دلی پر امید
یکی بارگی[1] بر نشسته سیاه همی گرد نعلش بر آمد بماه
پراکند کافور بر خویشتن چنان چون بودساز ورسم کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز فرود آمد از اسب‌و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت انده مدار کزینسان بود گردش روزگار
بنیروی یزدان نیکو دهش از این کوه آتش نیابم تبش[2]
سیاوش چو آمد بآتش فراز همیگفت با داور پاك راز

۱ - بارگی: اسب. ۲ - تبش: پرتو و گرمی. دربعضی ازنسخ «تپش»

مرا ده از این کوه آتش گذر | رها کن تنم را ز شرم پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود | سیه را برانگیخت بر سان دود
خروشی بر آمد زدشت وزشهر | غم آمد جهانرا از اینکار بهر
از آندشت سودابه آوا شنید | از ایوان ببام آمد آتش بدید
همیخواست کورا بد آید بروی | همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم | زبان پر زگفتار و دل پر زخشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت | تو گفتی که اسبش بآتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر زخون | که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد | لبان پر زخنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند بر خاست غو | که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار | که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود | دم آتش و باد یکسان بود
چو زانکوه آتش بهامون گذشت | خروشیدن آمد ز شهر وزدشت
یکی شادمانی شد اندر جهان | میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر | که بخشود بر بیگنه دادگر
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک | نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه | پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت | ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بپیش جهاندار پاک | بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آنکوه آتش برست | همه کامهٔ دشمنان گشت پست[۱]
بدو گفت شاه ای دلیر جوان | که پاکیزه تخمی و روشنروان

۱- یعنی دشمنان ناکام شدند.

چنانی که از مادر پارسا بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد کلاه کیانی بسر بر نهاد
سه‌روز اندران سور می در کشید نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت مهی بر نشست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بر آشفت و سودابه را پیش‌خواند گذشته سخنها برو بر براند
که بیشرمی و بد بسی کردهٔ فراوان دل من بیازردهٔ
نشاید که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست پاداش این
بدژخیم فرمود کاین را بکوی ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی بر گاشتند شبستان همه بانگ بر داشتند
دل شاه کاوس پر درد شد نهان داشت رنگ رخش زردشد[۱]
سیاوش چنین گفت با شهریار که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه پذیرد مگر پند و آید براه
بهانه همی جست زان کار شاه بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت ازآن پس که بر راستی دیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر وزان تخت برخاست آمد بدر
بیاورد سودابه را باز جای بفرمان شه بردش اندر سرای
شبستان همه پیش سودابه باز دویدند و بردند جمله نماز
برینگونه بگذشت یك روزگار برو گرمتر شد دل شهریار
چنان‌شد دلش باز در مهر اوی که دیده نه‌برداشت ازچهر اوی
دگر باره بر شهریار جهان همی جادوئی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد بدانسان که ازگوهر بدسزد

۱-یعنی رازدل را نهان داشت ولی رنگش زرد شد.

ز گفتار او شاه شد بدگمان / نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجائی که کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
بجامی که زهر آکند روزگار / ازاو نوش خیره مکن خواستار[۱]
تو با آفرینش بسنده نهٔ / مشو تیز چون پرورنده نهٔ[۲] ؟
یکی داستان‌زد برین رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
بمهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / که ازبزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاك و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندان بسوگند پیمان کند / زبانرا بخوبی گروگان کند
مرا رفت باید کنون کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم شود نام او در جهان / وگرنه چنین هر زمان ناگهان
سپه سازد و رای ایران کند / بسی زین برو بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه / چه خود رفت باید باوردگاه ؟[۳]
دوبار این سر نامورگاه خویش / سپردی بتیزی ببدخواه خویش
ازین پهلوانان یکی برگزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نبینم کسیرا از این انجمن

---

۱ - خواستار کردن : خواستن . ۲ - بسنده بمعنی کافی و مفاد بیت بظاهر اینست که توباجهان برنمیآئی پس درپیش آمدها وحوادث روزگار تند و تیز مشو چون اختیار و فرمانروائی نداری (در بیشتر نسخه ها « پسنده » نوشته شده .) ۳ - یعنی بااینهمه سپاه وسران چرا خود بجنگ روی ؟

که دارد پی و تاب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتی بر آب
سیاوش از آن دل پراندیشه کرد — روانرا ازاندیشه‌چون بیشه کرد[۱]
بدل گفت من سازم این رزمگاه — بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر — ز سودابه و گفتگوی پدر
بشد با کمر پیش کاوس شاه — بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد — سر سرکشان اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین
بدین کار همداستان شد پدر — که بندد براین کین سیاوش کمر
گو پیلتن را بر خویش‌خواند — بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت بازور تو پیل نیست — همانندهٔ دست تو نیل نیست
ز گیتی هنرمند وخامش توئی — که پروردگار سیاوش توئی
سیاوش بیامد کمر بر میان — سخن گفت بامن چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو بااو برو رو ازاو برمتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر وشمشیرتست — سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام — سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چوچشم وروان منست — سر تاج او آسمان من است
چوبشنید ازو آفرین کرد وگفت — که باجان پاکت خرد باد جفت
بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه
گزین کرد ازآن نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز پهلو[۲] سوی‌دشت‌وهامون‌شدند

۱- مقصود اندیشهٔ درهم و انبوه است . ۲ - پهلو : شیرمرد و دلیر ودر بعضی فرهنگها بمعنی شهر نیزآمده ودراینجا این معنی مناسب است .

تو گفتی که اندر زمین جای نیست — که بر خاك او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز بر گشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون عروس — بپیلان جنگی و آوای کوس
یکی آفرین کرد پر مایه کی — که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان — شده تیره دیدار بد خواهتان
بنیك اختر و تندرستی شدن — بپیروزی و شاد باز آمدن
دو دیده پر از آب کاوس شاه — همی رفت یك روز با او براه
سر انجام مر یکدگر را کنار — گرفتند و هر دو چو ابر بهار
زدیده همی خون فرو ریختند — بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همیداد دل در شدن — که دیدار از این پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی — سیاووش با لشکر جنگجوی
ازایران سوی زابلستان کشید — ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می — بنزدیك دستان فرخنده پی
چو یکماه بگذشت لشکر براند — گو پیلتن رفت و دستان بماند
وزان پس بیامد بنزدیك بلخ — نیازرد کس را بگفتار تلخ
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ — بدروازهٔ بلخ بر خاست جنگ
سه جنگ گران کرده شد در سه روز — چهارم سیاووش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری — ببلخ اندر آمد گران لشکری
سیاوش چو در بلخ شد باسپاه — یکی نامه فرمود نزدیك شاه
نوشتن بمشك و گلاب و عبیر — چنان چون سزاوار بد برحریر

نخست آفرین کرد بر دادگر کزویست نیرو و فرو هنر
کسی‌را که خواهد کند سر بلند دگر را کند سوکوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون خرد کرد باید بدین رهنمون
از آن دادگر کو جهان آفرید ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار همه نیکوئی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت بفر جهاندار با تاج و تخت
سه‌روز اندرآن‌جنگ شدروزگار چهارم ببخشود پروردگار
کنون تا بجیحون سپاه من‌است جهان زیر فر کلاه من‌است
بسغد است با لشکر افراسیاب سپاه‌و سپهبد براین روی آب
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید وزو جست بخت بدان تا ببار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت چو روشن بهار و چو خرم بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل ز درد و ز غم گشته آزاد دل
همیشه هنرمند بادا تنت رسیده بکام آن دل روشنت
ازان‌پس که پیروز گشتی‌بجنگ بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه بپیمای راه و بیارای گاه
مکن هیچ درجنگ جستن شتاب بجنگ تو آید خود افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید ودل کردشاد بخندید و نامه بسر بر نهاد
نپیچید دل را ز پیمان اوی نگه داشت بیدار فرمان اوی

وزان پس چو گرسیوز شیر مرد بیامد برشاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاك وتلخ که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
بر آشفت چون آتش افراسیاب بپیچید از جای آرام‌و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد براندش زپیش توانا نبود اندرآن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار بخوانند و از بزم سازند کار
بدیشان بشادی گذر کرد روز چواز چشم‌شد هور گیتی فروز
بخواب و بآسایش آمد شتاب بغلطید بر جامه افراسیاب

افراسیاب خوابی هولناك بدید وخوابگزاران را زنهارداد تا تعبیر خواب بدرستی باز گویند . آنان گفتند که اگر افراسیاب باسیاوش رزم سازد ازترکان یکتن زنده نماند ونیز اگر سیاوش بدست او هلاك شود توران زمین ویران و گیتی پر آشوب گردد .

غمی شد چو بشنید افراسیاب نکرد ایچ بر جنگ جستن‌شتاب
بگرسیوز آن رازها بر گشاد نهفته سخنها همیکرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ‌و نه من بر آساید از گفتگوی انجمن
بجای جهان جستن و کارزار مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیك او سیم و زر هم از تاج‌و تخت‌و فراوان گهر
مگر کین بلاها زمن بگذرد بآب این دو آتش فرو پژمرد
چو چشم بهانه بدوزم بگنج [۱] سزد گر سپهرم ندارد برنج
نخواهم زمانه جز آن کونبشت چنان رست‌باید که گردون بکشت

---

۱ - یعنی وقتی با دادن هدایا آشتی بجویم و بهانهٔ نباشد .

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند پرستنده و با کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت کز روزگار نبینم همی جز بداز کارزار[1]
بسا نامداران که بر دست من تبه شد بجنگ اندرین انجمن
بسا شارسان گشت بیمارسان بسا گلستان نیز شد خارسان
بسا راغ کان رزمگاه منست بهر سو نشان سپاه من است
ز بیدادی پادشاه جهان همه نیکوئیها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور شود بچهٔ باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود درجهان چشمهٔ آب خشك ندارد بنافه درون بوی مشك
ز کژی گریزان شود راستی پدید آید از هر سوئی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ وبدی همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر ازجهان زیر پای منست بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کندآوران بیارند هر سال باژ گران
گر ایدونکه باشید همداستان برستم فرستم یکی داستان[2]
در آشتی با سیاووش نیز بکوبم فرستم ز هر گونه چیز
سران یك بیك پاسخ آراستند همه خوبی و آشتی خواستند
همه باز گشتند سر پر ز داد نیامد کسیرا غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه که ببسیچ کار و بپیمای راه
بنزد سیاووش بر خواسته ز هر چیز گنجی بیاراسته

---

۱ - اشاره است بپاسخ خوابگزاران . ۲ - داستان : قصه است بمعنی خبر و سخن و نامه.

غلام و کنیزك ببر هم دویست　　　بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و با او بگوی　　　که ما سوی ایران نکردیم روی
زچین تالب رودجیحون مراست　　　بسغدیم و این پادشاهی جداست
ز یزدان بر آنگونه دارم امید　　　که آورد روز خرام و نوید[1]
ببخت تو آرام گیرد جهان　　　شود جنگ ونا خوبی اندر نهان
چو گرسیوز آمد بنزدیك شاه　　　بفرمود تا بر گشودند راه
سیاوش ورا دیدو برپای خاست　　　بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاك　　　رخش پر زشرم ودلش پرزباك
بفرمود تا هدیه بر داشتند　　　بپیش سیاووش بگذاشتند
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد　　　بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه بایدبسی　　　همان نیز پرسیدن از هر کسی
سیاووش با رستم پیلتن　　　برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم　　　سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت　　　که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست　　　نگه کن که تریاك این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون[2] بنزدیك اوی　　　ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیك ما　　　کند روشن این رای تاریك ما
چو این کرده باشیم نزدیك شاه　　　فرستاد باید یکی نیکخواه
برد نزد او زین سخن آگهی　　　مگر مغزاو گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای　　　جز این روی پیمان نیاید بجای

---

۱ ـ نوید امید و وعده دادن و خرام وفاکردن بوعده است و دراینجا مقصود آشتی است. ۲ ـ مقصود پیوستگان نسبی است.

بشبگیر گرسیوز آمد بدر
بسر بر کلاه و ببسته کمر

سیاوش بدو گفت چون بود دوش
زلشکر گه گشن و چندین خروش؟

وزان پس بدو گفت کز کار تو
پر اندیشه بودیم و گفتار تو

کنون رای هر دو بدان شد درست
که از کینه دلها بخواهیم شست

تو پاسخ فرستی بافراسیاب
که از کین تهی کن سر اندر شتاب

کسی کو ببیند سر انجام بد
ز کردار بد باز گشتن سزد

دلی کز خرد گردد آراسته
یکی گنج باشد پر از خواسته

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
دلت را ز رنج و زیان بهر نیست

ز گردان که رستم بداند همی
کجا نامشان بر تو خواند همی

بر من فرستی برسم نوا[1]
که باشد بگفتار تو بر گوا

ودیگر از ایران‌زمین هرچه‌هست
که آن شهر ما را تو داری بدست

بپردازی و خود بتوران شوی
زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی

بر افکند گرسیوز اندر زمان
فرستادهٔ را چو باد دمان

بدو گفت خیره منه سر بخواب
برو تازیان نزد افراسیاب

بگویش که من تیز بشتافتم
کنون هرچه جستی همه یافتم

گروگان همیخواهد از شهریار
چو خواهی که برگردد از کارزار

فرستاده آمد بدادش پیام
ز شاه و ز گرسیوز نیکنام

بدانسان که رستم همی نام برد
ز خویشان نزدیک صد برشمرد

بر شاه ایران فرستادشان
بسی خلعت و نیکوئی دادشان

بخارا و سغد و سمرقند وچاج
سپیجاب وآن کشور وتخت عاج

تهی کرد و شد باسپه سوی گنگ
بهانه نجست و فریب و درنگ

۱- نوا: گروگان.

چو از رفتنش رستم آگاه شد | روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد | سخنها شنیده همه یاد کرد
بفرمود تا رفت پیشش دبیر | نبشتش یکی نامهٔ بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر | کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند هوش و زمان و توان | خرد پروراند همی با روان
گذرنیست کس را زفرمان اوی | کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نبیند جز از کاستی | بدو باشد افزونی و راستی
از او باد بر شهریار آفرین | جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیك‌وبد رای اوی | ستون خرد گشته بالای اوی[1]
رسیدم ببلخ و بخرم بهار | همه شادمان بودم از روزگار
زمن چون خبر یافت افراسیاب | سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت | جهان‌تیره‌شد بخت‌او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته | بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان | سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده[2] کندزین‌جهان‌مرزخویش | بداند همی پایه و ارز خویش
ازایران زمین نسپرد نیز خاك[3] | بشوید دل‌از کینهٔ جنك پاك
ز خویشان فرستاد صد نزد من | بدین خواهش آمد گوپیلتن
تهمتن بیامد بدرگاه شاه | چنان‌چون سزد بادرفش وسپاه
بپیش اندرآمدبکش کرده دست[4] | بر آمد سپهبد ز جای نشست[5]
نخست از سیاوش زبان بر گشاد | ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر | رخ شاه کاوس شد همچو قیر

---

۱ - یعنی قامت او ستونی است ازخرد ، یا وجود اوتکیه گاه خرد است .
۲ - بسنده : اکتفا .   ۳ - یعنی بخاك ایران نتازد .   ٤ - یعنی دست بسینه .
۵ - از سپهبد مراد کیکاوس است که باحترام رستم از جای برخاست .

برستم چنین گفت گیرم که اوی ‌ ‌ جوانست و بد نا رسیده بروی

نه آخر تو مردی جهاندیدهٔ ‌ ‌ بدو نیك هر گونهٔ دیدهٔ ؟

ندیدی تو بدهای افراسیاب ؟ ‌ ‌ که گم شد زما خورد و آرام و خواب

چو باد فرهٔ ایزدی خواست بود ‌ ‌ مکافات بدها بدی خواست بود

شما را بدان مردری[1] خواسته ‌ ‌ بر آنگونه بر دل شد آراسته

بمالی که وی بستد از بیگناه ‌ ‌ بدینسان بپیچید سرتان ز راه

بصد ترك بیچارهٔ بد نژاد ‌ ‌ که نام پدرشان ندارند یاد

کنون از گروگان کی اندیشد اوی ‌ ‌ همان پیش چشمش همان آب جوی

شما گر خرد را نبستید کار ‌ ‌ نه من سیرم از جنگ و از کار زار

بنزد سیاوش فرستم کنون ‌ ‌ یکی مرد با دانش و رهنمون

بفرمایمش کاتشی کن بلند ‌ ‌ ببند گران پای ترکان ببند

برآتش بنه خواسته هرچه هست ‌ ‌ نگر تا نیازی بیك چیز دست

پس آن بستگانرا سوی ما فرست ‌ ‌ که سرشان بخواهم زتن بر گسست

تهمتن بدو گفت کای شهریار ‌ ‌ دلت را بدینکار غمگین مدار

سخن بشنو از من تو ای شه نخست ‌ ‌ پس آنگه جهان زیر فرمان تست

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب ‌ ‌ مران تیز لشکر بدان روی آب

بمانید تا او بیاید بجنگ ‌ ‌ که او خود شتاب آورد زین درنگ[2]

ببودیم تا جنگ جوید درست ‌ ‌ در آشتی او گشاد از نخست

کسی کاشتی جوید و سور و بزم ‌ ‌ نه نیکو بود تیز رفتن برزم

ودیگر که پیمان شکستن ز شاه ‌ ‌ نباشد پسندیدهٔ نیك خواه

---

۱ ـ مرده ری (مخفف مرده ریگ) مال و اسباب که از مرده باز ماند، خواستهٔ فرومایه و ناقابل . ۲ ـ یعنی درنگ شما سبب میشود که او بجنگ بشتابد و در بیشتر نسخه‌ها « بی درنگ » نوشته شده .

سیاوش چو پیروز بودی بجنگ برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین تن آسانی و گنج ایران زمین ؟
همه یافتی جنگ خیره مجوی دل روشنت ز آب تیره مشوی
ز فرزند پیمان شکستن مخواه مگو آنچه اندرخورد با گناه[1]
نهانی چرا گفت باید سخن ؟ سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرده است شاه بر آشوبد آن نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم برآشفت از آن کار و نگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان که ایدون نماند سخن در نهان
که این درسر او تو افکندهٔ چنین بیخ کین از دلش کندهٔ
تن آسانی خویش جستی درین نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس ببندد درین کار بر پیل کوس
غمی گشت رستم بآواز گفت که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است چناندان که رستم بگیتی گم است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی پر از خشم جان و پر آژنگ روی
سوی سیستان روی بنهاد تفت ابا لشکر خویش بر گشت و رفت
هیونی[2] بیاراست کاوس شاه بفرمود تا باز گردد براه
ابا نامه و با سخنهای تلخ فرستاد نزد سیاوش ببلخ
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ زبان تیز و رخساره چون باده رنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند آرامش و کار زار
بفرمان اویست گردان سپهر وزو باز گسترده هرجای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت بماناد همواره با تاج و تخت

---

۱ ـ یعنی آنچه در خور گناه است مگوی و پیمان شکستن که گناه و ناسزاوار است فرمان مده. ۲ ـ مقصود پیک است.

شنیدی که دشمن بایران چه کرد — چو پیروز شد روزگار نبرد
منه از جوانی سر اندر فریب — گر ازچرخ گردون نخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست — ببند گران کن سر و پا و دست
نرفت ایچ با من سخن زاشتی — ز فرمان من روی بر گاشتی
تو با خوبرویان بر آمیختی — ببازی و از جنگ بگریختی
در بی نیازی بشمشیر جوی — بکوشش[1] بود شاهرا آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو — بسازد چو باید کم و بیش تو
تو شو کینه و تاختن را بساز — از ایندر سخنها مگردان دراز
وگر مهر داری بدان انجمن — نخواهی که خوانندت پیمان‌شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد — نهٔ مرد پرخاش و ننگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید — بدانگونه گفتار نا خوش شنید
ز کار پدر دل پراندیشه کرد — ز ترکان و از روزگار نبرد
همیگفت صد مرد گرد سوار — ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه — اگرشان فرستم بنزدیك شاه
نه پُرسد نه اندیشد از کارشان — هم آنگه کند زنده بردارشان
بنزدیك یزدان چه پوزش برم ؟ — بد آید ز کار پدر بر سرم
وراید ونکه جنگ آورم بیگناه — چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد زمن — گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه — بطوس سپهبد سپارم سپاه
از آن نیز هم بر سرم بد رسد — چپ وراست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه هم جز بدی — ندانم چه خواهد بدن ایزدی

---

۱ ـ در بعضی ازنسخه ها « بکشوربود » یعنی بوسعت خاك .

دوتن را ز لشکر ز کند آوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
برین راز شان خواند نزدیک خویش — بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
بدیشان چنین گفت کز بخت بد — همی هرزمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار — بسان درختی پراز برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت — تو گوئی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من — بپژمرد از آن بخت خندان من
گزیدم بر آن سور سختی و جنگ — مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه — سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته بسغد اندرون شهریار — پراز کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان — نجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند — گروگان و آن هدیه ها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه[1] — که ما باز گردیم ازین رزمگاه
گر اورا ز بهر فزونیست جنگ — چو گنج آمد و کشور اورا بچنگ
چه بایدهمی خیره خون ریختن — چنین کین بدل اندر آویختن ؟
سری کش نباشد ز مغز آگهی — نه از بد تری باز داند بهی
پسندش نیاید همه کار من — بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم — بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید — ز راه نیاکان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من — بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کارزار — کرا بر کشد گردش روزگار ؟
نزادی مرا کاشکی مادرم — و گر زاد مرگ آمدی بر سرم

---

۱ - یعنی دانشمندان هم چنین راهنمائی کردند و بآشتی رای دادند .

که چندین بلا ها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختی است این بر کشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند[1]
برین گونه پیمان که من کرده ام / بیزدان و سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوئی کاستی
زبان بر گشایند هر کس ببد / بهرجای برمن چنان چون سزد
پراکنده‌شد درجهان این سخن / که با شاه توران فکندیم بن
بکین بازگشتن همیدون ز دین / کشیدن سراز آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بردهد گردش روزگار ؟
شوم گوشهٔ جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
برو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه آمد بروی
ازاین آشتی جنگ بهرمن است / همه نوش تو درد وزهرمن است
ز پیمان تو سر نکردم تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه من است / زمین‌تخت‌وگردون کلاه من‌است
ودیگر که بر خیره نا کرده کار / نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجائی که کرد ایزد آبشخورم
بشد زنگه و نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / که ازپیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیده بانش بدید
چو بنشست با شاه ونامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پردرد و سر پرشتاب

---

۱ ـ مقصود دنیاست .

چو پیران بیامد تهی کرد جای — سخن راند با نامور کد خدای
بپرسید کاین را چه درمان کنم؟ — وزین راه جستن چه پیمان کنم؟
بدو گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
هرآنکس که برنیکوئی در جهان — توانا بود آشکار و نهان
از این شاهزاده نگیرند باز — زگنج وزرنج آنچه آید فراز[1]
سیاوش جوانست با فرهی — بدو ماند آئین و تخت مهی
اگر شاه بیند ز رای بلند — نویسد یکی نامهٔ پند مند
چنان چون نوازند فرزند را — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش — بدارد سزاوار و اندر خورش
بآئین دهد دخترش را بدوی — بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیك شاه — کند کشور و بومت آرامگاه
بر آساید از کین دو لشکر مگر — بدین آوریدش مگر دادگر
زداد جهان آفرین این سزاست — که گردد زمانه بدینکار راست
چو سالار گفتار پیران شنید — چنان هم همه بودنیها بدید
چنین داد پاسخ بپیران پیر — که هست این سخنها همه دلپذیر
ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد برآن رای همداستان[2]
که چون بچهٔ شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو بازور وباجنگ برخیزد اوی — بپروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کند آوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد — نگیرد ازاو بد خوئی کی سزد؟

---

۱ - فراز در اینجا بمعنی نزدیك . ۲ - یعنی رای وخرد هم با این‌سخن همداستانست یعنی سخنی است موافق عقل .

نبینی که کاوس دیرینه گشت ؟ چو دیرینه شد هم بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ بسی گنج بیرنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت چنین خود که یابد مگر نیکبخت ؟
چو بشنید افراسیاب اینسخن یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند زبان بر گشاد و سخن بر فشاند
شنیدم پیام از کران تا کران ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن زگیتی جز ازتاج وتخت چه جوید خردمند بیداربخت ؟
ترا اینهمه ایدر آراسته است اگر شهریاری وگرخواسته‌است
همه شهر توران برندت نماز مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر پدر پیش فرزند بسته کمر
بدارمت بیرنج فرزند وار بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم بگذری در جهان نکوهش کنندم کهان ومهان
وزین روی دشخوار یابی گذر مگر ایزدی باشد آئین و فر
بدین راه پیدا نبینی زمین گذر کرد باید بدریای چین
ازین کرد یزدان ترا بی نیاز هم ایدر بپای و بخوبی بساز
سپاه وزرو گنج وشهرآن‌تست برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر بسازم ترا تاج و تخت و کمر
کز ایدر بایران شوی با سپاه بدلسوز گی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر کهن شدمگر گردد از جنگ‌سیر
چو نامه بمهر اندر آورد شاه بفرمود تا زنگهٔ نیك خواه
بزودی برفتن ببندد کمر بسی خلعت آراست با سیم وزر

چو نزدیك تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه پرسیدو گفت‌و شنید
سیاوش‌بیك روی ازان‌شادگشت — بیك روی پردرد و فریاد گشت
که دشمن همی‌دوست‌بایست کرد — از آتش کجا بر دمد بادسرد ؟
ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بفرجام هر چند نیکی کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم — ز کردار بد روی بر تافتم
از آن آتش مغز شاه جهان — دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان تو درد من شد نخست — بخون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت — بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان‌ننگ‌وخواری بجنگ آمدم — خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد زمن هیچ کارش پسند — گشادن همان و همان نیز بند[1]
چو چشمش زدیدار ما گشت‌سیر — بر سیر گشته نباشیم دلیر
ز شادی مبادا دل او رها — شدم من زغم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر — چه‌دارد بر ازاندر از کین ومهر
وزان پس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای — همان‌گنج آ کنده‌وتخت وجای
ز لشگر گزین کرد سیصد سوار — همه گرد و شایستهٔ کار زار
درم نیز چندانکه بودش بکار — ز دینار وز گوهر شاهوار
وزان پس گرانمایگانرا بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران از ینروی آب

---

۱ - یعنی در حلّ و عقد امور هرچه کردم نپسندید.

همی سازم اکنون پذیره شدن شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی نپیچید دلها ز گفتار اوی
چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه وزمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید شده ز آب دیده رخش ناپدید
چو آگاهی آمد پذیره شدند همه سرکشان با تبیره شدند
درفش سپهدار پیران بدید خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار بپرسیدش از شهر و از شهریار
ببوسید پیران سر و پای اوی همان خوب چهر دلارای اوی
برفتند هر دو بشادی بهم سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ ورباب همی خفته را سر برآمدزخواب
سیاوش چو آن دیدآب از دوچشم ببارید و ز اندیشه آمد بخشم
همان شهر ایرانش آمد بیاد همی بر کشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کردو بسوخت بکردار آتش همی بر فروخت
زپیران بپوشید و پیچید روی سپهبد بدید آن غم و درداوی
بدانست کو را چه آمد بیاد غمی گشت و دندان بلب برنهاد
چنین گفت کای نامور شهریار ز شاهان گیتی توئی یادگار
سه چیز است باتو که اندرجهان کسیرا نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد همی از تو گیرند گوئی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گوئی که ازچهرتو ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی که ای پیر پاکیزه و راستگوی
گرایدونکه با من تو پیمان کنی بدانم که پیمان من نشکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکوئیست
بدین کردهٔ خود نباید گریست

وگر نیست فرمای تا بگذرم
نمائی ره . کشور دیگرم

بدو گفت پیران که مندیش ازین
چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچگونه برفتن شتاب

پرا کنده نامش بگیتی بدیست
ولیکن جز آنست، مرد ایزدیست

مرانیز خویشی است بااو بخون
همش پهلوانم همش رهنمون

مرا نزد او آبروی است و جاه
فراوان مرا تخت و گنج و سپاه

فدای تو بادا همه هر چه هست
گر ایدر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم از پاك یزدان ترا
پرستش کنم ازدل وجان ترا

سیاوش بر آن گفته‌ها شاد گشت
روانش از اندیشه آزاد گشت

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت پیران پدر

برفتند با خنده و شادمان
بره بر نجستند جائی زمان

چو شد نزد افراسیاب آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته سر پرشتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد ازاسب وپیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر
همی بوسه دادند بر چشم وسر

وزانپس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد بخواب

ازاین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
بآبشخور آید گوزن و پلنگ

دو کشور همیشه پراز شور بود
جهانرا دل از آشتی دور بود

بتو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ وزجوش خون

پدر وار پیش تو مهر آورم
همیشه پراز خنده چهر آورم

ز ایوانها پس یکی بر گزید
همه کاخ زربفتها گسترید

یکی تخت زرین نهادند پیش همه پایه‌ها چون سر گاومیش
بفرمود شه تا در آن گاه و کاخ بباشد بکام و نشیند فراخ [۱]
برفتند با رود و رامشگران بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب همی باسیاوش نیامدش خواب [۲]
سپهبد چه شادان بدی چه دژم بجز با سیاوش نبودی بهم
برینگونه یکسال بگذاشتند غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز و پیران بهم نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر چنانی که باشد کسی برگذر [۳]
نبینمت پیوستهٔ خون کسی کجا داردی مهر بر تو بسی
یکی زن نگه کن سزاوار خویش از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس پردهٔ شهریار جهان سه ماهند با زیور اندر نهان
سه اندر شبستان گرسیوزند که از مام واز باب باپروزند [۴]
پس پردهٔ من چهارند خرد چو باید ترا بنده باید شمرد
ازیشان «جریره» است مهتر بسال که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است بپیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس مرا همچو فرزند خود میشناس
زخوبان جریره مرادر خوراست که پیوندم از خان تو بهتراست
پس آنگاه پیران زنزدیك اوی سوی خانهٔ خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش برفت بنزدیك گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز بفر سیاوش گردنفراز

---

۱ - یعنی با آسایش تمام . ۲ - یعنی باوجود سیاوش از خواب چشم می پوشید . ۳ - یعنی چون کسی که راهگذر باشد . ٤- یعنی رشتهٔ نژاد آنها هم ازپدر وهم ازمادر بشاهان می‌پیوندند . پروز جامهٔ پوشیدنی و گستردنی گوناگون باشدو بزرگی و شاهی نیز بود .

چگونه نباشیم امروز شاد — که داماد ما شد نبیرهٔ قباد؟
بیاورد گلشهر دخترش را — نهاد از بر تارك افسرش را
بیاراست او را چو خرم بهار — فرستاد نزدیکی شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو — فرستاد او را سوی گاه نو
بدین نیز چندی بگردید چرخ — سیاوش را بد ز هر کار برخ[1]
ورا هر زمان پیش افراسیاب — فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزکار — سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه — ز اوج فلك بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی — دل و جان و هوش و توانش توئی
چو با او تو پیوستهٔ خون شوی — از این پایه هر دم بافزون شوی
اگرچند فرزند من خویش تست — مرا غم ز بهر کم و بیش تست
«فرنگیس» بهتر ز خوبان اوی — نبینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برتر است — زمشك سیه برسرش افسر است
هنر ها و رایش ز دیدار بیش — خرد را پرستار دارد بپیش[2]
ز افراسیاب ار بخواهی رواست — چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
چو فرمان دهی من بگویم بدوی — بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش بپیران نگه کرد و گفت — که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای — کسی را براز فلك نیست پای[3]
مگر من بایران نخواهم رسید — نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار من است — تهمتن که خرم بهار منست

---

۱ - برخ : بهره و نصیب . ۲ - پرستار : خدمتگزار و بنده ، ومفهوم سخن این که خرد بفرمانبری راهنمای اوست . ۳ - یعنی کسی براز فلك پی نتواند برد .

چو از روی ایشان بباید برید ... بتوران همی خانه باید گزید
همیگفت ومژگان پر ازآب کرد ... همی برزد اندر میان باد سرد
بدوگفت پیران که با روزگار ... بسازد خرد یافته مرد کار [1]
بایران اگر دوستان داشتی ... بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدراست ... ترا تخت ایران بدست اندر است
بگفت این وبرخاست ازپیش اوی ... چوآگاه شد از کم و بیش اوی
بشادی بیامد بدرگاه شاه ... فرود آمد و بر گشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان ... بدو گفت سالار نیکو گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای ؟ ... چه خواهی زگیتی چه آمدت رای؟
زبسیار و اندك چه خواهی؟ بخواه ... زتیغ و زمهر و زتخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز ... که از تو مبادا جهان بی نیاز
زبهر سیاوش پیام دراز ... رسانم بگوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی ... که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار ... همی شادی آورد بختم ببار
کنون همچنین کد خدائی بساز ... بنیك و بد از تو نیم بی نیاز
پس پردهٔ تو یکی دختر است ... که‌ایوان وتخت مرا درخوراست
فرنگیس خوانده ورا مادرش ... شوم شاد اگر باشم اندرخورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب ... چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من رانده‌ام پیش ازین داستان ... نبودی بر این گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند ... که جانش خردبود ورایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر ... چه رنجی که هم جان‌نیاری ببر

---

۱ - یعنی مرد کاری وخردمند باروزگار می‌سازد .

بکوشی و او را کنی پر هنر تو بی برشوی چون وی آیدببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ همان پرورانده آرد بچنگ
مرا با نبیره شگفتی بسی نمودی همی کار دیده کسی
سرو گنج و تخت و سپاه مرا همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه ز دستش نیابم بگیتی پناه
چرا بر گمان زهر باید چشید ؟ دم مار خیره نباید گزید
بدو گفت پیران که ای شهریار دلت را بدین کار رنجه مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود خردمند و بیدار و خامش بود
ازین دو نژاده یکی نامور بیاید بر آرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار دو کشور بر آساید از کار زار
وگر خود جزاین رازدارد سپهر نیفزایدش هم باندیشه مهر
بخواهد بدن بیگمان بودنی نکاهد بپرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود زبخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار که رای تو بربد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن توشو هرچه خواهی بخوبی بکن
دوتا گشت پیران و بردش نماز بسی آفرین کرد و برگشت باز
چوخورشید را چرخ گردان ببر بر آورد برسان زرین سپر
بکاخ سیاوش بنهاد روی بسی آفرین کرد بر فر اوی
سیاوش را دل پر آزرم بود زپیران رخانش پر از شرم بود
کجا بود داماد بر دخترش همی بودچون جان ودل در برش
بدوگفت روهرچه خواهی بساز تو دانی که از تو مرانیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت دل و جان ببست اندران کارتفت

در خانهٔ جامهٔ نا برید بگلشهر بسپرد پیران کلید
بگنج اندرون آنچه بد نامدار گزیدند زر بفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام پر از نافهٔ مشك و پر عود خام
ز گستردنیها شتروار شست ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
پرستنده سیصد بزرین کلاه ز خویشان نزدیك صد نیکخواه
بیاورد بانو[1] ز بهر نثار زدینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز زبانها پر از آفرین بود نیز
و ز آنروی پیران و افراسیاب ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآئین خویش چنان‌چون‌بوددرخوردین‌خویش
بیامد فرنگیس چون ماه نو بنزدیك آن تاجور شاه نو
زمین باغ گشت ازکران تاکران ز شادی و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یك هفته نیز سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز دینار وز بدره های درم ز پوشیدنیها و از بیش و کم
از آن مرز تا پیش دریای چین همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای اوی نشایست پیمود پهنای اوی
نوشتند منشور بر پرنیان همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه ابا تخت زرین و زرین کلاه
بهشتم بیامد سیاوش بگاه ابا گرد پیران بنزدیك شاه
گرفتند هر دو بر او آفرین که ای نامور شهریار زمین
همیشه ترا جاودان باد روز بشادی و بدخواه راپشت کوز
چنین نیز یکسال با داد و مهر همیگشت بیرنج گردان سپهر

---

۱ - مقصود گلشهر زن پیران است .

فرستاده آمد ز نزدیك شاه　　بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد ترا نامور شهریار　　همی گوید ای مهتر نامدار
کز ایدر ترا داده ام تا بچین　　یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت　　همه آرزو ها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان　　زرامش مپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد　　بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
از او باز نگسست پیران گرد　　عنان با عنان سیاوش سپرد
بجائی رسیدند کاباد بود　　یکی خوب فرخنده بنیاد بود
درختان بسیار و آب روان　　همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش بپیران زبان بر گشاد　　که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب‌جای　　که باشد بشادی مرا دلگشای
نشستنگهی بر فرازم بماه　　چنان چون بوددرخورتاج وگاه

***

کنون بر گشایم در داستان　　سخنهای شایستهٔ باستان
ز گنگ سیاوش گو یم سخن　　وز آن شهر و آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید　　ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست　　همه‌چیز جفت‌است‌وایزد یکیست
چو گیتی تهی ماند از راستان　　تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان ؟　　کجا آن دلاور گرامی مهان ؟
کجا آن حکیمان و دانندگان　　همان رنج بردار خوانندگان ؟
کجا آن بتان پر از ناز و شرم　　سخن گفتن خوب‌وآوای نرم ؟
کجا آنکه بر کوه بودش کنام　　رمیده ز آرام واز نام و کام ؟

کجا آنکه سودی سرش را بابر ؟ کجا آنکه بودی شکارش هژبر ؟
همه خاك دارند بالین و خشت خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
زخاکیم وباید شدن سوی خاك همه جای ترس است وتیمار وباك
جهان سر بسر حکمت وعبرتست چرا بهرهٔ ما همه غفلت است ؟
چه شد سال برشصت وشش چاره جوی ز بیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگك فزونی زدی درجهان گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی و گیتی بماند دراز کجا آشکارا بدانیش راز ؟
نباشی برین نیز همداستان یکی بشنو از نامهٔ باستان
چوزان نامداران جهان شد تهی تو تاج فزونی چرا بر نهی ؟
بدانگه که اندر جهان داد بود از ایشان جهان یکسر آباد بود
کنون بشنو ازگنگك دژداستان بدین داستان باش همداستان
بیکماه زان روی دریای چین که بی نام گشت اینزمان آن زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت ببینی یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آباد شهر کز ان شهرها بر توان داشت بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند که بالای آن برتر ازچون و چند
مراین کوه را گنگ دژ درمیان بدان کت زدانش نباید زیان
کزین بگذری شهر بینی فراخ همه گلشن و باغ وایوان وکاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی بهر برزنی رامش و رنگك وبوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت چو این شهر بینی نباید گذشت
تذروان و طاوس و کبك دری بیابی چو بر کوهها بگذری
نه گرماش گرم ونه سرماش سرد همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آن شهر بیمار کس یکی بوستان از بهشت است وبس

همه آبها روشن و خوشگوار — همیشه برو بوم او چون بهار
و زانروی هامونی آید پدید — کزان خوبتر جایگه کس ندید
برفتن سیاوش چوآن جای دید — مر آنرا زتوران زمین بر گزید
بسی رنج برد اندران جایگاه — زبهر بزرگی و تخت و کلاه
بدوکاخ ومیدان وایوان بساخت — درختان بسیارش اندر نشاخت
از آن جای خرم چو گشتند باز — سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه — که ایدر یکی ساختم جایگاه
از او فرّو بختم بسامان بود — و یا دل زکرده پشیمان شود؟
بگفتند یکسر بشاه زمین — که بس نیست فرخنده بنیاد این
عنان تکاور همیداشت نرم — همیریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار — چه بودت که گشتی چنین سوگوار؟
چنین داد پاسخ که چرخ بلند — دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته — همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد — سپهرم همی زیر پی بسپرد
مرا فرّ نیکی دهش یار بود — خردمندی و بخت بیدار بود
ازینسان یکی شارسان ساختم — سرش را بپروین بر افراختم
چو خرم شود جای آراسته — پدید آید ازهرسوئی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی — نشینند برین‌جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من — نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز — زکاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
چنین است راز سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
همه راز من آشکارای تست [1] — که بیدار دل باشی و تندرست

---

۱ - یعنی من هیچ رازی از تو پنهان نمیدارم .

من آگاهی از فر یزدان دهم — هم از راز چرخ بلند آگهم
تو ای گرد پیران بسیار هوش — بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار — که بر دست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه — کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو پیمان همان داری و راه راست[1] — ولیکن فلك را جز اینست خواست
ز گفتار بد گوی وز بخت بد — چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بر آشوبد ایران و توران بهم — ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین — زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش — کز ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته — پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور — بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش — پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه نداردش سود — که بر خیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران بر آید خروش — جهانی زخون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت — بفرمان او بر دهد هرچه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم — چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج؟ — چه نازی بگنج و چه نالی زرنج؟
کزان گنج دیگر کسی برخورد — جهاندیده دشمن چرا پرورد؟
چو بشنید پیران و اندیشه کرد — زگفتار او شد دلش پر ز درد
همیگفت کز من بد آمد بمن — گر او راست گوید همی این سخن
من او را کشیدم بتوران زمین — پراکندم اندر جهان تخم کین

---

۱ - یعنی تو پیمان خود را نمی شکنی .

وزان پس چنین گفت بااو بمهر | که ازجنبش ورسم گردان سپهر
چه دانی واین راز ها کی گشاد؟ | همانا که ایرانت آمد بیاد
ز کاوس وز تخت شاهنشهی | بیاد آمدت روزگار بهی
همه راه ازینگونه بد گفتگوی | دل از بودنیها پراز جستجوی
چو از پشت اسبان فرود آمدند | ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند | می و رودو رامشگران خواستند
ببودند از اینگونه یکهفته شاد | زشاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه | بنزدیك سالار توران سپاه
کز اینجا برو تا بدریای چین | سپاهی زکنند آوران برگزین
همه باژ کشور سراسر بخواه | بگستر بمرز خزر در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان | ز کوس و تبیره زمین شد نوان
چو آمد بدرگاه پیران سپاه | همی رفت از آنسو که فرمود شاه
هیونی ز نزدیك افراسیاب | چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر | نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان | از اندیشه بیغم نیم یکزمان
گرآنجا که‌رفتی خوش‌وخرم‌است | چنان چون بباید دلت بیغم‌است
بدان پادشاهی کنون باز گرد | سر بد سگال اندر آور بگرد
سپهبد بنه بر نهاد و برفت | بدانسان که سالار فرمود تفت
هزار اشتر مادهٔ سرخ موی | بنه بر نهادند با رنگك و بوی
صد اشتر ز گنج ودرم بار کرد | چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار | برفتند شمشیر زن ده هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته | عماری و خوبان آراسته

نهادند سر سوی خرم بهار　　سپهدار و آن لشکر نامدار
چوآمد بدان جایگه دست آخت　　دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند　　ز پالیز وز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت　　بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار　　ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر گاه کاوس شاه　　نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن　　همان زال و گودرز وآن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه　　چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بهر گوشهٔ گنبدی ساخته　　سرش را بابر اندر افراخته
«سیاوش ـ گردش» نهادند نام　　همه مردمان زان بدل شاد کام
چو پیران بیامد زهند و زچین　　سخن رفت از آن شهر با آفرین
شتاب آمدش تا ببیند که شاه　　چه کرد اندران مایه ورجایگاه
چویك بهرازآن شهر خرم بدید　　بایوان و باغ سیاوش رسید
ثنای جهان آفرین یاد کرد　　بدان کو چنین جای بنیاد کرد
وز آنجایگه نزد افراسیاب　　همیرفت بر سان کشتی بر آب
ز کار سیاوش بپرسید شاه　　از آن شهر وزکشور وتاج وگاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت　　کسی کو ببیند در اردیبهشت
همانا نداند از آن شهر باز　　نه خورشید از آن مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز　　پسندیدهٔ مردم پاك مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر　　که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین　　نبینند چنان کس بتوران وچین
ز بس باغ و ایوان و آب روان　　بر آمیخت گفتی خرد باروان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور   چو گنج گهر بود بر سان نور
گر ایدونکه آید ز مینو سروش   نباشد بدان فر واورنگ و هوش
بدان زیب و آئین که دامادتست   بخوبی بکام دل شاد تست
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش   بر آسود و چون بیهش آمد بهوش
بماناد بر تو چنین جاودان   دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار   که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت   نهفته برون آورید از نهفت
که رو شادمان تا سیاوش گرد   ببین تا چه جایست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد   وز ایران نگیرد همی هیچ یاد؟
بپیش بزرگان گرامیش دار   ستایش کن و نیز نامیش دار
یکی هدیهٔ ساز بسیار مر   ز دینار و اسب و زتاج و کمر
فرنگیس را هدیه بر همچنین   برو با زبانی پر از آفرین
نگه کرد گرسیوز نامدار   سواران توران گزیده هزار
خنیده[1] سوار اندر آورد گرد   بشد تازیان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید آمد براه   پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار   سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند از آنجایگاه   سیاوش بیاراست جای سپاه
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش   دگر گونه تر شد بآئین و هوش
بدل گفت سالی دگر نگذرد   سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهی و هم تختگاه   همش گنج و هم بوم وبر هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد   همی بود پیچان و رخساره زرد

---

۱ ـ خنیده : پسندیده و ستوده .

نهادند در کاخ زرین دو تخت　　نشستند شادان دل و نیکبخت
ز نالیدن نای و رود وسرود　　ز شادی همیداد دلرا درود

روز دیگر سیاوش با ایرانیان وگرسیوز با تورانیان بگوی بازی در آمدند وایرانیان چیره گشتند وسیاوش از دلاوری و تیر اندازی هنرها نمود.

گرسیوز ازسیاوش خواستارشد که زور آزمائی را بایکدیگر کشتی بگیرند ولی سیاوش از بیم آنکه زبونی گرسیوز آتش کینهٔ او را بر افروزد درخواست وی را نپذیرفت و گفت بجای خود دو تن از دلاوران توران بر گزین که بکشتی در آئیم. پس «گروی زره» و«دمور» باسیاوش بکشتی درآمدند وسیاوش هردو را بزمین افکند.

چون گرسیوز نزد افراسیاب باز کشت از حسد و کینه افراسیاب را برسیاوش برانگیخت وبدروغ گفت که سیاوش همواره با کاوس نامه و پیام دارد و با پادشاهان روم وچین پیوسته است وسپاه بسیار فراهم‌آورده وسرآن داردکه ناگهان بشورد وپادشاهی‌را بر تو تباه کند.

دل شاه از آن کار شد درد مند　　پراز غم شد از روزگار نژند
بدو گفت کای یادکار پشنگ　　چه دارم بگیتی جزاز توبچنگ؟
همه رازها بر تو باید گشاد　　بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
گرایدون که من بدسگالم بدوی　　ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
برو بر بهانه ندارم ببد　　گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان بر گشایند بر من جهان — درفشی شوم در میان جهان[۱]
اگر ما بشوریم بر بیگناه — پسندد کجا داور هور و ماه؟
ندانم جزآن کش بخوانم ببر[۲] — وز ایدر فرستمش سوی پدر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — مگیر اینچنین کار پرمایه خوار
از ایدر گر اوسوی ایران شود — بر و بوم ما پاك ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش‌تو — بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش — شب و روز بیدار و هشیار باش
برین داستان زد یکی رهنمون — که بادی که از خانه آید برون
نبینی ازو جز همه درد و رنج — پراکندن دوده ونام و گنج
نبینی که پروردگار پلنگ — نبیند ز پرورده جز درد و جنگ؟
چوافراسیاب این‌سخن بازجست — همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان‌شد ازرای‌وکردارخویش — همی تیره دانست با زار خویش
چنین داد پاسخ که من این‌سخن — نه سر نیك بینم پدید ونه بن
بهر کار بهتر درنگ از شتاب — بمان تا بتابد برین آفتاب[۳]
ببینم که رای جهاندار چیست — رخ شمع چرخ روان‌سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز — بجویم سخن تا چه دارد براز
چو زو این کژی آشکارا شود — بناچار دل بی مدارا شود
ازآن پس نکوهش نباشد ز کس — مکافات بد جز بدی نیست‌پس
چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی — که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز — بدان ایزدی دست وآن تیغ و گرز

۱ـ یعنی در دنیا ببدنامی مشهور میشوم . (رجوع شود بصفحهٔ ۱۷۸)
۲ـ مقصود اینست که‌چارهٔ جز ازین نمیدانم که اورا پیش خود بخوانم . ۳ ـ یعنی چندی صبر کن تا مطلب روشن گردد .

نیاید بدرگاه تو بی سپاه — شود برتو برتیره خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه — همی باسمان بر فرازد کلاه

فرنگیس را هم ندانی تو باز — توگوئی شدست از جهان بی‌نیاز

سپاهت بدو باز گردد همه — نباشد شبان چون نباشد رمه

و دیگر که از شهر آباد اوی — چنان بوم فرخنده بنیاد اوی

توخوانیش کایدر مرا بنده باش — بخواری وزاری سرافکنده باش

ندیده است کس خفته باپیل شیر — نه آتش دمان از بر و آب زیر

اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر — بپوشد کسی در میان حریر

دهد نوش او را ز شیر و شکر — همیشه ورا پروراند ببر

بگوهر شود باز چون شد بزرگ — نترسد ز آهنگ پیل سترگ

دل نامدار اندرآن بسته شد — غمی گشت و اندیشه پیوسته شد

همی از شتابش به آمد درنگ — که پیروز باشد خداوند سنگ

ستوده نباشد سر باد سار[1] — برین داستان زد یکی هوشیار :

سبکسار مردم نه والا بود — و گر چه گوی سرو بالا بود

برفتند پیچان و لب پر سخن — پر از کین دل از روزگار کهن

بد اندیش گرسیوز بد گمان — بر شاه رفتی زمان تا زمان

ز هرگونه رنگ اندر آمیختی — دل شاه توران بر انگیختی

چنین تا بر آمد برین روزگار — پر ازدرد و کین شد دل شهریار

بگرسیوز این داستان بر گشاد — ز کار سیاوش همیکرد یاد

ترا گفت از ایدر بباید شدن — بر او فراوان بباید بدن

بپرسی و گوئی از آن جشنگاه — نخواهی همی کرد کس را نگاه[2]

---

۱ ـ باد سار : سبك و بی اندیشه . ۲ ـ یعنی بسیاوش بگوئی که ازشهر زیبای خود نمیخواهی بیرون آئی و با دیگران آمیزش داشته باشی .

بمهرت دل من بجنبد ز جای　　یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
نیازاست ما را بدیدار تو　　بدان پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخجیر هست　　بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند و باشیم شاد　　چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام　　می وجام با ما چرا شد حرام؟
بر آراست گرسیوز دام ساز　　سری پر زکینه دلی پر زراز
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی　　پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه وز کار شاه　　ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد　　سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی　　نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینك برفتن کمر بسته ام　　عنان با عنان تو پیوسته ام
چو بشنید گفت خردمند شاه　　به پیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونکه بامن براه　　سیاوش بیاید بنزدیك شاه
سخن گفتن من شود بی فروغ　　شود پیش شه چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن　　دلش را ز راه اندر انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند　　دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد　　بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم　　بسان کسی کو به پیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود؟　　غمی هست کانرا نشاید بسود[1]؟
گر از شاه توران شدستی دژم　　بدیده در آوردی از درد نم
وگر دشمنی آمدستت پدید　　که تیمار و رنجش بباید کشید

---

۱ ـ یعنی غمی هست که نتوان آن را از میان برد.

من اینك بهر کار یار تو ام — چو جنگ آوری مایه دار توام
همه راز این کار با من بگوی — که من باشمت زین غمان چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار — مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج — که ازچاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست — که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی — که بر خاست زو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن — بآغاز کینه چه افکند بن
وزان جایگه تا بافراسیاب [۱] — شد این بوم ایران وتوران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند — ز پند و خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بدتر است — کنون گاو بیشه بچرم اندراست [۲]
ندانی تو خوی بدش بیگمان — بمان تا بر آید برین بر زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر — که بر دست او کشته شد خیرخیر [۳]
برادر ز یك کالبد [٤] بود و پشت — چنان پر خرد بیگنه را بکشت
بزد گردن نوذر تاجدار — جهانرا ز ایرج یکی یادگار
وز آن پس بسی نامور بیگناه — بگشتند بر دست او بر تباه
مرازین سخن ویژه اندوه تست — که بیدار دل باشی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم و بر — کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی — جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهریمن دلگسل — ورا ازتو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پراز درد و کین — ندانم چه خواهد جهان آفرین

---

۱ ـ یعنی از آن عهد تا زمان افراسیاب . ۲ ـ یعنی انجام کار پیدا نیست و این مثل درشاهنامه مکرّر است . ۳ ـ خیرخیر : بیهوده . ٤ ـ کالبد : قالب و در اینجا مقصود شکم مادر است .

تو دانی که من دوستدار توام   بهر نیك و بد ویژه یار توام
بکردم ترا آگه از کار شاه   مرا باشد از این نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازاین   که یار است با من جهان‌آفرین
سپهبد جز این کرده بودم امید   که برمن شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من   سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه   بر و بوم وفرزند و گنج وسپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی   درخشان کنم تیره‌گون ماه اوی
هر آنجا که روشن شود راستی   فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب   درخشان تر از بر سپهر آفتاب
بدو گفت گرسیوز ای‌مهربان   تو اورا بدانسان که دیدی مدان
بدین دانش و این دل هوشمند   بدین برز بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز   نباید که بخت بد آید فراز
تو را هم ز اغریرث هوشمند   فزون نیست خویشی وپیوند وبند
میانش بخنجر بدو نیم کرد   دل نامداران پر از بیم کرد
بایران پدر را بینداختی   بتوران زمین شارسان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی   بگشتی همی گرد تیمار اوی
درختیست این خودنشانده بدست   همه بار او زهر و برگش کبست
همیگفت ومژگان پر از آب کرد   پر افسون دل ولب پراز باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره براوی   ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
بدو گفت هرچون که می بنگرم   بباد افرهٔ بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار از پیش و پس   ز من هیچ نا خوب نشنید کس
اگر چه بد آید همی بر سرم   من از رای و فرمان او نگذرم

بیایم کنون با تو من بی سپاه ‌‌ ببینم که از چیست آزار شاه؟
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ‌‌ ترا آمدن پیش او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن ‌‌ نه برموج دریا بر ایمن بدن
یکی پاسخ نامه باید نوشت ‌‌ پدیدار کردن همه خوب وزشت
ز کین ار ببینم سر او تهی ‌‌ درخشان شود روزگار بهی
امیدستم از کردگار جهان ‌‌ شناسندهٔ آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی ‌‌ شود دور از کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب ‌‌ هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که باید بزودی بساز ‌‌ مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دوراست از ایدر بهر کشوری ‌‌ بهر نامداری و هر مهتری
صدوبیست فرسنگ ازایدر بچین ‌‌ همان سیصد و چل بایران زمین
از اینسو همه دوستدار تو اند ‌‌ همه بنده در کار و بار تو اند
وزانسو پدر آرزومند تست ‌‌ سپه بندهٔ مهر و پیوند تست
بهر سو یکی نامهٔ کن دراز ‌‌ بسیجیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید ‌‌ چنان جان بیدار او بغنوید
دبیر پژوهنده را پیش خواند ‌‌ سخنهای آکنده را بر فشاند
بفرمود از وی بافراسیاب ‌‌ یکی نامه روشن چو درخوشاب
که ای‌شاه پیروز وبه روزگار ‌‌ زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان ‌‌ که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی ‌‌ بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان ‌‌ بلب ناچران و بتن ناچمان
مرا دل پر از رای دیدار تست ‌‌ روانم فروزان ز گفتار تست

زنالندگی چون سبکتر شود　　فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست　　نهان مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد　　بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاورسه اسب تکاور بخواست　　همیتاخت یکسرشب وروزراست
سه روزه بپیمود راه دراز　　چنان سخت راهی نشیب وفراز
چهارم بیامد بنزدیك شاه　　زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب　　چودیدش پرازرنج وسر پرزتاب
بدو گفت چون تیره شد روزگار　　شدن ساکن آنگه نیاید بکار
سیاوش نکرد ایچ برمن نگاه　　پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند　　مرا زیر تختش بزانو نشاند
تو بر کار او گرد رنگ آوری　　مگر بادازآن پس بچنگ آوری [1]
اگر دیر سازی تو جنگ آورد　　دو کشور بمردی بچنگ آورد
چو بشنید افراسیاب این سخن　　برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد　　دلش گشت پر آتش و سر ز باد
بفرمود تا بر کشیدند نای　　همان سنج وشیپور وهندی درای
بگفتار گرسیوز بد کنشت [2]　　بنوی درختی ز کینه بکشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب　　گران کرد برزین دوال [3] رکیب
سیاوش بپرده در آمد بدرد　　تنش لرز لرزان و رخساره زرد
سه روز اندرین کار بگریست زار　　از آن بیوفا گردش روزگار
چهارم شب اندر برماهروی [4]　　بخواب اندرون بود دیهیمجوی

---

۱ ـ باد بدست آوردن : از کاری مقصود ونتیجه حاصل نکردن ، یعنی هیچ بدست نخواهی آورد . ۲ ـ کنشت : کردار . ۳ ـ دوال : تسمه .
٤ ـ مراد فرنگیس است .

بلرزید وز خواب خیره بجست — خروشی برآورد چون پیل مست
بپرسید از او دخت افراسیاب — که فرزانه شاها چه دیدی بخواب؟
سیاوش بدو گفت کز خواب من — لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب — که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران — گرفته لب آب جوشنوران [1]
بیکسو شدی آتش تیز گرد — بر افروختی زو سیاوش ـ گرد
بیکدست آتش بیکدست آب — به پیش اندرون پیل وافراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم — دمیدی بر آن آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی — از افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز ازنیکوی — نباشد، یك امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم — شود کشته بردست سالار روم [2]
سیاوش سپه را سراسر بخواند — بدرگاه و ایوانشان بر نشاند
بسیجیده بنشست خنجر بچنگ — طلایه فرستاد بر سوی کنگ
دو بهره چواز تیره شب درگذشت — سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه — پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیك گرسیوز آمد نوند — که بر چارهٔ جان میانرا ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود — ز آتش نبینم مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن — سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی — همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه — مکن هیچگونه بما بر نگاه [3]

---

۱ ـ سپاهیان . ۲ـ یعنی تعبیر خواب اینست که گرسیوز بدست افراسیاب کشته میشود . ۳ ـ یعنی اندوه ما را نداشته باش .

یکی بارهٔ گامزن بر نشین مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی غم روز تلخ اندر آید همی
اگر سال گردد هزار و دویست بجز خاك تیره مرا جای نیست
گرایوان من سر بکیوان کشید همان زهر مرگم بباید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای یکی کرکس و دیکریرا همای
ز شب روشنائی نجوید کسی کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی از این نامور بچهٔ رستنی
درخت گزین تو بار آورد یکی نامور شهریار آورد
سر افراز کیخسروش نام کن بغم خوردن او را دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاك گذر نیست از داد یزدان پاك
چنین گردد این گنبد تیز رو سرای کهن را نبینند نو
فرنگیس را کرد پدرود و گفت که من رفتنی گشتم ای‌نیك جفت
خروشی برآورد ودل پر ز درد برون‌رفت‌ازایوان‌دورخساره‌زرد
جهانا ندانم چرا پروری چو پروردهٔ خویش را بشکری
بفرمود آنگه بایرانیان که بر راه ایران ببندند میان
چویك نیمه فرسنگ ببرید راه رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با گرز و تیغ و زره سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت چنین راستی را نباید نهفت
چو زانگونه دیدند ایرانیان بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما را کشند چو کشتند، برروی هامون کشند؟
بمان تا از ایرانیان دستبرد ببینند و مشمر تو این کار خرد

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست — همان جنگ را مایه و جای نیست
بگوهر بر آنروز ننگ آورم — که من پیش شه هدیه جنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه — بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی بدان روز آهنگ نیست — که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بارای و هوش — که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت ازآن پس بافراسیاب — که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه ؟ — چرا کشت خواهی مرا بیگناه ؟
سپاه دو کشور پر از کین کنی — زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد — زتو این سخنها کی اندر خورد ؟
گر ایدر چنین بیگناه آمدی — چرا با زره نزد شاه آمدی ؟
پذیره شدن زین نشان راه نیست — کمان و زره هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی — بدو گفت کای نا کس زشتخوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه — تو گفتی که آزرده گشته است شاه
هزاران سر مردم بیگناه — بدین گفت تو گشت خواهد تباه
تو زین کرده فرجام کیفر بری — ز تخمی کجا کشتهٔ بر خوری
وزان پس چنین گفت کایشهریار — بتیزی مدار آتش اندر کنار
نه بازیست این خون من ریختن — ابا بیگناهان برآویختن
بگفتار گرسیوز بد نژاد — مده شهر توران وخود را بباد
نگه کرد گرسیوز رنگ کار[1] — ز گفت سیاوش با شهریار
برآشفت و گفت ایسپهبد چه بود — بدشمن چه بایدت گفت وشنود ؟
چو گفتار گرسبوز افراسیاب — شنید و برآمد بلند آفتاب

---

۱ ـ رنگ : فریب، و «رنگ کار» یعنی مکار .

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز کشند وخروشند چون رستخیز
سیاوش از بهر پیمان که بست سوی تیغ و نیزه نیازید دست
نفرمود کس را ز یاران خویش که آرد یکی پای در جنگ پیش
بد اندیش افراسیاب دژم[1] همیکرد بر شاه ایران ستم
همیگفت یکسر بخنجر دهید[2] برین دشت کشتی بخون برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در کار زار
همه کشته گشتند بر دشت کین ز خونشان همه لاله‌گون شد زمین
بتیر و بنیزه بشد خسته شاه نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نهادند بر گردنش پالهنگ دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
همی تاختندش پیاده کشان چنان روزبانان مردم کشان
چنین گفت سالار توران سپاه کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
بریزید خونش بر آن گرم خاك ممانید دیر و مدارید باك
چنین گفت با شاه یکسر سپاه کزو شهریارا چه دیدی گناه؟
چه کرده است با تو نگوئی همی که برخون او دست شوئی همی؟
چرا کشت خواهی کسیرا که تاج بگرید برو زاروهم تخت عاج؟
بهنگام شادی درختی مکار که زهر آرد از بار او روزگار
ز پیران یکی بود کهتر بسال برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان گوی پرهنر بود و روشنروان
چنین گفت با نامور پیلسم که این شاخرا بار درد ست وغم[3]

---

۱ - دژم : خشمگین . ۲ - دهید یعنی حمله کنید . ۳ - در این ابیات پیلسم بافراسیاب میگوید سیاوش را مکش و اورا بزندان درافکن تاروزگار بدین کارترا راهنمائی کند . چون خشم فرونشست وخرد بجای آمد اگر کشتن او رواست بکش وگرنه چون اورا بکشی پشیمان شوی وبعد پشیمانی سودندارد .

ز دانا شنیدم یکی داستان — خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود؟ — هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است — پشیمانی جان ورنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا — بتیزی بریدن نباشد روا
ببندش همی دار تا روزگار — برین مر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد — از آن پس ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن — که تیزی پشیمانی آرد ببن
سری را کجا تاج باشد کلاه — نشاید برید ای خردمند شاه
چه بری سری را همی بیگناه — که کاوس ورستم بود کینه خواه
پدر شاه ورستمش پرورده است — بنیکی مراو را بر آورده است
ببینیم پاداش این زشت کار — بپیچی بفرجام از این روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون — کزان تیغ گردد جهان پرزخون
وزان نامداران ایران گروه — که ازخشمشان گشت گیتی ستوه
دلیران و شیران کاوس شاه — همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین ببندند یکسر کمر — در و دشت گردد پراز نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من [1] — نه گردی ز گردان این انجمن
مفرمای کردن بدین بر شتاب — که توران شود سربسرزین خراب
سپهبد ز گفتار او نرم شد — ولیکن برادرش بیشرم شد
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند — بگفت جوان توهوا را مبند
سپردی دم مار وخستی سرش — بدیبا بپوشید خواهی برش؟ [2]

---

۱ - یعنی در رزم ایرانیان نه من مقاومت میتوانم کرد و نه امثال من.

۲ - یعنی دم مار را زدی و سر او را کوفتی و خستی دیگر چه جای نوازش اوست.

گر ایدون که اورا بجان زینهار دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشهٔ گیرم اندر جهان مگر خود بزودی سر آید زمان
برفتند پیچان دمور و گروی بر شاه توران نهادند روی
که چندین زخون سیاوش مپیچ که آرام خوار آید اندر بسیچ [1]
بگفتار گرسیوز رهنمای بر آرای و بردار دشمن ز جای
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه کز او من بدیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر بفرجام از او سختی آید بسر
ورایدونکه خونش بریزم بکین یکی گرد خیزد بتوران زمین
که خورشید از آن گرد تیره شود هشیوار از آنروز خیره شود
رها کردنش بدتر از کشتن است همان کشتنش نیز رنج منست
خردمند و هم مردم بد گمان نداند کسی راز چرخ روان
فرنگیس بشنید و رخرا بخست میانرا بزنار خونین ببست [2]
بپیش پدر شد پراز ترس و باك خروشان بسر برهمیریخت خاك
بدو گفت کای پر هنر شهریار چرا کرد خواهی مرا خاکسار ؟
سر تاجداری مبر بیگناه که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیازرد از بهر تو شاهرا [3] بماند افسر وگنج و هم گاهرا
بیامد ترا کرد پشت و پناه کنون زوچه‌دیدی؟ که‌بردت‌زراه؟
سر تاجداران نبرد کسی که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم که گیتی سپنجست و پر باد ودم

۱- یعنی در هنگامهٔ رزم ملایمت و آرامی ناشایسته است . ۲- کنایه است از اشکباری او . ۳- مقصود کیکاوس است .

یکی را بچاه افکند با کلاه　　یکی بی کله بر نشاند بگاه
سر انجام هر دو بخاك اندرند　　زاختر بچنگ مغاك اندرند
شنیدی کجا زآفریدون گرد　　ستمکاره ضحاك تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ　　چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه　　چودستان وچون رستم کینه خواه
درختی نشانی همی بر زمین　　کجا برگ خون آورد بار کین
بسوك سیاوش همی جوشد آب　　کند چرخ نفرین بر افراسیاب
بگفت این و روی سیاوش بدید　　دو رخرا بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا　　سر افراز شیرا و کندآورا
بایران بر و بوم بگذاشتی　　سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان　　کجا افسر و گاه گردنکشان ؟
مرا کاشکی دیده گشتی تباه　　ندیدی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید　　که پردخته ماند کنارم زشید ؟
دل شاه توران برو بر نسوخت　　همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد وایدر مپای　　چه‌دانی کزین‌بدمرا چیست‌رای؟
بکاخ بلندش یکی خانه بود　　فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان　　مر اورا کشیدند چون بیهشان
در آن تیرگیش اندر انداختند　　در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاوش را　　چنان شاه بیدار و خاموش را
که اینرا بجائی بریدش که کس　　نیابد چو گوید که فریاد رس
چو ازشهر وزلشکر اندر گذشت　　کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون　　گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان　　چو آمد بدان جایگاه نشان

نه آن روز افکنده بودند تیر — سیاوش و گرسیوز شیر گیر
چو پیش نشانه فراز آمد اوی — گروی زره آن بد زشتخوی
بیفکند پیل ژیانرا بخاك — نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش — بخنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون — گروی زره برد و کردش نگون
گیاهی بر آمد همانگه ز خون — بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان
چو ازسرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب
چه‌خوابی که‌چندین‌زمان‌بر گذشت — نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه — بر آمد که پوشید خورشید وماه
چو ازشاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ وراست هرسو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیك پیش آیدش — جهان بنده وبخت‌خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم — بگیتی مده جان و دل را بغم
که ناپایدار است و ناسازگار — چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازو هرچه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی [1]
ز کاخ سیاوش بر آمد خروش — جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میانرا بگیسو ببست — بناخن گل ارغوانرا بخست
بآواز بر جان افراسیاب — همیکرد نفرین همیریخت آب

---

۱ - یعنی چون‌غم وشادی پایدار نیست یکسانست (غم وشادی برعارف چه تفاوت دارد ؟)

بگرسیوز بد نهان شاه گفت که او را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان بر روزبانان و مردم کشان
زنندش بسی چوب تا تخم کین بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن گرفتند نفرین برو تن بتن
که دوزخ به از تخت افراسیاب نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیك پیران شویم به تیمار و درد اسیران شویم
چو بشنید پیران چنان گفتگوی خروشان وجوشان برآمد بکوی
بدو روز ودو شب بدرگه رسید در نامور پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یك یکی تیغ تیز ز درگاه بر خاسته رستخیز
همه دل پراز درد و دیده پرآب زبان پر ز نفرین افراسیاب
از اسب اندر افتاد پیران بخاك بتن جامهٔ پهلوی کرد چاك
بفرمود تا روزبانان در زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب دل ازدرد خسته دودیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد ز بد برتو ای نیکخوی ؟ که آوردت این روز بد را بروی ؟
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو ؟ ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه بخاك اندر انداختی نام و جاه
کنون زو گذشتی بفرزند خویش رسیدی بآزار پیوند خویش
نخواهد همانا فرنگیس بخت نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند با کودکی در نهان درفشی مکن خویشتن درجهان

اگر شاه روشن کند جان من فرستد ورا سوی ایوان من
ورایدونکه اندیشه زین کودکست همانا که این درد ورنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد بپیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت ازینسان که گوئی بساز مرا کردی ازخون او بی نیاز
سپهدار پیران از ان شاد گشت روانش از اندیشه آزاد گشت
بی آزار بردش بشهر ختن خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت که این خوب رخ را بباید نهفت
همی باش پیشش پرستار وار ببین تا چه بازی کند روزگار

آغاز داستان کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده بخواب اندرون مرغ ودام ودده [1]
چنان دید سالار پیران بخواب که شمعی بر افروخته ز آفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست بآواز گفتی نشاید نشست [2]
که‌روزی نوآئین و جشنی نواست شب زادن شاه کیخسر و است
سپهبد بپیچید در خواب خوش بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که خیز و برو خردمند پیش فرنگیس شو
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه جدا گشته دید از بر ماه شاه
بیامد بسالار پیران بگفت که گوئی که با ماه شد شاه‌جفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی نشاید مگر تاج را و یا جوشن و گرز وتاراج را [3]
بدانگه که خورشید بنمود تیغ بخواب اندر آمد سر تیره میغ

---

۱ ـ دده : دد . جانور درنده . ۲ ـ یعنی موقع آرام و خواب نیست.
۳ ـ تاراج در اینجا بمعنی کشورگشائی و چیرگی بردشمنانست .

بیامد دمان پهلوان سپاه پر از ترس و امید نزدیك شاه
بدو گفت خورشید فش مهترا جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدر بریکی بنده افزود دوش توگوئی ورا مایه داده است نوش [۱]
نماند ز خوبی بگیتی بکس توگوئی بگهواره ماهست و بس
از اندیشهٔ بد بپرداز دل بر افروز تاج و بر افراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین کزو دور شد جور و بیداد و کین [۲]
روانش ز خون سیاوش بدرد بر آورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد ازبد که خود کرده بود دم از شهر توران بر آورده بود
بدو گفت برمن بد آید بسی سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمهٔ تور و ز کیقباد یکی شاه خیزد ز هردو نژاد
جهانرا بمهر وی آید نیاز بایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود ندارد غم و درد و اندیشه سود
مداریدش اندر میان گروه فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزدش کس خرد با نژاد ز کار گذشته نیایدش یاد
بیامد بدر پهلوان شادمان همه نیك بودش بدل در گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت مر آن شاه نو راستایش گرفت
شبانان کوه «قلو» را بخواند وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را چنان نیك پور پسندیده را
که این را بداریدچون جان پاك نباید که بیند ورا باد و خاك

---

۱ - یعنی گوئی از لطف و خوشی سرشته شده . ۲ - یعنی خداوند چنان نمود که از افراسیاب بیداد وجور دور شود و بکیخسرو گزند نرساند .

نهادند انگشت بر چشم و سر ‌ ‌ ببردند بر کوه آن تاجور
بدین نیز بگذشت چندی سپهر ‌ ‌ بآواز ازین راز نگشاد چهر
چوشد هفت ساله گو سر فراز ‌ ‌ هنر با نژادش همیگفت راز
زچوبی کمان کرد وز روده زه ‌ ‌ زهرسو بر افکند بر زه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد ‌ ‌ بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چوده ساله‌شد گشت گردی سترگ ‌ ‌ بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
شبان اندر آمد ز کوه و زدشت ‌ ‌ بنالید و نزدیك پیران گذشت
که من زین سر افراز شیر یله ‌ ‌ سوی پهلوان آمدم با گله
همیکرد نخجیر آهو نخست ‌ ‌ ره شیر وجنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر دمان ‌ ‌ همانست و نخجیر آهو همان
نباید که آید بر و بر گزند ‌ ‌ ز من بیند این پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت ‌ ‌ نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دستکش ‌ ‌ بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان ‌ ‌ نگه کرد پیران بران پهلوان
چوپیران بدید آنچنان فروچهر ‌ ‌ رخش گشت پرآب و دل پرز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز ‌ ‌ همیگفت با داور پاك راز
بدو گفت خسرو که‌ای پاکدین ‌ ‌ بتو باد رخشنده توران زمین
شبانزادهٔ را چنین در کنار ‌ ‌ نوازی همی خود نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت ‌ ‌ بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان ‌ ‌ پسندیده و نا سپرده جهان [1]
شبان نیست از گوهر تو کسی ‌ ‌ وزین داستان هست با من بسی

---

۱ - یعنی کم سال .

بایوان خرامید با او بهم   روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار   بدو شادمان بود و به روزگار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بدل در همیداشت آرام و مهر
شب تیره هنگام آرام و خواب   کس آمد ز نزدیك افراسیاب
شه نامور پهلوانرا بخواند   گذشته سخنها برو بر براند
کز اندیشهٔ بد همه شب دلم   بپیچد همی غم ز دل نگسلم
از این کودکی کز سیاوش رسید   تو گوئی مرا روز شد نا پدید
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد   زرای بلند این کی اندر خورد؟
از او گر نوشته بمن بر بدیست   نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد   زید شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آید پدید   بسان پدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ایشهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
کسی را که در که شبان پرورد   چودام‌وددانست‌او،چه‌دارد خرد؟
اگر شاه فرمان دهد در زمان   بیارم برش آن ستوده جوان
نخستین ز پیمان مرا شاد کن   ز سوگند شاهان یکی یاد کن
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت‌سوگند شاهانه خورد   بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید   سپهر و دد و دام وجان آفرید
که ناید بدین کودك از من ستم   نه هرگز بدو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت   که ای دادگر شاه با داد جفت
بنیکی خرد رهنمای تو باد   زمین و زمان خاك پای تو باد
بنزدیك کیخسرو آمد دمان   برخ ارغوان و بدل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن — چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز ببیگانگی — مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد — یك امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان — ببستش کیانی کمر بر میان
بیامد بنزدیك افراسیاب — نیارا رخ از شرم او شد پر آب
بدو گفت کای نو رسیده شبان — چه آگاهیستت زروز و شبان ؟
تو با گوسفندان چه گردی همی ؟ — بزو میش را چون شمردی همی؟
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست — مرا خود کمان وزه و تیر نیست
بدو گفت ازایدر بایران شوی؟ — بنزدیك شاه دلیران شوی ؟
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت — سواری پرندوش[1] برمن گذشت
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب — از ایران و از شهر و آرام و خواب
بدو گفت جائی که باشد پلنگ — بدرد دل مردم تیز چنگ
بخندید شاه و چو گل بر شکفت — بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
نخواهی دبیری تو آموختن ؟ — زدشمن نخواهی تو کین توختن ؟
بدو گفت در شیر روغن نماند — شبانرا بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی — سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای — ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
شو او را بخوبی بمادر سپار — بدست یکی مرد پرهیز کار
فرستش بسوی سیاوش کرد — مگردان بد آموز را هیچ گرد
سپهبد بدو کرد لختی شتاب — بیاوردش از پیش افراسیاب[2]
گسی کردشان سوی آن شارسان — کجا گشته بد باز چون خارسان

---

۱ - پرندوش : پریشب . ۲ - یعنی پیران اورا باشتاب از پیش افراسیاب بیرون آورد .

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید زهر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده ستردند روی زمین زبان همه شهر پر آفرین
کزان بیخ برکنده فرخ درخت از اینگونه شاخی برآورد بخت
زشاه جهان چشم بد دور باد روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت گیا در چمن سر و آزاد گشت
زخاکی که خون سیاوش بخورد بابر اندر آید یکی سبز نرد [1]
نگاریده بر برگها چهر اوی همی بوی مشک آمد از مهر اوی
بدی مه بسان بهاران بدی پرستشگه سوکواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان که او بد تری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان بخاك اندر آمد همی ناگهان
از او تو بجز شادمانی مجوی بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاجداری و گر دست تنگ نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست بجز تنگ تابوت جای تو نیست
ز گیتی ترا شادمانیست بس که او هیچ مهری ندارد بکس
یکیرا سرش بر کشد تا بماه فراز آورد زان سپس زیر چاه
زخون سیاوش گذشتم بکین باوردن شه ز توران زمین
همی خواهم از داور کردگار که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد از او جز بنیکی نگیرند یاد
بگفتار دهقان کنون باز گرد نگر تا چه گوید سراینده مرد

---

۱ ـ تنهٔ درخت .

کینه جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را زتن — جدا کرد سالار آن انجمن
از این بیگناهیش نخجیر زار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان با تذور
همه بوم توران پر از داغ و درد — بباغ اندرون برگ گلنار زرد
بریدند از تن سر شاهوار — نه فریاد رس بودونه خواستار[1]
چو این گفته بشنید کاوس شاه — سر نامدارش نگون شد ز گاه
همه جامه بدرید و رخرا بکند — بخاك اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — برآن سوك بسته بزاری میان
همه دیده پرخون ورخساره‌زرد — زبان از سیاوش پر از باد سرد
پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیك سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش — زمرك سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چو بشنید زورفت هوش — ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت رخساره بر کند زال — پرا کند خاك از بر تاج و یال
یکی هفته با سوك گشته دژم — بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن — زکشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی — دودیده پرازخون‌ودل کینه‌جوی
بدادار دارنده سوگند خورد — که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد نه رخرا بشویم ز خاك — سزد گر بباشم از این سوك ناك
که خود و شمشیر جام‌من‌است — ببازو خم خام دام من است

۱ - خواستار در اینجا بمعنی واسطه و شفیع است.

مگر کین آن شهریار جوان	بخواهم از آن ترك تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی	سرش بود پر خاك وپر خاك پی[1]
بدو گفت خوی بد ای شهریار	پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بد خوی	زسر بر گرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی	که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ	در آمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن	کفن بهتر او را ز فرمان زن
زشاهان کسی چون سیاوش نبود	چو او راد و آزادو خامش نبود
دریغ آن‌چنان نامور شهریار	که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی بهاران بدی	ببزم افسر شهریاران بدی
برزم اندرون شیر وببر و پلنگ	ندیده‌است کس همچواو تیز چنگ
کنون من دل ومغز تا زنده ام	بکین سیاووش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم	جهان‌چون‌دل‌خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی	چنان‌اشك خونین‌و آن مهراوی
نداد ایچ پاسخ مر اورا ز شرم	فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی	سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید	زتخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه	نجنبید بر تخت کاوس شاه

---

۱ - درین‌جا دربعضی ازنسخ شاهنامه هیجده نوزده بیتی‌الحاق شده است که از جملهٔ آنها این سه بیت مشهور است :

نه توران بمانم نه افراسیاب	زخون شهر توران کنم رودآب
چو فردا برآید بلند آفتاب	من و گرز ومیدان و افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران	که فولاد کوبند آهنگران

تهمتن چو پرداخت از کار اوی دلش تیز تر شد ز آزار اوی
بیامد بدرگاه با سوك و درد پرازخون دودیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند پر از غم بنزدیك رستم شدند
چوشیدوش وفرهادو گرگین و گیو چو رهام و شاپور و خرّاد نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر گرازه که بد اژدهای دلیر
چو گستهم وچون زنگهٔ شاوران چواشکش که بوداوزجنگ آوران
فرامرز پور گو پیلتن زواره که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من بدین کین نهادم دل وجان و تن
چنین کار یکسر مدارید خرد که این کینه را خردنتوان شمرد
همه بر گرفتند یکسر خروش تو گفتی که ایران برآمد بجوش
از ایران یکی بانك برشد بابر تو گفتی زمین شد کنام هژبر
جهان شد پر از کین افراسیاب بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ببستند گردان ایران میان بپیش اندرون اختر کاویان

فرامرز پیشرو لشگر ایران بتوران زمین بشهر اسپیجاب رسید . فرماندار آنجا « ورازاد » نام، بجنگ درآمد وفرامرزسپاه او را شکست داد. چون خبر تاخت وتاز ایرانیان بافراسیاب رسید «سرخه»فرزندخود راباسپاهی گران باسپیجاب فرستاد، فرامرزلشکر او را نیز درهم شکست و سرخه را گرفتار کرد .

درهمان هنگام رستم بفرامرز پیوست و دلاوری اورا بستود

یکی داستان زد برو پیلتن که هر کس که سربرکشدزانجمن
هنر باید و گوهر نامدار خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش نبینی جز افروختن — جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشگفت اگر سرکش است — که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند — زدل راز خویش آشکارا کند

پس رستم فرمان داد تا هم بدآنسان که سیاوش را سر از تن جدا کرده بودند پسر افراسیاب راسر بریدند و چون افراسیاب آگاهی یافت سخت تافته گشت و با لشکری انبوه بکین توزی کمر بست.

چون دولشکر ایران وتوران بهم رسیدند. جنگی بزرگ در پیوست وچیرگی ازآن ایرانیان شد، وافراسیاب از رزمگاه بگریخت واز بیم این که رستم کیخسرو را بایران برد وبپادشاهی نشاند فرمان داد که اورا بختن برند.

رستم کشور توران را بگشود و هر بخش آن را بیکی از دلیران ایران بسپرد، وپس از هفت سال پادشاهی بایران بازگشت.

آوردن گیو کیخسرو را بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب — که ابری برآمد از ایران پرآب
برآن ابر باران نشسته سروش — بگودرز گفتی که بگشای گوش
زتنگی چوخواهی که گردی رها[1] — وزین بد کنش ترك نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است — کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار — هنرمند و از گوهر نامدار
بایران چو آید پی فرخش — زچرخ آنچه خواهد دهد پاسخش[2]

---

۱ ـ اشاره است بقحطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران پدید آمده بود. ۲ ـ یعنی هرچه از روزگار بخواهد جواب مساعد میشنود ونظیر این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است (صفحهٔ ۲۱٤)

بدریای قلزم بجوش آرد آب نخارد سر [۱] از کین افراسیاب
زگردان ایران و گردنکشان نیابد جز از گیو کس زو نشان
چو از خواب گودرز بیدار شد ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید برخاك ریش سپید زشاه جهان شد دلش پر امید
چوخورشید پیدا شدازپشت راغ بر آمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج بیارست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه‌دل گیو راپیش خواند وزآن‌خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر بافرین پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود درخواب دوش
مرادیدو گفت اینهمه غم چراست؟ جهانی پراز کین وبی‌نم [۲] چراست؟
چو کیخسرو آید زتوران زمین سوی دشمنان افکند رنج و کین
نیارد کس او را ز گردان نیو جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند که ازنو گشاید غم و رنج و بند
برنج است وبارنج نام‌است‌و گنج همانا که نامت بر آید ز رنج
همی نام جستی میان دو صف کنون نام جاویدت آمد بکف
که تادرجهان مردم‌است وسخن چنین نام نیکو نگردد کهن
جهانرا یکی شهریار آوری درخت وفارا ببار آوری
اگر جاودانه نمانی بجای همان نام به زین سپنجی سرای
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام بکوشم بفرمانت تا زنده ام
چوخورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید [۳]

۱ـ سرخاریدن کنایه است ازدرنگ ورزیدن وبهانه آوردن . ۲ـ یعنی خشك وپژمرده وبی‌طراوت ۳ ـ شنبلید گلیست زرد رنگ .

بیامد کمر بسته گیو دلیر — یکی بارکش باد پائی بزیر
بدو گفت گودرز کام توچیست؟ — براه اندرون باتو همراه کیست ؟
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — دلیر و سرافراز روشن روان
کمندی و اسبی مرا یار بس — نشاید کشیدن بدان مرز کس
مرا دشت و کوهست یکچندجای — مگر پیشم آید یکی رهنمای
تو پدرود[1] باش و مرا یاد دار — روانرا ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این — چه دانیم راز جهان آفرین؟
چو شوئی ز بهر پرستش رخان — بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری — همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان و آسمان آفرید — توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید ازویست باك — خداوند آب آتش و باد و خاك
مگر باشدم یاور و رهنمای — بنزدیك آن نامور کد خدای[2]
پدر پیر سر بود و برنا دلیر — ببسته میانرا بکردار شیر
ندانست کش باز بیند دگر — ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند — ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز ازخاك نیست — ازاوبهره زهراست و تریاك نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز — بتارك چرا بهر نهی تاج آز ؟
همان آز را زیر خاك آوری — سرش با سر اندر مغاك آوری
ترا زین‌جهان شادمانی بس‌است — کجا رنج تو بهر دیگر کس‌است
ز روز گذر کردن اندیشه کن — پرستیدن دادگر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس — ره رستگاری همین است و بس

---

۱ ـ پدرود باش : سلامت باش . ۲ ـ مقصود کیخسروست .

منه هیچ دل برجهنده جهان — که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن — پس ِ آن شدن نیست باز آمدن
کنون ای خردمند بیدار دل — مشو در گمان پای درکش زگل
ترا کردگاریست پرورد گار — توئی بنده و کردهٔ کردگار
نشاید خور وخواب وبااونشست — که‌خستو نباشدبیزدان که هست
ز هستی نشانست بر آب و خاك — زدانش مکن خویشتن درمغاك
دلش کور باشد سرش بی خرد — خردمندش از مردمان نشمرد[1]
توانا و دانا و دارنده اوست — خرد را و جانرا نگارنده اوست
خداوند کیوان‌وخورشید و ماه — کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی — ازویست بیشی و هم کاستی
جز ازرای وفرمان اوراه نیست — خور وماه‌ازین‌دانش آگاه نیست

گیو تنها بتوران رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو بود ، سرانجام وی‌را درمرغزاری بیافت، وازخالی که بربازوداشت ونشان نژاد کیان بود اورا بشناخت . پس هردو بسیاوش کردرفتند و فرنگیس را باخود یار کردند و برنشستند و بایران روی نهادند.

این آگاهی‌بپیران رسیدواو دوتن‌پهلوان تورانی (گلباد۔ نستیهن) را باسیصدسوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند. سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس خفته بودند و گیو پاسبانی میکرد . گیو بتنهائی با آنان در رزم شد و جمعی را بکشت وچون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند.

---

۱ ـ مضمون دو بیت اینست که باتیره دل بی‌خرد که بیزدان معترف نیست آمیزش حرامست .

چون خبر بپیران رسید تورانیان را که از یکتن شکست خورده بودند سخت نکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی کیخسرو شتافت پیران شب و روز می تاخت تا بکنار رودی که « کلرزیون » نامیده میشد برسید، وبرای اینکه لشکراز رود بگذرند پراکنده شدند.

در ساحل دیگر رود کیخسرو وگیو خفته بودندوفرنگیس دیده بانی میکرد. چون درفش پیران را بدید بشتاب خسرو وگیو را آگاه ساخت.

گیو در این رزم چاره کرد و چنان نمود که می گریزد تا پیران ازآب بگذشت و از سپاه دور افتاد، آنگاه کمند بگشود و او را گرفتار ساخت و دستش را ببست.

پس جامهٔ او بپوشید و درفش وی بر گرفت و بتورانیان بتاخت، و آنان را پراکنده ساخت.

گیو پیران را بسته نزد کیخسرو آورد و چون سوگند خورده بود که خون وی بریزد خواست او را بکشد. فرنگیس و خسرو از گیو خواستار شدند که از کشتن او چشم بپوشد، وبرای اینکه بسوگند خود کار کرده باشد گوش وی را با خنجر بدرد تا خونش بریزد، وگیو چنین کرد.

آنگاه دست پیران را سخت ببست و پیمان نهاد که جز گلشهردیگری آن بند را نگشاید، وپیران پیمان را بسوگنداستوار کرد، ودست بسته برنشست وباز گشت.

کیخسرو وهمراهان از آن جایگاه بشتاب بگذشتند تابرود جیحون رسیدند و از نگهبان رود کشتی خواستند که بگذرند، و چون نگهبانان بهانه‌جستند، بناچار بااسب بجیحون درشدند و بیاری پاك یزدان ازآن بگذشتند، و افراسیاب که خبر یافته و ازپی‌آنان شتافته بود هنگامی رسیدکه از آب گذشته بودند.

چون کیخسرو بشهر « زم » رسیدگیو پیکی بایران‌فرستاد. فرستادهٔ گیو نخست باصفهان رفت و گودرز را مژده داد. و چون این خبر در اصطخر بکاوس، و در سیستان برستم رسید، هریك جداگانه جشنی ساختند و دینار و درم بر افشاندند.

پس سران و دلاوران ایران باصفهان گرد آمدند وازآنجا بپیشباز کیخسرو شتافتند، وچون بشاه پیوستند فرود آمدند وروی برخاك سودند وهمگان شادان باصفهان بازآمدند وازآنجا باصطخر رفتند.

چون کاوس فرزند رابدید از شادمانی اشك بچشم آورد وروی او ببوسید و درکنار خویش نشاند واز هردر پرسش فرمود و کیخسرو بادب و خردمندی پاسخ باز داد.

از سران و پهلوانان ایران طوس، با گودرزیان ودیگران درپادشاهی کیخسرو همداستان نبود، وفریبرز پسرکاوس راسزاوارتر می شمرد، واز این درسخنها رفت، ومیان بزرگان آشفتگی هویدا گشت. کیکاوس طوس و گودرز را بخواست وسخن هردو بشنید و بانجام چنین‌رای دادکه‌پادشاهی ایران‌ازآن فرزندیست که «دژبهمن» را در نزدیکی اردبیل بگشاید و از اهریمنان بپردازد.

نخست فریبرز وطوس بدژ بهمن لشکر کشیدند وبا کوشش بسیار بآن راه نیافتند.

پس کیخسرو و گودرزیان بدانجا رفتند وطلسم دژرا بگشودند وکامیاب باز گشتند، وبااین پیروزی طوس و فریبرز بادیگر بزرگان بپادشاهی کیخسرو گردن نهادند.

چو کاوس بر تخت زرین نشست گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد بنشاند بر جای خویش زگنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج بکرسی شد از مایه ورتخت عاج
بشاهی ورا آفرین خواندند بسی زر و گوهر بر افشاندند
جهانرا چنین است ساز و نهاد ز یکدست بستد بدیگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان بمان ای پسر جاودان درجهان
بخوشی بیارای و بیشی ببخش مکن روز را بر دل خویش پخش[۱]
بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیدهٔ[۲] بهر دشمن منه
ترا داد و فرزند را هم دهد همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نبینی که گیتی پر ازخواسته است جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر همی شادی آرای و انده مخور

---

۱ - پخش: پراکنده و پریشان. ۲ - یعنی تو برای بدست آوردن مال رنج بردهٔ.

پادشاهی کیخسرو

سخن راند گویا برین داستان — دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه — چگونه فرستد بتوران سپاه
گر از بخشش کردگار سپهر — مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم بگیتی یکی داستان — ازین نامور نامهٔ باستان
اگر پادشاهی بود در گهر — بباید که نیکی کند تاجور
سزد گر گمانی بری بر سه چیز — کزین سه گذشتی چهار است نیز [1]
هنر بانژاد است و با گوهر است — سه چیز است و هر سه ببند اندر است
گهر آن که بافر یزدان بود — نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد آن که باشد زتخم پدر — سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آن که آموزی از هر کسی — بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
چو این هر سه یابی خرد بایدت — شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم — بیاساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار شد بی نیاز — همش بخت سازنده بود از فراز

***

چو کیخسرو آن شاه برگاه شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد

---

۱ - در این ابیات می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار چیز موجب رستگاری و خوشبختی است: هنر، نژاد، گوهر، و چهارمی آن خرداست و کیخسرو گذشته ازاینکه این صفات را داشت روزگار هم با او همراه بود.

از ابر بهاری ببارید نم   زروی زمین زنگ بز دود و غم
زمین چون بهشتی شد آراسته   ز داد و زبخشش پر ازخواسته
جهان پرشد از خوبی و ایمنی   زبد بسته شد دست اهریمنی
همه بوم ایران سرا سر بگشت   بآباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و برکان نه آباد بود   تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج   زداد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت   چنان چون بود مردم نیکبخت
همان بدره از گنج میخواستی   بدینار گیتی بیاراستی
وز انجا سوی شهر دیگر شدی   همان بامی و تخت وافسر شدی
چنین تا در آذر آبادگان   بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب   بیامد سوی خان آذر گشسب [1]
جهان آفرین را ستایش گرفت   بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه   نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان   نبودند جز شادمان یك زمان
چو پرشدسرازجام روشن گلاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاك   بگسترد یاقوت بر تیره خاك
جهاندار بنشست و کاوس کی   دو شاه سرافراز و دو نیك پی
ابا رستم گرد و دستان بهم   همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست   دو رخ را بخون دودیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چکرد   چگونه از ایران بر آورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند   زن و کودك خرد بیجان شدند

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذرگشسب [آذر گشنسب] پرستشگاهی بسیارمعروف در آذربایجان‌بوده وچنانکه مورخین نوشته‌اند شاهان ایران‌قدیم پس‌ازتاجگذاری بزیارت‌آن میرفته اند . (و نیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰٦)

بسی شهر بینی از ایران خراب　　تبه گشته از دست افراسیاب
کنون از توسوگند خواهم یکی　　نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب　　دم آتش اندر نیاری بآب
بخویشی مادر بدو نگروی　　نپیچی و گفت کسی نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب　　بپیش از فراز آیدت یا نشیب
چو بشنید ازو شهریار جوان　　سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد　　بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه　　بمهر و بماه و بدیهیم و گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی　　نبینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خط نوشتند بر پهلوی　　بمشك از بر دفتر خسروی
گوا کرد دستان و رستم بر آن　　بزرگان لشکر همه همچنان
بزنهار در دست رستم نهاد　　چنین عهدوسوگندواین رسم وداد
وزان پس همی خوان ومی خواستند　　دگر گونه مجلس بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می　　بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست　　بیاسود و جای نیایش بجست
بپیش خداوند گردان سپهر　　برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب　　خروشان همی بود دیده پر آب
همیگفت کایداد گر یك خدای　　جهاندار روزی ده رهنمای
تودانی که سالار توران سپاه　　نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست　　دل بیگناهان پر از کین اوست
بر این مرز با ارز آتش بریخت　　همه خاك غم بر دلیران ببیخت
به بیداد خون سیاوش بخاك　　همیریخت او جان ما کرد چاك
دل شهریاران پر از بیم اوست　　بلای جهان تخت و دیهیم اوست

تو دانی مرا اورا که بدگوهر است همان بد نژاداست وافسونگراست
فراوان بمالید رخ بر زمین همیخواند بر کردگار آفرین
وزآنجایگه شد سوی تخت باز بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من دلیران و خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ایران براسب از اینمرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دلشاد بود توانگر بد ار بومش آباد بود
همه خستگانند ز افراسیاب همه دل پراز خون و دیده پرآب
نخستین جگر خستهٔ او منم که پردرد از اویست جان وتنم
بایران زن ومرد ازاوپر خروش زبس کشتن وغارت وجنگ وجوش
کنون گر همه ویژه یار منید بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان بگردانم این بد ز ایرانیان
بدانید کوشد بدپیش دست مکافات باید نشاید نشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار همیشه تن از رنج آزاد دار
تن وجان ما سربسر پیش تست غم و شادمانی بکم بیش تست
رخ شاه شد چون گل ارغوان که دولت جوان بود وخسروجوان
بریشان فراوان بگفت آفرین که آباد بادا بگر دان زمین

پس کیخسرو و دلیران پهلوانان ایران را بشمرد، و از آن پس درِ گنج بگشود واز گوهر های شاهوار وپوشیدنی وگستردنی و دیگر خواسته بر دلاوران بیفشاند.

درین هنگام رستم بکیخسرو گفت که در زابلستان شهری آباد و نیکوست که پس از منوچهر بتوران پیوسته است، وا کنون باژوساوآن بتوران میبرند، وفرمان خواست تالشکری برای بازگرفتن

آن شهر گسیل شود. کیخسرو بپذیرفت وفرامرز را برای گشودن آن شهر برگزید.

برستم چنین پاسخ آورد شاه		که جاوید بادی همین است راه
فرامرز را ده سپاهی گران		چنانچون بباید ز جنگ‌آوران
گشاده شود کار بر دست اوی		بکام نهنگان شود شست اوی

دیگر روز کیخسرو بر پیل نشست و فرمان داد که سران و سواران آراسته از برابر او بگذرند.

بر آمد تبیره ز درگاه شاه		رده بر کشیدند بر بارگاه
نهادند بر گوهٔه پیل تخت		ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه		نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همیزد میان سپه پیل گام		ابا زنگ زرین و زرین ستام
زتیغ وز گرز و زکوس و زگرد		سیه شد زمین آسمان لاجورد
زدریا توگوئی که برخاست موج		سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سرا پرده بردند ازایوان بدشت		سپهرازخروشیدن آسیمه[۱] گشت
همی بود بر پیل در پهن دشت		بدان تا سپه پیش او درگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو		گذر کرد پیش جهاندار نو
همیرفت با ناز و با زیب و فر		سپاهی همه غرقه در سیم و زر
پسش باز گودرز گشواد بود		که گیتی برأی وی آباد بود
بچپش همیرفت رهام نیو		سوی‌راستش چون سرافرازگیو
پس پشت شیدوش بد با درفش		زمین گشته زان شیرپیکر بنفش
هزاران پس پشت او سر فراز		عنان دار با نیزه های دراز
نبیرو پسر بود و هفتاد و هشت		از ایشان بند جای برپهن دشت

---

۱ - آسیمه: شوریده ومضطرب.

پس پشت گودرز گستهم بود | که فرزند بیدار گژدهم بود
ابا لشکر گشن آراسته | پر از گرز و شمشیر و پرخواسته
پس گستهم اشکش تیز هوش | که بارای دل‌بودو بامغز و توش
سپاهی زگردان کوچ و بلوچ | سگالیدهٔ جنگ[1] مانند غوچ
گزیده پس اندرش فرهاد بود | کز و لشکر خسرو آباد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست | زره سغدی وزین توزی[2] نشست
همه شاهزاده ز تخم قباد | بریشان همه فر یزدان وداد
گرازه سر تخمهٔ گیوگان | پس او همی رفت با ویژگان
دمان از پسش زنگهٔ شاوران | بشد با دلیران و کند آوران
پس او نبرده[3] فرامرز بود | که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران | همه جنگجویان و کند آوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز | همه سر فرازان گیتی فروز
درفشش بسان دلاور پدر | که کس را نبودی زرستم گذر
بیامد بسان درختی ببار | بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد | همی کرد با وی بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن | سر افراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیداردل رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرزهندوستان مرتراست | ز قنوج تاسیستان مر تراست
کسی کو برزمت نبندد میان | چنان کن که او را نباشد زیان
ترا دادم این پادشاهی بدار | بهر جای خیره مکن کار زار
بهر جایگه یار درویش باش | همی راد بر مردم خویش باش

---

۱ - سگالیدن : اندیشیدن ، واین ترکیب جنگ دیده و آزموده معنی میدهد . ۲ - توز پوست درختی است که بر زین و کمان و امثال آن می‌پیچیده اند . ۳ - نبرده : مبارز وجنگجو .

ببین تا همی دوستدار تو کیست خردمند وانده گسار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی که فردا مگر تنگی آرد بروی
مشو در جوانی خریدار گنج ببیرنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس که گه‌سندروس است‌وگه آبنوس[۱]
ز تو نام باید که ماند بلند مگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تن درست سه دیگر ببین تا چه‌بایدت‌جست
جهان آفرین از تو خشنود باد دل بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو پیاده شد از بارهٔ تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز بتابید سر سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت همی مغزش از رفتن او بکفت
بسی پند و اندرز گفتش بدوی که ای نامور پور پرخاشجوی
نخستین بنرمی سخنگوی باش بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی درشتی کن آنگاه وپس رزم جوی
همه کارها را سر انجام بین چو بد خواه چینه نهد دام بین
در داد برداد خواهان مبند ز سوگند مگذر نگه‌دار پند
بیاموختش رزم و بزم و خرد همیخواست کز روز رامش برد
پر از درد ازآن جایگه بازگشت بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گر از ان بیامد بپرده سرای دلی پر زدرد و سری پر زرای

---

۱ - سندروس صمغی‌است‌سرخ رنگ ، وآبنوس چوبیست‌سیاه ، ومقصود این که دنیاگاهی خوش وروشن و گاهی ناخوش وتاریکست .

چو رستم بیامد بیاورد می | بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس | ز فردا نگوید خردمند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟ | همه ناپدیدند و با خاک راست
بپوئیم و رنجیم و گنج آکنیم | بدل در همه آرزو بشکنیم [1]
سرانجام ازاو بهره خاکست و بس | رهائی نیابد از آن هیچ کس
بکوشیم و از کوشش ما چه سود؟ | کز آغاز بود آنچه بایست بود
بدو نیک بر ما همی بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد؟

داستان فرود

چو خورشید بنمود بالای خویش | نشست ازبر تخت برجای خویش
زکشور بر آمد سرا سر خروش | هوا پرخروش وزمین پرزجوش
بشد طوس با کاویانی درفش | بپای اندرون کرده زرینه کفش
چو لشکر همه نزد شاه آمدند | دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه | که طوس سپهبد بپیش سپاه
ببایست با اختر کاویان | بفرمان او بست باید میان
نیازرد باید کسی را براه | چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور | کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد | مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن ببی رنج رنج | که بر کس نماند سرای سپنج

کیخسرو بطوس فرمود که برادرم فرود با مادرش که دختر پیران ویسه است در کلات هستند، وفرود جوانی است رزمجوی،

---

۱ - آرزو بدل شکستن : کام نراندن و بهره بر نگرفتن .

از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگذران . طوس بپذیرفت و لشکر براند تابسر دوراهی رسید که یکسو راه بیابان بود ودیگر راه بکلات می پیوست، طوس ازدشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان داد براه کلات روند وهرچند گودرز اورا پند داد سود نبخشید. از این سوفرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در با ما در رای زد. جریره وی راپند دادکه بالشکر برادر نستیزد، واز سپهدار و سپاه پذیرائی کند، وخود نیزبکین توزی پدر کمربندد. چون فرود پهلوانان ایران رانمی شناخت جریره نام ونشان بهرام و زنگهٔ شاوران را کهدر توران با سیاوش بودند بگفت و «تخوار» را که پهلوانان ایران را بخوبی می شناخت با او همراه کرد.

برفتند پویان تخوارو فرود — جوانرا سر بخت بر گشته بود
از افراز چون کژ بگرددسپهر — نه تندی بکار آید از بن نه مهر
گزیدند تیغ یکی برز کوه — که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار — بدیدند نا گه فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس — فروماند برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار — سواری بباید همی هوشیار
که جوشان‌شود زین میان گروه — براند دمان تا سر برز کوه
ببیند که این دو دلاور که اند؟ — بدان تند بالا زبهر چه اند؟
گر ایدونکه از لشکر ما یکیست — زند بر سرش تازیانه دویست
وگر باشد او نیز پرخاشجوی — ببندد کشانش بیارد بروی

وگرزانکه باشد زکار آگهان[1] | که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن | فروهشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت | که این کار بر ما نماند نهفت
روم هرچه گفتی بجای آورم | سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسب و آمد زپیش گروه | پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ | بغرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار؟ | نبینی همی لشکر بی شمار؟
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس | نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز | که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد | میالای لب را بگفتار سرد
نه توشیر جنگی نه من گور دشت | بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من | بگردی و مردی و نیروی تن
سروپای ودست ودل ومغز وهوش | زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست | اگر هست بیهوده منمای دست[2]
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی | شوم شاد اگر رای فرخ نهی
فرود آنزمان گفت سالار کیست؟ | بجنگ اندرون ازدر کار کیست؟
بدو گفت بهرام سالار طوس | که با اختر کاویانست و کوس
زگردان چو گودرز و رهام گیو | چوشیدوش و گرگین و فرهادنیو
بدو گفت کز چه ز بهرام نام | نبردی و بگذاشتی کار خام

۱ـ کارآگاه : جاسوس . ۲ ـ دست نمودن : اعتراض وانکار کردنست ظاهراً بوسیله حرکت دست ، مانند انگشت برحرف کسی نهادن ، ودرشاهنامه باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید :

بمان تابگویم همه هرچه هست | یکی گر دروغست بنمای دست

بدو گفت بهرام کای شیر مرد چنین یاد بهرام باتو که کرد ؟
چنین داد پاسخ مراو را فرود که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون برتو آید سپاه پذیره شو و نام بهرام خواه
بدو گفت بهرام کای نیکبخت توئی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ایشهریار جوان که جاوید بادی و روشن روان
بدوگفت آری فرودم درست از آنسروافکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن نشان سیاوش بنما بمن [۱]
ببهرام بنمود بازو فرود ز عنبر بگل بر یکی خال بود
بدانست کو از نژاد قباد ز راه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز بر آمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان نشست از بر سنگ روشنروان
به بهرام گفت‌ای سرافراز مرد جهاندار و بیدار و شیر نبرد
بر آن آمدم من برین تیغ کوه که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنانچون توان ببینم بشادی رخ پهلوان
سزد گر بگوئی تو با پهلوان که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یك هفته ایدر بهم سگالیم هر گونهٔ بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر یکی رزم سازم بدرد جگر
بدو گفت بهرام کای شهریار جوان و هنرمند و گرد وسوار
بگویم من‌این‌هرچه گفتی‌بطوس بخواهش دهم نیز بردست بوس

---

۱ ـ نشان نژادکیان خالی بوده که بر بازو داشته اند چنانکه گیو هم کیخسرورا بدان شناخت .

ولیکن سپهبد خردمند نیست سرو مغز او از در پند نیست
بشورید با گیو و گودرز و شاه ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همیگفت ، از تخمهٔ نو ذرم جهانرا بشاهی خود اندرخورم،
بمژده من آیم چو او گشت رام ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز من آید ز لشکر کسی نباید برو بودن ایمن بسی
چو بهرام برگشت باطوس گفت که با جان پاکت خردباد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه سیاوش ، کجا کشته شدبی گناه
شما را بدل دوستدار آمدست بدین کینه او نیز یار آمدست
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس که‌من‌دارم‌این لشکروبوق‌وکوس
ترا گفتم او را بنزد من آر سخنرا مکن هیچ ازاوخواستار
گراوشهریارست من‌خود کدام ؟ بدین لشکر اندر زبهر چه ام ؟
نبینم ز خود کامه گودرزیان مگر آنکه دارد سپه رازیان
تو رفتی و باوی زدی داستان بشاهیش گشتی تو همداستان
بترسیدی از بی هنر یك سوار نه شیر ژیان بود بر کوهسار
وزان‌پس چنین گفت‌باسرکشان که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی کزایدر نهندسوی‌آن ترك روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن بپیش من آرد درین انجمن
بدو گفت بهرام کای پهلوان مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشیدوماه دلت را بشرم آور از روی‌شاه
که پیوند شاهست و همزاد اوی سواریست نام آور و جنگجوی
سپهبد شد آشفته از گفت اوی نشد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبردار چند بتازند تا سوی کوه بلند

زگردان فراوان بدو تاختند نبرد ورا گردن افراختند

نخست «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود بکوه برشد. تخوار نام ونشان وی رابفرود بگفت وفرود رابکشتن ریوبرانگیخت. «زرسب» پسر طوس بکین توزی ریوشتافت واونیز بدست فرود کشته شد. طوس دژم وخشمگین خود عنان اسب را بکوه برپیچید فرود اسب او را با تیر بیفکند وبا گیو نیز بدینسان کرد. ایرانیان از کشته شدن ریو و زرسب، و زبونی طوس وگیو سخت برآشفتند ویکبارگی بجنگ دل نهادند.

پس بیژن اسبی کوه پیما از گستهم بگرفت و چون فرود اسب وی را نیز با تیر بیفکند پیاده برفراز کوه شد. فرود با او پایداری نتوانست کرد بدژ پناه برد وبایاران خود بجنگ در آمد. ایرانیان پس از رزمی سخت دژ را گشودند و فرود در کارزار کشته شد.

بیازیگری ماند این چرخ مست که بازی بر آرد بهفتاد دست [1]
زمانی بباد و زمانی بمیغ زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی نا سزا زمانی خود آرد زسختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم وخواری وبند وچاه
همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
بزاد و بسختی و ناکام زیست بدان زیستن زار باید گریست

---

۱ - چنانکه درابیات بعد بیان‌شده مراد اینست که چرخ بانواع گوناگون شخص را هلاک می کند.

سرانجام خاکست بالین اوی دریغ آن‌دل ورای و آئین اوی

فرود سیاوش بی کام و نام چو شد زینجهان نا رسیده بکام

جریره یکی آتشی بر فروخت همه گنجها را بآتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت از آن‌پس بدست در خانهٔ تازی اسبان ببست

شکمشان بدرید و ببرید پی همی‌ریخت بررخ همه خون وخوی

بیامد ببالین فرخ فرود بر جامهٔ او یکی دشنه بود

دو رخرا بروی پسر بر نهاد شکم بر درید و برش جان بداد

چو بهرام نزدیك آن باره شد زاندوه یکسر داش پاره شد

بیامد ببالین فرخ فرود رخش پر زآب و داش پر زدود

بایرانیان گفت کز کردگار بترسید و از گردش روزگار

ببد بس دراز است دست سپهر ببیداد گر بر نگردد بمهر

زکیخسرو اکنون ندارید شرم که‌چندان‌سخن گفت باطوس نرم

ز خون برادر چو آگه شود همان شرم و آزرم کوته شود

چنین گفت گودرز باطوس‌وگیو همان نامداران و گردان نیو

که تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار

که تیزی نه کار سپهبد بود سپهبد که تیزی کند بد بود

خرد باید اندر سر مرد کار که تندی و تیزی نیاید بکار

هنر با خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد بزنگار کند

چوچندی بگفتندآب از دوچشم ببارید و آمد ز تندی و خشم

چنین پاسخ آورد کز بخت بد بسی رنج و سختی بمردم رسد

بفرمود تا دخمهٔ شاهوار بکردند بر تیغ آن کوهسار

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سر افراز ماند نه شیر

جنگ «پشن» یا «لادن» (۱)

طوس پس از کشته شدن فرود لشکر به « کاسه‌رود » راند پهلوان تورانی « پلاشان » راه بر ایرانیان گرفت ودر رزم کشته‌شد و سپاه اوپراکنده شدند و بافراسیاب آگهی بردند.

درین هنگام یك هفته برفی شگرف بارید وایرانیان دچار سرما وسختی شدند.

یکی ابر تنگ اندر آمد نه خرد — زسردی همان لب بهم بر فسرد
سرا پرده و خیمها گشت یخ — کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید — بیك‌هفته کس‌روی هامون ندید
خوروخواب وآرامگه تنگ‌شد — توگفتی که روی زمین سنگ‌شد
کسی را نبد یاد روز نبرد — همی‌اسب جنگی بکشت وبخورد
تبه شد بسی مردم و چار پای — یکی را نبد خنگ جنگی بجای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب — جهان شد سراسر چودریای‌آب

برای اینکه راه تاخت و تاز ایرانیان برتوران بسته باشد افراسیاب سدّی ازهیزم درمرز کاسه رود چون کوهی بر آورده بود و کیخسرو از گیو پیمان گرفته بود که بدان سدّ آتش در زند.

---

۱ - گفته‌اند که‌درجنگ پشن ایرانیان بسپهداری‌طوس، ودر جنگ‌لادن بسپهداری فریبرز شکست یافتند، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند (رجوع شود به فرهنگ‌های پارسی)، فردوسی دراینجا نامی از پشن یا لادن نمیبرد ولی مخصوصاً در داستان یازده رخ این دو نام را مکرر یاد کرده، و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که جنگ پشن در آنجا واقع شده :

وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوی کاسه‌رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاه گشن — شبیخون بایران بجنگ پشن

در بعضی از نسخه‌هاهم بجای لادن لاون ضبط شده.

درین هنگام گیو فرمان شاه را بکار بست، و پس ازسه هفته سپاه ایران ازبرف و آتش رستند وبه «گروگرد» رفتند که مرزبان آنجا تژاو داماد افراسیاب بود. تژاو نیز شکست یافت وبگریخت.

ازاین‌سو پیران بفرمان افراسیاب باصد هزارسوار بجلوگیری طوس شتافت وکارآگهان بپرا کند واز بیراه براند، وچون آگهی یافت که ایرانیان بمستی ومیگساری گرائیده‌اندوسواروطلایه براه‌ندارند ناگهان در نیمشب بر آنان تاخت و رزمی‌بزرگ درپیوست. دراین رزم ایرانیان سخت شکست یافتند و دو بهره از سپاه تباه گشت سرانجام سراپرده و ساز و برگ باز گذاشته بکوه پناه‌جستند.

سپهبد زهامون چو بر کوه شد — زپیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان — برآمد خروشی ز درد از میان
همه خسته و بسته بدآنکه‌زیست — بدان خسته وبسته باید گریست
نه تاج و نه تخت‌ونه‌پرده‌سرای — نه اسب ونه‌مردان جنگی بپای
چنین است آئین و رسم جهان — که کردار خویش‌ازتودارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند — ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم و در چنگ آز — چه دانیم باز آشکارا ز راز؟
زباد آمدی رفت خواهی بگرد — چه‌دانی که‌باتو چه‌خواهند کرد؟

***

رونده بر شاه برد آگهی — که تیره شد آنروز گار بهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید — بجوشید و از غم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه بنوشت دل پر زخشم — بسوك برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه — یکی نزد پر مایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین
بدان کافریدش زمان و زمین

بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد برنیك و بددستگاه

جهان و زمین و زمان آفرید
پی مور و کوه گران آفرید

ز رخشنده خورشید تاتیره خاك
همه داد بینم ز یزدان پاك

بشد طوس با کاویانی درفش
زلشکر چهل مرد زرینه کفش

بتوران فرستادمش با سپاه
برادر شد از کین نخستین تباه

دریغ آن برادر فرود جوان
سر نامداران و پشت گوان

ز کار پدر زار و گریان بدم
پراز درد یکچند بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست
ندانم مرا دشمن‌ودوست کیست؟

دریغ آن‌چنان گرد خسرو نژاد
که طوس فرو مایه دادش بباد

برزم اندرون نیز خواب آیدش
چو با می نشیند شتاب آیدش[1]

چو نامه بخوانی هم اندر شتاب
زدل‌دور کن خوردو آرام‌و خواب

سبك طوس را باز گردان بجای
زفرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار و سالار زرینه کفش
تو باشی بر آن کاویانی درفش

سرافراز گودرز از آن انجمن
بهر کار باشد ترا رایزن

مکن‌هیچ برجنگ جستن شتاب
ز می دورباش ومپیمای خواب

بتندی مجوی ایچ رزم از نخست
همیباش تا خسته گردد درست

فراز آور از هر سوئی ساز رزم
مبادا که آید ترا رای بزم

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را گفت بر کش براه

بیامد فرستاده هم زین نشان
بنزدیك آن نامور پهلوان

بنزد فریبرز شد نامدار
بداد آنزمان نامهٔ شهریار

چو برخواند آن نامهٔ شهریار
جهانرا درختی نو آمد ببار

سپهدار طوس آن کیانی درفش
ابا کوس وپیلان وزرینه کفش

۱ـ یعنی در میگساری چالاکست.

بدست فریبرز بسپرد و گفت   که آمد سزا را سزاوار جفت
برفت و ببرد آنکه بد نوذری   سواران جنگ آور و لشکری
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ   بنزدیك شاه‌آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه   نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بکشاد لب شهریار   برآن انجمن طوسرا کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان   ترا نام گم باد از سر کشان
نترسی همی از جهاندار پاك ؟   ز گردان نیامد ترا شرم و باك
کیانی کلاه و کمر دادمت   بپیکار دشمن فرستادمت
نگفتم مرو سوی راه «جرم»   برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی   نژاد سیاوش را کاستی
ترا پیش آزادگان کار نیست   کجا مرترا رای هشیار نیست
ازآن‌پس که رفتی بدان رزمگاه   نبودت جز آرامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارسان   ترا بند بهتر ببیمارسان
نژاد منوچهر و ریش سفید   ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت   بداندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست   همان گوهر بد نگهبان تست

چون بفرمان کیخسرو فریبرز بسپهداری برگزیده گشت با پیران پیمان نهاد که یکماه دو سپاه بجنگ درنشوند تا خستگان بهبودی یابند. پس ازسی روز دیگر بار دو سپاه رده بستندوجنگی گران درپیوست. تورانیان بقلب لشکر ایران تاختند و فریبرز را توان پایداری نماند و بدشمن پشت کرد وبدامن کوه پناه برد.

همی بود بر جای گودرز و گیو   ز لشکر بسی نامداران نیو

چو گودرز گشواد بر قلبگاه درفش فریبرز کاوس شاه

ندید و یلان سپه را ندید بکردار آتش دلش بر دمید

عنان کرد پیچان براه گریز بر آمد ز گودرزیان رستخیز

بدو گفت گیو ای سپهدار پیر بسی دیدهٔ گرز و کوپال و تیر

اگر تو زپیران بخواهی گریخت بباید بسر بر مرا خاك بیخت

نماند کسی زنده اندر جهان ز گردان و از کار دیده مهان

ز مردن مرا و ترا چاره نیست درنگی تر از مرگ پتیاره نیست

چوپیش آمد این روزگار درشت ترا روی بینند بهتر که پشت

نپیچیم ازین جایگه سرز جنگ نیاریم بر خاك گشوادننگ

ز دانا تو نشنیدی این داستان که بر گوید از گفتهٔ باستان

که گر دو برادر نهد پشت پشت تن کوه را خاك ماند بمشت

تو هستی و هفتاد جنگی پسر زدوده بسی پیل و شیران نر

بخنجر دل دشمنان بشکنیم وگر کوه باشد ز جا بر کنیم

چو گودرز بشنید گفتار گیو بدید آن سروترگ خویشان نیو

پشیمان شداز دانش ورای خویش بیفشرد بر جایگه پای خویش

پس گودرز به بیژن فرمان داد که بنزد فریبرز رود ووی رابکارزار برگرداند، وگرنه درفش کاویان را ازاو بگیرد که درکارزار بر افراخته ماند.

فریبرز خود بازنگشت ودرفش را نیز نداد. بیژن خشمگین شد ودرفش کاویان را بدو نیم ساخت ونیمی را که فراچنگ آورده بود برافراخت. تورانیان برای گرفتن درفش حمله بردند و رزمی گران در پیرامون درفش پیوست و «ریو» پسر کاوس کشته شد.

تورانیان خواستند تاج ریو بربایند وایرانیان ازاین ننگ بر آشوفتند و آتش جنگ تیز تر گشت، سرانجام بهرام تاج ریو را بنیزه از میدان بر گرفت.

چون شب فرارسید گودرزیان خسته وفرسوده بکوه‌رفتند وبفریبرز پیوستند. این جنگ نیز بشکست سخت ایرانیان پایان یافت و بسیاری از ایرانیان کشته شدند. از نژاد کیکاوس هفتاد مرد تباه شد واز فرزندان گودرز بیش از هفت تن نماند.

داستان بهرام

وزان پس چو هر دو سپه آرمید   شب تیره یک بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر   که ای باب نام آور پر هنر
بدانگه که آن تاج برداشتم   بنیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است   چو گیرند بی مایه ترکان بدست
ببهرام پرمایه باشد فسوس   جهان پیش چشمم بود آبنوس
نبشته بر آن چرم نام منست   سپهدار ترکان بگیرد بدست
شوم زود تازانه باز آورم   اگر چند رنج دراز آورم
بدو گفت گودرز پیر ای پسر   همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال   شوی خیره اندر دم بد سگال
چنین گفت بهرام جنگی که من   نیم بهتر از دوده و انجمن
بجائی توان‌مرد کاید زمان   بکژی چرا برد باید گمان؟
بدو گفت گیو ای برادر مرو   فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته را سیم‌وزر اندر است   دوالش بخوشاب پر گوهراست
یکی نیز بخشید کاوس شاه   ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر پنج دارم همه زر نگار   برو بافته گوهر شاهوار

ترابخشم این هفت از ایدر مرو — یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد — که این ننگ را خرد نتوان شمرد
شمارا ز رنگ و نگار است، گفت — مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
براو رای یزدان دگر گونه بود — همه گردش چرخ واژونه بود
هم آنگه که بخت اندرآید بخواب — سر مرد بیهوده گیرد شتاب
بزد اسب و آمد بر آن رزمگاه — درخشان شده روی گیتی زماه
همی زار بگریست بر کشتگان — بر آن داغدل بخت برگشتگان
بگرد برادر یکایك بگشت — که بودند افکنده بر پهن دشت
ازآن نامداران یکی خسته بود — بشمشیر، لیکن بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را — بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من زنده ام — بر کشتگان اندر افکنده ام
دو روزست تا نان وآب آرزوست — مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی — بجان مهربان و بدل خویش اوی
برو گشت گریان و پیشش نشست — همه کرته[1] بدرید و زخمش ببست
بدو گفت مندیش کاین خستگیست — تبه بودن این ز نا بستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی — وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی راز گمراهی آورد باز — ز گمراهی خود ندانست راز[2]
وزآنجا سوی قلب لشکر شتافت — همیگشت تا تازیانه بیافت
فرودآمد از اسب و آن بر گرفت — وز اسبان خروشیدن اندر گرفت

---

۱ ـ کرته : جامه . ۲ ـ مفاد بیت اینکه او را براه راست در آورد واز بیم رهائی داد ، ولی از اینکه خود براهی بیمناك میرود آگـاه نبود . در کلمهٔ «گمراه» معنی خطر نهانی نهفته ، ودر موارد دیگر هم بهمین لطف و دقت بکار رفته است .

خروش دم مادیان یافت اسب　　بجوشید بر سان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت　　غمی گشت بهرام واز پس برفت
همی شد دمان تا رسیداندر اوی　　ابا برگ وخفتان پراز آب‌روی
چنان تنگدل شد بیکبارگی　　که شمشیر زد بر سر بارگی
وزان جایگه تا بدان رزمگاه　　پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته بود　　زمین‌چون گل ارغوان کشته‌بود
ازو سرکشان آگهی یافتند　　سواری صد از قلب بشتافتند
که اورا بگیرند از آن رزمگاه　　برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر　　ببارید تیر از کمان آن دلیر
ازیشان فراوان بکشت وبخست　　چوشیر ژیان پیش‌دشمن بجست
بپرسیدپیران که‌این مرد کیست؟　　وزین نامداران ورا نام‌چیست؟
یکی گفت بهرام شیر اوژنست　　که لشکر سراسر بدو روشنست
چوبشنید پیران غمی گشت سخت　　بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند تاز　　همیرفت و با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار　　پیاده چرا ساختی کارزار؟
مرا با تو نان‌و نمك خوردنست　　نشستن همان مهر پروردنست
بیا تا بسازیم سوگند و بند　　بچیزی که آید دلت را پسند
بدو گفت بهرام کای پهلوان　　خردمند و بینا و روشنروان
سه روزاست تا ناچریده لبان　　همی رزم سازم بروز و شبان
مرا آرزو از تو یك بارگیست　　وگرنه مرا جنگ یکبارگیست[1]

---

۱ ـ بیت بعد متمم مصراع اولست باین معنی که از تواسبی میخواهم که مرا بسپاه ایران برساند واگر نه ، یکباره بجنگ دل نهاده ام.

بود مر مرا سوی آزادگان — بر پیر گودرز گشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این رای‌را نیست روی
اگر نیستی بیم افراسیاب — که گردد دلش زین سخن پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان — بدان تات بردی بر پهلوان
بگفت این و برگشت وشد بازجای — دلی پر زمهر و سری پر زرای
ز لشکر بیامد بر او تژاو — ورا بیش بود از یکی پیل تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه — کجا بود بهرام یل بی سپاه
برو انجمن شد یکی لشکری — هرآنکس که بود از دلیران سری
کمانرا بزه کرد بهرام گرد — بتیر از هوا روشنائی ببرد
چوتیر اسپری‌شد سوی‌نیزه گشت — چودریای‌خون‌شد همه کوه‌ودشت
چو نیزه قلم شد بگرز وبتیغ — همی خون چکانید مانند میغ
چورزمش بدینگونه پیوسته شد — ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو — پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی — دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جداشد زتن دست خنجرگزار — فرو ماند از جنگ و برگشت کار
چو خورشید تابنده بنمود پشت — بدل گیوشد از برادر درشت[1]
ببیژن چنین گفت کای دلگشای — برادرم ناید همی باز جای
بباید شدن تا وراکار چیست — نباید که بررفته[2] باید گریست
دلیران برفتند هردو چو گرد — برآنجای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته جستند باز — بدیدار بهرامشان بد نیاز
دلیران چو بهرامرا یافتند — پراز آب وخون دیده‌بشتافتند

---

۱ - یعنی بی آرام و خشمگین شد. ۲ - در بعضی از نسخه ها «کشته»

بخاك و بخون اندر افکنده خوار　فتاده ازو دست و بر گشته کار
همی‌ریختند آب بر چهر او　پراز خون تن و دل پراز مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم　تنش پر زخون بود و دل پر زخشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی　مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو　ندارد مگر گاو با شیر تاو [1]
چو بهرام گرد اینسخن یاد کرد　ببارید گیو از مژه آب زرد
پراز درد و پر کین سبک بر نشست　گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه　تژاو از طلایه بر آمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید　عنان را بپیچید و دم در کشید
ز فتراك بگشاد خم کمند　در آورد ناگه میانش ببند
بخاك اندر افکند خوار و نژند　فرود آمد و دست کردش ببند
کشانش بیاورد گیو دلیر　بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینك سر بیوفا　مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار　که چندین زمان بودم از روزگار
که پیش از تو جان بداندیش تو　بر آرم کنون از تنش پیش تو
همیکرد خواهش مر اورا تژاو　همیخواست از کشتن خویش تاو
همی گفت کاین بودنی کار بود　سر من بخنجر درودن چه‌سود؟
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد　که هر کو بزاید ببایدش مرد
گر ایدونکه زو بر تنم بد رسید　همان درد مرگش نباید چشید
سر پر گناهش بگفتا ز تن　مبر تا کند در جهان یاد من
برادر برادر چنان خسته دید　تژاو جفا پیشه را بسته دید

۱- مقصود این که دلاور دلاور را تواند کشت (نشاید کوفت آهن جز بآهن)

خروشید و بگرفت ریش تژاو — سراز تن بریدش بسان چکاو [1]

خروشی بر آورد کاندر جهان — که دید این شگفت آشکار ونهان؟

که گرمن کشم یا کشی پیش من — برادر بود کشته یا خویش من

بگفت این و بهرام یل جان‌بداد — جهانرا چنین است ساز و نهاد

عنان بزرگی هر آنکس که‌جست — نخستش بباید بخون دست‌شست

اگر خود کشد یا کشندش بدرد — بگرد جهان تا توانی مگرد

چو از کشتن او بپرداخت گیو — بیامد دگر پیش بهرام نیو

بیاوردش از جایگاه نبرد — بکردار شاهان ورا دخمه کرد

بیاکند مغزش بمشك و عبیر — بپوشید بر تنش چینی حریر

در دخمه کردند سرخ و کبود — تو گفتی که بهرام هرگز نبود

پس از شکست های پی درپی چون ایرانیان را توانائی پایداری ورزم‌نماند بایران بازگشتند.

---

۱ - پرنده ایست اندکی از گنجشك بزرگتر.

بنام خداوند خورشید و ماه که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید ازویم نوید و بدویم امید
ستودن من او را ندانم همی از اندیشه جان بر فشانم همی
از اویست پیدا زمان و مکان پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاك همان باد و آب آتش تابناك
بهستی یزدان گوائی دهند روان ترا آشنائی دهند
سوی آفرینندهٔ؟ بی نیاز بباید که باشی همی در گداز
ز دستور و گنجور و زتاج و تخت ز کمی و بیشی ونا؟ کام و بخت
همی بی نیاز است و ما بنده ایم بفرمان و رایش سر افکنده ایم
جو جان و خرد بیگمان کرده است سپهر و ستاره بر آورده است
جز او را مدان کردگار بلند کز اوئیم شاد و از و مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید خور و خواب و تندی و مهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیز گرد گهی شادمانی دهد گاه درد
شگفتی ز رستم بگیتی بسی است کز و داستان در دل هر کسی است
سرمایهٔ مردی و جنگ از وست خردمندی و دانش و سنگ از وست
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ خردمند و بینا دل و مرد جنگ
بگفتار دهقان کنون باز گرد نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

هنگامهٔ کوه هماون

ز توران فریبرز با انجمن   چو گودرز وچون گیولشکرشکن
همه سوکوار و پر از آب روی   سوی راه ایران نهادند روی
بجان شرمگین نزد شاه آمدند   جگر خسته و با گناه آمدند
همه داغدل دست کرده بکش   برفتند پیشش پرستار[1] وش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم   داش پر زدرد و پراز آب چشم
ز کین برادر ز خون پدر   همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همی خوار کرد و براند   ز مژگان همی خون برخ برفشاند
دلیران ایران بماتم شدند   پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود   کرا بود آهنگ جنگ فرود ؟
تو خواهشگری کن بنزدیك شاه   مگر سر بپیچد ز کین سپاه
چنین است انجام‌وفرجام جنگ   یکی تاج یابد یکی گور تنگ
تهمتن بیامد بنزدیك شاه   بر آمد خروش از دربارگاه
بدو گفت کایخسرو بافرین   زتو شادمان تخت و تاج ونگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه   بمن بخش هرچند بُدشان گناه
چنان دان که کس بی‌زمانه نمرد   دلت را بدین غم نباید سپرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان   دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود   و گرچه دل از درد پیچان بود
چوشاه جهان این سخن کرد یاد   تهمتن به پیشش زمین بوسه‌داد

---

۱ - پرستار : بنده .

چو خورشید برزدسنان ازنشیب — شتاب آمداز رفتن اندر وریب [1]
بدرید پیروزه پیراهنش — پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد [2] بیامد بنزدیك شاه — ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار — که انوشه [3] بزی تابود روزگار
منم دل پر ازغم زکردار خویش — جگر خسته ازدردو تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه — زبان پر ز پوزش دلم پر گناه
اگر شاه خشنود گردد ز من — وزین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم — سر پست را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم — اگر [4] جان‌ستانم وگر سر دهم
زگفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شدچون گل اندربهار
بسی رای زد با تهمتن در آن — چه با نامداران و کنداوران
بتوران فرستد سپهدار طوس — ابا لشکر و پیل وبابوق و کوس
ازآن پس پراکنده شد انجمن — سوی خانه شد پهلو [5] پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید — سپیده ز خم کمان بر دمید
سپهبد بیامد دمان نزد شاه — بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز پی کین نگردد نهان
ز سلم و زتور اندر آمد نخست — منوچهر آن کینه را بازجست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود — زمین پر ز خون دلیران نبود
از ایرانیان دشت تورانیان — پراز دست‌وپایست وپشت ومیان
شما را همه شادمانیست رای — بکینه نجنبد همی دل ز جای

---

۱ - وریب: منحرف ومایل، و چنانکه دربعضی از شهرستانها میگویند «اریب» هم بهمین معنی است. ۲ - مقصود طوس است. ۳ - انوشه: خوش وخرّم، (کنوشه باید خواند.) ٤ - اگر: یا. ٥ - پهلو: شجاع، بزرگ.

دلیران همه دست کرده بکش | به‌پیش جهانجوی خورشیدفش[1]
که ایشاه نیك اختر شیر دل | ز شیران ربوده بشمشیر دل
همه یك بیك پیش تو بنده ایم | ز شرم تو شاها سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار | همه جان فشانیم در کار زار
نبیند ز ما شاه ازین پس گناه | مگر تیره گردد رخ هور و ماه
بیامد سپهبد سپهدار طوس | بدو داد شاه اختر وپیل و کوس
بدو آفرین کرد و برشد خروش | جهان آمد از سم اسبان بجوش
زبس جوشن و کاویانی درفش | شده روی گیتی سرا سر بنفش
توخورشید گفتی باب اندراست | سپهر و ستاره بخواب اندراست

چون سپاه ایران برود « شهد »رسید، پیران آگهی یافت و خشمناك و دژم با گروهی ازدلیران توران از آن روی رود رده بر کشید. آنگاه ازتورانیان سخنگوئی چرب زبان برگزیدوبپیامبری نزد طوس فرستاد، وخوبی ها و یاریهائی که بسیاوش و کیخسرو کرده بود بشمرد، وبی‌میلی خودرا بپیکار آشکار ساخت. طوس پاسخ داد که سزاوار چنانست که‌سپاه توران راباز گذاری وخودبکیخسرو پیوندی، شاه خوبیهای ترا پاداش دهد، وترا سر افرازی وبزرگی بخشد. پیران دیگر بار پیام فرستاد که‌من خود بر این اندیشه ام وچندی نگذرد که باپیوستگان رخت بایران کشم و طوس را بدین سخنان بفریفت واز دیگر سو بافراسیاب برآنچه رفته بود نامه کرد ومدد خواست. افراسیاب سپاهی بی‌شمار بیاری‌پیران فرستاد وچون تورانیان آراسته وآماده شدند به پیکار در آمدند.

---

۱ ـ فش : مانند ، بمعنی « وش »

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه　　سواران ایران و توران گروه
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت　　توگفتی شب اندر هوا لاله گشت
سر سروران زیر گرز گران　　چو سندان بد و پتك آهنگران
زخون رود گفتی میستان شدست　　زنیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند　　بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاك　　برو سینه کرده بشمشیر چاك
زمین ارغوان و هوا آبنوس　　سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد　　وگر خاك آورد و خون نبرد
بناکام می رفت باید ز دهر　　چه زو بهره تریاك یابی چه زهر
ندانم سر انجام و فرجام چیست　　بدین رفتن اکنون بباید گریست

در این جنگ پهلوانی تورانی « ارژنگ » نام بمیدان آمد وهم آورد خواست، طوس براو تاخت وبیك زخم سرازتنش بیفکند.

« هومان » بکین توزی او برخاست و باطوس در آویخت و سرانجام از میدان طوس بگریخت.

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد　　شمامه پراکند بر لاجورد [1]
طلایه ز هر سو برون تاختند　　بهر پردهٔ پاسبان ساختند
چو برزد سراز برج خرچنگ [2] شید　　جهان گشت چون روی رومی سفید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای　　جهان شد پر از نالهٔ کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان　　همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین　　بپوشد همی چادر آهنین

---

۱ - شبه : سنگ سیاه براق ، شمامه : مشك ، و این بیت در وصف تاریکی شب است .　۲ - مراد برج سرطانست .　۳ - عنان گرد کردن : آماده ومهیا شدن .

بپرده درون شد خور تابناک　　زجوش سواران واز گردوخاک
چنان‌شد که کس‌روی‌هامون‌ندید　　ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
ببارید الماس از تیره میغ　　همی آتش افروخت ازترگ وتیغ
هوا گفتی از گرز درآهن است　　زمین یکسر از نعل‌درجوشن‌است
چودریای‌خون‌شدهمه‌دشت وراغ　　جهان‌چون‌شب‌وتیغهاچون‌چراغ
زترکان یکی بود « بازور » نام　　بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی　　بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین‌گفت‌پیران بافسون پژوه [۱]　　کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان　　برایشان بر آورهم اندر زمان
چوشد مرد جادو بر آنجا دوان　　بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گزاران ز کار　　فرو ماند از برف در کار زار
بدان رستخیز و دم زمهریر　　خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه　　یکی حمله سازند در رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد　　نیارست بنمود کس دستبرد
بکشتند چندان از ایرانیان　　که‌دریای خون‌شد همی درمیان
درودشت گشته پرازبرف‌وخون　　سواران ایران فکنده نگون
سپهدار و گردنکشان آن زمان　　گرفتند زاری سوی آسمان
که‌ای‌برتراز دانش وهوش ورای　　توئی آفریننده و رهنمای
همه بندهٔ پر گناه توایم　　ببیچاره گی داد خواه توایم
تو باشی ببیچارگی دستگیر　　توانا ابر آتش و زمهریر
ازین سخت سر ماتو فریاد رس　　نداریم جز تو کسی را بکس

---

۱ ـ افسون پژوه : جادوگر .

بیامد یکی مرد دانش پژوه ‌‌ برهام بنمود بانگشت کوه
کجا جای بازور نستوه[۱] بود ‌‌ بافسون و تنبل[۲] بر آن کوه بود
بپیچید رهام از این رزمگاه ‌‌ برون تاخت اسب از میان سپاه
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ ‌‌ عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید ‌‌ سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز ‌‌ یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد ‌‌ فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بدست ‌‌ بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت ازآنسان که ازپیش بود ‌‌ فروزنده خورشید و گردون کبود
بدیدند از آن پس دلیران شاه ‌‌ چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان ‌‌ تن بی سران بد سر بی تنان
همه باز گشتند یکسر ز جنگ ‌‌ زخویشان جگر خسته سر پر زننگ
سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه ‌‌ چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند ‌‌ همی گفت دشمن فراوان نماند
بدان گه که دریای یاقوت زرد ‌‌ زند موج در کشور لاجورد[۳]
کسی را که زنده است بیجان کنم ‌‌ بدیشان دل شاه بیجان کنم
برفتند با شادمانی ز جای ‌‌ نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب ‌‌ سپه را نیامد بر آن دشت خواب
وزین نیمه ایرانیان مستمند ‌‌ پدر بر پسر سوکوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود ‌‌ بخون بزرگان زمین شسته بود

---

۱ ـ نستوه : جنگی وستیزنده . ۲ ـ تنبل : جادو و فریب . ۳ـ از دریای یاقوت زرد ، آفتاب ، واز کشور لاجورد ، آسمان مقصود است یعنی چون روز شود .

فراوان ز گودرزیان خسته بود — بسی کشته بود و بسی بسته بود
همه مهتران جامه کردند چاک — بسر بر پرا کند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید — بپیران سراین بدکه برمن رسید
زگودرز چون آگهی شد بطوس — مژه کرد پرخون ورخ سندروس
همی گفت اگر نوذر پاک تن — نکشتی پی و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد — غم کشته و درد روز نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام — بدل خسته ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن کشتگانرا بخاک — بپوشید جائی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید — بُنه سوی کوه «هماون» برید
بر آرید لشکر همه همگروه — سرا پرده و خیمه برسوی کوه
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد — وزان کشتگان کرد بسیار یاد

سپیده دم پیران از هزیمت ایرانیان آگاه شد وازپی‌آنان شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت.

بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه — بران کوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ‌شد — سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
چنین گفت با طوس گودرز پیر — که مارا کنون جنگ‌شدنا گزیر
سه‌روز اربودخوردنی بیش نیست — بیکسو گشاده رهی پیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه‌بار و بنه — چنین چند باشد سپه گرسنه؟
کنون‌چون‌شودروی‌خورشیدزرد — پدید آید آن چادر لاجورد [1]
بباید گزیدن سواران مرد — زبالا [2] شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون بود یار بخت

---

۱ ـ کنایه است از تاریکی شب. ۲ ـ بالا: بلندی، ودراینجا کوه مقصوداست.

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم — وگر تاج گردنکشان بر نهیم
زگودرز بشنید طوس این سخن — دلش بود پر درد و کین کهن
خود و گیو و رهام و چندین سران — نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند — چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه — خروشی بر آمد بلند از سپاه
چو بشنید هومان خروش سپاه — نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید — بسی بیهش از رزم بر گشته دید
فروریخت از دیده خون بر برش — یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کایدر طلایه نبود — شما را ز کین هیچ مایه نبود
بهریک از ایشان ز ما سیصد است — برآورد گه خواب و خوردن بد است
چنین رزم هرگز که دارد بیاد — که شد دشمن خسته فیروز و شاد؟
هلا تیغ و کوپالها بر کشید — سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه — کنون کز بر که کشد تیغ ماه
بر آمد خروشیدن کرنای — بهر سو برفتند گردان ز جای
چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ — که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند — ز تاری بدریای قار اندرند
چنین گفت با گیو و رهام طوس — که شد جان ما بیگمان بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند — رهاند تن و جان ما زین گزند
یکی حمله کردند هر سه بهم — چو بر خیزد از جای شیر دژم
همی آمد از دشت آوای طوس — هوا قیر گون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بآوای اوی — زخون بود هر جای بر دشت جوی

یکی رزم کردند تا چاك روز — چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه بازخواندند گردان زجنگ — کشیدند لشکر سوی کوه وسنگ

***

وزان پس که آمد بخسرو خبر — که پیران شد از رزم پیروز گر
سپهبد بکوه هماون کشید — ز لشکر بسی گرد شد نا پدید
بفرمود تا رستم پیلتن — خرامد بدرگاه با انجمن
برستم چنین گفت کایسر فراز — بترسم که ایندولت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب — دلم شد ز کردار آن پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت — فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوك شمشیر تست — سپهر و زمین‌وزمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سفید — زمانه بمهر تو دارد امید
زمین‌گرد رخش ترا چا کراست — زمان‌بر‌تو‌چون‌مهربان مادراست
ز پر و ز پیکان کلك [1] تو شیر — بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه — بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون‌طوس‌و گودرزو گیووسران — فراوان ازین مرز کندآوران
همه‌دل‌پر ازخون و دیده پرآب — گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد — شده خاك بستر بدشت نبرد
هرآنکس کزایشان‌بجان‌رسته‌اند — بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان — سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن — بنیروی یزدان و فرمان من
امید سپاه و سپهبد بتست — که روشنروان بادی و تندرست

---

۱ - کلك : نی و در اینجا تیر مقصودست .

زمن هر چه باید فزونی بخواه　ز اسب و سلیح و ز گنج وسپاه
برو با دل شاد و رای درست　نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه　که بی تو مبادا نگین و کلاه
شنیده است خسرو که تا کیقباد　کلاه کیانی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام　بآرام یك روز ننشسته ام
تو شاه جهان هستی ومن رهی　میان بسته ام تاچه فرمان دهی
شوم با سپهبد کمر بر میان　ببندم برین کین ایرانیان
چوبشنید کیخسرو آواز اوی　برخ برنهاد ازدو دیده دوجوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان　نه اورنگ و نه تاج وتخت کیان
جهان گنج وگنجور شمشیر تست　سر سروران جهان زیر تست
زدینار و گنج و ز تاج و گهر　کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید　سر بدر های درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد　چنین گفت کای نامبردار گرد
همی رو بکردار باد دمان　مجوی ایچ در راه یکدم زمان
زگردان شمشیر زن سی هزار　زلشکر گزین از در کار زار
فریبرز کاوس را ده سپاه　که اوپیش‌رو باشد وکینه‌خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت　که بامن رکاب وعنانست جفت[1]
سرانرا سر اندر شتاب آوریم　مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد　بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز شد پیش با لشکری　فروزان چو بر آسمان اختری

از این سو پیران راه آمد وشد بر ایرانیان بسته بود ودر

---

۱ - بارکاب وعنان جفت بودن کنایه از سواری ورزم همشیگی‌است .

رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی رادر این درنگ سرزنش نمود بپاسخ چنین گفت :

یکی کوه دارند خارا و خشك همی خاك بویند اسبان چومشك
بمان تا بر آنسنگ بریان شوند چو بیچاره گردند بیجان شوند
چو بی جنگ دشمن بچنگ آیدت به اریك دو روزی درنگ آیدت
چرا جست باید همی کار زار ؟ طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان شود تنگ وزنهار خواهد بجان

افراسیاب نیز در گرد آوری لشکرمی کوشید وازچین، و روم وهند و اسپیجاب ودیگر کشور ها نوبنو بیاری پیران لشکر میفرستاد چنانکه درپیرامون کوه هماون دلیرانی چون خاقان چین، کاموس کشانی، فرطوس، منشور، ودیگر سران با لشکری آراسته و انبوه فراهم آمدند و کار بر ایرانیان سخت شد و یکباره دل بمرگ نهادند وتنها این امید را داشتند که مگر رستم بکارزار آید.

چوخورشید برچرخ لشکر کشید شب تار تا زنده[1] شد نا پدید
یکی انجمن کرد خاقان چین بزرگان و گردان توران زمین
بپیران چنین گفت کامروز جنگ نسازیم و روزی بباید درنگ
ببینیم کایرانیان بر چه اند بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین خردمند شاهست با آفرین
بران راند امروز کش دل هواست که او برسپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای همان نالهٔ کوس با کرنای
ابر پشت پیلان نهادند زین بیاراست لشکر بدیبای چین

(۱) تا زنده را ممکن است بزود گذر تفسیر کرد ولی ظهرا « یازنده » است بمعنی طولانی و ممتد.

هوا شد ز بس پرنیانی درفش | چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
برفتند شاهان و لشکر ز جای | هوا پر شد از نالهٔ کرنای
چو از دور طوس سپهبد بدید | سپاه آنچه بودش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان | بیاورد گیو اختر کاویان
چو ازدور خاقان چین بنگرید | خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینت سپاه | سواران مرد افکن و رزمخواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت | هنر های مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشد بخار | بر و اسب تازد بروز شکار
از آن به که بر خیره روز نبرد | هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان | بگردی و مردانگی زین نشان
بپیران چنین گفت خاقان چین | کها کنون چه سازیم بر دشت کین؟
بدو گفت پیران که راه دراز | سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه | بباشیم و آسوده گردد سپاه
چنین گفت کاموس کاینرا ای نیست | بدین گفتن[1] اندر؟ مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ | جرا بایدت جست چندین درنگ؟
بسازیم و یکباره جنگ آوریم | بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه | نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه
یك امشب گشاده مدارید راه | که ایشان برانند از این رزمگاه[2]
چو باد سپیده دمان بردمد | سپه جمله باید که اندر چمد
بدو گفت خاقان جز این راه نیست | بگیتی به از رزم کوتاه نیست[3]

---

۱ - در بعضی از نسخه ها : بدین مولش ، و مولش بمعنی تأخیر است .
۲ - یعنی تنها امشب راه را بازمگذارید که بگریزند . ۳ - یعنی رزمی که مدت نگیرد و زود بپایان رسد .

چو خورشید بر کشور لاجورد — سرا پردهٔ زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه — بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیك شد — ز گرد سپه روز تاریك شد
بجنبید گودرز از جای خویش — بیاورد پوینده بالای خویش
بیامد چو نزدیك ایشان رسید — درفش سپهبد فریبرز دید
پیاده شد از اسب گودرز پیر — همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدیگر در کنار — ببارید گودرز خون بر کنار
بدو گفت بنگر که از بخت بد — همی هر زمان برسرم بد رسد
از این جنگ پور و نبیره نماند — سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کار زار — کنونست رزم و کنونست کار
سپاهست چندان برین دشت و راغ — که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه — چو گاو سپیدست وموی سیاه[1]
زچین و زسقلاب وهند وزروم — ز ویرانه گیتی و آباد بوم
همانا نمانده است یك جانور — مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تانگوئی که رستم کجاست — زغمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت از پس من زجای — بیاید نبودش بجز رزم رای
همیرفت وگودرز با او برفت — براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد ازدیده گاه — بشد دیده بان نزد توران سپاه
بپیران چنین گفت پس دیده بان — که بر جنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمدز دشت — وزانسوی کوه هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین — که آمد سپاهی از ایران زمین

---

۱ – یعنی چون موئی سیاه که در بدن گاوی سفید باشد .

ندانم که‌چنداست وسالار کیست	چه سازیم‌ودرمان‌این‌کارچیست؟
بدو گفت کاموس جنگ آزمای	بجائی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب	سپاهی بکردار دریای آب
توداری، چه‌کردی دراین‌پنج ماه	بر ایندشت با خوار مایه سپاه ؟
کنون‌چون‌زمین‌سربسرلشکراست	چوخاقان‌و منشوروچون‌من‌سراست
بمان تا هنر ها پدید آوریم	تو در بستهٔ ما کلید آوریم
تو ترسانی از رستم نامدار	نخستین ازو من بر آرم دمار
به‌پیران چنین گفت‌خاقان‌چین	که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آورد هرچه گفت	که با کوه یاراست وباپیل جفت
از ایرانیان نیست چندین‌سخن	دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یك سر فراز	بر آریم گرد از نشیب و فراز
بایران نمانیم برگ درخت	نه شاه ونه‌گاه‌و نه‌تاج ونه‌تخت
بخندید پیران و کرد آفرین	بر آن نامداران و خاقان چین
زکار آگهان نامداری دمان	برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست	سپاهی سر افراز خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد	که باید ز روی دل اندیشه برد
بهرچند کاید از ایران سپاه	بر گیو و طوس اندراین‌رزمگاه
چو رستم نباشد ازو باك نیست	دم او براین زهر تریاك نیست
وزان‌پس‌چوآگاهی آمد بطوس	که شد روی کشورپرآوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن	فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس	ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
سپاه آفرین خواند بر پهلوان	که بیدار دل باش وروشنروان

بدین مژده گر جان فشانم رواست   که این مژده آسایش جان ماست
بشادی ز گردان ایران گروه   خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو   ز هامون بر آمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس بر خاست غو   که او بود مرد افکن و پیشرو
سپهبد سواری چو یکلخت کوه   زمین گشت از سم اسبش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش   سپاه از پس و نیزه‌داران زپیش
نهاده مران گرز بر یال و کَفت   سزد گر بمانی از او در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس   بابر اندر آورد آوای کوس
فریبرز با لشکری گرد نیو   بیامد به پیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند   درفش خجسته به پیراستند
چوکاموس تنگ اندرآمد بجنگ   بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب   که از که فرود آید اندر شتاب
بیاورد پیش هماون رسید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیك شد سرسوی کوه کرد   پر از خنده‌رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را گه کار زار   هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری گشن و کندآور است   نه پیران و هومان و آن لشکر است
ببینید بالا و برز مرا   برو بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو اینسخن بر دمید   بر آشفت و تیغ از میان بر کشید
چو کاموس نزدیك شد گیو گفت   که این رامگر ژنده پیلست جفت
کمان بر کشید و بزه بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت   کمانرا چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست وگشادش بدید   بزیر سپر کرد سر ناپدید

بنیزه در آمد بکردار گرگ — هوا پرز گرد وزمین پرز مرگ
چو آمد بنزدیك بد خواه اوی — یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
چوشد گیو جنبان بزین اندرون — از آن آهنی نیزهٔ آبگون
سبك تیغرا بر کشید از نیام — خروشید وجوشید و بر گفت نام
بپیش سوار اندر آمد دژم — بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید — غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کومرد کاموس نیست — چواو[1] نیزه‌ورنیز جزطوس نیست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه — بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنانرا بپیچید کاموس تنگ — میان دو گرد اندر آمد بجنگ
دو گرد گرانمایه و یك سوار — کشانی نشد سیر از آن کار زار
برین گونه تا تیره شد جای هور — همی بود بردشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس — پرا کنده گشتند کاموس وطوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه — یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شدزخورشید وماه — طلایه بر آمد ز هر دو سپاه
ازآن دیده‌گه دیده[2] بگشاد لب — که‌شد دشت پر گردوتاریك شب
همانا که آمد گو پیلتن — دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت — شب تیره از کوه خارا برفت
چو گودرز روی تهمتن بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
گرفتند هر یکدگر را کنار — خروشی بر آمد ز هر دو بزار
از آن نامداران گودرزیان — وز آن سود جستن که آمدزیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان — هشیوار وجنگی و روشنروان

۱- ضمیر راجع است بکاموس. ۲ - دیده : دیده بان.

تو ایرانیانرا ز مام و پدر | بهی و ز تخت و زگنج و گهر
و زینها همه مهتر و بهتری | که بی تو مبادا سر سروری
چو دیدم من این خوبچهر ترا | همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوك آن ارجمندان نماند | ببخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار | ز گیتی تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست ورنج | سر آید همی چون نمایدت گنج
روان تو زان درد بیدرد باد | همه رفتن ما بآورد باد
از آن پس چوآ گاه شد طوس و گیو | وز ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید | مر او را جهاندیده گودرز دید
سپاه و سپهبد پیاده شدند | میان بسته و دل گشاده شدند
بکوه اندرون خیمها ساختند | درفش سپهبد بر افراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن | بزرگان لشکر شدند انجمن
فروزان یکی شمع بنهاد پیش | سخن راند هرگونه ازکم وبیش
فراوان از آن لشکر بی شمار | بگفتند با رستم نامدار
ز کاموس وشنگل زخاقان چین | ز منشور جنگی و مردان کین
ازین کوه تا پیش دریای شهد | درفش وسپاهست وپیلان ومهد
اگر سوی ما پهلوان سپاه | نکردی گذر، کار گشتی تباه
تن ما بتو زنده شد بی گمان | نبد هیچکس را امید زمان
از آن کشتگان یکزمان پهلوان | غمی گشت وگریان وتیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه | ببین تا بر تیره خاك سیاه
نبینی مگر درد و تیمار و رنج | بر این است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر | گهی جنگ وزهرست گه نوش ومهر

جهاندار پیروز گر یار باد   سر بخت دشمن نگونسار باد

***

چو از کوه بفروخت گیتی فروز   دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید   بدندان لب ماه در خون کشید
سپهدار هومان بپیش سپاه   بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمده است   که خرگاه و خیمه بکار آمده است
ز پیروزه دیبا سراپرده دید   فراوان بگرد اندرون برده دید
بیامد بپیران پر از غم بگفت   که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران فراوان سپاه آمداست   بیاری برین رزمگاه آمد است
زدیبا یکی سبز پرده سرای   یکی اژدها فش درفشی بپای
گمانم که رستم ز نزدیك شاه   بیاری بیامد برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بدروزگار   اگر رستم آید بدین کار زار
بدو گفت کاموس کای پر خرد   دلت یکسر اندیشهٔ بد برد [۱]
چناندان که کیخسرو آمد بجنگ   مکن خیره دل‌را بدین کار تنگ
زرستم چه رانی توچندین سخن؟   ز زابلستان یاد هرگز مکن
برو لشکر آرای و بر کش سپاه   درفش من آور باورد گاه
ببینی تو پیکار مردان کنون   شود دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت   ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
و ز آنجایگه پیش خاقان چین   بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی   خرد را باندیشه توشه بدی
سپاه از تو دارد همی پشت راست   چنان کن که از گوهر توسزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای   جهان کر کن از نالهٔ کرنای

---

۱ ـ مفاد این که همواره فال بد میزنی .

من امروز جنگ آورم با سپاه	تو با پیل و با کوس درقلب گاه
نگهدار پشت سپاه مرا	بابر اندر آور کلاه مرا
چو خاقان بیامد بقلب سپاه	بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
پر از خاك شد چشم وکام سپهر	تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
زکاموس چون کوه شد میمنه	کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت	برادرش هومان و گلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد	بیاراست لشکر بدشت نبرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر	ببینیم تا بر که گردد بمهر
درنگی نبودم براه اندکی	سه منزل همیکرد رخشم یکی
کنون سُم ّ آن بارگی کوفتست	ز راه وز رنج اندر آشوفتست
نیارم برو کرد نیرو بسی	شدن جنگ جستن بپیش کسی
یك امروز درجنگ یاری کنید	برین دشمنان کامکاری کنید
بیاراست گودرز بر میمنه	فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره	جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد	زمین پر ز خاك آسمان پر زباد
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه	بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم	ازایشان نمودی چویکمهره موم
زبانی دگرگون بهر گوشهٔ	درفشی نو آئین و نو توشهٔ
زپیلان و آرایش تخت عاج	همان یاره وافسر و طوق وتاج
برآن کوه سرماند رستم شگفت	ببر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر	چه بازی کند بر کشیده سپهر
همی گفت تا من کمر بسته ام	بیك سال یك جای ننشسته ام

فراوان سپه دیده ام پیش ازاین — ندیدم که لشکر بدی بیش ازاین
بفرمود تا بر کشیدند کوس — بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
خروش سواران و اسبان بدشت — زبهرام و کیوان همی بر گذشت
بلشکر چنین گفت کاموس گرد — که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید — بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را جان بچنگ اندراست — وگرنه سرش زیر سنگ اندراست [۱]
دلیری که بد نام او اشکبوس — همی بر خروشید برسان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد بگرد
خروشید کای نامداران مرد — کدام از شما آید اندر نبرد؟
چو رهام را گفت آمد بگوش — خروشید و آمد چودریا بجوش
کمانی که بودی زه ازچرم شیر — بچنگ اندر آورد و آمد دلیر
کمانرا کمین سواران گرفت — بر آن نامور تیر باران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود — بخفتانش بر تیر چون باد بود
بر آهیخت رهام گرز گران — غمی شد ز پیکار دست سران
نشد کار گر گرز بر ترگ اوی — از ان تیز ترشد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس — هوا آهنین شد زمین آبنوس [۲]
چو رهام گشت از کشانی ستوه — به پیچید ازاو روی وبرشد بکوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن بر آشفت و باطوس گفت — که رهام راجام باده است جفت [۳]

---

۱ ـ مفاد بیت این که جهانجوی باید جان بر کف دست نهاده در رزم بکوشد واگر سستی ورزد کشته میشود. ۲ ـ ظاهراً مراد اینست که چون گرز را بر میافراخت هوا آهنین می شد وچون فرود میاورد زمین از گرد آبنوسی می گشت. ۳ ـ یعنی حریف باده است ولاف دلاوری اودرمستی است.

ببزم اندرون تیغ بازی کند میان یلان سر فرازی کند
تو قلب سپه را بآئین بدار که تا من پیاده کنم کار زار
کمانرا ببازو بزه بر فکند ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کایمرد جنگ آزمای هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند عنانرا گران کرد واورا بخواند
بدو گفت خندان که نام‌تو چیست؟ تن بیسرت‌را که‌خواهد گریست؟
تهمتن چنین داد پاسخ که نام چه پرسی که هرگز نیابی‌توکام
مرا مام من نام مرگ تو کرد زمانه مرا پتك ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت با تو سلیح نبینم همی جز فسون و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان ببینی کت اکنون‌سرآرد زمان
کشانی بدو گفت بی بارگی بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ سوار اندر آیند هرگز بجنگ؟
هم اکنون ترا ای نبرده سوار پیاده بیاموزمت کار زار
پیاده مرا زان فرستاد طوس که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به‌از چون تو سیصد سوار برین‌دشت‌واین روز واین‌کارزار
چو نازش باسب گرانمایه دید کمانرا بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزد گربگیری سرش در کنار زمانی بر آسائی از کار زار

کمانرا بزه کرد پس اشکبوس   تنی لرز لرزان رخی سند روس
ببر بیان بر ببارید تیر   تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را   دو بازو و جان بد اندیش را
تهمتن ببند کمر برد چنگ   گزین کرد یکچوبه تیر خدنگ
خدنگی گزین کرد پیکان چوآب   نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی [1] کمانرا بدست   بچرم گوزن [2] اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش   ز چرم گوزن اندر آمد خروش
چو بوسید پیکان سر انگشت اوی   گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس   سپهر آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده [3]   فلک گفت احسنت ومه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد   تو گفتی که اوخود ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه   که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین   بدان برز وبالا وآن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان   سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید   همه تیر تا پرش درخون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند   مر آن تیر را نیزه پنداشتند
چوخاقان بران پر و پیکان تیر   نگه کرد برنا دلش گشت پیر
بپیران چنین گفت کاینمرد کیست؟   ز گردان ایران ورا نام چیست؟
تو گفتی که لختی فرومایه اند   ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست   دل شیر در جنگشان اندکیست

---

۱ - چاچ شهری از ترکستانست که در آنجا کمان های خوب می‌ساخته‌اند.
۲ - زه کمان مقصودست. ۳ - یعنی تیر زدن رستم و تیر خوردن اشکبوس بامر قضا و قدر بود.

همی خوار کردی سراسر سخن　　جز آن بُد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه　　کسی را ندانم بدین پایگاه
چنین گفت کاموس کامروز جنگ　　چنان بد که نام اندر آمد بننگ
دلم زین پیاده بدو نیم شد　　کز او لشکر ما پر از بیم شد
کمانش تو دیدی و تیر ایدر است　　به نیرو زشیر ژیان برتر است
همانا که آن سگزی جنگجوی　　که چندان همی برشمردی توزوی
پیاده بدین رزمگاه آمده است　　بیاری بایران سپاه آمده است
گر ایدونکه اویست کامد ز راه　　مرا رفت باید باوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد　　که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی　　بدیدار با زیب و با فرهی
سلیح ورا بر نتابد کسی　　کنند آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون ببندد میان　　تنش زور دارد چو شیر ژیان
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ　　اگر بفکند برزمین روز جنگ
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش　　شود موم وز موم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ　　بپوشد ببر اندر آید بجنگ
همی نام «ببر بیان» خواندش　　زخفتان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون　　که گوئی روان شد ُکه بیستون
ابا این شگفتی بروز نبرد　　سزد گر نداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش　　بپیران سپردآن دل وجان و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی　　بر افروخت از گفت بازار اوی
بپیران چنین گفت کای پهلوان　　تو بیدار دل باش و روشنروان
ببین تا چه خواهی زسوگند سخت　　که خوردند شاهان بیدار بخت

خورم من کنون زان فزون پیش تو | که روشن شود زان دل ریش تو
که زین برندارم من از پشت بور | بنیروی یزدان کیوان و هور
مگر جان تو شاد وروشن کنم | بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
زخورشید چون شد هوالعل فام | شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن | که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند | همه دل پراز رزم و کین آمدند
همی رای زد رزم را هر کسی | از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن رایشان شد درست | که یکسر بخون دست بایست شست
چو باریك و خمیده شد پشت ماه | ز تاریك زلف شبان سیاه
سپاه دو کشور بر آمد بجوش | بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ | نباید که باشد چو دی با درنگ
همه همگنان رزم ساز آمدیم | بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم | همه نام مردی بننگ آوریم
یکی رزم باید همه همگروه | شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز ده کشور ایدر سرافراز هست | بخواب و بخوردن نشاید نشست
وزینروی رستم بایرانیان | چنین گفت کاکنون سرآمدزمان
همه یکسره دل پر از کین کنید | سواران بروها پراز چین کنید
که من رخشرا بستم امروز نعل | برو کرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روزی نواست | زمین سر بسر گنج کیخسرواست
بزرگان بر او خواندند آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
بر آمد زهردوسپه بوق و کوس | نماند ایچ راه فسون و فسوس
بر آمد زهرسوی لشکر خروش | همی پیل را زان بدرید گوش

همی دود آتش بر آمد ز آب نبیند چنان جنگ جنگی بخواب
نخستین که آمد میان دو صف زخون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سر افراز کاموس بود که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست؟ که ازنامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید بتیر و کمان بتیر و کمانش سر آید زمان
یکی زابلی بود «الوای» نام سبک تیغ کین بر کشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگذاشتی
برنج و بسختی جگر سوخته ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشوغره ز آب هنرهای خویش نگه دار برجایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد که جوید بناورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین بینداخت آسان بروی زمین
عنانرا گران کرد واورا بنعل همی کوفت تا خاك ازاوگشت لعل
تهمتن ز الوا بشد دردمند ز فتراك بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم بنیروی این رشتهٔ شست خم
چنین داد پاسخ مراو را که شیر چو نخجیر بیند بغرد دلیر
همی رشته خوانی کمند مرا به بینی کنون تنگ بند مرا

برانگیخت کاموس اسب نبرد هم آورد را دید با دار و برد[1]
در انداخت تیغ پرند آورش[2] همی خواست ازتن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد ببرید برگستوان نبرد
نیامد تن اسب را زان گزند گو پیل تن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندرمیان بر انگیخت از جای پیل دمان
بران اندر آورد و کردش دوال عقابی شد آن رخش با پر و بال
عنانرا به پیچید و او را ززین نگون اندر افکند وزد بر زمین
دو دست ازپس پشت بستش چو سنگ بخم کمند اندر افکند چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت اینرزمجوی ز بس زور و کین اندرآمد بروی
کنون این سرافراز مرد دلیر که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند بر و بوم ما جای شیران کند
نیندازد از دست کوپال را مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر وجوشنش زخاك افسر و گرد پیراهنش
بیفکند بر خاك پیش سران ز لشکر برفتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاك بخون غرقه شد زیراوسنگ وخاك
بمردی نباید شدن در گمان که بر تو درازست دست زمان
همی تا توانی به نیکی گرای ستایش کن اورا که شد رهنمای
بپایان شد این رزم کاموس گرد همی شد که جان آورد جان سپرد
کنون رزم خاقان چین آورم همان رسم مردی و کین آورم

***

از آن پس خبرشد بخاقان چین که شد کشته کاموس بردشت کین

---

۱ ـ برد : ازراه دور شو . دارو برد ، های وهوی مبارزان است درجنگ .
۲ ـ شمشیر جوهردار .

سپه سر بسر پیش خاقان شدند　ز کاموس پر درد و گریان شدند
به پیران چنین گفت خاقان چین　که خود درد از ین است و تیمار از این
که تا کیست این پهلو پر گزند　کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست　ره خواهش و پرسش و یاره نیست
شما دل مدارید از او مستمند　کجا کشته شد زیر خم کمند
من او را که کاموس از او شد هلاك　بخم کمند اندر آرم بخاك
همه شهر ایران کنم رود آب　بکام دل شاه افراسیاب
سواری سرافراز خسروپرست　بیامد ببرزد درین کار دست
که «چنگش» بدش نام و جوینده بود　دلیر و بهر جای پوینده بود
چو نزدیك ایرانیان شد بجنگ　ز ترکش بر آورد تیری خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ منست　سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر　که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید باورد گاه　تهی ماند از جای او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای　هم آنگه برخش اندر آورد پای
نگه کرد چنگش بر آن پیل تن　ببالا چو سرو سهی بر چمن
بر آن اسب چون کوه در زیر کوه　نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که ا کنون گریز　به از با تن خویش کردن ستیز
بر انگیخت آن بارکش را زجای　سوی لشکر خویشتن کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار　بر انگیخت اسب از پس نامدار
دم اسب ناپاك چنگش گرفت　دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بیفتاد از او ترگ وزنهار خواست　تهمتن ورا کرد با خاك راست
هم آنگاه کردش سر از تن جدا　همه کام و اندیشه شد زور ها

بهومان چنین گفت خاقان چین   که تنگست برما زمان و زمین
مگر نام این نـامور پهلوان   شوی باز جوئی بروشن روان
بخیمه در آمد بکردار بـاد   یکی ترگ دیگر بسر بر نهـاد
درفشی دگر جست و اسبی دگر   دگر گونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیك رستم رسید   همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار   کمند افکن و گرد و جنگی سوار
چو توسروری زین سپاه بزرگ   نه بینم همی نامداری سترگ
بجز تو کسی را از ایران سپاه   ندیدم که دارد دل رزمخواه
مرا مهربانیست با مرد جنگ   بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگوئی مرانام خویش   برو بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بدین کار بر من نهی   کز اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن   که گفتی و افکندی ازمهربن
اگر آشتی جست خواهی همی   بکوشی کزین کین بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت   چنین آتش کین بما بر که بیخت
گنه کار خون سر بی گناه   نگر تا که یابی ز توران سپـاه؟
ز مردان و اسبـان آراسته   کز ایران بیاورد با خواسته[1]
چو یکسر سوی ما فرستید باز   من از جنگ ترکان شوم بینیاز
از آن پس همه نیکخواه منید   سراسر بر آئین و راه منید
سر کین ز گرسیوز آمد نخست   که درد دل ورنج ایران بجست
گروی زره و آنکه از وی بزاد   نژادی که هرگز مبادا این نژاد
چو هومان ولهاك وفرشید ورد   کجاهست گودرز ازیشان بدرد

---

۱ - یعنی آنچه سیاوش با خود بتوران آورد .

اگر این که گفتم بجای آورید   سر کینه جستن بپای آورید
وگر جز بر اینگونه گوئی سخن   کنم تازه پیکار و کین کهن
مرا آزمودی بر این رزمگاه   همین است رسم و همین است راه
چو بشنید هومان بترسید سخت   بلرزید برسان برگ درخت
کز آنگونه گفتار رستم شنید   همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی   که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
از آن باز جویم همی نام تو   که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش   شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه   یکایك بگویم به پیش سپاه
بدو گفت رستم که نامم مجوی   زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بپیران مرا دل بسوزد همی   دل از مهر او بر فروزد همی
زخون سیاوش جگر خسته اوست   ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان   به بینیم تا بر چه گردد زمان
بشد تیز هومان هم اندر زمان   شده گونه ازروی ورنگ ازرخان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت   بد افتاد ما را از این کار سخت
که این شیر دل رستم زابلیست   بدین لشکر اکنون ببابد گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی   همیکرد یاد از بد هر کسی
بجز برتو بر کس ندیدمش مهر   فراوان سخن گفت وبگشاد چهر
از این لشکر اکنون ترا خواستست   ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش نیزه بدست   چو کوهی که بر کوه دارد نشست
چنین گفت پیران که ای سرفراز   بترسم که آمد ز مانم فراز
گر اید ونکه این تیغزن رستم است   بر اندشت ما را گه ماتمست

همیرفت پیران پر از درد و بیم — دل از کار رستم شده بر دو نیم
چو آگاه شد رستم سر فراز — که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیك او شد ز پیش سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترك نام‌تو چیست؟ — بدین آمدن رای‌وکام‌تو چیست؟
چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار و از گرز گیران منم
دلم تیز شد بر تو ای پهلوان — کدامی ز گردان و جنگ‌آوران؟
بدو گفت من رستم زابلی — ابا گرز و با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن‌سر فراز — فرود آمد از اسب و بردش‌نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان — درودت ز خورشید روشنروان
هم از خسرو نامدار جهان — سر افراز شاه و پناه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب — که مهر تو بیند همه‌شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت ز یزدان و از انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد — فلك را گذر بر نگین تو باد
بگویم ترا گر نداری گران — گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون — که بر گش کبست[۱] آمد و بار خون
ز دیده همی آب دادم برنج — بدو بد مرا زندگانی و گنج
سیاوش مرا چون پدر داشتی — بپیش بدیها سپر داشتی
بدادم بدو کشور و دخترم — که رخشنده گردد از و گوهرم
کنون آن گهر کم ازو بد «فرود» — زجان وز دل دادم او را درود
بزاری بکشتند با دخترم — چنین بود گوئی مگر در خورم
بسا رنج با درد وسختی که من — کشیدستم از شاه و آن انجمن

---

۱ - کبست : رستنی تلخ ، حنظل .

گواه من اندر جهان ایزد است گوا خواستن دادگر را بداست
از این کار بهر من آمد گزند نه بر آرزو رفت چرخ بلند
میان دو کشور دو شاه بلند چنین زار و خوار و چنین مستمند
پر از درد ما ای پهلوان از دو روی ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریز است ز افراسیاب نه جای دگر روی آرام و خواب
بمن بر کنون جای بخشایش است نه هنگام پیکار و آرایشست
بروشن روان سیاوش که مرگ مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ[1]
نگر تا چه بینی تو داناتری برزم و بمردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن نه بر آرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو مگر راستی ز ترکان همی راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ نه خوبست و داند همی کوه و سنگ[2]
چو کین سر شهریاران بود سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه ایدر است نگر تا شما را چه اندر خور است؟:
یکی آنکه هر کس که از خون شاه بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار سزد گر نفرماید این کار زار
و دیگر که با من ببندی کمر بیائی بر شاه پیروز گر
زچیزی که ایدر بمانی همی که آنرا گران مایه دانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که ژرفست کار ز توران شدن پیش آن شهریار

۱ـ یعنی در کار آشتی سختگیری نباید کرد. ۲ ـ مقصود اینکه جماد و حیوان هم جنگ را بدو نا پسند می‌دانند تا چه رسد بانسان.

دگرچون گنه‌کار خواهد همی — ز کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب — که باتخت و گنجند وباجاه‌وآب
چنین خود کجا گفت یارم سخن — نه سر باشد این آرزورانه بن
مرا چارهٔ خویش باید گرفت — ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان — همیشه جوان باش وروشنروان
شوم باز گویم بگردان همین — بمنشور و شنگل بخاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب — بگویم سرش را بر آرم زخواب
وزانجا بیامد بلشکر چو باد — کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز — چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کاین شیر دل رستم است — کنون رزمگاه از در ماتمست
چو اوکینه کش باشدو رهنمای — سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان گنهکار جوید همی — دل از بیگناهان بشوید همی
که دانید کایدر گنه‌کار نیست — دل شاه از او پر زتیمار نیست
نگه کن که این بوم‌ویران شود — بکام دلیران ایران شود
دریغ این دلیران وچندین سپاه — که با فرو برزند و باتاج وگاه
همی گفتم این شوم بیداد را — که چندین‌مدار آتش وباد را [1]
نبرد آن جفا پیشه فرمان من — نه فرمان آن نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه شه را زجای — نزد با دلیر خردمند رای
ببینی که نه تاج ماند نه گاه — نه پیلان جنگی نه تخت وکلاه
بیامد بنزدیك خاقان چو گرد — پر ازخون دل‌ولب پرازبادسرد
سرا پردهٔ او پر ازناله دید — زخون کشته برزعفران لاله‌دید

---

۱ - یعنی بافراسیاب گفتم که تند خوی و سبکسر مباش .

ز خویشان کاموس چندین سپاه | بنزدیك خاقان شده دادخواه
هم از دودهٔ چنگش و اشکبوس | خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده هر کس بدرد | ببارید بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پر آب | کزین پس نجوئیم آرام وخواب
مگر سیستانرا پر آتش کنیم | برایشان شب وروزناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار | بر آریم بر سوك این نامدار
چو بشنید پیران دلش خیره گشت | ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بیامد بخاقان چنین گفت باز | که این رزم کوتاه ما شد دراز
کنون رزم خیره نباید شمرد | چودیدند از او هر کسی دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود | دل ماشد از تف او پرز دود
ببینید تا چارهٔ کار چیست | بدین رزمگه مرد پیکار کیست
ز پیران غمی گشت خاقان چین | همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت مارا کنون چیست روی | چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز | چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم | ز دشت وز دریای آب آمدیم
چو شیر آمدیم وچو روبه شویم | ز پیکارا گر دست کوته شویم
بیکمرد سگزی که آمد بجنگ | چرا شد چنین برشما کار تنگ؟
همانا ز جنگ آوران صد هزار | فزون باشد از ما دلیر و سوار
سپیده دمان گرز ها بر کشیم | بر ایشان یکی تیز لشکر کشیم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد | شما باسمان اندر آرید گرد
چو پیران زشنگل شنیداینسخن | جوان شد دل مرد گشته کهن
همه نامداران و خاقان چین | گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای — برفتند پر مایه ترکان ز جای

بپرسید هومان ز پیران سخن — که گفتار تان برچه آمد به بن؟

بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت — سپه گشت با او بپیکار جفت

غمی گشت هومان از آن کار سخت — بر آشفت با شنگل شور بخت

بیامد بره پیش گلباد گفت — که شنگل مگر با خرد نیست جفت؟

گر آن رستم است آنکه من دیده ام — ز گردنکشان نیز بشنیده ام

نه شنگل بماند برین دشت کین — نه کندر نه منشور و خاقان چین

بدو گفت گلباد کای تیغ زن — چنین تا توان فال بد را مزن

ز نا آمده کار دلرا بغم — سزد گر نداری نباشی دژم

وزینروی رستم یلانرا بخواند — سخنهای بایسته چندی براند

تهمتن چنین گفت کای بخردان — هشیوار و بیدار دل موبدان

کسی را که یزدان کند نیکبخت — سزاوار باشد ورا تاج و تخت

زیزدان بود زور، ماخود که ایم؟ — بدین تیره خاك اندرون بر چه ایم؟

نباید کشیدن کمان بدی — ره ایزدی باید و بخردی

که گیتی نماند همی بر کسی — نباید بدو شاد بودن بسی

هنر مردمی باشد و راستی — ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان — سخن گفت با داغ دل یکزمان

که از نیکوئی با سیاوش چه کرد — چه آمد برویش ز تیمار و درد

ابا آنکه این بر دلم شد درست — که پیران بکین کشته آید نخست

ولیکن نخواهم که بر دست من — شود کشته این سرور انجمن

که اورا جزاز راستی پیشه نیست — زبد در داش هیچ اندیشه نیست

گرایدونکه باز آرد آنرا که گفت — گناه گذشته بباید نهفت

گنه کار با خواسته هر چه بود — سپارد بما کین نباید فرود
از آن پس مرا جای پیکار نیست — به از راستی در جهان کار نیست
نداریم گیتی بکشتن نگاه — که نیکی دهش مان خرد داد وراه
چو بشنید گودرز بر پای خاست — بدو گفت کای مهتر راد وراست
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است — نگه کن که گاوت بچرم اندر است[1]
بگویم یکی پیش تو داستان — کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی جان بد گوهران — گریزد چو گردن ز بار گران
ورایدون که بیچاره پیمان کند — بکوشد پس آنرا دگر سان کند
چو کژ آفریدش جهان آفرین — همیشه دل از درد دارد بکین
نخستین که ما رزمگه ساختیم — سخن رفت و زین کار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد بر این — که بیزارم از جنگ و از دشت کین
شوم گفت بپسیجم این کار تفت — بخویشان بگویم که برما چه رفت
مرا تخت و گنج است و هم چارپای — بدیشان بمانم بیایم بجای
بگفتم از ایدر بیائی رواست — با یران ترا تخت و گنج و نواست[2]
بگفتیم و پیران براین باز گشت — شب تیره با باد انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیك شاه — که لشکر بیارای کامد سپاه
چو دانست کامد ورا یار تنگ — سپه را بیاراست و آمد بجنگ
کنون با تو ای پهلوان سپاه — یکی دیگر افکند بازی براه
چو کاموس را بخت برگشته دید — بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی — نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندرآمد نشیب — بکار آورد رنگ و بند و فریب

۱ـ رجوع شود بصفحهٔ ۲۲۷. ۲ـ نوا در اینجا بمعنی ساز و برگ و توانگری است.

دروغست یکسر همه گفت اوی — نباشد جز از اهرمن جفت اوی
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راز نیست — که این پیر با ماهم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوی — نجوییم همی نیز پیکار اوی
نگه کن که باشاه ایران چه کرد؟ — بکار سیاوش چه تیمار خورد؟
گر از گفتهٔ خویش باز آیداوی — وگر پیش ماجنگ ساز آیداوی
ز نیکو گمان اندر آیم نخست — نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو او باز گردد ز گفتار خویش — نبینند زما دردو تیمار خویش[1]
بر او آفرین کرد گودرزوطوس — که خورشیدبر تو ندارد فسوس[2]
بنزدیك تو رنگ وبند و دروغ — سخنهای پیران نگیرد فروغ
چنین گفت رستم که شب تیره گشت — ز گفتار ها مغز ما خیره گشت
بباشیم وتا نیم شب می خوریم — دگر نیمه تیمار لشکر بریم
چو بنمودخورشید رخشان کلاه — چو سیمین سپر گشت رخسارماه
همی گشت پیران بپیش سپاه — بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند — همه زیر فرمان تو هند و سند
مرا گفته بودی که فردا پگاه — زهر سو بجنگك اندر آرم سپاه
وزان پس بجویم ز رستم نبرد — سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش — نگردم، نبینی زمن کم و بیش
شوم من کنون پیش آن گرد گیر — تنش را بدوزم بپیکان تیر
از او کین کاموس جویم بجنگك — بر ایرانیان بر کنم کار تنگ

---

۱ ـ مقصود اینست که چون بگفتهٔ خود رفتار نکند خود رنج و درد خودرا موجب شده ونمیتواند بگوید گناه از طرف ماست، در بعضی از نسخه ها «بیبند». ۲ ـ فسوس: سخره و بازی.

همیرفت شنگل میان دو صف | یکی تیغ هندی گرفته بکف
چو پیران چنان دید دل شاد کرد | ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار | بکام دل ما کند روزگار
تو امروز پیش صف اندر مپای | یك امروز وفردا مکن رزم‌رای
پس پشت خاقان چینی بایست | که دررزم بودن ترا روی نیست
ببینیم تا چون بود کار ما | چه بازی کند بخت بیدار ما
وز آنجایگه شد بدان انجمن | بجائی که بد پهلو پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند | که فر از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که آید برویت نهیب | مبادا که روز تو گیرد نشیب
چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان | پیامت بدادم به پیر و جوان
هم از آشتی راندم وهم زجنگ | سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کاین چون کنیم | که از رای او کینه بیرون کنیم؟
توان داد گنج و زر و خواسته | زما هر چه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوی | بر اندیش و این رازها بازجوی
گنهکار جز خویش افراسیاب | که دانی؟ سخن را مزن برشتاب[1]
بپاسخ نکوهش بسی یافتم | ازیرا بنزد تو بشتافتم
چه رانی چنین رنگ و چندین فریب؟ | کجا پای داری تو اندر نهیب؟
مرا از دروغ تو شاه جهان | بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون دانش ورای تو | دروغست یکسر سرا پای تو
بغلطی همی خیره در خون خویش | بداست این وزین بدتر آیدت پیش
مگر گفتم این خاك بیداد شوم | گذاری بیائی بآباد بوم
چنین زندگانی نیارد بها | که باشد سر اندر دم اژدها

۱ ـ یعنی بی اندیشه و بتندی سخن مگوی.

ببینی مگر شاه با داد و مهر جوان و نوازنده و خوبچهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ[1]
ندارد کسی با تو زین داوری ز تخم پرا کنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین؟ که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست همیشه روانم گروگان تست
یك امشب زنم رای با خویشتن بگویم سخن نیز با انجمن
بیامد هم آنگه میان سپاه دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران زهر دو گروه زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم با یرانیان که من جنگ را بسته دارم میان
شما سر بسر همگنان همگروه مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان بمیرم برزم اندرون بی گمان[2]
بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
ترا نام باید که ماند دراز نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند که هرچون شوی زو بیابی گزند
اگر یار باشد روان را خرد بنیك و بید روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه که فرمان تو برتر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز که ماند زما نام تا رستخیز
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر زمین شد بکردار دریای قیر

---

۱ - رنگ در اینجا بمعنی نخجیر و بز کوهی است. ۲ - یعنی اگر سرنوشت اینست که در جنگ کشته شوم همان خواهد شد.

زپیکان پولاد و پرّ عقاب سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون ستاره بپالود گفتی بخون
جرنگیدن گرزهٔ گاو چهر تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون شده ابرو باران آن ابر خون
بغرید شنگل بپیش سپاه منم گفت گرد افکن رزمخواه
ببینم که آنمرد سگزی کجاست یکی گردخواهم برو دست‌راست
چو آواز شنگل برستم رسید زلشکر نگه کرد و او را بدید
بر شنگل آمد بآواز گفت که ای بد نژاد فرو مایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر تو سگزی‌چرا خوانی ای‌بدگهر؟
نگه کن که‌سگزی کنون مرگ‌تست کفن بیگمان‌جوشن‌وترگ تست
یکی نیزه زد بر گرفتش ززین نگونسار کرد و زدش بر زمین
برو بر گذر کرد واورا نخست بشمشیر برد آنزمان تیز دست
برفتند از آنروی کند آوران بزهر آبداده پرند آوران
یکی حمله کردند بر پهلوان زترکان و سقلاب وز هندوان
گرفتند شنگل هم اندر میان ربودند از پیش شیر ژیان
بجان شنگل‌از دست‌رستم‌بجست زره بودو جوشن‌تنش رانخست
بشمشیر برد آنزمان شیر دست چپ لشکر چینیان بر شکست
نه با جنگ او کوهرا جای بود نه با خشم او پیلرا پای بود
دلیران ایران پس پشت اوی بکینه دل آگنده و جنگجوی
زکشته همه دشت آورد گاه تن‌ودست‌وسربود و ترگ‌وکلاه
وزانجایگه رفت چون پیل‌مست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه میمنه پاك بر هم درید بسی ترگ وسربدکه تن را ندید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام　　سر افراز و هرجای گسترده‌کام
بیامد بپیش تهمتن بجنگ　　یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
برستم چنین گفت کای‌زنده‌پیل　　ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار　　نه بینی همی زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید　　بزد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش　　ندیده است گفتی‌تنش را سرش
کهار کهانی بر آن جایگاه　　گوی شیر فش با درفشی سیاه
بر انگیخت اسب از میان سپاه　　بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیك چون پیلتن را بدید　　غمی گشت‌و ازجنگ دامن‌کشید
گریزان بیامد سوی قلبگاه　　نظاره بر او بر بهر سو سپاه
همی تاخت رستم پس‌او چوگرد　　زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی　　بدرید خفتان و پیوند اوی
نگونسار کرد آن درفش کبود　　تو گفتی کهار کهانی نبود
بفرمود رستم کز ایران سوار　　بر من فرستید مردی هزار
هم‌اکنون‌من‌آن‌پیل‌وآن‌تخت‌عاج　　هم‌آن یاره وگرز وآن‌طوق‌وتاج
ز چینی ستانم بایران دهم　　بپیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار　　زره دار و با گرزهٔ گاو سار
چنین گفت رستم بایرانیان　　که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه‌وخورشیدو ماه　　بخاك سیاوش بایران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین　　هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر بند یا دار و چاه　　نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه[1]

---

۱ ـ کلاه کاغذی برسر گناهکار می نهاده اند رسوائی را .

همه سوی خاقان نهادند روی سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن بپیش سپه حمله برد عنانرا برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه ستاره نظاره بر آن رزمگاه
بهر سو که خام اندر انداختی زمین از دلیران بپرداختی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی نامدارای ز لشکر بجست که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد بگویش که تندی مکن در نبرد
یکی شهریار است افراسیاب که آتش همانا نداند ز آب
جهانی بر اینگونه کرد انجمن بد آورد از این کینه بر خویشتن
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن زبان پرز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گردد تو هم باز گرد که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج بنزدیك من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی چه باید کنون لابه و گفتگوی؟
چو داند که لشکر بچنگ منست شتاب سپاه از درنگ منست
بخواهش همی باز جنباندم مگر کز فرومایگان داندم
ببخشم سرش طوق و تاجش مراست همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش بدشت آهوی نا گرفته مبخش
همه دشت مرداست و پیل و سپاه چو خاقان که با تاج و گنج است و گاه
که داند که خود چون بود روزگار؟ که پیروز گردد بدین کار زار؟

چوبشنید رستم برانگیخت رخش　　منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تنم زورمند و ببازو کمند　　چه روزفسوس‌است‌وهنگام پند؟
بینداخت آن تاب داده کمند　　میان سوار اندر آمد ببند
بیامد بنزدیك پیل سپید　　شهنشاه چین شد زجان نا امید
گو پیلتن رستم زال سام　　بر انداخت برشاه آن خم خام
چو از دست رستم رها شد کمند　　سر شهریار اندر آمد ببند
زپیل اندر آورد و زد برز مین　　ببستند بازوی خاقان چین
چنین بود تا بود گردان سپهر　　گهی جنگ‌وزهرست‌وگه‌نوش‌ومهر
یکیرا بر آرد بچرخ بلند　　یکی را کند خواروزارو نژند
یکی را ز تخت کئی در کشد　　یکی را ز خاك سیه بر کشد
نه با آنت مهر ونه با اینت کین　　که به‌دان توئی‌ای جهان‌آفرین
جهان را بلندی و پستی توئی　　ندانم چهٔ هرچه هستی توئی
تهمتن بگرز گران دست برد　　بزرگش همان و همان بود خرد
چنان شد درو دشت آورد گاه　　که شد تنگ برموروبرپشه راه
سر از پای دشمن ندانست باز　　بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کار زار　　چنان تیره بد گردش روز گار
درفش بزرگان نگونسار دید　　بخاك اندرون خفتگان خوار دید
نگونسار گشت آن درفش سیاه　　برفتند پویان از آن رزمگاه
همه میمنه گیو تاراج کرد　　در و دشت چون پرّ دراج کرد
بجست‌ازچپ‌لشکر ودست راست　　بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز　　دلیران سوی رستم کینه ساز
سر وتن بشستندو دل شسته بود　　که دشمن ببند گران بسته بود

چنین گفت رستم بایرانیان | که اکنون بباید گشودن میان
بپیش خداوند پیروز گر | نه کوپال باید نه تیغ و کمر
همه سر بخاك سیه بر نهید | از آن پس همه تاج بر سر نهید
چو آگاهی آمد بشاه جهان | بمن باز گفت آشکارو نهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست | ز پیران وهومان ستوه آمدست
من از گفتهٔ شاه رفتم ز هوش | بر آمد ز پیکار مغزم بجوش
از ایران همیتاختم تیز چنگ | زمانی بجائی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین | بر آن نامداران و گردان کین
بویژه بکاموس و آن فرو برز | چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر | که تا من بمردی ببستم کمر
ازین بیش مردان وزین بیش ساز | ندیدم بجائی بعمر دراز
کنون گر همه پیش یزدان پاك | بگردیم با درد هر یك بخاك
سزاوار باشد که او داد زور | بلند اختر و بخش کیوان و هور
کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم | بآسایش آرامش افزون کنیم
غم و کام دل بیگمان بگذرد | زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم | باین چرخ نا مهربان ننگریم

***

چو پیراهن شب بدرید ماه | نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پرا کند بر کوه و دشت | چو زنگ درنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناك | بکردار یاقوت شد روی خاك
تبیره بر آمد ز پرده سرای | برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان | که جائی نیامد ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه | زهر سو فرستاد باید سپاه

بشد پیشرو بیژن شیر مرد بجائی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته بهر سو نشستی بیاراسته
ندیدند زنده کسی را بجای زمین پر زخرگاه وپرده سرای
بنزدیك رستم رسید آگهی که شد روی کشور زترکان تهی
زبانرا بدشنام بگشاد و گفت که کس را خرد نیست بامغز جفت
بدینگونه دشمن میان دو کوه سپه چون گریزد زما همگروه؟
شما سر بآسایش و خوابگاه سپردید و دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد چو رنج آوری گنج بار آورد
بر این دشت بسیار شاهان بدند همه نامداران کیهان بدند
زچین وزسقلاب وازهند ووهر همه گنج داران گیرنده شهر
از آن هدیهٔ شاه باید نخست پس آنگه مرا وترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد برفتند گردان بدشت نبرد
کمر های زرین و بیجاده تاج زدیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز بر گستوان ز کوپال وز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری [1] بتن زورمندی و کند آوری
خدنگی بینداختی چار پر از این سر بدان‌سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کاین روز ناپایدار [2] گهی بزم سازد گهی کار زار
همی گرددا ین خواسته‌زان بدین بنفرین دهد گه، گهی بافرین

---

۱ - گشاده بر: فراخ سینه، ورزیده در تیر اندازی ۲ - مقصود گیتی است.

یکی گنج از ینسان همی پرورد   یکی دیگر آید از او بر خورد

بران بود کاموس وخاقان چین   که آتش برآرند از ایران زمین

بگنج و بانبوه بودند شاد   زمانی زیزدان نکردند یاد

چو از پاك یزدان نکردند یاد   نگشتند ازگشت این چرخ شاد

کنون این بزرگان هر کشوری   گزیده ز هر کشوری مهتری

برین زنده پیلان فرستم بشاه   همین تخت زرین و زرین کلاه

دبیر جهاندیده را پیش خواند   سخن هرچه بایست با او براند

بفرمانش بر نامهٔ خسروان   ز عنبر نوشتند بر پرنیان.

رسیدم بفرمان میان دو کوه   سپاه سه کشور شده همگروه

همانا که شمشیر زن صد هزار   زدشمن فزون بود در کار زار

کشانی و شکنی وچینی و هند   سپاهی ز چین تا بدریای سند

نترسیدم از دولت شهریار   بر آوردم از رزمگهشان دمار

چهل روزپیوسته مان جنگ بود   توگفتی برایشان جهان تنگ بود

همه شهریاران کشور بدند   ابا گنج و باتخت و افسر بدند

میان دو کوه ازبر راغ و دشت   ز خون وزکشته نشاید گذشت

همه شهریاران که بستم ببند   ز پیلان گرفتم بخم کمند

فرستادم اینك بر شهریار   ابا هدیه و گوهر شاهوار

سوی جنگ دارم کنون رای وروی   مگر پیش تیغ من آید گروی

سرش را کنم افسر نیزه من   بکین سیاوش سر انجمن

زبانها پر از آفرین تو باد   سر چرخ گردان زمین تو باد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بدست فریبرز خسرو نژاد

ابا شاه وپیل و هیون سه هزار   از آنرزمگه بر نهادند بار

فریبرز کاوس شادان برفت   بنزدیك خسرو خرامید تفت
بدو داد آن نامهٔ پهلوان   فرو خواند آن خسرو خسروان
نگه کرد خسرو بر آن بستگان   هیونان و پیلان و آن خستگان
فرود آمد و پیش یزدان بخاك   بغلطید و گفت ای جهاندار پاك
ستمگارهٔ کرد بر من ستم   مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم   بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین وزمان پیش من بنده شد   جهانی ز گنج من آکنده شد
چو این گفت از آنجایگه باز گشت   بر آن پیل وآن بستگان بر گذشت
بایوان شد و نامه پاسخ نبشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید پیروزی کار زار
وزان پس چنین گفت کای پهلوان   تو پاکیزه تن باش وروشنروان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه   اسیران و پیلان و تخت و کلاه
زکارت غمی بوده ام روز و شب   گشاده نکردم ببیگانه لب
کسی را که رستم بود پهلوان   سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر   ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نویسنده پرداخته شد ز آفرین   نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند   ستام و کمرها بپیراستند
سرانرا همه هدیها ساختند   یکی گنج ازاینسان بپرداختند
فریبرز بر گشت از پیش شاه   بکام دل شاه ایران سپاه

از آن روی چون افراسیاب ازشکست پیران، وکشته شدن کاموس و دلیران، و گرفتاری خاقان، وشتاب رستم بجنگ آگاه گشت، سخت دژم وتافته شد، ونا گزیر بجنگ دل نهاد. پس نامه

به « پولادوند » که پادشاه بخشی از کشور چین و از دلیران آن سرزمین بود بفرستاد وپیمان کرد که اگر فولادوند بر رستم چیره شود نیمی از پادشاهی و گنج خود را باو بخشد.

فولادوند درخواست افراسیاب را بپذیرفت و چون سپاه ایران و توران روی اندرروی شدند، فولادوند خود بمیدان آمد وبر طوس که باوی درآویخت چیره شد، گیو بیاری طوس برخاست واو نیز زبون گشت، بیژن ورهام هم ازدستبرد وی رهائی نیافتند.

رستم از دلیری و بی باکی فولادوند دژم گشت و چون در رزم بر او چیرگی نیافت بکشتی گرائیدند و بآنجام رستم او را برزمین کوفت.

افراسیاب فرمان داد که تورانیان همگروه حمله برند ولی خود بگریز روی نهادوبدانسوی چین رفت، وتورانیان شکسته شدند. رستم پس از پیروزی چون نشانی از افراسیاب نیافت با خواستهٔ بسیار بایران باز گشت.

کیخسرو رستم و دیگر دلیران ایران را از این پیروزی بزرگ سپاسگزاری کرد و بنواخت.

تهمتن بیکماه نزدیك شاه همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت باشهریار که ای پرهنر خسرو تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان ز پرمایه چیزی که بودش نهان
بنزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همیرفت با او براه

چو خسرو غمی شد زراه دراز فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد پدرود و زایران برفت سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست همیگشت گیتی بر آنسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس نیز دراز است ونفتاد ازو یك پشیز
بگفتم بدانسان که دهقان بگفت نماند از بدو نیك چیزی نهفت
گراز داستان یك سخن کم بدی روان مرا جای ماتم بدی

افسانهٔ اکوان دیو[1]

روزی کیخسرو بزمی آراسته وبزرگان و پهلوانان ایران را بدان بزم خوانده بود که چوپان پادشاه بدرگاه آمد و گفت گوری زرد رنگ که خطی سیاه از یال تا دم او بر کشیده شده و بنیرو از شیر افزونست در چراگاه پدید آمده و اسبان را از هم میدرد. کیخسرو چنانکه از دانشمندان شنیده بود دانست که آن گور نیست و دیوی است که «اکوان» نام دارد. لختی اندیشید و بپهلوانان نگریست و هیچك را برای سرکوبی دیو نپسندید پس برستم نامه کرد و اورا از سیستان بخواند. چون رستم بدرگاه آمد کیخسرو

---

۱ ـ فردوسی آشکارا فرموده که داستان اکوان دیو افسانهٔ بیش نیست. در آغاز داستان چنین فرماید:

نباشی بر این گفته همداستان که دهقان همیگوید از باستان
خرد مند کاین داستان بشنود بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری شوی رام وکوته شود داوری

و در پایان داستان چنین:

تو مر دیو را مردم بد شناس کسی کو ندارد زیزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

داستان اکوان دیو را بگفت. رستم بتنهائی بچراگاه رفت و چون گور را بدید کمند افکند که اورا زنده بگیرد. گور از کمند بجست وناگهان ناپدید گشت، دیگر بار اورا بدید و تیری بگور بینداخت وکارگر نیامد. چون یکشبانروز گذشت خستگی بر رستم چیره شد در کنار چشمهٔ فرود آمد وزین از رخش برگرفت و اسب‌را بچرا رها کرد وخود بخواب اندر شد.

چون اکوان دیو رستم را خفته یافت گرداگرد خوابگاه رستم را ببرید و اورا همچنان خفته بگردون برافراشت.

چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش — ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد — سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید — یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دل و زور و این یال من — همان زخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازین کار گردد خراب — بر آید همه کام افراسیاب
چو رستم بجنبید بر خویشتن — چنین گفت اکوان که‌ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا — کجا باید اکنون فکندن ترا
سوی آبت اندازم ار[1] سوی کوه — کجا خواهی افتاد دوراز گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید — تن اندر کف دیو واژونه[2] دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار — تن و استخوانم نیاید بکار
کنون هرچه گویمش جزآن کند — نه سوگند داند نه پیمان کند
یکی چاره باید کنون ساختن — که رایش بآب آید انداختن

۱ - ار دراینجا بمعنی «یا» ست. ۲- واژونه: واژگونه و معکوس.

چنین داد پاسخ که دانای چین | یکی داستانی زده است اندر این
که درآب هر کو برآیدش هوش | بمینو نبینند روانش سروش
بدریا نباید که اندازیم | کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر | ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو | بر آورد بر سان دریا غریو
بجائی بخواهم فکندنت گفت | که اندر دو گیتی بمانی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش | چنانچون شنیدش دگرساختش [1]
همان کز هوا سوی دریا رسید | سبك تیغ تیز از میان بر کشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی | ببودند سر گشته در چنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه | بدیگر ز دشمن همی جست راه [2]
زکارش نیامد زمانی درنگ | چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای | زمانه پی او نبردی زجای [3]
ز دریا بمردی بیك سو کشید | بر آمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را | رهاننده از بد تن بنده را
بدانچشمه آمد کجا خفته بود | برو دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان درآنمرغزار | جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین ولگام | بشد برپی رخش تا گاه بام [4]
چنین است رسم سرای درشت | گهی پشت زین و گهی زین بپشت [5]
پیاده همیرفت جویان شکار | بپیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان | بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب | ببیشه درون سر نهاده بخواب

---

۱ - یعنی برخلاف آنچه از رستم شنیده بود با او کرد. ۲ - یعنی با دست چپ و پای شنامیکرد و بدست راست شمشیر گرفته بود که نهنگانرا دفع کند.
۳ - یعنی اگر کسی درمردی پایدار باشد زمانه اورا عاجز نمیکند.
۴ - بام: بامداد ۵ - توجه فرمائید بذیل صفحهٔ ۱۳۶.

دمان رخش برباد پایان چو دیو　　میان گله بر کشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند　　بیفکند و سرش اندر آمد ببند

بمالیدش از گرد و زین بر نهاد　　ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

لگامش بسر برزد و بر نشست　　بر ان تیز شمشیر بنهاد دست

گله آن کجا بود یکسر براند　　بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله دارچون بانگ اسبان شنید　　شدآسیمه ازخواب و سر برکشید

سواران که بودند با او بخواند　　بر اسب سر افرازشان بر نشاند

چو رستم شتابندگان را بدید　　سبک تیغ کین از میان بر کشید

بغرید چون شیر و بر گفت نام　　که من رستمم پور دستان سام

بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت　　چوچوپان چنان دید بنمود پشت

درهمین هنگام افراسیاب بچراگاه رسید و چون از دستبرد رستم آگاه شد باسپاهی که همراه داشت ازپی اوشتافت رستم یکتنه بجنگ اندر شد وسپاهیان افراسیاب هزیمت یافتند.

در هنگام برگشتن دیگر بار اکوان دیو بدو باز خورد. رستم با گرز او را بکوفت و سرش جدا کرد و با گله و بُنهٔ ترکان نزد کیخسرو آمد و پس از دوهفته بسیستان بازگشت.

داستان منیژه و بیژن

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه — بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریك و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد[۱] — سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بردشت و راغ — یکی فرش افکنده چون پر[۳] زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی بادسرد — چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا [۲]موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای — شده سست خورشیدرا دست وپای
زمین زیر آن چادر قیر گون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل از خویشتن پرهراس — جرس برگرفته نگهبان پاس [۳]
نه آوای مرغ و نه هرای [٤] دد — زمانه زبان بسته از نیك و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زآن درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای — یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ — بیامد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی ؟ — شب تیره خوابت نیاید همی ؟
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب — بیاور یکی شمع چون آفتاب

۱- یعنی سه بخش ازماه درتیرگی بود . ۲ کجا : که گوئی ۳- ظاهراً مقصوداینست که نگهبان پاس که درهر بخش ازشب کوس میزندجرس را برگرفته بود واز او آوازی برنمیخاست . ٤- هرا : اسم صوت ، فریاد سهمناك .

بنه پیشم و بزم را ساز کن　　بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ　　بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی　　زدوده [1] یکی جام شاهنشهی
گهی می گساریدو گه چنگ ساخت　　تو گفتی که هاروت [2] نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد　　شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت　　از آن پس که گشتیم با جام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر　　که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان　　ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ　　شگفت اندرو مانی از کار چرخ
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ　　همه ازدر [3] مرد فرهنگ وسنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی　　مرا امشب اینداستان باز گوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی　　بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای مه خوبچهر　　بخوان داستان و بیفزای مهر
ز تو طبع من گردد آراسته　　ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون زتو بشنوم در بدر　　بشعر آورم داستان سر بسر
بشعر آرم و هم پذیرم سپاس　　ایا مهربان جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان　　ز دفتر نوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار　　خرد یاد دار و بدل هوش دار

***

روزی کیخسرو بزمی شاهانه آراسته ، و با طوس و گودرز و گیو و فریبرز ودیگر پهلوانان ایران بگماز نشسته بود . در این

۱- زدوده : صاف و بی دُرد . ۲- هاروت نام فرشته ایست که ببابل فرود آمد ومنسوبست بسحر و افسونگری . ۳ - ازدر : شایسته .

هنگام گروهی از « ارمانیان » بار خواستند ، و چون در آمدن را فرمان یافتند پیش شاه جبین بر زمین سودند و گریان و غریوان گفتند که : « شهر ما چون بتوران پیوسته است ازیکسوی ازتورانیان برنج اندریم وازسوئی که بایران می پیوندد بیشه ایست آباد وفراخ که چراگاه وکشت زار ماست واکنون گرازانی سترگ ونیرومند این بیشه‌را جایگاه ساخته چارپایان وکشت ودرختان را تباه می کنند اینك از پادشاه دادگر بدبختی خویش را چاره می جوئیم . »

کیخسرو بگردان و دلاوران که بدرگاه بودند روی آورد و بمهربانی فرمان داد که یکتن از آنان بدان مرز شود و بیشه را از گرازان بپردازد تا بزرگی وسرافرازی وخواسته بپاداش یابد .

ازمیان گوان نخست بیژن پسر گیوفرمان شاه را کمر بست .

نهاد از میان گوان پیش پای ابر شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو بگیتی پراکنده فرمان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش ز بهر تو دارم سروجان خویش
چو بیژن چنین گفت گیواز کران نگه کرد و آن کارش آمد گران
بفرزند گفت اینجوانی چراست ؟ بنیروی خویش این گمانی چراست؟
جوان ارچه دانا بود با گهر ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیك هر گونه باید کشید ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کایشاه پیروز گر تو بر من بسستی گمانی مبر
سر خوك را بگسلانم ز تن منم بیژن گیو لشکر شکن

تو این گفتها از من اندر پذیر جوانم ولیکن باندیشه پیر
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد بدو آفرین کرد و فرمانش داد

پس کیخسرو بگرگین میلاد فرمان داد که بیژن را بارمان راهنما باشد. بیژن و گرگین برنشستند و راه بسپردند و چون ببیشه در آمدند بیژن از گرگین خواست که در رزم گرازان با وی همپشتی و یاری کند ولی او بهانه جست و گفت دستور شاه تنها این بود که راهنمای تو باشم. بیژن را این پاسخ نا گوار آمد و خود با گرازان درآویخت و با تیر و خنجر بسیاری ازان جانوران بیفکند و بیشه را از آنان بپرداخت، وچندی از دندان ددان برگرفت که پیش شاه آورد وگواه دلیری و هنرمندی خود را بنماید.

بداندیش گرگین شوریده هش بیکسو ببیشه در آمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود بر او آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد ز بد نامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا بدی ساختن خواست بر بیژنا
سگالش چنین بد نبشته جز این[1] نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه سزد گر کند خویشتن را نگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام براه جوانی بگسترد دام
ببیژن چنین گفت کای پهلوان دل کار زار و خرد را روان
برآید ترا این چنین کار چند بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا که من چند گه بوده ام ایدرا[2]

۱ـ یعنی اندیشهٔ گرگین چنین (بدی خـواستن) ، ولی سر نوشت جز این بود. ۲ ـ ایدر : اینجا.

یکی جشن گاهست ازایدرنه دور | بدو روز راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد | کزو شاد گردد دل زاد مرد [۱]
همه بیشه و باغ و آب روان | یکی جایگاه از در [۲] پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی | گلابست گوئی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن | صنم شدگل وگشت بلبل شمن [۳]
خرامان بگرد گلان بر تذرو | خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازاین پس کنون تانه بس روزگار | شود چون بهشت آن لب جویبار
پریچهره بینی همه دشت و کوه | بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب | درخشان کند باغ چون آفتاب [۴]
زند خیمه آنگه در آن مرغزار | ابا صد کنیزك همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی | همه سرو قدو همه مشك موی
همه رخ پرازگل همه چشم خواب | همه لب پر از می ببوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته | چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیك آن جشنگاه | شویم و بتازیم یکروز راه
بگیریم از ایشان پریچهره چند | بنزدیك خسرو شویم ارجمند
چوگرگین چنین گفت بیژن جوان | بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جست اندران گاه کام | جوان بدجوان وار برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز | یکی آزپیشه یکی کینه ساز
بگرگین چنین گفت پس بیژنا | که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگهشان ببینم ز دور | که تورانیان چون بسیچند سور

---

۱ ـ آزاد مرد ونجیب. ۲ ـ از در یعنی از باب، مناسب، سزاوار.
۳ ـ شمن: بت پرست. ٤ ـ کجا: که، یعنی منیژه دختر افراسیاب که...

زنیم آنگهی رای هشیار تر — شود دل ز دیدار بیدار تر

بدو گفت گرگین برو شاد باش — همیشه ز اندوه آزاد باش

بپوشید رخشنده رومی قبای — بتاج اندر آویخت پر همای

نهادند بر پشت شبرنگ زین — کمر خواست با پهلوانی نگین

بنزدیك تر رفت و در بیشه شد — دل از کام خویشش پر اندیشه شد

بزیر یکی سرو بن شد بلند — که تا ز آفتابش نباشد گزند

همه دشت از آوای رود وسرود — روانرا همی داد گفتی درود

ببست اسب را اندران جایگاه — همیکرد پنهان بر ایشان نگاه

ز دیدار خوبان همه مرغزار — بیاراسته همچو باغ بهار

چو افتاد چشم منیژه بدوی — یکی مرد را دید بارنگ و بوی

بر خسارگان چون سهیل یمن — بنفشه دمیده بگرد سمن

بپرده درون دخت پوشیده روی — بجوشید مهرش بر آن مهرجوی

فرستاد مر دایه را چون نوند[1] — که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست — سیاوش مگر زنده شد یاپریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا ؟ — که آوردت ایدون بدین جادرا ؟

که من سالیان تا بدین مرغزار — همی جشن نو سازم اندر بهار

برین جشنگه بر ندیدیم کس — ترا دیدم ای سرو آزاد و بس

ندیدم چوتو هیچ ای ماهروی — چه نامی تو و از کجائی ؟ بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه ببیژن بگفت — دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت

چنین گفت خودکامه[2] بیژن بدوی — که من ای فرستادهٔ خو بگوی

۱ـ نوند ، پیك . ۲ـ خود کامه : خود رای .

سیاوش نیم نز پریزادگان — از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ — برزم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکندم براه — که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین بزمگه آگهی یافتم — سوی گیو گودرز نشتافتم
سبك راه این بیشه برداشتم — پر اندیشه این راه بگذاشتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب — نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم ایندشت آراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیك رائی کنی تاج زر — ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهره بری — دلش با من ایدون بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت‌شددایه باز — بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین‌است‌و بالاچنین — چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاده پاسخ هم اندر زمان — کت آمدبدست آنچه بردی گمان
گر آئی خرامان بنزدیك من — بر افروزی این جان‌تاریك من
بدیدار تو چشم روشن کنم — بدین دشت خرگاه گلشن کنم
فرستاده آمد همان رهنمای — دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آنزمان جایگاه سخن — خرامید از سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب — پیاده همی گام زد با شتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند — میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر — گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کار وساز — که باتو که آمد بجنگ گراز؟
چرااینچنین روی‌واین‌فرو برز — برنجانی ای خوبچهره بگرز؟
بشستند پایش بمشك و گلاب — گرفتند ازان‌پس بخوردن شتاب

نشستنگه و رود و می ساختند　　ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای　　ابا بربط وچنگ ورامش سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ　　بدینار خرگاه پشت پلنگ
چه‌ازمشک‌وعنبر چه‌یاقوت‌وزر　　سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور　　بر آورد با بیژن گیو زور
منیژه چو بیژن دژم روی ماند　　پرستندگان رابرخویش‌خواند
بفرمود تا داروی هوش بر　　پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند، چون‌خوردمی گشت‌مست　　ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیجید و آمد براه　　مرآن خفته را اندرون جایگاه
بگسترد کافور بر جای خواب　　همیریخت برچوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیك شهر اندرا　　بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب　　به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بیاورد روغن مر اورا بداد　　که تاگشت بیدار وچشمش گشاد
چو بیدارشد بیژن وهوش یافت　　نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا　　ابا ماهروی و ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژ نا　　بیزدان پناهید ز اهریمنا
منیژه بدو گفت دل شاددار　　همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا　　گهی بزم و گه کار زار آیدا
پریچهرگان رود بر داشتند　　بشادی شب و روز بگذاشتند
کسی کز گزافه سخن راندا　　درخت بلا را بجنباندا [۱]

---

۱ ـ مفهوم بیت اینست که چون کار بگزاف رسید موجب رنج وبلاست نظیر شعر : لطف حق باتو مداراها کند　　چونکه ازحد بگذرد رسوا کند که‌تصحیفی است ازشعر مولوی که فرموده : حلم حق‌باتومساواها کند .....

چو یکچند بگذشتشان اینچنین پس آگاهی آمدبدربان ازین
نهفته همه رازها باز جست بژرفی نگه کرد کار از نخست
بدانست وترسان شداز جان خویش شتابید نزدیك درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد تو گفتی که بیداست هنگام باد
زدیده برخ خون مژگان برفت برآشفت واین داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
بگرسیوز اندر یکی بنگرید کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
بگیتی کرا بد چنین روز بد غم شهر ایران و فرزند خود
برو با سواران هشیار سر نگه دار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا ببند و کشانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیك در زایوان خروش آمدونوش وخور
غریویدن چنگ و بانگ رباب بر آمد ز ایوان افراسیاب
سواران درو بام و ایوان شاه گرفتند و هرسو ببستند راه
چو گرسیوز آنکاخ دربسته دید می و غلغل نوش پیوسته دید
بزد دست وبرکند بندش زجای بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیك آن خانه زود کجا اندرو مرد بیگانه بود
بلرزید از خشم وپس بانگ کرد کهای خویش نشناس ناپاك مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان کجابرد خواهی توجان ازمیان؟
بپیچید بر خویشتن بیژنا که چون رزم سازم برهنه تنا ؟
نه شبرنگ با من نه رهوار بور همانا[1] که بر گشتم امروز هور

۱- یعنی هور از من بر گشت .

همیشه بیکساق موزه درون   یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید ازنیام   در خانه بگرفت و بر گفت نام
که من بیژنم پور گشوادگان   سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر   همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز   نه بیند کسی پشت من در گریز
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد   که‌با من چنین بخت بدساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا   میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ‌سازید من جنگ را   همیشه بشویم بخون چنگ را
زتورانیان من بدین خنجرا   ببرم فراوان سران را سرا
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی   چو دیدآن‌چنان‌تیزی‌وچنگ‌اوی
بدانست کو راست گوید همی   بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگند ها   بخوبی بدادش بسی پند ها
بپیمان جدا کرد از او خنجرا   بچربی کشیدش ببند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز   چسود از هنرها چوبرگشت‌روز؟
چنین است گردندهٔ گوژ پشت   چو نرمی بسازی بیابی درشت
بران سان بنزدیك افراسیاب   ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد بنزدیك شاه اندرا   گو دست بسته برهنه سرا
بدو آفرین کرد کای شهریار   سزد گر کنی راستی خواستار
نه من بارزو جستم این پیشگاه   نه بود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم   بد آن جشن توران فراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب   که تا سایه دارد مرا زآفتاب
بیامد پری و بگسترد پر   مرا اندر آورد خفته ببر

که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ بیدار چشمم زخواب

گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بیگمان بخت برگشته بود / که بروی همی جادوئی آزمود

چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که روز بدت کرد برتو شتاب

تو آنی کز ایران بگرز و کمند / همی رزم جستی و نام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست / همی خواب گوئی بکردار مست

بگفت دروغ آزمودن[1] همی / بخواهی سراز من ربودن همی ؟

بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو ازمن یکی هوش دار

گرازان بدندان وشیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ

یلان هم بشمشیر و تیر وکمان / توانند کوشید با بد گمان

یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را زپولاد پیراهنا

اگر شاه خواهد که بیند زمن / دلیری نمودن بدین انجمن

یکی اسپ فرما و گرز گران / گزین کن زترکان هزاران سران

بآورد گه گر یکی زان هزار / اگر زنده مانم بمردم مدار[2]

چو ازبیژن این گفته بشنید، چشم / برو برفکند و برآورد خشم

بگرسیوز اندر یکی بنگرید / بدو گفت چون این سخنها شنید

نبینی که این بد کنش ریمنا / فزونی سگالد همی بر منا ؟

بسنده[3] نبودش همین بد که کرد / کنون رزم جوید بننگ و نبرد

ببر همچنین بند بردست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای

نگون بخت را زنده بردار کن / وز او نیز با ما مگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد بتوران نگه کرد کس

---

١ ـ دروغ آزمودن : دروغ گفتن . ٢ـ دراین شعر کلمه شرط تکرار شده است . ٣ ـ بسنده : کافی و بس .

کشیدندش از پیش افراسیاب — دل ازدرد خسته دو دیده پرآب
چو آمد بدر بیژن خسته دل — ز آب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر برسرم کردگار — نبشتست مردن ببد روزگار
ز دار و زکشتن نترسم همی — ز گردان ایران بتفسم همی [1]
که نامرد خواند مرا دشمنم — ز ناخسته بردار کرده تنم
بپیش نیاکان خسرو منش — پس از مرگ باشد بمن سرزنش
ایا باد بگذر بایران زمین — پیامی ز من بر بشاه گزین
بگویش که بیژن بسختی درست — تنش زیر چنگال شیر نرست
برستم رسان زود از من خبر — بدان تا بخونم ببندد کمر
بگودرز گشواد از من بگوی — که از کار گرگین شدم آبروی
بگرگین بگو ای یل سست رای — چگوئی توبامن بدیگر سرای؟
مرا در بلائی فکندی که کس — نبینم همی هیچ فریاد رس
کننده همی کندجای درخت [2] — پدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدان جا رسید — همه راه ترك کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند — فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت این دارچیست؟ — در شاه را از در دار کیست؟
بدو گفت گرسیوز این بیژنست — کجا شاهرا بدترین دشمنست
بزد اسب و آمد بر بیژنا — جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست ازپس پشت بسته چوسنگ — دهن خشك ورفته زروی آب ورنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی؟ — از ایران همانا بخون آمدی؟

---

۱ ـ تفسیدن : بغایت گرم شدن، و مفهوم مطلب این که ازدار و کشتن نمیترسم بلکه ازاینجهت درعذابم ومیسوزم که زخم نخورده‌وبی‌رنج جنگ کشته میشوم و پس از مرگ دشمن مراسرزنش خواهد کرد. ۲ ـ مقصود داراست.

همه داستان بیژن او را بگفت — چنان‌چون رسیدش زبدخواه‌جفت [1]
ببخشود پیران وبسه براوی — فرو ریخت‌آب از دودیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار — نکردند و، گفتش هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه — نمایم بدو اختر نیك راه
بکاخ اندرون شد پرستار وش — بر شاه با دست کرده بکش
همی بود در پیش تختش بپای — چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی — بپایست پیران آزاد خوی
بخندیدو گفتش چه‌خواهی؟بگوی — ترا بیشتر نزد من آب روی
اگر زرّ خواهی وگر گوهرا — و گر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم‌دریغ‌از تومن گنج خویش — چرا برگزینی‌همی‌رنج خویش؟
چو بشنید پیران خسرو پرست — زمین را ببوسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای — نیابد جز از تخت تو بخت‌جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست — ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید ببخت تو هست — ز اسبان ومردان ونیروی‌دست
مرا آرزو از پی خویش نیست — کس از کهتران تودرویش نیست
نه‌من‌شاهرا پیش از این چندبار — همی دادمی پند در چند کار؟
بگفتار من هیچ نامد فراز [2] — بدان داشتم دست از کار باز
مکش گفتمت پور کاوس را — که دشمن کنی رستم وطوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان — بمهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیلان بکوبندمان — زهم بگسلانند پیوندمان
بخیره بکشتی سیاوش را — بزهر اندر آمیختی نوش را

۱- مراد گرگین است. ۲- فراز : نزدیك ، یعنی شاه اقبالی بگفته های من نکرد و پیش نیامد.

ندیدی بدی های ایرانیان — که کردند با شهر تورانیان ؟
ز توران دو بهره بپای ستور — سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام — همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ازاوی — بخورشید برخون چکانداز اوی
اگر خون بیژن بریزی بدین — بتوران بر آید یکی گرد کین
نگه کن بدان کین که گستردیا — دم از شهر توران بر آورد یا
همانا دگر خواستار آوری — درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای — ایا پادشاه جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز گشواد پولاد چنگ — که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو بر زد بر آن آتش تیز آب — چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن ندانی که با ما چکرد — بایران و توران شدم روی زرد
نبینی کزین بی هنر دخترم — چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم — بخندد همه کشور و لشکرم
گر او یابد ازمن رهائی بجان — ز هر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر بمانم بدرد — بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بر اوی — که ایشاه نیك اختر راستگوی
چنین است چون شاه گوید همی — جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من — یکی بنگرد ژرف، سالار من
ببندیم او را ببند گران — کجا دار و کشتن گزینند بران
از او پند گیرند ایرانیان — نبندند ازین پس بدیرا میان

چنان کرد سالار کو رای دید — دلش با زبان شاه یکتای دید
ز دستور پاکیزهٔ راهبر — درفشان شود شاهرا گاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه — که بند گران ساز و تاریك چاه
به پیوند مسمار های گران — زسر تا بپایش ببند اندر آن
از آن پس نگون‌اندر افکن بچاه — که‌بی‌بهره گرددز خورشید وماه
ببر پیل وآن سنگ اکوان دیو — که از ژرف‌دریاش گیهان خدیو
فکنده است بر بیشهٔ چینستان — بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بیاور سر چاه او را بپوش — بمان تا بزاری بر آیدش هوش
و ز آنجا بایوان آن بی هنر — منیژه کزو ننگ دارد گهر
برو با سواران وتاراج کن — نگون بخت را بی‌سر و تاج کن
برهنه کشانش ببر تا بچاه — که درچاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش توئی غمگسارش تو باش — درین‌تنگ‌زندان‌زوارش[1] توباش
کشان بیژن گیو از پیش دار — ببردند بسته بدان چاه سار
نگونش بچاه اندر انداختند — سر چاهرا سنگ بر ساختند
وزانجا بایوان آن دخترش — بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج او را بتاراج داد — ازین بدره بستد بآن تاج داد
کشیدش دوان تا بدان چاهسار — دل ازدرد پرخون ورخ جویبار
شب وروز با ناله و آه بود — همیشه نگهبان آن چاه بود
چو ازکوه خورشید سر بر زدی — منیژه زهر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز — بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی — بدین شور بختی همی زیستی

۱- زوار : خادم ، و بخصوص خادم بیماران و زندانیان .

از اینسو گرگین یك هفته چشم براه بیژن همیداشت و چون باز نگشت همه بیشه را جستجو کرد و بانجام اسب بیژن را زین برگشته ولگام گسسته بیافت ودانست که وی را کار تباه شده است. از بدسگالی که در بارهٔ یار خویش روا داشته بود سخت پشیمان و باندوه شد و بناچار بایران روی آورد.

چون خبر بازگشت گرگین پراکنده شد، گیو بپیشباز شتافت و چون فرزند را نیافت غریو و خروش بر آورد و از کار بیژن پژوهش کرد. گرگین بفریب پاسخ داد که: «چون ببیشهٔ گرازان درشدیم باددان درآویختیم وبسیاری ازآنان بکشتیم‌ودندانشان بکندیم و آهنگ باز گشتن کردیم. درراه گوری خوشرنگ و تناور آشکارشد بیژن کمند بیفکند. گور نیرو کرد و کمند افکن را باخود کشید و هر دو در مرغزار نا پدید شدند. من هرچه در پی آنان بشتافتم و جستجو کردم جز اسب لگام گسسته بیژن را نیافتم.»

گیو درسخنان او پرتو راستی ندید واز رنگ پریده وتن لرز لرزان وی دریافت که تباهی بیژن بفریب و رنگ اوست، سخت دژم و خشمناك شد و گرگین را بدرگاه شاه آورد.

گرگین بپیشگاه کیخسرو نیز یاوه ودیگرگون پاسخی گفت شاه بر آشفت و

هم اندر زمان کرد پایش ببند — که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش — بجویش بهر جا و هر سو بکوش
من اکنون زهرسوفراوان‌سوار — فرستم همه درخور کار زار

و گر دیر یابم از او آگهی | تو جای خرد را مگردان تهی [1]
بدانگه که از گل شود باغ شاد | ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا | هوا بر گلان زار بخروشدا
بخواهم من آن جام گیتی نمای | شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا | ببینم برو بوم هر کشورا
بگویم ترا هر کجا بیژنست | بجام اندرون این مرا روشنست

گیو بجستجوی فرزند بهر سو سواران فرستاد و هیچگونه نشان‌نیافت. چون نوروز فراز آمد کیخسرو جامهٔ نیایش‌پوشید واز یزدان پاك یاری‌جست وبجام گیتی نمای بنگریست وبفرمان یزدان اورا در چاه وبند بدید. پس برستم نامه کرد واورا برای رهانیدن بیژن‌بخواند ونامه‌را بگیو سپرد که خود بسیستان‌رود وبرستم دهد.

چو برنامه بنهاد خسرو نگین | ستد گیو و برشاه کرد آفرین
بیابان گرفت و ره هیرمند | همیرفت پویان بسان نوند
چو نخجیر از آنجا که برداشتی | دو روزه بیکروزه بگذاشتی
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه | تهمتن بیامد ز نخجیر گاه
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر | بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم | ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام وز بیژنا | ز فرهاد و گرگین و از هر تنا
چو آن نام بیژن رسیدش بگوش | بر آمد بنا کام از او یك خروش
برستم چنین گفت کای با فرین | گزین همه مهتران زمین
درستند ازین هر که بردی تو نام | وزیشان برِ تو درود و پیام

۱- یعنی خرد را ازدست مده وتندی مکن.

بجز بیژن ای گرد گردنکشان   که از بند واز چه دهندش نشان

نبینی که بر من بپیران سرا   چه آمد ز بخت بد اندر خورا

ز گیتی مرا خود یکی پور بود   همم پور و هم پاك دستور بود

شداز چشم من در جهان ناپدید   بدین دودمان کس چنین غم ندید

چنینم که بینی بپشت ستور   شب وروز تازان چو تابنده هور

ز بیژن شب وروز چون بیهشان   بگیتی بجستم بهر سو نشان

کنون شاه با جام گیتی نمای   بپیش جهان آفرین شد بپای

چه مایه خروشید و کرد آفرین   بجشن کیان هرمز فروردین

همان جام رخشنده بنهاد پیش   بهر سو نگه کرد از اندازه بیش

بتوران نشان داد ازو شهریار   ببند گران و ببد روزگار

چو درجام کیخسرو ایدون نمود   سوی پهلوانم دوانید زود

همیگفتو مژگان پر از آب زرد   همی بر کشید از جگر باد سرد

وزان پس چو نامه برستم بداد   همه کار گرگین بدو کرد یاد

چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند   ز گفتار خسرو بخیره بماند

بفرمود رستم که بندند بار   سوی شهر ایران بسیچند کار

بگردون بر افراخته گوش رخش   ز خورشید برتر سر تاج بخش

سوی شهر ایران نهادند روی   همه راه پویان و دل کینه جوی

چو آمد بر شاه کهتر نواز   نوان پیش او رفت و بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو رسید   که مهر و ستایش مر اوراسزید

بسالار نوبت بفرمود شاه   که گودرز وطوس وگوان را بخواه

در بار بگشاد سالار بار   نشستنگهی ساخت شاهانه وار

بفرمود تا تاج زرین و تخت   نهادند زیر گل افشان درخت

همه دیبهٔ خسروانی بباغ — بگستردوشد گلستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه — کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم وشاخش زیاقوت وزر — برو گونه گونه نشانده گهر
همه بار زرین ترنج و بهی — میان ترنج و بهی بدتهی [۱]
بدو اندرون مشك سوده بمی — همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی — برو باد از آن مشك بفشاندی
بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پراز شادی و می بدست — رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار — که ای نیك پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی — که او را ز توران بد آمد بروی
بدینکار اگر تو نبندی کمر — نه بینم بگیتی دگر چاره‌گر
ز اسب و سلیح و زمردان و گنج — ببر هرچه باید مدار ایچ رنج
چورستم ز کیخسرو ایدون [۲] شنود — زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام — چوخورشید هرجای گسترده کام
که چون تو ندیدست یك شاه گاه — نه تابنده شیدو نه رخشنده ماه
بدانرا ز نیکان تو کردی جدا — تو بستی بافسون و بند اژدها
گر آید بمژگانم اندر سنان — نتابم ز فرمان خسرو عنان [۳]
چو گرگین نشان تهمتن شنید — بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیك رستم پیام — که ای نیك پی فرخ نیك نام
درخت بزرگی و گنج وفا — در زاد مردی و بند بلا

---

۱ - مقصود اینکه باردرخت میان تهی بود . ۲ - ایدون : چنین .
۳ - عنان تافتن : کنایه است ازروی برگرداندن .

که دارد چوتو مرد هرگز بیاد؟ جهان وزمان بیتو هرگز مباد
گرت رنج ناید ز گفتار من بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تودر کار این کوژپشت[1] بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من بپیران سراین بد سرانجام من
چو پیغام گرگین برستم رسید یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی غم آمد از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد بگویش که‌ای خیره ناپاك مرد
تو نشنیدهٔ داستان پلنگ بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا نیابد ز چنگ هوا کس رها
نشاید برین بیهده کام تو که من پیش خسرو برم نام تو
و لیکن کنونت بیچارگی فرو مانده بینم بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا بر افروزم این تیره ماه ترا

کیخسرو بخواهشگری رستم از گناه گرگین در گذشت. ازآن پس بارستم درکار بیژن رای زد ورستم چنین اندیشید که بآئین بازرگانان بتوران شود. پس بفرمان کیخسرو گنجور گنجهای کهن را بگشود، و از زر وسیم و گهر وپوشیدنی و گستردنی بارها بساخت. رستم از ناموران هزارتن برگزید وسپیده دمان فرمان‌داد برشتران بارنهادند و بتوران روی آوردند.

---

۱ ـ کوژ پشت: کنایه است از آسمان و گیتی.

چون بنزدیکی مرز توران رسیدند رستم دلیران را فرمان داد که همانجا بسیچیده و آماده بمانند و خود باویژگان پشمین جامه بپوشیدند و کاروانی چنین با رنگ و بوی بتوران براند.

در آنسوی مرز توران نخست بشهری که جایگاه پیران بود رسیدند.

چو پیران ویسه ز نخجیرگاه بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا بدیبا بپوشیده اندر خورا
دو اسب گرانمایه با زین زر بگوهر بیاراسته سر بسر
بفرمانبران داد و خود پیش رفت بدرگاه پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور بایران و توران ببخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار ساز که پیران مر اورا ندانست باز[1]
بپرسید و گفت از کجائی؟ بگوی چه مردی و چون آمدی پویه‌پوی؟
بدو گفت رستم ترا کهترم بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور بپیمودم این راه دشوار و دور
اگر پهلوان گیردم زیر پر خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار میان مهان کرد پیشش نثار
بسی آفرین کرد و آن خواسته بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید کز آن جام رخشنده آمد پدید
بر او آفرین کرد و بنواختش بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی که ما نزد خویشت بسازیم جای

۱- یعنی خداوند چنان کرد که پیران رستم را نشناخت.

از این خواسته باتو تیمار نیست   کسیرا بدین باتو پیکار نیست

برو هر چه داری بهائی بیار   خریدار کن هر سوئی خواستار

چنین گفت رستم که ای پهلوان   هم آنجا بباشیم با کاروان

یکی خانه بگزید وبر ساخت کار   بکلبه درون رخت بنهاد و بار

خبرشد کز ایران یکی کاروان   بیامد بر نامور پهلوان [1]

زهر سو خریدار بنهاد گوش   چو آگاهی آمد زگوهر فروش

خریدار دیبا و فرش و گهر   بدرگاه پیران نهادند سر

چو خورشید گیتی بیاراستی   بدان کلبه بازار بر خاستی

منیژه خبر یافت از کاروان   یکایك [2] بشهر اندر آمد دوان

برهنه نوان دخت افراسیاب   بر رستم آمد دو دیده پر آب

همی باستین خون مژگان برفت   براو آفرین کرد وپرسیدو گفت

که برخوردی ازجان واز گنج خویش   مبادت پشیمانی از رنج خویش

بکام تو بادا سپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند

هر امید دل را که بستی میان   ز رنجی که بردی مبادت زیان

همیشه خرد بادت آموز گار   خنك شهر ایران وخوش روزگار

چه آگاهیستت ز گردان شاه   ز گیو و زگودرز وایران سپاه ؟

نیامد ز بیژن بایران خبر ؟   نیایش نخواهد بدن چاره گر ؟

که چونین جوانی ز گودرزیان   همی بگسلاند ز آهن میان

بسوده است پایش ببند گران   دو دستش بمسمار آهنگران

کشیده بزنجیر و بسته ببند   همه چاه پرخون از آن مستمند

نیابم ز تیمار او هیچ خواب   ز نالیدن او دو چشمم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی   یکی بانگ برزد بلندش بروی

١ـ مراد پیران است . ٢ـ یکا یك دراینجا یعنی فوری .

بدو گفت کز پیش من دور شو   نه خسرو شناسم نه سالار نو

نه دارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار   ز خواری ببارید خون بر کنار

بدو گفت کای مهتر پر خرد   ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر نگوئی مرانم ز پیش   که‌من‌خود دلی دارم ازدردریش

چنین باشد آئین ایران مگر   که درویش‌را کس نگوید خبر ؟

بدو گفت رستم که‌ای زن چه‌بود   مگر کاهر من رستخیزت نمود ؟

همی بر شکستی تو بازار من   از اینروی بد با تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش   که دل بسته بودم ببازار خویش

و دیگر بجائی که کیخسرواست   بدان شهرمن خود ندارم نشست

ندانم زبن گیو و گودرز را   نه هرگز به پیمودم‌آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود   نهادند در پیش درویش زود

یکایك سخن کرد ازاو خواستار   که باتو چرا شد دژم روزگار ؟

چه پرسی از ایران واز تخت شاه؟   چه داری همی‌راه ایران نگاه ؟

منیژه بدو گفت کز کار من   چه پرسی زرنج و ز تیمار من؟

از آنچاه سر با دلی پر ز درد   دویدم بنزد تو ای زاد مرد

که از تو یکی باز پرسم خبر   ز گیو و ز گودرز پر خاشخر

زدی بانگ بر من چو جنگ‌آوران   نترسی تو از داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده مرا آفتاب

کنون دیده پر خون ودل پر ز درد   ازاین دربدان در دو رخساره زرد

همی نان کشکین فراز آورم   چنین راند ایزد قضا بر سرم

ازین زارتر چون بود روزگار؟   سر آرد مگر برمن این کردگار

که بیچاره بیژن دران ژرف چاه
نبیند شب وروزوخورشید وماه

مرا درد بر درد بفزود از آن
نم از دیدگانم بپالود از آن

کنون گرت باشد بایران گذر
ز گودرز گشواد یابی خبر

بدرگاه خسرو مگر گیو را
ببینی و گر رستم نیو را

بگوئی که بیژن ببند اندر است
و گر دیر آئی شود کار پست

چو خواهی که بینی میاسای دیر
که برسرش سنگست وآهن بزیر

بدوگفت رستم که ای خوبچهر
چرا باری از دیدگان آب مهر؟

چرا نزد باب تو خواهشگران
نینگیزی از هرسوئی مهتران؟

مگر برتو بخشایش آرد پدر
بجوشدش خون و بسوزد جگر

گر آزرم بابت نبودی ز پیش
ترا دادمی چیز از اندازه بیش

بخوالگیرش [1] گفت هرگون خورش
که او را بباید بیاور برش

یکی مرغ بریان بفرمود گرم
نوشته [2] بگرد اندر آن نان نرم

سبك دست رستم بسان پری
بدو در نهان کرد انگشتری

بدو داد گفتش بدان چاه بر
که بیچارگانرا توئی راهبر

منیژه بیامد بدانچاهسر
دوان و خورشها گرفته ببر

نوشته [2] بدستار چیزی که برد
چنان هم که بستد به‌بیژن سپرد

نگه کرد بیژن بخیره بماند
از آنچاه خورشید رخرا بخواند

که ای مهربان از کجا یافتی
خورشها کز اینگونه بشتافتی؟

بسا رنج وسختی کت آمد بروی
ز بهر من ای مهربان چاره جوی

منیژه بدو گفت کز کاروان
یکی مایه ور مرد بازار گان

از ایران بتوران زبهر درم
کشیده ز هرگونه بسیار و کم

---

١ - خوالیگر : خوانسالار . ٢ - نوشته : پیچیده .

یکی مرد پاکیزه با هوش و فر زهر گونه با او فراوان گهر
بمن داد ازاینگونه دستار خوان که برمن جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیك آن بسته رو دگر گربخواهد ببر نوبنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاك پر امید دل گاه با ترس و باك
چودست خورش برد ازآن داوری بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد ونامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بار درخت وفا را بدید بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار چنان کامد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش از آنچاه تاریك جنبیدنش
شگفت آمدش داستانی بزد که دیوانه خندد ز گفتار خود
منیژه عجب ماند ازآن کار سخت بگفت این چه خنده است ای نیکبخت؟
چگونه بخنده گشادی دو لب که شب روز بینی همی روزشب ؟
چه رازاست پیش من آنرا بگوی ؟ مگر بخت نیکت نمودست روی ؟
بدو گفت بیژن که این کار سخت بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان که باشی بسوگند همداستان
که لب را بدوزی ز بهر گزند زنان را زبان هم نماند ببند
منیژه چو بشنید نالید سخت که برمن چه آمد زبد خواه بخت
دریغا که شد روزگاران من دل خسته و چشم گریان من
بدادم ببیژن دل و خان ومان کنون گشت برمن چنین بدگمان
پدر گشته بیزار وخویشان زمن برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج ودینار وتاج و گهر بتاراج دادم همه سر بسر

بر امید بیژن شدم نا امید / جهانم سیاه و دو دیده سفید

بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو پاك بر کاستست [1]

چنین گفتم اکنون نبایست گفت / ایا مهربان یار و هشیار جفت

سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی

تو بشناس کان مرد گوهرفروش / که خوالیگرش مرترا داد نوش

زبهر من آمد بتوران فراز / و گرنه بگوهر نبودش نیاز

ببخشود بر من جهان آفرین / ببینم مگر پهن روی زمین

رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تکاپوی و گرم [2] و گداز

بنزدیك او رو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان

بدل مهربان و بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی

بیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن برستم پیامش بداد

بدانست رستم که بیژن سخن / گشاده است بر گلرخ سرو بن

بدو گفت رستم که ای خوبچهر / که ایزد ترا زومبراد مهر

بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریاد بخش

ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیموده این راه دور

چواین گفته باشی سخن رازدار / شب تیره گوشت بآواز دار

ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید یکی آتشی بر فروز

منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زاندهان یکسر آزاد شد

بیامد دمان تا بدان چاهسار / که بودش بچاه اندرون غمگسار

بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیك پی فرخ نیکنام

---

۱ - یعنی موجب زیان تو بکلی من شده ام . ۲ - گرم : اندوه ورنج .

چنین داد پاسخ که آنم درست   که بیژن بنام و نشانم بجست

تو با داغ دل چند پوئی همی ؟   دو رخرا بخوناب شوئی همی؟

بگویش که ما را بسان پلنگ   بسود ازپی توکمر گاه و چنگ

مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب از چنگ خورشید گردد رها

بکردار کوه آتشی بر فروز   که دشت وسرچاه گردد چو روز

بدان تا ببینم من آن چاه را   بدان روشنی بسپرم راهرا

چو بشنید بیژن بران سان پیام   بچاه اندرون گشت از و شادکام

سوی کردگار جهان کرد سر   که ای پاك بخشندهٔ داد گر

بده داد من زانکه بیداد کرد   تو دانی غمان من وداغ و درد

مگر باز یابم بر و بوم را   بمانم بخاك اختر شوم را [1]

تو ای جفت رنج آزموده ز من   فدا کرده جان و دلو چیزوتن

بدین رنج کز من تو بر داشتی   همه رنج من شادی انگاشتی

بکردی رها تاج و تخت و کمر   همان گنج وخویشان ومام وپدر

اگر یابم از چنگك این اژدها   بدین روزگار جوانی رها

بکردار نیکان یزدان پرست   بپویم بپای و بیازم بدست

بسان پرستار پیش کیان   بپاداش رنجت ببندم میان

کنون این یکی رنج بردار نیز   کزین رنج یابی بسی گنج وچیز

منیژه بهیزم شتابید سخت   چو مرغان برآمد بشاخ درخت

بخورشید برچشم و هیزم ببر   که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو ازچشم خورشید شد ناپدید   شب تیره بر دشت دامن کشید

بدانگه که آرام گیرد جهان   شود آشکارای گیتی نهان

---

۱ - بمانم یعنی بگذارم ، یعنی طالع بد را پست افکنم وبدان چیره شوم.

که لشکر کشد تیره‌شب پیش روز | بگردد سر هور گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت | که چشم‌شب‌قیرگون‌را بسوخت
تهمتن بپوشید رومی زره | بر افکند بند زره را گره
بشد پیش دادار خورشید و ماه | نیایش بدو کرد و پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد | بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا هم چنین | ببستند بر گرده گه بند کین
بر اسبان نهادند زین خدنگ | همه جنگ‌را ساخته تیز چنگ
تهمتن سوی چاه بنهاد روی | همیرفت پیش اندرون راهجوی
چو آمد برسنگ اکوان فراز | بدانچاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد | که روی زمین را بباید سپرد
بباید کنون چاره‌تان ساختن | سر چاه از این‌سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه | که ازسنگ پردخته مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ | شده‌مانده[1] گردان‌وآسوده‌سنگ
چو از نامداران بپالود خوی[2] | که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر | زره دامنش را بزد بر کمر
زیزدان زورآفرین زورخواست | بزددست‌وآن‌سنگ‌برداشت‌راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین | بلرزید ازآن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار | که‌چون بود کارت ببد روزگار؟
ز گیتی همه نوش بودیت بهر | زدستش چرا بستدی جام زهر؟
چنین گفت بیژن ز تاریك چاه | که چون‌بود برپهلوان رنج راه؟
مراچون خروش تو آمد بگوش | همه زهر گیتی شدم پاك نوش

---

۱ - یعنی در مانده ۲ - خوی : عرق .

بدینسان که بینی مرا خانمان ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دلم زین سرای سپنج زبس درد وسختی واندوه ورنج
بدو گفت رستم که بر جان تو ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده‌خوی مرا مانده از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من چه دانی که چون‌بود پیکار من؟[1]
ندانی تو ای مهتر شیر مرد که گرگین میلاد با من چکرد
گر آید براو برجهان بین من[2] بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای باسب اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش ازآن تنگ زندان برآمد خروش
بپاسخ بدو گفت بد بخت من ز گردان و از دوده و انجمن
زگرگین چنین بد که برمن رسید بدین روز نیزم بباید کشید
کشیدیم وگشتیم خشنود ازوی ز کینه دل من بیاسود ازوی
فرو هشت رستم بزندان کمند بر آوردش از چاه با پای بند
برهنه تن وموی و ناخن دراز گدازیده از دردو رنج و نیاز
همه تن پراز خون‌و رخسارزرد از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو اورا بدید همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست وبگسست زنجیر وبند جدا کرد ازو حلقه‌و پای‌بند
سوی خانه رفتند از آنچاهسار بیکدست بیژن بدیگر زوار
پراز غم نشستند هردو جوان همی یاد کردند بر پهلوان

---

۱ - پیکار : جنگ وستیز و رنج . ۲ - یعنی اگر چشمم باو بیفتد .

رها شد سرو پای بیژن ز بند بداماد بر کس نیارد گزند
تهمتن بفرمود شستن سرش یکی جامه پوشید نو در برش
ازآن‌پس چوگرگین بنزدیك اوی بیامد بمالید بر خاك روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش بپیچید ازآن بیهده کار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام‌آوران کشیدند شمشیر و گرز گران
گسی کرد بارو بر آراست کار چنان چون بود در خور کارزار
به‌بیژن بفرمود رستم که شو تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب نه آرام یابم نه خورد ونه‌خواب
کنم خواب نوشین برو برتباه سرش را ببرم برم نزد شاه
تورو با منیژه که من رستخیز بر آرم ز توران بشمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بندو چاه نبایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو گر از من همی کینه سازید نو
که پیچانم‌از رنج زندان وبند بباید برزم اندرون دردمند[1]
بشد تا بدرگاه افراسیاب بهنگام مستی و آرام و خواب
بر آمد ز هرسو یکی داروگیر درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا همه سر جدا شد زتن پر از خاك چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد
منم رستم زابلی پور زال نه هنگام خوابست و گاه نهال[2]
شکستم در و بند و زندان تو که سنگ گران بد نگهبان تو

۱ ـ یعنی برای جنگ و کینه کشیدن مرد دردمند وسختی دیده لازم‌است.

۲ ـ نهال : بستر ونهالی،

بزد بانگ در خانه افراسیاب   که رزم‌آوران را ببسته است خواب؟
بر ایشان ز هرسو بگیرند راه   که جوید نگین و که جوید کلاه؟
زهرسو خروش و تکاپوی خاست   زخون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز ترکان براه   زمانه تهی ماند از او جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب   از آنخانه بگریخت افراسیاب

رستم پس از پیروزی بشتاب بایرانیان و بنهٔ خویش که ازپیش فرستاده بود پیوست. افراسیاب روز دیگر با سپاهی گران از پی رستم آمد و پس از رزمی سخت شکست یافت و بگریز بر گشت و رستم بایران روی نهاد.

چو آگاهی آمد بشاه دلیر   که از بیشه پیروز بر گشت شیر
پذیره شدش شهریار جهان   نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم درفش جهاندار شاه   نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسب و بردش نماز   غمی گشته از رنج و راه دراز
براو آفرین کرد خسرو بمهر   که جاوید بادا بکامت سپهر
خنک زال کش بگذرد روزگار   بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته برو بوم زابل که شیر   همی پروراند گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان   که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هرسه برتر سر بخت من   که چون تو پرستدهمی تخت من
بخورشید ماند همه کار تو   بگیتی پراکنده کردار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان   که نیکست با کردگارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین   بتو داد پیروز پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار   که شادان بزی تا بود روزگار
سر رستمت جاودان سبز باد   دل زال فرخ بدو باد شاد

یکی دست جامه بفرمود شاه   بزر بافته با قبا و کلا
یکی جام پر گوهر شاهوار   صداسب وصداشتر بزین و ببار
دو پنجه پریروی بسته کمر   دو پنجه پرستار با طوق زر
همه رستم زابلیرا سپرد   زمین را ببوسید وبرجست گرد
بزرگان که بودند با او بهم   برنج و بجنگ و بشادی و غم
براندازه‌شان یك بیك هدیه‌داد   از ایوان خسرو برفتند شاد
چواز کار گردان بپرداخت شاه   بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش   سخن گفت‌ازآنرنج‌وتیمارخویش
بپیچید و بخشایش آورد سخت   ز دردوغم دخت گم بوده بخت[1]
بفرمود صد جامه دیبای روم   همه پیکرش گوهروزرش بوم[2]
یکی تاج و ده بدره دینار نیز   پرستنده و فرش وهرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته   ببر سوی دخت روان کاسته
برنجش مفرسای وسردش مگوی   نگر تاچه آوردی او را بروی
تو با او جهانرا بشادی گذار   نگه کن براین گردش روزگار
یکیرا بر آرد بچرخ بلند   ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
همانرا که پرورد در بر بناز   در افکند خیره بچاه نیاز
یکیرا ز چاه آورد سوی گاه   نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهانرا ز کردار بد شرم نیست   کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیك و بدست رس   ولیکن نجوید خود آزرم کس

***

چو از کار بیژن بپرداختم   ز گودرز و پیران سخن ساختم

---

۱ ـ مقصود منیژه است .   ۲ ـ یعنی متن جامه از زر بود و گوهر بر آن نشانده بودند .

جنگ یازده رخ [1]

جهان چون برآری، برآید همی [2] — بدو نیک روزی سر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز — شود کار گیتیت یکسر دراز [3]
بیکروی جستن بلندی سزاست — اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ — سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ [4]
پرستندهٔ آز و جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کژ بگردد بباغ — بر او برشود تیره روشن چراغ [5]
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
بر آید ز خاک و شود سوی خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
اگر خود بمانی بگیتی دراز — ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید — در گنج رازش ندارد کلید [6]
چو دانی که بر تو نماند جهان — چه رنجانی از آز جان و روان؟
بخور آنچه داری و بیشی مجوی — که از آز کاهد همی آبروی
دل شاه ترکان چنان کم شنود — همیشه برنج از پی آز بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه — که رستم برو کرد گیتی سیاه
بکاخ اندر آمد پر آزار دل — ابا کاردانان هشیار دل
بر ایشان همه راز دل برگشاد — گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه — مرا گشت خورشید تابان و ماه [7]

---

۱ - از رخ در اینجا مبارز و همال مراد است. ۲ - یعنی دنیارا هر طور بگیری میگذرد. ۳ - یعنی اگر آزمندی و بیشی طلبی‌را کمربندی کارت دشوارمیشود، ۴ - معنی این دوبیت اینست: هرچند از یکطرف بلندی جستن سزاوار است اگرچه در دهان اژدهاباشد اما ازطرف دیگر چون دنیا بقاندارد تنگی و فراخی چه تفاوت میکند؛ ۵ - مقصود انسان است، سرو سهی کنایه از قامت و روشن چراغ کنایه از چشم است. ۶ - مراد گیتی است.
۷ - یعنی دنیا بمراد من بود.

مرا بود بر مهتران دسترس　　عنان مرا بر نتابید کس [۱]
ز هنگام رزم منوچهر باز　　نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان من　　از ایران بسازند بر جان من
دلاور شد آن مردم نا دلیر　　گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود　　و گرنه بر آرند از اینمرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم　　سرا سر فرستادگان گسترم [۲]
ز ترکان و از چین هزاران هزار　　کمر بستگان ازدر کار زار
بیاریم بر گرد ایران سپاه　　بسازیم بر هر سوئی رزمگاه
فرستاد نامه بهر کشوری　　بهر نامداری و هر مهتری
چو دریای جوشان زمین بردمید　　چنان شد که کس روی هامون ندید
سر بدره ها را گشادن گرفت　　شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته　　بدان بینیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار　　همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر　　ز شیران جنگی بر آورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز　　سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آنمرز خوارزم باش　　همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین　　بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو　　بنه تخت بر تخت سالار نو [۳]
در آشتی هیچگونه مجوی　　سخن جز بجنگ و بکینه مگوی

---

۱ - یعنی کسی مرا نمیتوانست مغلوب کند.　۲ - گستردن : پهن کردن وافکندن، ودراینجا بمعنی پراکنده ساختن است.　۳ - تخت برتخت نهادن، کنایه است از برابری جستن و هم آوردی، چون پنجه در پنجه افکندن.

دو پر مایه بیدار دل پهلوان / یکی هوش ور پیر ودیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب / بآرام پیر و جوان پر شتاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب / ز کینه نه آرام جوید نه خواب
چو بشنید گفتار کار آگهان / پر اندیشه شد شهریار جوان
پس آنگه‌چنین گفت‌کای بخردان / من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان بر آید بلند / زخورشید ایرانش آید گزند[1]
سیه مار کورا سر آید به کوب / ز سوراخ پیچان‌شودسوی‌چوب
چو خسرو ببیداد کارد درخت / بگردد از او پادشاهی و بخت
بفرمود کز روم وز هندوان / سواران و جنگ آوران وگوان
دلیران گردنکش از تازیان / بسیجیدهٔ جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصد هزار / ز دشت سواران نیزه گذار[2]
ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی بر آمد سراسر خروش
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه

پس کیخسرو لشکر راسازوبرگ آراست وخواسته ودرم بخشید. رستم را باسی هزار سوار بهندوستان وغزنین فرستاد، ولهراسب را باسپاهی انبوه به « الانان » و « غرچه » گسیل ساخت، واشکش‌را نیزباسی هزار سواز بخوارزم روانه کرد که باشیده رزم جوید. چهارمین سپاه رابا پهلوان وسران‌ایران بگودرز سپرد که بجلوگیری‌پیران‌شتابد.

بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمر بستهٔ کار زار

---

۱ ـ ممکن‌است اشارتی بعلامت برچم توران و ایران درآن عصر باشد.

۲ ـ ازقرینهٔ داستان ضحاك چنین مینماید که مقصود ازدشت نیزه گذار عربستان یا شام است ودر شعر قبل هم سخن از تازیان میرود.

نگر تا نیازی به بیداد دست | نگر دانی ایوان آبادیست
کسی کو بجنگت نبندد میان | چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی داد گر | سپنجست گیتی و ما بر گذر
بهر کار با هر کسی داد کن | ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیدهٔ سوی پیران فرست | هشیوار وز یاد گیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش | برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه | که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بدانسان شوم کم تو فرمان دهی | تو شاه جهانداری و من رهی
بی آزار لشکر بفرمان شاه | همیرفت منزل به منزل براه
چو گودرز نزدیك «ریبد» رسید | سرانرا ز لشکر همه بر گزید
هزار از دلیران نیزه گذار | گزین کرد گردنکش و نامدار
سپهدار پس گیورا پیش خواند | همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار سر | بر افراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده ام درخورت لشکری | که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیك پیران شوی | بگوئی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که با من سپاه | به ریبد رسیدم بفرمان شاه
ز ترکان بتنها تو بر انجمن | ستائی بمهر و وفا خویشتن
دروغست برتو همی نام مهر | نه بینمت اندر دل آرام مهر
همانست کان شاه آزرم جوی | مرا گفت با او همه نرم گوی
بدانکو بگاه سیاوش رد | نیفکند یکروز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز | ز خون پدر بیگناهست نیز
گناهی که تا اینزمان کردهٔ | ز شاهان کسی را که آزردهٔ
همه شاه بگذارد از تو همی | بدی نیکی انگارد از تو همی

نباید که بر دست من، تو تباه ‌ ‌ شوی بر گذشته فراوان گناه
نخستین کسی کو پی افکند کین ‌ ‌ بخون سیاوش نوشت [1] آستین
بسان سگانشان از آن انجمن ‌ ‌ به بندی فرستی بنزدیك من
که هر کو بخون کیان دست آخت ‌ ‌ زمانه جز از خاك جایش نساخت
دگر هرچه از گنج نزدیك تست ‌ ‌ همه دشمن جان تاریك تست
همه آلت لشکر و سیم وزر ‌ ‌ فرستی بنزدیك من سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی ‌ ‌ فراز آوریدی ز راه بدی
خود و دودمان نزد خسرو شوی ‌ ‌ بدان سایهٔ مهر او بغنوی
ببری دل از مهر افراسیاب ‌ ‌ نه‌بینی شب تیره اورا بخواب [2]
کنم با تو پیمان که خسرو ترا ‌ ‌ بخورشید تابان بر آرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری ‌ ‌ کزو تو نبینی بجز سروری
وگر بگذری زین و جنگت هواست ‌ ‌ سرت پر ز بی رائی و کیمیاست [3]
بسیچیدهٔ جنگ خیز ایدر آی ‌ ‌ گرت هست با شیر درنده پای
ور این گفتهای مرا نشنوی ‌ ‌ بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود ‌ ‌ که تیغ زمانه سرت را درود
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ ‌ ‌ گرفته بیاد آنسخنهای تلخ
همانشب سپاه اندر آورد گرد ‌ ‌ برفت از در بلخ تا «ویسه گرد»
که پیران بدانشهر بد با سپاه ‌ ‌ که دیهیم ایران همی جست و گاه
دوهفته شد اندر سخنشان درنگ ‌ ‌ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید ‌ ‌ گنه کاری آمد ز ترکان پدید

---

۱ ـ نوشتن : در پیچیدن ، آستین بالازدن . ۲ ـ یعنی از اندیشهٔ او بکلی درگذری و او را فرایاد ناوری . و این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است . (ص ۲۵۸ س ۹) . ۳ کیمیا : چاره .

بر افکند پیران هم اندر شتاب — نوندی بنزدیک افراسیاب

که گودرز گشوادگان با سپاه — نهاد از بر تخت ایران کلاه

فرستاد، آمد نزدیك من — گزین پور او گیو لشکر شکن

مرا گوش یکسر بفرمان تست — به پیمان روانم گروگان تست

سخن چون بسالار توران رسید — سپاهی زجنگ آوران برگزید

فرستاد نزدیك پیران سوار — ز گردان شمشیر زن سی هزار

بدو گفت بردار شمشیر کین — و ز ایشان بپرداز روی زمین

نه گودرز باید که ماند نه گیو — نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو

بیارم سواران ترکان کنون — همه شهر ایران کنم رود خون

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ — بخون‌تشنه هریك بکردار گرگ

جفا پیشه شد آن دل نیك خو — خروشید و بر رزم کرد آرزو

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو — سوی پهلوان سپه باز شو

بگویش که‌از من تو چیزی مجوی — که فرزانگان آن نبینند روی

مرا مرگ بهتر از آن زندگی — که سالار باشم کنم بندگی

یکی داستان زد برین بر پلنگ — چو باشیر جنگی برآمد بجنگ:

بریزی بمردی مرا گفت خون — به از زندگانی به ننگ اندرون

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو — ابا نامداران و گردان نیو

دمان از پس گیو پیران دلیر — سپه را همیراند برسان شیر

چو دانست گودرز کامد سپاه — بزد کوس و آمد ز ریبد براه

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت — کشیدند لشکر بر آن پهن دشت

چو پیران سپه از گنابد براند — بروز اندرون روشنائی نماند

سواران جوشن وران صد هزار — ز ترکان میان بستهٔ کار زار

ز ریبد زمین تا گنابد سپاه — درو دشت از ایشان کبودوسیاه

چو گودرز توران سپه را بدید   که بر سان دریا همی بر دمید

بآسوده خنگ اندر آورد پای   یلانرا بهرسو همیساخت جای

بدانسان بیاراست آن رزمگاه   که رزم‌آرزو کرد خورشید و ماه

چوسالار شایسته باشد بجنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ

دو لشکر بروی اندر آورد روی   همان نامداران پرخاشجوی

چنین ایستاده سه‌روز وسه شب   تو گفتی یکی را نجنبید لب

همی گفت گودرز گر پشت خویش   سپارم بدیشان نهم پای پیش

سپاه اندر آید پس پشت من   نماند بجز باد در مشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه   همی جست‌نیک اختر هور وماه

که تاروزگاری که‌نیک‌اختر است   کدامست و،جنبش کرا درخوراست

کجا بر دمد باد روز نبرد   که چشم سواران بپوشد بگرد

وزان‌روی‌پیران نهاده دو چشم   که گودرز را دل بجوشد بخشم

کند پشت پر دخت وراند سپاه   کمین اندر آرد به پشتش ز راه

بروز چهارم ز پشت سپاه   بشد بیژن گیو تا قلبگاه

به پیش پدر شد همه جامه چاک   همی باسمان بر پرا کند خاک

همی گفت کای باب کار آزمای   چرائی بدین خیره بودن بپای؟

بپنجم فراز آمد این روزگار   شب و روز آسایش آمد زکار

که خورشید شمشیرگردان ندید   نه گردی بروی هوا بر دمید

سواران بخفتان و خوداندرون   یکی را بتن در نبینیم خون

بایران پس از رستم نامدار   نبودی چو گودرز دیگر سوار

کنون تا بیامد ز جنگ پشن   از آن کشتن ورزمگاه گشن

بلادن که چندان پسر کشته‌دید   سر بخت ایرانیان گشته دید

جگر خسته گشتست وگم کرده‌راه   نخواهد که بیند همی رزمگاه

به پیرانش برچشم باید فکند — نهاده است سرسوی چرخ بلند[1]
سپهدار کو ناشمرده سپاه — ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندرتنش نیست خون — شداو جنگ جنگ‌آوران رازبون
شگفت از جهاندیده گودرز نیست — که اورا روان خود بدینمرز نیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر — که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی برتو دارند چشم — یکی تیز کن مغزو بفروز خشم
کنون چون چنین گرم وروشن هوا — نگیرد همی رزم لشکر نوا[2]
چو این روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بفسرد
جوبرنیزه ها گردد افسرده چنگ — پس پشت برف آیدو وازپیش جنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه ؟ — که آورد گیرد بدین رزمگاه ؟
ز گفتار بیژن بخندید گیو — بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس — تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش زور دادی همش هوش ودین — شناسای هر کار و جویای کین
چنین گفت مرجفت را نره شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاک — پدرش آب دریا بود مام خاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن — زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کار دیدست و داناتراست — برین لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود سودهٔ روزگار — نباید بهر کارش آموزگار[3]
همی خواهد این پیر کارآزمای — که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور گردد زکوه — برد لشکر کینه ور همگروه

---

۱ ـ یعنی بجای اینکه به پیران متوجه گردد وحمله آورد همواره بآسمان متوجه است (بانتظار طالع نیك) . ۲ ـ معنی این چهار بیت : اکنون که هوا گرم و روشن است اگر جنگ انجام نپذیرد در برف وسختی که رزم خواهد ساخت ؟
۳ ـ یعنی تجربت آموخته و آزموده نیازمند آموزگار نیست .

به بینی تو کوپال گودرز را | که چون در نوردد همه مرز را
وزان لشکر ترك هومان دلیر | بیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب | گرفت اندرین دشت ما را شتاب
چه‌داری بروی‌اندر آورده‌روی؟ | چه اندیشه داری بدل‌در؟ بگوی
گرت رای‌جنگست، جنگ‌آزمای | وگر رای برگشتن، ایدر مپای
ورت آرزو نیست خون ریختن | نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهرهٔ بر گزین | بمن ده تو بنگر بدین دشت کین
چو بشنید پیران زهومان سخن | بدو گفت مشتاب و تندی‌مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه | که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است | سر نامداران و هم پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من | همی سر فرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه | ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی | برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پرداغ دارد جگر | براز خون‌دل‌ازدرد چندین‌پسر
که از تن سرانشان‌جدا مانده‌ایم | زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم
کنون تا بتنش اندرون جان‌بود | برین کینه چون مارپیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه | فراز آورید است و کرده گروه
ز هرسو که پوئی بدو راه نیست | براندیش‌کاین‌جنگ‌راگاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر | از آن کوه پایه بر آرند سر
چو از کوه بیرون کشد لشکرش | یکی تیر باران کنم بر سرش
نگه کرد هومان به گفتار اوی | همی خیره دانست کردار اوی
بیامد بنزدیك ایران سپاه | پر از جنگ دل سرپراز کین‌شاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ | برو بر جهان‌شد ز اندوه تنگ

بجوشیدش از کار هومان جگر | یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ | سر اندر نیارد به پیکار تنگ
سبکسار تندی نماید نخست | بفرجام کار انده آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست | اگر در ببارد همان مغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود | ندانم چه آرد بفرجام سود

هومان بتنها بلشکر ایران شد و چون دلیران ایران را از گودرز فرمان رزم نبود ، راه‌وی بگشودند تا بقلب لشکر گاه درآمد و از گودرز هم آورد خواست . گودرز نیز همچنان آرامی را از دست نداد وبدلیران ایران نیزنفرمود که باوی در آویزند . هومان سرزنش کنان باز گشت و چهارتن از ایرانیان را نیز در هنگام بازگشت از پای درآورد .

خبرشدبه‌بیژن که‌هومان چوشیر | به پیش نیای تو آمد دلیر
ز گردان نیامد کسی پیش اوی | بتندی و بیغاره بر گاشت روی
بکشت از دلیران ایران چهار | بخاك‌اندرافکندشان خوار وزار
برآشفت بر خویشتن‌چون‌پلنگ | نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
به پیش پدرشد پر از کیمیا [۱] | سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر | نگفتم ترا من همه در به در
که گودرزراهوش کمتر شداست | نه بینی بآئین که دیگرشد است؟
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر | میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست | همی بر خروشید برسان مست
چنان بد کزین لشکر نامدار | سواری نبود از در کار زار
نشاید جز از من که با او نبرد | کند تا بر آرم ز مردیش گرد

۱ـ دراینجا « کیمیا » مثل اینست که بمعنی جوش وخروش بکاررفته .

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار ‌ ‌ بگفتار من یکزمان گوش دار
نگفتم ترا من که تیزی مکن ‌ ‌ بگودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیده است و داناتر است ‌ ‌ برین لشکر نامور مهتر است
نیم من بدینکار همداستان ‌ ‌ مزن نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من ‌ ‌ نجوئی نخواهی همی نام من
شوم پیش سالار بسته کمر ‌ ‌ زنم دست بر جنگ هومان ببر
وزانجا بزد اسب و بر گاشت روی ‌ ‌ بنزدیك گودرز شد پویه پوی
که ای پهلوان جهاندار شاه ‌ ‌ شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی ‌ ‌ و گر چند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی ‌ ‌ دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی تر ان کز میان سپاه ‌ ‌ یکی ترك بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش ‌ ‌ همی بد سگالید بر بد کنش
بیاوردش از پیش توران سپاه ‌ ‌ بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گور بگذاشتی ‌ ‌ ندانم کزین در چه پنداشتی؟
من اینك بخون چنگ را شسته‌ام ‌ ‌ همان جنگ اورا کمر بسته ام
چو بشنید گودرز گفتار اوی ‌ ‌ بدید آن دل و رای هشیار اوی
زشادی برو آفرین کرد سخت ‌ ‌ که از تو مگر داد جاوید بخت
جوانی و نا گشته بر سر سپهر[1] ‌ ‌ نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر ‌ ‌ فرستم بجنگش، چو غرنده ابر
برو تیرباران کند چون تگرگ ‌ ‌ بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان ‌ ‌ هنرمند باید دلاور جوان
مرا زندگانی نه اندر خوراست ‌ ‌ گر از دیگرانم هنر کمتر است
وگر باز داری مرا زین سخن ‌ ‌ بدان روی کاهنگ هومان مکن

۱- یعنی روزگار زیاد برتو نگذشته .

بنالم من از پهلوان پیش شاه نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
بخندید گودرزو زو شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیك اختروبخت گیو که فرزند دارد همی چون‌تونیو
ترا دادم‌این رزم هومان کنون مگر بخت نیکت بود رهنمون
که این‌اهرمن‌را بدست‌توهوش[1] برآید بفرمان یزدان بکوش
بخواند آنزمان گیو را پهلوان سخن گفت با او ز بهر جوان
چنین داد پاسخ پدر را پسر که ای پهلوان جهان سر بسر
مراهوش‌وجان‌وجهان‌این‌یکیست بچشمم چنین‌جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان جز این کرد باید بدو در گمان
که هرچند بیژن جوانست و نو بدرگاه دارد خرد پیش رو
ودیگر که‌این‌جای کین جستن‌است جهان رازاهریمنان شستن‌است
بکین سیاوش بفرمان شاه نشاید بپیوند کردن نگاه
نباید شکستن دلش را بجنگ نگه کرد باید به نام و به ننگ
که‌چون‌کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش [2] پست وتیره‌روان

گیو زره واسب سیاوش رابفرزند داد، بیژن بایکتن ترجمان‌بسوی تورانیان شتافت وهومان را بنبرد خواست وچون شب فرا رسیده بود جنگ‌را بفردا انداختند. سپیده دمان بیژن وهومان‌رزم را آراستند و هریك با ترجمانی دور از دولشکر رزمگاهی بر گزیدند و پیمان نهادند که هر که چیره شود ترجمان را نیازارد. این دو دلاور از بام تا شام با کمند وکمان وشمشیر و گرز گران‌پیکاری سخت برانگیختند و از آن پس بکشتی با یکدیگر درآویختند. سرانجام بیاری یزدان

۱ـ هوش دراینجا بمعنی جانست. ۲ ـ منش : خوی وسرشت.

بیژن چیرگی یافت وهماوردرا بر زمین افکند وسرش ازتن برگرفت وچون سپاه توران در گذرگاهش بودند، اندیشید وخفتان هومان بپوشید و درفش وی بر گرفت و بر نشست و براند تا از تورانیان بگذشت آنگاه درفش خود برافراشت و بایرانیان پیوست. گودرز و گیو و دلیران از بازگشت و پیروزی او خروش شادی بر آوردند

از آنرو پیران سخت دژم گشت و به «نستیهن» فرمان داد که بکین توزی برادر برایرانیان شبیخون برد. دراین رزم شبانگاهی نیز بیژن بجلوگیری شتافت و پیروزی یافت و نستیهن برادر دیگر پیران کشته شد. چون تورانیان پی در پی شکست یافتند گودرز بدین اندیشه که افراسیاب بیاری پیران خواهد آمد بکیخسرو نامه کرد واز پیروزی ایرانیان شاه را آگاه ساخت آنگاه ازافراسیاب سخن راند که وی با لشکری انبوه بنزدیکی جیحون رانده است اگر از آب بگذرد و بماتازد، ما را توان پایداری نیست مگرشاه ایران خود سپاه را پشتیبان گردد. پس نامه را بفرزند خود هجیر سپرد که بشاه رساند. چون هجیر بدرگاه پیوست و مژدهٔ پیروزی رساند کیخسرو فرمان داد دهان وی را از یاقوت برآگندند و سخت او را بنواخت و از دلیران ایران پرسش ها فرمود آنگاه بگودرز پاسخ داد:

نخست آفرین کرد بر پهلوان   که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش   همش رای و دانش همش جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش   فرازندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما   که پیروز گشتند گردان ما
چو اختر ترا روشنائی نمود   ز دشمن بر آورد ناگاه دود

نخست آنکه گفتی که مر گیورا ... بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزدیك پیران فرستاده ام ... چه مایه ورا پند ها داده‌ام
نپذرفت بد گوهرش پند من ... نجست اندر آن کار پیوند من
مرازین سخن پیش بود آگهی ... که پیران ندارد دل از کین تهی
ولیکن من از خوب کرداراوی ... نجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر ... که پیران بتوران گراید بمهر
نبیند جهان جز بافراسیاب ... دلش را تو از مهراو بر متاب [۱]
که او بر خرد بر گزیند هوا ... بکوشش نروید ز خارا گیا
تو بادشمن ار خوب گفتی رواست ... از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران ... کجا یاد کردی بگرز گران
تو زور ودلیری ز یزدان شناس ... چنین دان و زودار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی که افراسیاب ... سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی ... سپهبد [۲] بپیران نهاده‌است روی
بدان ای پر اندیشه هشیار من ... بهر کار شایسته سالار من
که او برلب رود جیحون درنگ ... نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
براو دشمن آمد زهر سو پدید ... از آن برلب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پای پیش ... بدشمن سپارد همه جای خویش
بدان ای سپهدار و آگاه باش ... بهر کار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیر مرد ... برآمد ز هندو ز کشمیر گرد
وزانسو که شد اشکش تیز هوش ... برآمد ز خوارزم یکسر خروش
وزآنسو که لهراسب شد با سپاه ... همه مهتران بر گشادند راه

۱- یعنی باین امید مباش که‌دل ازمهر افراسیاب بپیچد . ۲ - یعنی افراسیاب .

گر افراسیاب اندر آید براه | زجیحون براین سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی | نماند بجز باد در مشت اوی
نجنباند او داستان را دولب | که ناید بمن زوخبر روز وشب
بدان روز هرگز مبادا درود | که او بگذراند سپه را ز رود
بما برکنند پیشدستی بجنگ | نبیند کس این روز تاریك وتنگ
بفرمایم اکنون که برپیل کوس | ببندد دمنده سپهدار طوس
من اندر پس طوس باپیل و گاه | بیایم ، بیارم بیاری سپاه

چون ازاین سخنان بپیران آگهی رسید سخت بیمناك شد، و بفریب و چاره گرائید و بگودرز نامه کرد و پس از ستایش پاك یزدان.

دگر گفت کز کردکار جهان | نخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه | جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر توکه گودرزی این خواستی | که گیتی بکینه بیاراستی
برآمد ز کینه همه کام تو | ببین تاچه باشد سر انجام تو؟
نگه کن که چندان دلیران من | زخویشان نزدیك و شیران من
بریدی سرانشان فکندی بخاك | زیزدان نداری همی ترس وباك
گه آمد که گردی ازاین کینه سیر | بخون ریختن برنباشی دلیر
نگه کن کزایران و توران سپاه | چه مایه تبه شد درین رزمگاه؟
بکین جستن مردهٔ ناپدید [۱] | سرزنده چندین چه باید برید؟
اگر باز ناید شده روزگار | بگیتی درون تخم کینه مکار
پس از مرگ نفرین بود برکسی | کزو نام زشتی بماند بسی
هر آنگه که موی سیه شد سپید | ببودن نماند فراوان امید

۱ـ مقصود سیاوش است .

آنگاه بپذیرفت که کشور هائی را که رستم و اشکش و لهراسب بدان روی نهاده اند و هرشهری را که ایرانیان از آن خود میشمارند از ترکان پرداخته و بایران وا گذار شود، وخواسته و گروگان نیز بسپارند و بدین پیمان دو لشکر از خونریزی باز ایستند.

پس نامه را با پسر خود «روئین» بگودرز فرستاد. گودرز روئین را با گرمی بپذیرفت و خواسته بخشید و پس از یکهفته پاسخ باز فرستاد:

سر نامه کرد آفرین از نخست ... دگر پاسخ آورد یك یك درست
که برخواندم آن نامه را سربسر ... شنیدم ز گفتار تو در بدر
دلت بازبان هیچ همسایه نیست ... روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری ... سخنها چنین پر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد ... گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دورآب ... نماید چو تابد بر او آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و بند ... بهنگام گرز و سنان و کمند
نخست آنکه گفتی من ازمهر نیز ... زیزدان و از گردش رستخیز [۱]
نخواهم که آید مرا پیش جنگ ... دلم گشت ازاین کار تاریك وتنگ
دلت با زبان آشنائی نداشت ... بدآنگه که این گفته برلب گماشت
که گر داد بودی بدلت اندرون ... ترا پیشدستی نبودی بخون
نخستین که آمد بپیش تو گیو ... بزرگان هشیار و گردان نیو
ابا پند و اندرز و گفتار نغز ... ابا آن بزرگان پاکیزه مغز
تو کردی همه جنگ رادست پیش ... سپه رانوبر کندی ازجای خویش

۱ - این دو بیت نقل گفتهٔ پیرانست.

خرد کزپس آمد زپیش آمدی[1] — سر انجامت آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بدو خوی بد — ترا کی گذارد براه خرد ؟

و دیگر که گفتی تو با پیر سر — بخون ریختن چند بندی کمر

بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب — بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز — از آن داد با بخت گردنفراز

که از شهر توران بروز نبرد — ز کینه بر آرم بخورشید گرد

سه دیگر که گفتی زیزدان پاك — نبینم بدلت اندرون ترس و باك

ندانی کزین خیره خون‌ریختن — گرفتار گردد بفرجام تن

من اکنون‌بدین چرب گفتارتو — اگر باز گردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش زمن کردگار — بپرسد ازین گردش روزگار

که سالاری و زور و مردانگی — ترا دادم و گنج و فرزانگی

بکین سیاوش کمر برمیان — نبستی چرا پیش ایرانیان ؟

بهفتاد خون گرامی پسر — بپرسد زمن داور داد گر

زکین سیاوش چهارم سخن — که افکندی ای پیر سالار بن

توگوئی ز بهر تنی گشته خاك — نشاید ستد زنده را جان پاك

تو بشناس کان زشت کردار ها — بدل بر ز هر گونه آزار ها

که با شهر ایران‌شما کرده اید — چه مایه کیان را بیازرده اید

چه پیمان‌شکستن چه کین‌آختن — همیشه بسوی بدی تاختن

چو یاد آید این چون‌کنم‌آشتی — که یکسر بدی نیکی انگاشتی ؟

بپنجم که گفتی که پیمان‌کنم — زتوران سران را گروگان‌کنم

بدان ای نگهبان توران سپاه — که فرمان‌چنین نیست مارازشاه

۱- یعنی اگر خردمندی را بموقع بکار می بردی .

مرا جنگ فرمود و آویختن　　بخون سیاووش خون ریختن
ور امیدواری که خسرو بمهر　　گشاید بدین گفته های تو چهر
گروگان وآن خواسته هرچه هست　　چولهاك و روئین خسرو پرست
گسی کن بزودی بنزدیك شاه　　سوی شهرایران گشاده است راه
ششم شهر هائی که کردی تویاد　　بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه　　بر خویش خوانم یکایك رمه
مرا کرد یزدان از این بی نیاز　　گر آگه نهٔ تا گشایمت راز
سوی باختر تا بمرز خزر　　همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا بسند　　جهان شد بکردار رومی پرند
سر هندوان با درفش سیاه　　فرستاد رستم بنز دیك شاه
دهستان و خوارزم وآن بوم وبر　　که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند　　که از هرسوئی تاختن ساختند
ببارید بر شیده اشکش تگرگ　　فرود آوریدش بنزدیك مرگ
وزینسو من و تو بجنگ اندریم　　بدین مرکز نام و ننگ اندریم
نگر تا ز کردار بد گوهرت　　چه آرد جهان آفرین بر سرت
بدان کاینچنین لشکر نامدار　　سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه　　بافسون نگردند ازین رزمگاه

چون پاسخ گودرز بپیران رسید ودانست که چاره‌وفریب اودرنمی گیرد نا گزیر آمادهٔ رزم شدواز آنچه رفته بود بافراسیاب نامه کرد. افراسیاب پاسخی بدلجوئی ، وسی هزاراز دلیران بیاری وی بفرستاد. پس دو لشکر آماده وبسیجیده بجنگ دل نهادند واز

شبگیر تاشامگاه رزمی گران در پیوستند و از دوروی بسیاری کشته و خسته گشتند. دیگر روز نیز در برابر هم رده بستند.

پر از کینه سالار توران سپاه — خروشان بیامد باوردگاه
چو گودرز گشوادگان را بدید — سخن گفت چندی وپاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان — برنج اندرون چند پیچی روان؟
روان سیاووش را زان چه سود — که از بوم توران بر آری تودود؟
بدان گیتی او جای نیکان گزید — نگیری تو آرام کو آرمید
سپاه دو کشور همه شد تباه — گه آمد که پردازی این کینه گاه
جهان سر بسر پاك بیمرد گشت — برین کینه پیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بیگناه ؟ — سخن بر نهادم کنون بر دوراه
گرایدونکه هستی چنین کینه‌دار — از آن کوهپایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام — مگر کت برآید از این کینه کام
بتنها من و تو براینددشت کین — بگردیم جنگ آوران همچنین
زما هر که او هست پیروز بخت — رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه — نجوئی تو کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند — به پیمان سرانشان گروگان کنند
وگر توشوی کشته بر دست من — ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست — برایشان زمن ترس وتیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید — ز اختر همه کار او تیره دید
به پیران چنین گفت کای نامور — شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش بافراسیاب — چسوداست؟ بر گوی و سر بر متاب
که چون گوسفندش ببرید سر — پرازخون دل‌ازدردو خسته‌جگر

وزان‌پس برآورد زایران خروش زبس کشتن وغارت وجنگ وجوش
وزان پس که نزد تو فرزند من بیامد کشیدی سر از پند من
بتابیدی و جنگ را ساختی بکردار آتش همی تاختی
مرا خواهش از کردگار جهان برینگونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آئی بجنگ کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران مرا کنون باورد گاه بگردیم یك با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه که پیش دلیران من رزمخواه
بیایند رزم آزموده سران بتیغ و سنان و بگرز گران
سپهدار ترکان بر آراست کار زلشکر گزید آنزمان ده سوار
ابا هرسواری ز توران سپاه از ایران یکی شد باورد گاه
بدان تا کرا گردد امروز کار که پیروز گردد بدین کار زار

پس هریك ازدوسپهدار با ده تن از دلیران وسران لشکر بجنگ تن بتن پیمان نهادند ورزمگاه را دور از دوسپاه، ومیان دو تل برگزیدند که یکی بسوی سپاه ایران ودیگری بسوی لشکر توران بود و بیاران خود نیز فرمان دادند که هر که هم آورد را بخاك افکند بتل فراز آید و درفش خویش برافرازد.

نخستین فریبرزبن کاوس باهمال خود «گلبادویسه» درآویخت و اورا بکشت وببالای تل برآمد ودرفش خویش بپیروزی برافراخت. پس از اوگیو و گروی زره برزم اندر آمدند و گیو همی خواست کشندهٔ سیاوش را زنده بچنگ آورد و بپای اسب کیخسرو بیفکند پس از رزمی سخت ودراز گیو عمودی برسر هماورد بکوفت وچون

بی توش و توان گشت و از اسب در افتاد گیو فرود آمدودودست اورا ببست وبببالای تل براند.

سپس «گرازه»با«سیامك»،«فروهل»با«زنگله»،«رهام»با«بارمان»، «بیژن» با «روئین» ، «هجیر»با«سپهرم» ، «گرگین» با «اندریمان» «برته»با «کهرم»، و «زنگه شاوران» با «اخواست» ، ازپی یکدیگر بررزمگاه‌درشدند وهریك‌ازایرانیان‌هماوردرابخاك وخون افکندند.

چو از روزنه ساعت اندر گذشت — ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
روانهای ترکان گسسته بتیغ — جهانرا تو گفتی نیامد دریغ
کسی را کجا پروراند بناز — بر آرد ورا روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی‌بدوی — همه سختی وخواری آرد بروی
زباد اندر آرد دهدمان بدم — همی داد خواهیم و پیدا ستم
چنان شد که‌پیران‌زتوران سپاه — سواری ندید اندر آورد گاه
سپهدار ایران و توران بهم — فراز آمدند اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین — همه دل پر از دردوسرپر زکین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند — ز هر گونهٔ بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی — رسانید از ایران بتوران بدی
نگه کرد پیران که هنگام چیست — بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن بمردی همی کرد کار — بکوشید با گردش روز گار
وزان پس کمان‌برگرفتند و تیر — دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت — چو باد خزان بگذرد بر درخت
نگه کرد[1] گودرز تیری خدنگ — که آهن گذارد مرآنرا بسنگ

۱ـ نگه کرد : توجه کرد ، زیر وروکرد ، برگزید .

ببر گستوان بر زد و بر درید | تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد و پیران در آمد بزیر | بغلطید زیرش سوار دلیر
زنیروش دونیمه‌شد دست راست | بپیچید و آنگاه بر پای خاست
بدانست کامد زمانش فراز | وزان روز تیره نیابد جواز
زگودرز بگریخت شد سوی کوه | شد از درد دست ودویدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان | کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار | بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا | میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان | چه بودت که ایدون پیاده‌دوان
بکردار نخجیر در پیش من ؟ | کجات آن سپاه ای سر انجمن؟
زمانه زتو پاك بر گاشت روی | نه جای فریبست چاره مجوی
چوکارت چنین گشت، زنهارخواه | بجان، تات زنده برم پیش شاه
ببخشایدت شاه پیروز گر | که چون برف بیند ترا ریش وسر
بدو گفت پیران که این خود مباد | بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود | بزنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام | بدین کار گردن ترا داده ام
سرانجام مرگست وزو چاره نیست | بمن بر برین جای بیغاره نیست
همیگشت گودرز بر گرد کوه | نبودش بدو راه و آمد ستوه
گرفته سپر پیش و زوبین بدست | ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر اورا ز دور | بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر | بر آمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی | زکینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت زوبین به پیران رسید　　زره در برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر　　بغلطید و آسیمه بر گشت سر
برآمدش خون جگر از دهان　　روانش همیرفت زی همرهان
بر آن کوه خارا زمانی طپید　　پس از کین و آورد گه آرمید
فرا رفت گودرز پس شادمان　　بنزدیك او چون هژبر دمان
فرو برد چنگال و خون بر گرفت　　بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار　　نیایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر　　بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست از تن برید　　چنان بد کنش خویشتن راندید
شکسته دل و دست بر خاك وسر　　دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر　　سر پهلوانان سوار دلیر
زمانه بزهرآب داده است چنگ　　بدرد دل شیر و چرم پلنگ
جهان چون من و چون تو بسیار دید　　نخواهد همی با کسی آرمید
درفشی ببالینش بر پای کرد　　سرش را بدان سایه برجای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی　　چکان خون ز بازوش چون آب جوی
بزرگان بر پهلوان آمدند　　پراز خنده و شادمان آمدند
سخن یاد کرد آنزمان پهلوان　　بدان انجمن آشکار و نهان
بانگشت بنمود جای نبرد　　بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست　　بآوردن او میان را ببست
بدو گفت کورا بزین بر ببند　　فرود آرش از کوهسار بلند
درفش و سلیحش چنان هم که هست　　ببند و میانش مبر هیچ دست

« لهاك » و« فرشید ورد »دوبرادر پیران چون از کشته شدن

پیران و پهلوانان توران آگـاه شدند، باندرز پیران- که پیش از مرگ داده بود- کار کردند وباده تن‌از دلیران راه توران رابگریز بگرفتند در راه با طلایهٔ سپاه ایران برآویختند و همراهان ایشان با چندتن از ایرانیان کشته شدند.

چون بایرانیان آگهی رسید گستهم درخواست که بتنها از پی آن دو بتازد و گودرز بپذیرفت.

خبر شد ببیژن که گستهم رفت باورد فرشید و لهاك تفت
بنزد نیـا شد چو شیر دژم دلش پر زدرد از غم گستهم
چو چشمش بروی نیـا برفتاد خروشید و چندی‌سخن کردیاد
نه خوب آیدای پهلوان ازخرد که هر نامداری که فرمان برد
مر اورا بخیره بکشتن دهی بهانه بچرخ روان بر نهی
دو گرد دلاور ز توران سپـاه برفتند از اینسان دلاور براه
زپیران و هومان دلاور ترند بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دوتن نباید که آید برو بر شکن
مرا رفت باید که از کار اوی دلم پرزدرد است و پرآب روی
بدو گفت گودرز کای تیز مرد نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
نه بینی که مائیم پیروز گر بدین‌کار مشتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست بخنجر ببرد سر هردو پست
بمان تا کنون از پس گستهم سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یارگـاه نبرد سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان خردمند و هشیار و روشنروان
کنون یار باید که‌زنده‌است مرد نه آنگه که از وی برآرند گرد

چو شد گستهم کشته در کارزار — سر آمد برو روز و برگشت کار
چه سود ار فرستی سواری برش ؟ — نیابد بجز کشته در خون سرش
بفرمای تا من ز تیمار اوی — ببندم کمر تنگ در کار اوی
ور ایدونکه گوئی مرو من سرم — ببرم برین آبگون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی — نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش — اگر نیستت مهر بر جان خویش
نسوزد همانا دلت بر پدر — که هزمان[1] بسوزی مرا او را جگر
بگیو آگهی شد که بیژن چو گرد — کمر بست بر جنگ فرشید ورد
پس گستهم تازیان شد براه — بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود — نشست از بر تازی اسبی چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید — بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان زدم داستان — نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو یکزمان شادمان — کجا رفت خواهی بدینسان دمان ؟
بهر کار درد دل من مجوی — به پیران سر از من چه خواهی؟ بگوی
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست — روانم بدرد تو خرسند نیست
چو نیکی دهش بخت فیروز داد — بباید نشستن بآرام و شاد
بدی ده شبانروز بر پشت زین — کشیده ببد خواه بر تیغ کین
بسودی بخفتان وخود اندرون — نخواهی همی سیر گشتن ز خون
به پیش زمانه چه تازی سرت ؟ — بس ایمن شدستی برین خنجرت
کسی کونجوید سرانجام خویش — نیابد ز گیتی همی کام خویش
تو چندین به پیش زمانه مپوی — که او خود سوی ما نهاده است روی

۱ـ هزمان : مخفف هر زمان .

زبهر پدر زین سخن باز گرد — نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پرخرد — جز این بر تو مردم گمانی برد
زکار گذشته نیاری بیاد — چه پیچی بخیره همی سر زداد
بدان ای پدرکاین سخن دادنیست — مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که با من چکرد اندران گستهم — غم و شادمانیش با من بهم؟
ور ایدون کجا گردش ایزدی — فراز آورد روزگار بدی
نبشته نگردد بپرهیز باز — نباید کشیدن سخنها دراز
ز پیکار من بر مگردان که من — فدا کرده دارم بدینکار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز — همان خوبتر کین نشیب و فراز
تو بی من نپوئی بروز نبرد — منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد — که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پی نیم مرده دو تور — بتازیم پویان بر این راه دور
بخون سیاوش ازین رزمگاه — تو بر گرد تا من بپویم براه
چو بشنید گیو اینسخن بازگشت — برو آفرین کرد و اندر گذشت
همی تاخت بیژن پس گستهم — که ناید ز ترکان برو بر ستم

گستهم در مرغزاری بلهاك و فرشید ورد که بآسایش اندر بودند پیوست. دوبرادر چون گستهم را تنها یافتند بپشتیبانی یکدیگر روی بدو. آوردند گستهم نخست فرشید ورد را بکشت و با لهاك درآویخت و باخستگی و فرسودگی اورا نیز ازپای در آوردو خود هم نیمجان درکنارچشمه ساری از پای در افتاد.

چو گیتی ز خورشید شد روشنا — رسید اندران جایگه بیژنا
همیگشت بر گرد آن مرغزار — که یابد نشانی ز گم بوده یار

بدید آمد از دور اسب سمند بدان مرغزار اندرون چون نوند[1]
همه آلت زین برو بر نگون رکیب و کمند وعنان پرزخون
بشد بر پی اسب تا چشمه سار مراورا بدید اندران مرغزار
همه جوشن وترگ پرخاك وخون فتاده بدان خستگی سر نگون
فرو جست بیژن زشبرنگ زود گرفتش بآغوش بر تنگ زود
تنش را نگه کرد از آن خستگی تبه دید خسته ز نابستگی
بران خستگیهاش بنهاد روی همی بود زاری کنان پیش اوی
همیگفت کای نیك دل یار من نبد در جهان جزتو غمخوار من
پژوهش مرا بیش بایست کرد رسیدن بجائی که بودت نبرد
مگر بودمی گاه سختیت یار که با اهرمن ساختی کار زار
بگفت این سخن بیژن و گستهم بجنبید و بر زد یکی تیز دم
ببیژن چنین گفت کای نیکخواه مکن خویشتن نزد من در تباه
یکی چاره کن تا از این جایگاه توانی رسانیدنم نزد شاه
مرا کام آنست از روزگار که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم باك نیست مرا خود نهالی[2] جز از خاك نیست
نمرده است هر کس که با کام خویش بمیرد بیابد سر انجام خویش
و دیگر دو بدخواه با ترس وباك که بر دست من کردیز دان هلاك
کنی نزد شاه جهاندار یاد که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم بهر جای با بخت چنگ که نام جستن نکردم درنگ
بگفت این وسستی گرفتش روان همیبود بیژن بسر بر نوان
وزان جایگه اسب اوبی درنگ بیاورد و بگشاد از او بند تنگ

---

۱ - نوند : اسب تیز رو ، پیك وخبرآورنده ودراینجا معنی اخیرمناسب است .
۲ - نهالی : بستر

نمد زین بزیرتن خسته مرد　　بیفکند و نالید چندی ز درد
همه دامن کرته بدرید چاك　　همه خستگیهاش دربست پاك[1]

بیژن در آن مرغزار دوتن از ترکان را با کمند بگرفت و فرمان داد پیکر بیجان لهاك و فرشید ورد را بر اسبان آن دو بر بستند. آنگاه بر سمند گستهم نمد زین بگسترد و اورا بآرامی برنشاند و نرم نرم بلشکر گاه ایران براند.

از اینسو کیخسرو که بیاری گودرز لشکر آراسته بود برزمگاه رسید.

جهاندار خسرو بنزد سپاه　　بیامد برآندشت با فر و جاه
چنان هم همی بود بر اسب شاه　　بدان تا ببینند رویش سپاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه　　همی رفت گودرز خود با گروه
چو گودرز نزدیك خسرو رسید　　پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه　　بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتگانرا بخسرو نمود　　بگفت آنکه همرزم هرکس که بود
ز اسب اندر آمد سبك شهریار　　همی آفرین خواند بر کردگار
ز دادار بر پهلوان آفرین　　همیخواندو برلشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی　　شما آتش و دشمنان پاك نی
کنون گنج وشاهی مرا باشماست　　ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس بران کشتگان بنگرید　　چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دودیده بدرد　　که کردار نیکش همه یاد کرد
به پیران دلشاه آنسان بسوخت　　که گفتی بدلش آتشی برفروخت

---

۱ ـ کرته : پیراهن ؛ یعنی پیراهن خود را درید وهمه زخمهای اورا بست.

یکی داستان زدپس ازمرگ اوی — بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد است اژدهای دژم — بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها — چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من — میان بسته بودی بهر کار من
چنان مهربان بودو دژخیم گشت — وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر اورا ببرد اهرمن دل زجای — دگرگونه پیش اندر آورد رای
فراوان همی دادمش نیز پند — نیامدش گفتار من سود مند
از افراسیابش نه برگشت سر — کنون شهریارش چنین داد بر
سزاوار اوما جز این خواستیم — همی تخت و دیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن در گذشت — فلك بر سرش بر دگرگونه گشت
بفرمود پس مشك و کافور ناب — بقیر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر — بکافور و مشکش بیا کند بر
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر — برآورده سر تا بگردان سپهر
نهادند مر پهلوانرا بگاه — کمر برمیان و بسر بر کلاه

از ان پس بفرمود تا گروی زره را پاره پاره کردند وتورانیان را نیز زینهار داد.

در همین هنگام بیژن و گستهم برسیدند و بپیشگاه خسرو شتافتند. کیخسرو دلیری آنان رابستود وبامهره‌ای که از پادشاهان پیش بمیراث و ببازو داشت خستگی های گستهم را درمان فرمود وبدین پیروزیها بستایش یزدان اندر شد.

پایان کار افراسیاب

ایا آزمونرا نهاده دو چشم　گهی شادمانی گهی پر زخشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو　بماند همی دل پر از رنج نو
چنین پروراند همی روزگار　فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هرآنگه که سال اندرآمد بشست　بباید کشیدن زبیشیش دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی　ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگربگذرد زان سپس بدتریست　بر آن زندگانی بباید گریست
جهانرا اگر چند کوشد برنج　بتازد بکین و بنازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای　بماند همی کوشش ایدر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر　کهن گشته کار جهان تازه گیر[1]
که کین پدر باز جست از نیا　بشمشیر و از چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند　جهان‌نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج　بدان کوش تا دور مانی ز رنج

***

کیخسرو برای‌اینکه کار جنگ‌را با افراسیاب یکسره کند مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و از فارس و خوزیان وبغداد و کرمان وکابل و یمن و خاور ودیگر جایها لشکری گشن فراهم ساخت، وسپاه بیاراست، وفرمان دادتیر اندازان وازآن پس پیلان جنگی رده شدند، ونیزه وران و سواران جنگی در پی آنان جای گرفتند، و آماده وبسیجیده بتوران روی نهاد.

۱ـ دراین ابیات این معنی را می بروردکه: گذشته مقیاس آینده است (تاریخ تکرار میشود). اززندگانی کیخسرو بسنج که شاهی و کامرانی گیتی پایدار نیست.

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران وزینهار جستن تورانیان ولشکرکشی کیخسرو آگاه‌شد سخت دژم وآشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشور ها سپاهی بسیار بر آراست و یکباره بجنگ دل نهاد واز جیحون بگذشت.

چون دولشکر بنزدیك‌هم رسیدند وکیخسرو انبوه دشمن را دید فرمان داد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن افکندند.

«شیده» پسر افراسیاب ازسستی کار جنگ باپدرسخن راند و بفرمان پدر بلشکر گاه کیخسرو آمد و بپیغام درخواست آشتی نمود. کیخسرو این راز با سران و دلیران ایران در میان نهاد ولی رستم همداستان نگشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار آمده بود ، روز دیگر کیخسرو بتن خویش برزمگاه شد و شیده در نبرد کشته گردید.

دولشکر چنان‌هم‌سه‌روزوسه‌شب — یکیرا ازیشان نجنبید لب
تو گفتی زمین کوه آهن‌شده است — همان‌پوشش‌چرخ‌جوشن‌شده‌است
ستاره شمر پیش دو شهریار — پر اندیشه و زیجها در کنار
همی باز جستند راز سپهر — بصلاب[1] تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود — ستاره شمر سخت بیچاره بود

روز دیگر دو لشکر همگروه بجنگ اندر شدند.

تبیره بر آمد زهر دو سرای[2] — همان نالهٔ کوس با کر نای
جهان شدزگرد سواران بنفش — زمین پرسپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو زقلب سپاه — هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

۱ـ صلاب : اصطرلاب . ۲ـ یعنی ازهر دو سرا پردهٔ شاهی .

بپیوست جنگی کز انسان نشان ندیدند گردان و گردنکشان
سیه شد زگرد سپه آفتاب ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و گرد سپاه ز گرز یلان اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه وسنگ بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پرزجوش وهوا پرخروش هژبر ژیان را بدرید گوش
بهر جای بدتوده چون کوه کوه ز گردان ایران و توران گروه
همه بوم و بر زیر نعل اندرون چو کرباس آهار داده بخون
دو لشکر بر آنسان بر آویختند چنان شد که گفتی بر آمیختند
چکاچاك برخاست ازهردو روی زپرخاش خون اندر آمد بجوی
بر آمد از آوردگه گیر و دار نبیند بدانگونه کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود کسان را کجا روز بر گشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون یکی بی سر و دیگری سر نگون
خروش سواران واسبان زدشت ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدرد همی زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران گرائیدن گرز های گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه ببارید خون اندران رزمگاه

در این پیکار سخت ایرانیان پیروزی یافتند و افراسیاب بگریخت و از جیحون بگذشت واز آن پس که در شهر «کلز ریون» چندی ازرنج سفر برآسود بشهر «بهشت گنگ» که دژی استوارداشت پناه جست.

یکی گنگ بود آن بسان بهشت گلش مشك سارا بد وزر خشت

بدانجایگه شاد و خندان بخفت تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه‌خواند از هر سوئی بیکران بزرگان و گردنکش و مهتران
می و گلشن وچنگ‌و بانگ‌رباب گل و سنبل و رطل وافراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان بدان آشکارا چه دارد نهان

کیخسرو ازپی‌او بشتافت واز جیحون گزاره کرد و بسغد راند و یکماه آسایش لشکر را در آنجا بماند و از آن پس بکلزریون در آمد.

افراسیاب چون دشمن را ببالین دید بنا گزیر از آرامش چشم پوشید واز بهشت گنگ باسپاهی‌انبوه وآماده بکیخسروتاخت.

سپیده دمان گاه بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ که برمورو بر پشه شد راه تنگ
بقلب اندر افراسیاب و ردان سواران گردنکش و بخردان
وزینروی کیخسرو از قلبگاه همیداشت چون کوه پشت سپاه
زمین کوه آهن شد از میخ نعل همه روی هامون شد از تیغ لعل
هوا گشت چون چادر آبنوس ستاره غمی گشت از آوای کوس
همه دشت مغزوسرو دست‌وپای همانا نبد بر زمین نیز جای
ز بس چاك چاك تبرزین و خود روانها همیداد تن را درود[1]
چوکیخسروآن پیچش جنگ دید جهان بر دل خویشتن تنگ‌دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای بر تر از دانش پارسا جهاندار و بر پادشه پادشا
اگر نیستم من ستم یافته چو آهن ببوته درون تافته

۱- یعنی جان ها تن‌ها را وداع میکردند.

نخواهم که پیروز باشم بجنگ — نه بر دادگر بر کنم کار تنگ
بگفت این و برخاك مالید روی — جهان پر شد از نالهٔ زار اوی
هم آنگه بر آمد یکی باد سخت — که بشکست شاداب شاخ درخت [1]
همی خاك برداشت از رزمگاه — بزد بر رخ وچشم توران سپاه
چنین تا سپهرو زمین تار شد — فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشك رنگ — بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان زدشت — چوروی زمین زاسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود — سپه بود با جوشن و تیغ وخود
همی جنگ را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید رخ کوه رخشان کند — زمین چون نگین بدخشان کند
سران و سواران بجنگ آورد — برآندشت بر نام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای — بهر کار با رای او نیست پای

کیخسرو از «کلزریون» رستم را برزم «قراخان» پسر افراسیاب، و گستهم را نیز بجنگ گروهی دیگر ازترکان فرستاده بود. در این هنگام ازپیروزی آن دوبکیخسرو آگهی رسید و بافراسیاب نیز خبر دادند که از تورانیان جز قراخان که بگریز رهائی یافته دیگر سران و سواران کشته و شکسته شده اند، پس سراپرده و بنه بگذاشت و بگریخت و دیگر بار ببهشت گنگ پناه جست و فرمان داد که بدژ منجنیقها بر آوردند، و سنگهای گران بباره بر کشیدند، و تیر اندازان بر برجها بگماشت، و بفغفور چین نامه کرد واز وی یاری خواست.

۱- یعنی تند بادی که شاخ درخت شاداب وتناور را بشکست.

پس از سه هفته کیخسرو که از پی وی شتافته بود رسید و فرمان داد سرا پرده ها برکشیدند و شهر را در حصار گرفتند.

دگر روز چون خور بر آمد زراغ — نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار — پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز — برهنه‌شد آن روی‌پوشیده[1] راز
بیامد ز دژ «جهن» با ده سوار — خردمند و بادانش و مایه دار
خردمند چون‌پیش خسرو رسید — شد از آب دیده رخش نا پدید
چنین گفت کای نامور شهریار — همیشه جهانرا بشادی گذار
خجسته نشستی و شاد آمدی — همه داستانها بنیکی زدی
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد — دل و چشم‌بدخواه تو کنده باد
نخستین درودی رسانم بشاه — از آن داغدل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که فرزند باشد بدین پایگاه
که لشکر کشد شهریاری کند — برین چرخ گردان سواری کند
ز راه پدر شاه تا کیقباد — زمادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برتر است — چنین نام‌او تخت را افسر است
بزرگان که با تاج و با زیورند — بروی زمین مر ترا کهترند
شگفتم من از کار دیو نژند — که‌هرگز نخواهد بمن‌جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی — چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه — سیاوش رد کشته شد بیگناه؟
نه من کشتم او را که نا پاك دیو — ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
تو اکنون خردمندی و پادشا — پذیرندهٔ مردم پارسا

---

۱ - روی بوشیده: پنهان، یعنی آن راز پنهان آشکار شد.

نگه کن که تا چند شهر فراخ پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب بهانه سیاووش و افراسیاب
یکی منزل اندر بیابان نماند بکشور جزاز شهر ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز نماند زما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند بفرجام پیچان شویم از گزند
اگر جنگ جوئی همی بیگمان نیاساید از کین دلت یك زمان
نگه کن بدین گردش روزگار جز اورا مکن بر دل آموزگار
که مادر حصاریم وهامون تراست سری پرز کین و پراز خون تراست[1]
همی گنگ خانم بهشت منست بر آوردهٔ بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و خیل و سپاه هم ایدر نگین وهم ایدر کلاه
همین جای کشت و همین جای خورد همین جای شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی وخوشی گذشت گل ولاله ورنگ وشّی[2] گذشت
زمستان و سرما بپیش اندر است که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه نتابی تو با گردش هور و ماه
گرایدونکه گوئی که ترکان وچین بشمشیر بگذارم این انجمن[3]
بگیرم زنم آسمان بر زمین بدست تو آیم گرفتار من
مپندار، کاین نیز نابودنیست نساید کسی کو نفرسودنیست
مرا دانش ایزدی هست و فر همان چون سروش است آئین وپر[4]
چو تنگ اندر آید بد روزگار نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب شوم چون ستاره بر آفتاب

۱- مراد خونخواهی و کین توزی‌است. ۲- وشی: سرخ. ۳- یعنی تورانیان را از تیغ بگذرانم. ٤- یعنی چون فرشته‌ام که بآسمان صعود میکند.

بدریای «کیماك» بر بگذرم سپارم ترا کشور و افسرم
چو آید مرا روز کین خواستن به پیران سر این لشکر آراستن
بیایم بخواهم زتو کین خویش بهرجای پیدا کنم دین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی بمهر اندرون کشور افسون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر همان گنج دینار و زر و گهر
همه لشکرت را توانگر کنم ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کار زار بهر انجمن خوانمت شهریار
چو از جهن بشنید گفتار شاه همی کرد خندان برو بر نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی شنیدیم سر تا سر این گفتگوی
تراچندخواهی‌سخن‌چرب‌هست[1] بدل نیستی پاك و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود ز گفتار کردار بهتر بود
زبان پر زگفتار و دل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه کشیدی و گشتی چنین کینه‌خواه
مرا نیز نازاده از مادرم همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو بنفرید بر جان بی راه تو
که‌هرگز بگیتی کسی این نکرد ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن بر زنی را کشان بیارد بنزدیك مردم کشان
که تا دخترش بچه را بفکند زننده همی تازیانه زند
از آن پس که گشتم زمادر جدا چنانچون بود بچهٔ بی بها
بنزد شبانان فرستادیم خورش شیر میش و بزان دادیم
سیاوش نگه کن که از راستی چکرد وچه دید ازبدو کاستی؟

۱- یعنی تا بخواهی سخنانت چرب و فریبنده است .

ز گیتی پناه ترا بر گزید چنان کرد کز نامداران سزید
زبهر تو بگذاشت تخت و کلاه بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفاجست و بگذاشت آن انجمن بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی برو گرده گاه ورا بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای بیفکندی آن پاکدل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان نبودی مگر بد تن و بد گمان
زتور اندر آمد زیان از نخست کجا با پدر دست بدرا بشست[۱]
پسر بر پسر بگذرد هم چنین نه راه بزرگی نه آئین و دین
برادرت اغریرث آن نیکخوی کجا نیکنامی بدش آرزوی
میانش بدو نیمه کردی بدرد کسی با برادر چنین بد نکرد
زدی گردن نوذر تاجدار پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
کسی گر بدیهات گیرد شمار فزون آید از گردش روزگار
نه گوئی که از مردمان زادهٔ نهالی ز دوزخ فرستادهٔ[۲]
کسی کو بتابد سر از راستی کژی گیردش کار و هم کاستی
مرا گوئی اکنون که‌ازتخت‌تو دل افروز و شادانم از بخت‌تو
نگه کن که تا چون بود باورم چو کردار های تو یاد آورم
از این پس مرا جز بشمشیر تیز نباشد سخن باتو تا رستخیز
همی پیش یزدان بباشم بپای نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان باغ بی‌خو[۳] کنم جهانرا بداد و دهش نو کنم

۱ـ کنایه است از بدی جستن . ۲ـ یعنی گوئی که از مردم نزاده ای، و بیخی ونهالی هستی که ازدوزخ بدین جهان فرستاده شده . ۳ ـ خو : گیاه هرزه وزیان آور که درکشت زار برآید .

سخن هرچه گفتم نیا [۱] را بگوی که در جنگ چندین بهانه مجوی
هم آنگه که شد جهن پیش پدر بگفت آن سخن ها همه دربدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب دلش گشت پردرد وسرپرشتاب [۲]

روز دیگر کیخسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلیران از هرسو شهر را محاصره کردند و عراده ها ومنجنیقها بر آوردند وچوبهای نفت اندودهٔ بر افروخته بدرون دژ بپرا کنند.

سر انجام بدیوار دژ رخنهٔ پدید آمد و پس از پیکاری سخت ایرانیان بدژ راه جستند.

در این جنگ ازتورانیان بسی کشته‌شد، و گرسیوز برادر افراسیاب و جهن پسر او بدست رستم گرفتار گشتند.

بایوان برآمد پس افراسیاب پرازخون‌دل‌ازدردو مژگان‌پرآب
بدان باره برشد که بد کاخ اوی بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره زجنگ‌آوران کشته دید دگر یکسراز جنگ برگشته دید
همه شارسان دود و فریاد بود همه آتش و غارت و باد بود
چو افراسیاب آنچنان دید کار چنان‌مرگ و برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر نه تخت ونه‌شاهی نه گنج وگهر
پر از درد از آن باره آمد فرود همی داد تخت مهی را درود
در ایوان که دردژ برآورده بود یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه‌بود که زیر دژ اندر چنان راه بود
از آن نامداران‌دوصد برگزید بدان راه بیراه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت همه کشورش مانده اندر شگفت

۱ـ نیا: پدر بزرگ، ودر اینجا مقصود افراسیابست: ۲ـ شتاب: تندی وتیزی.

چو کیخسرو آمد بایوان اوی　　بپای اندر آورد کیوان اوی[1]
فراوان بجستند و جائی نشان　　نیامد ز سالار گردنکشان
زلشکر گزین کرد پس بخردان　　جهان دیده و کار کرده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد　　شمارا تن و، دل پر ازداد باد
در کاخ این ترك شوریده بخت　　سپردم شما را بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب　　بتابد ز چرخ‌برین آفتاب[2]
هم آواز پوشیده رویان اوی　　نخواهم که آید از ایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله　　که بودند گرد دژ اندر یله
زخویشان او کس نیازرد شاه　　چنانچون بود در خور پیشگاه
چو زانگونه دیدند کردار اوی　　سپه شد سراسر پر از گفتگوی
که کیخسروایدر بدان‌سان شدست　　که گوئی سوی باب مهمان‌شدست
همی یاد نایدش خون پدر　　بخیره بریده به بیداد سر
همان مادرش‌را که‌ازتخت و گاه　　برهنه کشیدند ترکان براه
چرا چون پلنگان بچنگال تیز　　نینگیزد از خان او رستخیز؟
ز گفتار ایرانیان پس خبر　　بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخرد انرا بخواند　　بسی داستان پیش ایشان براند
که هرجای تندی نباید نمود　　سر بیخرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم　　بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار　　نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هرکسی　　تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان　　که آرند پوشید گانرا نهان

۱ـ کیوان ستاره زحل است که در آسمان هفتم باشد، ودر اینجا کنا یه است از کاخ بلند شاهی. ۲ ـ کنایه از اینست که‌راه آمدو رفت بسته و کاخ محفوظ ماند.

زایوان بر آمد بزاری خروش که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده بد پیش هر دختری ز یاقوت بر هر سری افسری
توگفتی که کیوان زچرخ برین ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیك تخت ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پرویده بتان بناز برینگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند بدان شور بختی همی زیستند
کسی کو ندیده است جز کام وناز تو بر وی ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدزد که ای نیك پی خسرو زادمرد
چه نیکو بدی گر زتوران زمین نبودی بدلت اندرون درد و کین
چنان کرد بد گوهر افراسیاب که پیش‌تو پوزش نبیند بخواب[1]
همی دادمش پند وسودی نداشت بخیره همی سر ز پندم بگاشت
گواه منست آفریننده ام که باریدخون‌از دو بیننده‌ام[2]
دگر پور من جهن پیوند تو که ساید بزاری همی بند تو
زبهر سیاوخش در خان من چه تیمار بد بر دل و جان من
کنون از ره بیگناهان بما نگه کن بر آئین شاهان بما
که از شهریاران سزاوار نیست بریدن سری کو گنهکار نیست
تورا شهریارا جز اینست جای نماند کس اندر سپنجی سرای
بگیتی چنان زی که از کردگار نه پیچی سر از شرم روز شمار

۱- رجوع شود بذیل صفحهٔ ۳۶۹ . ۲- دراین ابیات بانوی افراسیاب (سر بانوان) میگوید: گواه من اول خدا، و دیگر جهن پسر من است که از برای سیاوش چه اندوه و رنج داشتم .

چو بشنید خسرو بپیچید سخت ... بر آن خوبرویان برگشته بخت
بپیچید دل بخردانرا ز درد ... ز فرزند وزن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ ... سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین ... نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند ... که هرچیز کان نیست مارا پسند
نیارم کسی را همان بد بروی ... و گر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند[1] ... بر اندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با پر هنر مادرم ... کسی را همان بد بسر ناورم
بفرمودشان باز گشتن بجای ... چنان پاك زاده جهان کدخدای
کزین پس شمارا زمن بیم نیست ... مرا بیوفائی چو دژخیم[1] نیست
بباشید ایمن بایوان خویش ... بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت ... بما داد بوم و بر وتاج و تخت
زدلها همه کینه بیرون کنید ... بمهر اندرین کشور افسون کنید
بکوشید و خوبی بکار آورید ... چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم را یکایك نه دیر[2] ... کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید ... سر بی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن ... بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی ... هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بتابید نیز ... که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند ... که جویند بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من ... نباید که ویران کند جای من

١ـ اشاره است بافراسیاب . ٢ـ یکایك : فوراً .

وزان پس بلشکر بفرمود شاه گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژهٔ ردافراسیاب که کس را نبودندران دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه زگنج وسلیح و ز تخت و کلاه

کیخسرو پیروزی خویش را بکاوس نامه کرد. از آن سو فغفور چین سپاهی آراسته بیاری افراسیاب فرستاد و لشکر شکست‌خوردهٔ افراسیاب نیز بدان گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران آمادهٔ رزم شد و در پیکاری که بشبیخون ساخت ایرانیان چیرگی یافتند. و افراسیاب با هزار تن از نزدیکان خود بگریخت.

فغفور چین که از گریز افراسیاب وپیروزی ایرانیان آگاه شد فرستادهٔ چندبنزد کیخسرو گسیل ساخت و پوزش خواست، و شاه ایران پوزش وی راپپذیرفت باین پیمان که دیگر بیاری افراسیاب بر نخیزد.

چون افراسیاب از پیمان فغفور آگاه واز پیروزی‌نومید شد از بیراه تا بآب زره براند و کشتی ها بساخت و بسوی کنگ دژ بادبان بر کشید. کیخسرو بر آن شد که از پی او برود. پس گرسیوز و جهن و گروهی دیگر ازپیوستگان افراسیاب را بگیو سپرد که بایران برد و نامهٔ پیروزی باخواسته بکاوس فرستاد.

یکی نامه ازقیرو مشک وگلاب بفرمود در کار افراسیاب
چوشد خامه ازمشک وز قیرتر نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و بر سر آرنده اوست زمین و زمان را نگارنده اوست
کسی را که او پروراند بمهر برو بر نگردد بتندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود کزو خیزد آرام را تار و پود

رسیدم برین دژ که افراسیاب همیداشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهلروز یکسان همی جنگ بود جهان بر اندیش بر تنگ بود
بگوید کنون گیو یکیک بشاه سخن هرچه‌رفت اندرین‌رزمگاه
کشیدیم لشکر بما چین و چین وزانروی رانم بمکران زمین
از آن پس بر آب زره بگذرم اگر پاك یزدان بود یاورم
چو آمد بر شاه گیو دلیر سپاهی زگردان چویکدشت‌شیر
بگفت آن کجا دید گیو سترگ ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامهٔ شاه ایران بخواند همه انجمن در شگفتی بماند
همه شاد گشتند و خرم شدند ز شادی دو دیده پراز نم شدند
فرود آمد از تخت کاوس شاه ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاك نیایش کنان پیش یزدان پاك
می آوردو رامشگرانرا بخواند وز ایران نبرده سرانرا بخواند
همه‌شب همی گفت وپاسخ شنید چنین تا شب تیره اندر چمید
چوبرزدخورازچرخ‌رخشان‌سنان بپیچید شب گرد کرده عنان[1]
تبیره بر آمد ز درگاه شاه برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیورا پیش خواند بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد همان نامور سر فرازان گرد
همان بیگنه روی پوشیدگان پس پرده اندر ستمدیدگان
همان جهن وگرسیوز تیره رای که او برد پای سیاوش ز جای

---

۱ ـ عنان گرد گردن . بتندی راندن .

اسیران وآنکس که بوداز نوا[1] | بیاراست مر هر یکی را سزا
بر آن دختران رد افراسیاب | نگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پردهٔ شاهشان جای کرد | بسرشان پرستنده بر پای کرد
وزان‌پس همه خواسته‌هرچه بود | ز دینار وز گوهر نـا بسود
بایرانیان داد تا آفرین | بخواندند بر شهریار زمین
بیاراستند از در جهن جای | خورش با پرستنده و رهنمای
بآئین شاهان مر او را بناز | همی داشتندی بهر گونه ساز
بدژ بر یکی جای تاریك بود | ز دل دورو با دخمه نزدیك‌بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر | چنین است کردار گردنده دهر
خنك آنکسی کو بود پادشا | کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد | نگردد بگرد در بیخرد

چون گیو با پاسخ نامه از نزد کیکاوس باز گشت کیخسرو سه روز بشادکامی نشست ، وچهارم روز با سپاه آراسته بچین روی نهاد ، وگستهم پسرنوذررا با گروهی‌بجای گذاشت که نگهبان توران زمین باشد.

نخست بخاقان چین وفغفور و پادشاه مکران ودیگر سران هر کشور نامه کرد که ساز و برگ سپاه‌را فراهم آرند ، چون بختن درآمد خاقان چین و فغفور و بزرگان کهتری نمودند و پذیرائی شایان کردند . کیخسرو سه ماه در آنجا بزیست ورستم را بنگهبانی آن کشور بگماشت و بمکران براند . پادشاه مکران از در جنگ درآمد و درکارزار کشته شد. شاه ایران یکسال در مکران رخت افکند و فرمان داد کشتیها بسازند ، چون بهار در رسید اشکش را

---

۱ - نوا : گروگان .

در آنجا بگذاشت و خود با سپاه بکشتی ها در نشستند و هفت ماه در آب براندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا بکشوری فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند.

کیخسرو گیو را در آن سر زمین نگهبانی داد و بگذشت وبهرجا میرفت شهریاران ومرزبانان فرمانبری وپذیرائی میکردند.

افراسیاب براه کارآگاهان گماشته بود وچون دانست که خسرو از دریای کیماك گذشته شبانگاه تنها بگریخت.

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر زتیمارو دل پر زخون
بدید آن دلفروز باغ بهشت — همان میوه‌اش چون‌چراغ‌بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ بلبلستان
از آن پس بفرمود بیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ وسرای — گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان — مگر زو بیابند جائی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر زیبا بماند و از آن پس یکی از بزرگان آن مرز را فرمانفرمائی داد و بدادگری اندرز فرمود، و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو پیوست. در بازگشت نیز هفت ماه در آب براند و بمکران در آمد ودر آنجا هم فرمانروائی دادجو وخرد پیشه بگزید. چون بنزدیك چین رسید

رستم پذیره شد، شاه وی را درآغوش گرفت وازرنج راه وشگفتی های دریا، و جادوگری افراسیاب اورا بیاگاهانید.

کیخسرو یك هفته در چین وماچین بماند وفغفور وخاقان را خلعت بخشید وکشور بدیشان باز سپرد، وبا رستم و دلیران از همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا بزیست.

چوبودن بگنگ اندرون شددراز بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین ز قبچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین وبمکران زمین دست یاز بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی مگر زو شود روی گیتی تهی

پس با خواسته وسپاهی که از بسیاری و فزونی ازمنزلی بدیگر، منزل می پیوست، از راه چاچ وسغد ببخارا شد و در آنجا آتشکدهٔ را که تور پسر فریدون برآورده بود زیارت کرد، وموبدان را بنواخت، و بطالقان و مرو رودبگذشت، و ازنیشابور و دامغان وری وبغداد بپارس شتافت. کیکاوس و بزرگان ایران ازدیدار وی سخت شادمان شدند وجشنی بزرگ ساختند.

پس از چندی نیا ونبیره برای نیایش بآتشکدهٔ آذرگشسب رفتند تایزدان آنان را بیافتن افراسیاب راهبری فرماید.

***

وزان پس چنان بد که افراسیاب همیگشت هرجای بی خوردوخواب
نه ایمن بجان ونه تن سودمند همیشه هراسان زبیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست　　که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیك «بردع» یکی غار دید　　سر کوه غار از جهان نا پدید[1]
ندید از برش جای پرواز باز　　نه زیرش پی شیر و جای گراز
ز هر شهر دور و بنزدیك آب　　که خوانی همی «هنگ[2] افراسیاب»
بشد شاه بیچاره نزدیك کوه　　چو دیدش بدانگونه دور از گروه
همی بود چندی بهنگ اندرون　　ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سر فراز　　بتخت کئی بر نماند دراز

زاهدی بنام «هوم» از نژاد فریدون در آن نواحی پرستشگاهی بکوه دور از گروه بر گزیده بود. روزی از آن کوهسار نیایش کنان میگذشت و نالهٔ جانگداز بشنید.

بزاری همیگفت افراسیاب　　ابا خویشتن با دو دیده پر آب
که شاها، ردا، نامور مهترا،　　بزرگا و بر داوران داورا
همه ترك و چین زیر فرمان تو　　رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری ببهره بچنگ　　کجات آن بزرگان و مردان جنگ؟
کجات آن همه جنگ و مردانگی　　دلیری و نیروی و فرزانگی؟
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه؟　　کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کنا کنون بدین تنگ غار اندری　　گریزان بسنگین حصار اندری

هوم دانست که این افراسیابست که با خود سخن میگوید وبروزگار گذشته دریغ میخورد، بدرون غار شد وبااو درآویخت و چون چیرگی یافت او را ببست و گناهان وی بر او بر شمرد وروی براه آورد که اورا بکیخسرو سپارد.

۱ـ اشاره است ببلندی کوه. ۲ـ هنگ دراینجا بمعنی غار است.

افراسیاب با زاری و لابه درخواست که بند را سست تر کنند وچون چنین کرد خویشتن را از او درکشید وبدریا درافکند.

از قضا گودرز وپسرش گیو با گروه برای پیوستن بکیخسرو ازآن راه میگذشتند، مردی را بر کنار بدیدند که بدریا نگرانست، از او حال بپرسیدند. هوم داستان بازگفت وگودرز بنزد کیخسرو شتافت و شاه را آگاه ساخت. کیخسرو خود بدان جایگاه آمد وبا هوم ازآن داستان سخن راند. آنگاه چاره را برآن شدند که گرسیوز را که ببند اندر بود شکنجه کنند تاچون افراسیاب نالهٔ برادربشنود بکنار آید. این چاره کارگر افتاد وهمینکه افراسیاب سراز آب برآورد با کمند ویرا گرفتار کردند.

بیامد جهاندار [1] با تیغ تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بیدانش افراسیاب — که این روز خوددیده بودم بخواب
باواز گفت ای بد کینه جوی — نیارا چرا کشت خواهی؟ بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش — سزاوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست — که هرگز بلای جهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار — که از تخم ایرج بد او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز — بر انگیختی از جهان رستخیز
سه دیگرسیاوش که چون اوسوار — نبندد کمر نیز یك نامدار
بریدی سرش چون سر گوسپند — همی بر گذشتی ز چرخ بلند
بکردار بد تیز بشتافتی — مکافات بد را بدی یافتی
کنون روز بادافره [2] ایزدیست — مکافات بد را زیزدان بدیست

۱ـ مقصود کیخسرو است. ۲ـ بادافره: پاداش و جزا.

بشمشیر هندی بزد گردنش بخاك اندر افکند تاری تنش
زکردار بد بر تنش بد رسید مجوای پسر بند بد را کلید
چو جوئی بدانی که ازکار بد بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فرّ یزدان بود همه خشم او بند و زندان بود[1]
چو خونریز گردد بماند نژند مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد ببهرام، تیز که خون سر بیگناهان مریز[2]
چو خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پا کرای
نگه کن که تا تاج باسر چگفت که با مغزت ای سرخرد بادجفت

کیخسرو چون از کشتن افراسیاب بپرداخت کار گرسیوز را نیز بساخت و بخان آذر گشسب باز گشت و یکروز و یك شب نیایش یزدان راببپای ایستادوبموبدان ودیگرمردم گنجها ببرا کند و پیروزی خویش را بمهتران هرکشور نامه کرد.

چون کیکاوس و کیخسرو بپارس باز گشتند کاوس رامرگ در رسید وخسرو چهلروز بسوکواری بنشست. [[3] از آن پس جهن پسر افراسیابرا از بند رها کرد و پادشاهی توران زمین بدو بخشید و با پیوستگان ودختران افراسیاب بتوران فرستاد وگستهم نوذررا که در آن کشور فرمانروائی داده بود بایران بازخواست.]

پایان کار کیخسرو

برینگونه تا سالیان گشت شست جهان شد همه شاهرا زیر دست
پر اندیشه شد مایه ورجان شاه از آن ایزدی کار و آن دستگاه

۱- یعنی پادشاه یزدان پرست آنست که چون خشم راند بند و زندان فرماید نه کشتن وخون ریختن. ۲- یعنی موبد ببهرام گفت که بتیزی و شتاب خونریزی را فرمان مده. ۳- این تفصیل در بعضی از نسخ معتبر شاهنامه نیست.

همی گفت هر جای آباد بوم   زهند و ز چین اندرون تابروم
هم از خاوران تا در باختر   ز کوه و بیابان و از خشك‌وتر
سراسر ز بد خواه کردم تهی   مرا گشت فرمان و تخت مهی
ز یزدان همه آرزو یافتم   وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نیابد ز آز ایمنی   بد اندیشه و کیش اهریمنی
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس   بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی   گرایم بکژی و نابخردی
وزان پس بر آن تیرگی بگذرم   بخاك اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد   همان پیش یزدان سر انجام بد
تبه گردد این گوشت ورنگین رخان   بریزد بخاك اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای   روان تیره ماند بدیگر سرای
من اکنون چو کین پدر خواستم   جهانرا بخوبی بیاراستم
بزرگان گیتی مرا کهترند   اگر چند با تخت و با افسرند
سپاسم بیزدان که او داد فر   همان گردش اختر و پا و پر
کنون آن به آید که من راهجوی   شوم پیش یزدان پراز آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان   پرستندهٔ کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد   که این تاج و تخت کئی بگذرد
شنیدیم و دیدیم راز جهان   بدو نیك او آشکار و نهان
کشاورز باشد و گر تاجور   سرانجام بر مرگ باشد گذر

چون ازاینسان اندیشه درکیخسرو راه‌یافت بنیایش یزدان گرائید و یك هفته شب وروز میان پرستش بسته داشت وبزرگان ودلیران را بار نداد.

بهشتم ز جای پرستش برفت ... بر تخت شاهی خرامید تفت
بفرمود تا پرده برداشتند ... سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش ... بزرگان پیل افکن شیرفش
چو دیدند بردند پیشش نماز ... از آن پس همه بر گشادند راز
که شاها دلیرا گوا داورا ... جهاندار و بر مهتران مهترا
همه پهلوانان ترا بنده ایم ... سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را فکندی بخاك ... بگیتی نماندت زکس ترس و باك
بهر کشوری لشکر و گنج تست ... بجائی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار ... چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست ... نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه ... وز آزار او هست ما را گناه
بگوید که تا ما دلش خوش کنیم ... پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
و گر دشمنی دارد اندر نهان ... بگوید بما شهریار جهان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه ... که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج ... نشد نیز جائی پرا کنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه ... نه اندر شماهست مرد گناه
شما تیغها در نیام آورید ... بر آئین شمشیر جام آورید
یکی آرزو دارم اندر نهان ... همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده[1] چو پاسخ دهد ... بپاسخ مرا روز فرخ نهد
همه پهلوانان ز نزدیك شاه ... برون آمدند از غمان دل تباه

دیگر بار شاه بپرستش خانه شد ودر بروی همگان بربست طوس و گودرز وبزرگان آشفته و پریشان گشتند و گیورابسیستان گسیل ساختند. گیو بسیستان شد و داستان بادستان ورستم بگفت،

---

۱ - یعنی آشکار و بی پرده .

و آنان با گروهی از موبدان وستاره شناسان بتختگاه روی نهادند.

ازاینسو کیخسرو پس از یکهفته بپهلوانان روی نمود و دیگر بار پردهٔ بارگاه فرو انداخت.

همی گفت با کردگار سپهر فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست گر ازمن خداوند خشنود نیست
زمن گر نکوئی وگر رفت زشت نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه بدانگه که برزد سر ازچرخ ماه
بخفت او و روشنروانش نخفت که اندر جهان باخرد بود جفت
چنین دید درخواب کورابگوش نهفته بگفتی خجسته سروش
اگر زین جهان تیز بشتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاك جای بیابی، درین تیرگی در مپای
سر تخت را پادشاهی گزین که ایمن شود مور از او برزمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ که آمد ترا روزگار بسیچ
چنان چون بجستی زیزدان تو جای ببی مرگ برخیز و آنجا گرای
بسی چیز دیگر نهانی بگفت وزین آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شد رنج دیده زخواب ز خوی دیدجای پرستش پرآب
همی بود گریان ورخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین

چون زال ورستم بایران رسیدند، دلیران و بزرگان پذیره شدند و از داستان کیخسرو سخنها راندند، و ازآن پس که ببارگاه در آمدند کیخسرو زال و رستم رادر برگرفت و بنواخت و درپاسخ دستان آنچه را نهفته از سروش شنیده بود بازگفت.

شنیداین سخن زال و برپای خاست چنین گفت کای خسرو راد راست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن چو کژ آوردرای پاسخ مکن [۱]
نباید که آزار گیری زمن ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت هم آنجا بُد آرام و آبشخورت
زیکسو نبیرهٔ رد [۲] افراسیاب که جز جادوی شب ندیدی بخواب
چو کاوس بدخیم [۳] دیگر نیا پر آژنگ رخ دل پر ازکیمیا [۴]
همی خواست کز آسمان بگذرد دگر گردش اختران بشمرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد ازو باز گشتم پر از داغ و درد
تو رفتی وشمشیر زن صد هزار زره دار با گرزهٔ گاوسار
بکشتی کسی را که بدزو هراس بدادار دارنده شد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود گه بخشش و نوشش جام بود
کنون برنوشتی ره ایزدی بکژی گذشتی و راه بدی
گر این باشد ای شاه سامان تو نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن بر اندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جوئی چنین راه دیو ببرد زتو فرّ کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه نخوانند ازین پس تورا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای که اویست برنیك و بدرهنمای
گر این پند من سربسر نشنوی باهریمن بد کنش بگروی
نماند درود و نماندت بخت نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای بپاکی بماناد مغزت بجای

۱ـ یعنی اگرسخن نا درست و نا راست است دم درکش و پاسخ مده.
۲ـ رد: دانا وبخرد. ۳ـ خیم: دیوانه، تند خو. ٤ـ کیمیا: فریب، چاره گری.

سخنهای دستان چو آمد ببن یلان بر گشادند یکسر سخن
که ما هم بر آنیم کاین پیر گفت نباید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید زمانی بیاسود واندر شمید [۱]
باندیشه گفت این جهاندیده زال بمردی باندازه بشمرده سال
اگر سرد گویمش بر انجمن جهاندار نپسندد این بد زمن
دگر آنکه رستم شود دردمند ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی فزون آید از نامور گنج اوی [۲]
همه پاسخش را بخوبی کنم دل او بگفتار بد نشکنم
چنین گفت ازان پس بآواز سخت که ای سر فرازان پیروز بخت
سخنهای دستان شنیدم همه که بر خواند آنرا به پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو که دورم من از راه وفرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جهانرا دل روشنم خرد شد زبد های او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی زتوران نژاد خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیرهٔ جهاندار کاوس کی دل افروز و پر دانش و نیك پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب که باخشم او گم شدی خورد و خواب
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ ازین گوهران خود مرا نیست ننگ
کنون من چو کین پدر خواستم جهان را بپیروزی آراستم
بگیتی مرا نیز کاری نماند ز بد گوهران شهریاری نماند

۱ـ شمیدن : رمیدن ، خروش اندر گلو آوردن . ۲ ـ یعنی باندازهٔ که در کار ایران رنج برده پاداش و نیکی نیافته .

شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت		سبکبار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام		مرا دیو گوئی که بنهاد دام
بتاری و کژی بگشتم ز راه		روان گشته بی مایه و دل سیاه
ندانم که بادافرهٔ ایزدی		کجا یابی و روزگار بدی
چو دستان شنید اینسخن تیره شد		همه چشمش از روی او خیره شد
خروشان شد آنگاه و بر پای جست		چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی		توئی پاك و فرزانهٔ ایزدی
اگر دیو گم کرد راه مرا		سزد گر ببخشی گناه مرا
سخنهای دستان چو بشنید شاه		پسند آمدش پوزش نیکخواه
بدانست کو آن سخن جز بمهر		نپیمود بر شاه خورشید چهر

پس فرمان داد که درفش و سرا پرده بهامون زنند و همه دلیران و بزرگان انجمن شوند وچون چنین کردند.

شهنشاه بر تخت زرین نشست		یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بآواز گفت آن زمان شهریار		که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد		بدانید کاین نیك و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج		چرا باید این درد و اندوه و رنج؟
بترسید یکسر ز یزدان پاك		مباشید ایمن درین تیره خاك
که این روز بر هر کسی بگذرد		زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ وجمشید و کاوس شاه		که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند		کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
بکوشیدم و رنج بردم بسی		ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج		بکندم، سر آوردم این درد و رنج

هر آنکس که در پیش من برد رنج — ببخشم بدو هر چه خواهد ز گنج
شما دست شادی و خوردن برید — بیکهفته ایدر چمید و چرید
چو کیخسرو این پندها را بگفت — بماندند گردان ازو در شگفت
برفتند یکسر گروها گروه — همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
بهشتم نشست ازبر گاه شاه — ابی یاره و گرز وزرین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز — یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را — وصی کرد گودرز گشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان — که با آشکارا چه دارد نهان
گهی گنج را روز آکندنست — بسختی ، وروزی پراکندنست
نگه کن رباطی که ویران بود — پلی کان بنزدیك ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب — بایران هم از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند — زنانی که بی‌شوی وبی چادرند
دگر آن کش آید بپیری نیاز — ز هر کس همی‌دارد او رنج‌راز [1]
بر ایشان در گنج بسته مدار — ببخش و بترس از بد روزگار
نگه کن بشهری که ویران شده‌است — کنام [2] پلنگان و شیران شده‌است
دگر آن کجا رسم آتشکده است — که بی‌هیربد [3] جای ویران شده‌است
سه دیگر کسی کو ز تن بازماند — بروز جوانی درم بر فشاند
دگرچاهساری که بی آب گشت — فراوان برو سالیان بر گذشت
بدین گنج آباد ، آباد کن — درم خوار کن مرگ را یاد کن

آنگاه یکایك پهلوانان را از جامه و اسب و طوق و یاره

---

۱ ـ یعنی نیاز خود را از دیگران پوشیده میدارد . ۲ ـ کنام : شبگاه دد ودام . ۳ ـ هیربد : رئیس روحانی زردشتیان .

و جوشن و نگین بیادگارداد، و خواسته‌های گوناگون بخشید، و بر لشکریان گنجها بپراکند و گفت هنگام رفتن فراز آمده هر که هرچه آرزو دارد بخواهد. مهتران و بزرگان فریاد وخروش زاری بر آوردند. از آن انجمن زال بپای خاست و نخست هنر ها و جان فشانی های رستم را شمردن گرفت آنگاه گفت.

اگر شاه سیر آید از تاج و گاه چه ماند برین شیردل نیکخواه؟

کیخسرو دستور داد که فرمان جهانسالاری و پادشاهی نیمروز وکشور های پیوستهٔ بدان را بنام رستم نوشتند.

پس گودرز برخاست و جانفشانیهای گودرزیان و گیو را بیاد آورد، وشاه فرمود منشور قم و اصفهان را بنام گیو نگاشتند. و هم بدینسان طوس نوذر از نژاد و کار های خود سخن گفت، خسرودرفش کاویانی وکشور خراسان بدو سپرد. چون ازین کارها بپرداخت، لهراسب را نزدیك خواند و تاج از سر بر گرفت و بر سر وی نهاد وبدادگستری و راستی پند داد. بزرگان ایران سخت درشگفت ماندند وبرآشوفتند، از آن میان زال برپای خاست و بزبان نکوهش گفت: «لهراسب چون بایران آمد اسبی بیش نداشت. وقتی اورا بالانان فرستادی، سپاه‌ودرفش وسروری بخشیدی، نه‌هنرمندی آشکار ساخت و نه دارای نژاد بلندست، از میان چندین بزرگان وخسرو نژادان کسی سزاوارنبود که‌وی‌را بشاهی‌ایران برگزیدی؟» و دیگر بزرگان هم با زال همداستان شدند. کیخسرو بپاسخ زبان اندرز بگشود و گفت: «یزدان آنرا برمی کشد و شاهی میبخشد که نیك‌خواه و پاکدل وبا فرّ و دین باشد و لهراسب چنین است

و نژاد وی به پشین و کیقباد می پیوندد و من بفرمان یزدان اورا بشاهی برگزیدم وهر که از وی سر بتابد ازیزدان بادا فره یابد . »

ایرانیان بناگزیر پادشاهی لهراسپ را گردن نهادند. آنگاه کیخسرو بزرگان و دلیران را یکایك بدرود کردن در بر گرفت و چهرهٔ آنان ببوسید، پس شبرنگ بهزاد برنشست و بپرده سرای در آمد.

ز پرده بتان را بر خویش خواند — همه راز دل پیش ایشان براند
شخودند[1] روی و بکندند موی — گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وزان‌پس هرآنکس که‌آمدبهوش — چنین گفت با ناله و باخروش
که مارا ببر زین سپنجی سرای — توباش اندراین نیکوئی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه‌شاه — که بسپرد خواهیدازینگونه راه
کجا خواهران جهاندار جم ؟ — کجا نامداران با باد و دم ؟
کجا مادرم دخت افراسیاب — که‌بگذشت‌زان سان بدریای‌آب ؟
کجا دختر تور « ماه آفرید » — که چون اوکس‌اندرزمانه‌ندید ؟
همه خاك دارند بالین و خشت — ندانم بدوزخ درند ار بهشت
زمین گرگشاده‌کند راز خویش — نماید سرانجام وآغاز خویش[2]
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از ماهرخ جیب و پیرامنش
چه افسرنهی‌برسرت برچه ترگ — برو بگذرد چنگ و دندان مرگ

کیخسرو لهراسب‌رادرباره پردگیان خویش نیز وصیت فرمود وفرمان داد که بایوان‌شاهی باز گردد و بداد گستری گراید و خود

---

۱ - شخودن : خراشیدن ، مجروح کردن . ۲ - این بیت و دو بیت بعد که معروفست در نسخ معتبر نیست .

برفتن روی، نهاد وسران ایران چون دستان ورستم وگودرز وگیو وبیژن و گستهم وفریبرز و طوس نیز با او براه درشدند تا بکوهی بر آمدند و یکهفته در آنجا بماندند. هشتم روز شاه پهلوانان را انجمن کرد و گفت از اینجا بازگردید چه راهی دراز، و ریگزار و بی آب و گیاه در پیش است و ازان نتوان گذشت. زال ورستم و گودرز بپذیرفتند، وگیو و طوس و فریبرز و بیژن و گستهم با شاه رفتند. پس از شبانروزی که بسختی راه پیمودند بچشمهٔ فرود آمدند. پاسی که از شب گذشت کیخسرو بدان چشمه سر و تن بشست و بنیانش اندر شد وپهلوانان بخفتند. چون صبح پدید آمد کیخسرو ناپدید شد و هرچند پهلوانان جستند ازوی نشان نیافتند، بمنزلگاه باز گشتند و ازین شگفتی همی سخن راندند و بخورد و خواب گرائیدند، هم آنگاه بادی تند برخاست وبرفی سخت بنشست.

چو باد از هوا بادبان برکشید　　نبد نیزهٔ نامداران پدید
یکایك ببرف اندرون ماندند　　ندانم بدانجای چون ماندند
نماند ایچ کس را ازیشان توان　　بر آمد بفرجام شیرین روان

از اینروی زال ورستم وگودرز بانتظار باز گشتن پهلوانان یك هفته‌درآن کوه بماندند، و چون تباهی آنان را بدانستند بارنج و اندوه باز گشتند.

جهان راچنین است آئین و سان　　بگردد همی زان بدین زین‌بدان
نه زین‌شاد باشد نه زان مستمند　　چنین است رسم سرای بلند

پادشاهی لهراسب

لهراسب چون تاج شاهنشاهی برسرنهاد بدادگستری گرائید و بآبادی کشور پرداخت. از روم و هندوچین هنرمندان رابخواند و در بلخ شارسانی پی افکند و کاخها وکویها و آتشکده ها برآورد و «آذر برزین» را بپا کرد.

لهراسب دو فرزند داشت. یکی «گشتاسب» و دیگری «زریر» که هریك شایستهٔ پادشاهی بودند. ولی او بدو شاهزاده که نبیرگان کیکاوس بودندبیشتر مهربانی‌میکرد و از اینروی گشتاسب خاطری افسرده ودژم داشت.

روزی پادشاه در پارس بزمی بیاراست و با مهتران کشور بمیگساری نشست. دراین بزم گشتاسب از دلیری وهنر مندی خود سخن گفت و از پدر درخواست که تخت و تاج کیان را بنام وی کند. لهراسب تندخوئی وشتابزدگی فرزند را بنرمی نکوهش کرد واندرز داد واز درخواست وی روی برتافت.

گشتاسب از پاسخ پدر اندوهگین شد وشبانه باچند تن از کهتران براه هندوستان رفت. چون لهراسب آگاه گشت زریر وگستهم نوذر و گرازه هریك‌را با سپاهی براه هند وروم وچین از پی گشتاسب فرستاد.

زریر که‌براه هندوستان رفته‌بود، چون ببرادرپیوست باندرز وی را نزد پدر باز گردانید، وپس ازچندی چون گشتاسب همچنان از پدر بی مهری میدید تنهابروم رفت. چون‌بشهر درآمد هر چند

جست کاری درخور نیافت تا آهنگری « بوراب » نام اورا بشاگردی پذیرفت ولی درهنگام کار آهنگری پتك و سندان از نیروی اوخرد بشکست و آهنگر بنرمی اورا براند.

گشتاسب در نزدیکی شهر بروستائی رفت ، کدخدای ده که از نژاد فریدون بود وی را بخانه برد وبمهربانی از اوپذیرائی همی فرمود.

در روم آئین چنان بود که چون قیصر میخواست دختر خودرا بشوی دهد انجمنی میآراست و بزرگان و فرزانگان کشور را درآن انجمن می‌خواند تا دختر بدلخواه شوی خویش راازمیان آنان برگزیند.

برای « کتایون » دختربزرگ قیصر چنان انجمنی برپاشد، ولی دختر که پیش از آن گشتاسب را در خواب دیده و پسندیده بود، چون درآن انجمن وی را نیافت از برگزیدن شوی سرباز زد. دیگر بارقیصر انجمنی بزرگتر بیاراست وفرمان داد که همگان‌بدان در آیند و بخواهش کدخدا گشتاسب نیز بانجمن شد و در کناری بنشست. چون کتایون آنرا که در خواب دیده بود ببیداری‌بیافت وی را بشوهری بر گزید و قیصر نا گزیر بپیروی آئین دیرین کتایون را بگشتاسب سپرد و آن هردو را از درگاه براند.

گشتاسب همچنان بروستا بخانهٔ کدخدا شد و همواره در نخجیر بود و با « هیشوی » نامی دوستی پیدا کرد.

چون قیصر از رفتار کتایون بخشم اندر بود پیمان نهاد که دختردوم خودرا بکسی‌دهدکه گرگی را که دربیشهٔ «فاسقون»است

بکشد . «میرین» خواستار دختر دوم قیصر بود و بستاره شناسی‌در یافته بودکه جوانی ناشناس از ایران بروم آید و داماد قیصر شود و هنرها نماید . پس بمیانجیگری « هیشوی » از گشتاسب تباهی گرگ را درخواست و گشتاسب بپذیرفت و گرگ را بکشت و از خواسته‌هائی که میرین بپاداش بوی دادجزاسب وشمشیری نپذیرفت و میرین بچارهٔ چونین بدامادی قیصر سرافراز گشت .

خواستار سومین دختر قیصر «اهرن» ازبزرگان روم بود و قیصر خواست که وی نیز هنری نماید و اژدهائی را که در کوه «سقیلا»ست تباه کند . اهرن درماند واز میرین چاره جست.

چو بشنید میرین زاهرن سخن — بپیچید و اندیشه افکند بن
که گرکار آن نامدار جهان — باهرن نگویم نماند نهان
سر مایهٔ مردمی راستی است — ز تاری و کژی بباید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار — نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مرمرا یاروپشت — ندارد مگر باد دشمن بمشت
بر آریم گرد از دل آن سوار — نهان ماند این راز یك‌روزگار

اهرن هم‌بوسیلهٔ «هیشوی» بگشتاسب راه یافت وگشتاسب پذیرفت که اژدها را نیز بکشد و چنین کرد و چون کشته شدن اژدها بنام اهرن برآمد قیصر سومین دختر خویش را بوی داد و بشادی بنشست .

یکی منظری پیش‌ایوان خویش — برآوردچون‌تخت‌رخشان‌خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی — بیاراستندی دل شاد اوی

بتیر و بچوگان و زخم سنان بهر دانشی گرد کرده عنان
همیتاختندی چپ ودست راست که گفتی سواری بدیشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم چه داری باندیشه دل را بغم ؟
بروم از بزرگان دو مهتر بدند که باتاج و با گنج وافسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست همه روم یکسر پر آوای اوست
بمیدان قیصر بننگ و نبرد همی باسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر زقیصر مرا کی بود یاد و مهر ؟
ترا با من از شهر بیرون کند چو بیندمرا مردمی چون کند؟
ولیکن ترا گر چنین است رای نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین بر اسبی که اندر نوردد زمین
بیامد به میدان قیصر رسید همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی وچوگان بخواست میان سواران در انداخت راست
بر انگیخت آن بارگی را ز جای یلانرا همه سست شد دست وپای
بمیدان یکی نیز گویش ندید شد از زخم او در هوا نا پدید
بیفکند چوگان کمان بر گرفت کجا ابرازاو دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بر آن سر فراز بر آن چنگ ویال و رکیب دراز
بپرسیدو گفت اینسوار از کجاست که چندین بپیچد چپ ودست راست؟
سر افراز گردان بسی دیده ام سواری بدینگونه نشنیده ام
بخواندند گشتاسب را پیش اوی بپیچید جان بداندیش اوی

بپرسیدش از شهر ونام و نژاد | ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد | که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم زشهرم براند | کس از دفترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید | که مردی غریب ازجهان برگزید
به بیشه درون آن زیانکار گرگ | بکوه اندرون اژدهای سترگ
سرانشان بزخم من آمد بپای | بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بخان منست | همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن | نواست این نگشته‌است کاری کهن
چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد | گذشته سخنها برو بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان | بدو گفت بیداد رفت ایجوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست؟ | مرا گر ستمکاره خوانی رواست
پس آنگه نشست از بر بادپای | بپوزش بیامد بر پا کرای [1]
بسی آفرین کرد فرزند را | سمنبر نگار خردمند را
نپرسی بدو گفت از انباز خویش | مگر برتو پیدا کند راز خویش
چنین داد پاسخ که پرسیدمش | نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش | نهان دارد از هر کس آواز [2] خویش
که آرام و شهر و نژادم کدام | «فرخ زاد» گوید که هستم بنام
گمانم که هست از نژاد بزرگ | که پرخاشجویست و مرد سترگ
وزان جایگه سوی ایوان گذشت | سپهر اندرین نیز چندی بگشت

قیصر از پادشاه خزر که «الیاس» نام داشت باژ خواست

---

۱ - مقصود کتایون است. ۲ - آواز: شهرت و آوازه.

و چون نپذیرفت میان‌آنان آتش جنگ بر افروخته شد والیاس در رزمگاه بدست فرخ‌زاد (گشتاسب) گرفتار گشت .

این پیروزی قیصر را برانگیخت که از لهراسب نیز باژ خواهد و « قالوس » نامی رابپیامبری بایران فرستاد . لهراسب ازگستاخی قیصر در شگفت شد وبنرمی ازقالوس پژوهش کرد و ازکار گشتاسب آگاه شد .

پس «قالوس » را بازگرداند وزریر راباسپاهی آراسته‌بروم فرستاد. زریر درمرز روم لشکر را به «بهرام» یکی ازسرداران ایران سپردوخود چون پیامبری نزد قیصر شتافت ، دربارگاه‌قیصر گشتاسب را بدید و دو برادر یکدیگر را بشناختند و هم در آنجا زریر پیام لهراسب را که آمادهٔ جنگ است بقیصر بگفت .

دیگرروز گشتاسب بتنهائی بسپاه ایران پیوست‌و دوبرادر یکدیگر را در آغوش گرفتند . زریر تخت پادشاهی را که با خود آورده بود بر افراخت و گشتاسب بر آن نشست و تاج شاهی بر سرنهاد .

پس بدرخواست گشتاسب قیصر بلشکرگاه ایران آمد وچون گشتاسب را بشناخت بشاهی بوی‌درود فرستادوبشادی گنجها بپراکند وسران‌وپهلوانان ایران‌را بنواخت . چون چندی‌بگذشت گشتاسب با کتایون و زریر بایران باز گشتند و لهراسب را بدیدار آنان شادمانی افزود.

پادشاهی گشتاسب [1]

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت | فرود آمد از تخت و بر بست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار | که یزدان پرستان بدان روزگار
مرآن خانه را داشتندی چنان | چو مر مکه را این زمان تازیان
ببست آن در آفرین خانه را | نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس | خرد را چنان کرد باید سپاس
نیایش همی کرد خورشید را | چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر | که فر پدر داشت و بخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه | مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ | که بیرون کنیم از رمهٔ میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ | بر آزاده گیتی نداریم تنگ

---

۱ - در اینجا فردوسی در حدود هزار بیت از اشعار دقیقی را آورده و فرموده است:

چنان دید گوینده یکشب بخواب | یکی جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی | بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می | مخور جز بر آئین کاوس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت | بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر | ز گیتی بهر کس رساننده بهر
برین نامه بر چند بشتافتی | کنون هر چه جستی همه یافتی
از این باره من پیش گفتم سخن | اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ وار جاسپ بیتی هزار | بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد | روان من از خاک بر مه رسد
روانش روان باد اندر بهشت | ببخشادش ایزد همه خوب و زشت
کنون من بگویم سخن کو بگفت | منم زنده او گشته با خاک جفت

چون گیتی بر گشتاسب راست شد مهتران هر کشور باژ و ساو بپذیرفتند مگر «ارجاسب» پادشاه چین و توران که‌ازایران باژ میخواست.

گشتاسپ را از کتایون دو پسر بود یکی «اسفندیار» که در دلاوری همتا نداشت و دیگر «پشوتن».

چون چندی‌برآمد زردشت بپیغمبری آشکار شد و گشتاسب را بکیش خویش خواند.

بشاه جهان گفت پیغمبرم ترا سوی یزدان همی رهبرم
جهاندار گوید که بپذیر دین نگه کن بدین آسمان و زمین
نگر تا تواند چنین کرد کس مگر من که هستم جهاندار و بس
ز گوینده بپذیر به دین اوی بیاموز ازو راه وآئین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن خرد برگزین، این جهان‌خوار کن
بیاموز آئین و دین بهی که بی‌دین نه خوبست شاهنشهی

گشتاسب وزریر واسفندیار وبزرگان ایران بدین زردشت در آمدند، ودرهرسو آتشکده ها برپا گشت، وموبدان بجهان پراکنده شدند، تاآئین دین بهی را بمردم بیاموزند.

چون این خبر بارجاسپ رسید آن را بهانهٔ رزم ساخت و بگشتاسپ نامه کرد:

که ای نامور پور شاه جهان فروزندهٔ تخت شاهنشهان
سرت سبز بادو تن وجان‌درست مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه بخود روز روشن بکردی سیاه

بیامد یکی پیر مهتر فریب — ترا دل پر از درد کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ وازبهشت — بدلت اندرون تخم زفتی بکشت
تو اورا پذیرفتی و دینش را — بیاراستی راه و آئینش را
بیفکندی آئین شاهان خویش — بزرگان گیتی که بودند پیش
از آن پس که ایزدترا شاه کرد — یکی پیر جادوت بی راه کرد
نوشتم یکی نـامهٔ دوستوار — که‌هم دوست بودمت وهم‌نیك‌یار
چونامه بخوانی سروتن بشوی — فریبنده [1] را نیز منمای روی
ورایدون که نپذیری‌این‌پند من — بسائی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تایك دو ماه — کنم سر بسر کشورت را تباه

چون نامه بگشتاسب رسید زردشت، و جاماسب بزرگ موبدان، و دیگر بزرگان را انجمن کرد و با آنان رای زد سپس پاسخی درشت بارجاسپ باز فرستاد.

ارجاسب چون پاسخ نامه بخواند لشکری انبوه فراهم‌آورد و بایران روی نهاد، و از اینسوی گشتاسپ نیز باسپاهی آراسته به بلخ در آمد، و چون دو لشکر روی اندر روی شدند در چند هفته رزمهائی سخت درپیوست ودراین رزمها اردشیر و شیرو وشیداسپ ونیوزاد، (پسران گشتاسب) وگرامی، (پسر جاماسب) و بسی از پهلوانان ایران کشته شدند وزریر برادر شاهنشاه که سپهسالار ایران بود نیز از پای درآمد.

کس آمد همانگه باسفندیـار — که کشته شدآن شاه نیزه گذار [2]
پدرت از غم او بکاهد همی — کنون کین‌او خواست‌خواهدهمی

---

۱ - مراد زردشت است. ۲ - یعنی زریر.

بقلب اندر آمد میان را ببست   گرفت آن درفش همایون بدست
بآزادگان گفت پشت سپاه   بدارید ، ای نامداران شاه
نگر تاچه گویم همه بشنوید   بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روزیست این   که بدین پدید آید از پاك‌دین
نگر تا نترسید از مرگ و چیز   که کس بی‌زمانه نمرده است‌نیز
وگر کشت خواهد همی روزگار   چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟
نگر تا نبینید بگریختن   نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه ها را برزم افکنید   زمانی بکوشید و مردی کنید

پس اسفندیار با دلیران گزیده بترکان تاختند و از چپ و راست حمله های گران در پیوستند و بسیاری ازسران و سپاه ارجاسپ را بخاك افکندند و چون ارجاسب را توان پایداری نماند بگریخت و گروهی از لشکر وی بزنهار اسفندیار در آمدند.

چون پیروزی از آن گشتاسپ شد فرمان داد خستگان را ببیمارستانها برند و نستور پسر جاماسب باگروهی از در کارزار از پی ترکان بتازد. از آن پس هر یك از سپاهیان را بفراخور خود پایگاه و فرمانروائی داد و خواسته و درم بخشید ، و بسپاسگزاری آتشکده ها برافروخت ، و اسفندیار را بر انگیخت که دین زردشت را بجهان درپرا کند.

چو یکچند گاهی برآمد براین   جهان ویژه گشته بدو پاك دین
فرسته فرستاد هم زی پدر   که ای نامور شاه پیروز گر
جهان ویژه کردم بفرّ خدای   بکشور پرا کنده سایهٔ همای
کسی را بنیز از کسی بیم نه   بگیتی کسی بی زر وسیم نه

فروزنده گیتی بسان بهشت   جهان گشته آبادو هرجای کشت

یکی سر کشی بود نامش گرزم - از پهلوانان گشتاسپ. گرزم با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت و هر گاه نام اسفندیار برده می شد وی از بدگوئی باز نمیا یستاد و اندك اندك شاه را به پسر بدگمان کرد، وچنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را باخود همداستان نموده‌است که تاج وتخت شاهی را بدست آورد. این سخنان در گشتاسپ اثر کرد و جاماسب را فرمان داد که اسفندیار را بدرگاه آورد وچون بیامد بند و زنجیرش بدست وپای نهاد ودر «گنبدان دژ» بزندان درافکند، وخود ازبلخ بزابلستان رفت. رستم و زال او را پذیره شدند و آئین زرتشت را از او بیاموختند، تا دوسال براین بگذشت.

از اینسو از زندانی شدن اسفندیار، و رفتن گشتاسب با سپاه بزابل، ارجاسب را آگاهی رسید وکین توزی را کمربست [۱] و بسپهداری «کهرم» لشکری انبوه ببلخ فرستاد.

---

۱ - گفتار دقیقی در یك هزار بیت در اینجا بپایان میرسد، و فردوسی در بارهٔ ابیات وی چنین می فرماید:

چو این نامه افتاد در دست من   بماهی گرائیده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم   بسی بیت نا تندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار   بداند سخن گفتن نا بکار
دو گوهربداین‌با دو گوهرفروش   کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت   مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن   بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان   مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گربماند ز خوردن تهی   از آن به که ناساز خوانی نهی

لهراسپ با هشتاد تن ازموبدان در آتشکده بنیایش یزدان میگذراند، و چون از آمدن ترکان آگهی یافت نا گزیر برزم آنان درآمد ومردم بلخ نیز اورا یاری کردند، ولی ترکان چیرگی یافتند، واو و موبدان را بکشتند، و بکاخ وایوان آتشکده، همچنین بزند و اوستا آتش اندر زدند، و «همای» و «به آفرید» دختران گشتاسپ را اسیر کردند.

از پردگیان گشتاسپ زنی هوشمند برنشست وبزابل شتافت و گشتاسب را آگاه ساخت. پادشاه ایران بشتاب لشکری از هر سوی فراهم آورد و ببلخ راند، و از آنسو ارجاسب نیز با سپاهی انبوه بکهرم پیوست و میان آنان رزمی بزرگ در گرفت، و دراین کارزار بسیاری از ایرانیان، ازآنجمله سی‌وهشت تن پسران گشتاسب کشته شدند، و گشتاسب شکست یافت و بگریخت و بکوهی که جز یك راه نداشت پناه جست، وارجاسب که از پی میراند وی را در حصار بگرفت.

گشتاسب درمانده گشت، واز جاماسب چاره جست. وی شاه را برهانیدن اسفندیار راهبری کرد، وخود در این کار کمر بست، وشبانه بزی ترکان ازلشکرگاه بگذشت وبنزد اسفندیار شتافت.

اسفندیار نخست بیاری پدر تن درنمیداد وجاماسپ او را بپند و اندرز ونوید رام ساخت وچون آهنگران برای گشودن بند وزنجیر وی آمدند از آهستگی وکندی آنان دژم شد و پای بیفشرد و دست بپیچید و بند و زنجیر درهم شکست.

چوشب تیره تر گشت اسفندیار   سلیحش بپوشید و برساخت کار

بر آن بارهٔ خسروی برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
ورا راهبر پیش جاماسپ بود — که دستور فرخنده گشتاسپ بود
وزانجا بیامد بدان جایگاه — کجا شاه گشتاسب گم کرد راه
بسی را ز ایرانیان کشته دید — شده خاك وسنگ از جهان ناپدید[1]
همی زار بگریست بر کشتگان — بر آن تنگدل بخت برگشتگان
بجائی کجا گشته بد سخت رزم — بچشم آمدش زرد روی گرزم
بنزدیك او اسپش افکنده بود — برو خاك چندی پرا کنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار — که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به که دوست — که بادشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود — بکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد برو ناتوان — بجستنش رنجه ندارد روان
ازایران همی جای من خواستی — تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی از این پادشاهی فروغ — همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته — تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سراندر کشید — بانبوه گردان ترکان رسید
بیفکند از ایشان فراوان براه — وز انجایگه شد بنزدیك شاه
برآمد بران تند خارا فراز — چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغدل بود بر پای جست — ببوسیدو ببسود رویش بدست

گشتاسپ پسر را سخت نوازش فرمود و دیگر بار او را بتاج و تخت شاهی نوید داد ، بزرگان وسران و سپاه ایران نیزاز دیدار او شادیها نمودند . روز دیگر ایرانیان بسپهداری اسفندیار

---

۱ یعنی از کشتگان روی زمین پوشیده شده بود .

از کوه فرود آمدند و اسفندیار بسپاه دشمن زد و از میسره بمیمنه بتاخت . ازدلیران دشمن « کرگسار » نامی که ازارجاسب هم‌آوردی اسفندیار را خواسته بود بمیدان درآمد ، واسفندیار او را با کمند گرفتار کرد .

ارجاسب را چون توان پایداری نماند بگریخت وایرانیان از پی شتافتند و تیغ در دشمن نهادند، و آنان که گریختن نتوانستند از اسفندیار زنهار خواستند .

گشتاسپ باین پیروزی شادی ها نمود و هفتهٔ یزدان را نیایش کرد . سپس از اسفندیار خواستارشد که از پی ارجاسب برود وخواهران خود را ازگرفتاری وایران را ازننگ برهاند . اسفندیار بپذیرفت ودوازده هزار ازنامداران برگزید وکرگساررانیزهمچنان که در زنجیر بود با خویشتن برد .

داستان هفتخان اسفندیار

اسفندیارچون ازایران بیرون شد بدوراهی رسید وفرمان داد که کرگسار را بیاوردند و بنوید و بیم از او خواست که وی را به « روئین دژ » جایگاه ارجاسب، براستی راه نماید .

کرگسار پاسخ داد که از اینجا تا جایگاه ارجاسب سه راه است . راهی که با آب وگیاه وآبادیست بسه ماه ، و دیگری که از بیابان میگذرد بدو ماه پیموده میشود . و راه هفت خان که بیمناك و سخت دشوار است بیش از یك هفته مدت نمیگیرد .

سه دیگر ببرد بیکهفته راه   بهشتم بروئین‌دژ آید سپاه
پر ازشیر وگرگست و پر اژدها   که از چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو از گرگ و شیر　　فزونست و زان اژدهای دلیر
بیابان وسیمرغ وسرمای سخت　　که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چوروئین دژآید پدید　　نه دژ دید زانسان کسی نه شنید
سر باره بر تر ز ابر سیاه　　بدو در فراوان سلیح وسپاه
بگرد اندرش آب و رود روان　　که ازدیدنش خیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار　　چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار　　ز هامون نیایدش چیزی بکار
چو اسفندیار آن سخنها شنید　　زمانی به پیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جزاین راه نیست　　بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد پس گرگسار　　که برهفت خان هرگز ایشهریار
بزور و بآزار نگذشت کس　　مگر کز تن خویشتن کرد بس

اسفندیار فرمود گرگسار را در بند بداشتند وسپاه ازهفتخان براند، و چنانکه گرگسار از پیش گفته بود درخان اول دو گرگ سترگ، ودرخان دوم دوشیر پرخاشجوی، ودرخان سوم اژدهائی دمان، ودر خان چهارم جادوئی چابك، و در خان پنجم سیمرغ و دو بچهٔ او، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همهٔ آنها چیرگی یافت.

وزان پس بفرمود تا گرگسار　　بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کای بد تن بد نهان　　نگه کن بدینکار گردان جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیرو نه گرگ　　نه آن تیز چنگك اژدهای سترگ
بآواز گفت آنزمان گرگسار　　که ای نامور فرخ اسفندیار
یکی کار پیش است فردا که مرد　　نیندیشد از روزگار نبرد

ببالای یك نیزه برف آیدت　　برخ روزگار شگرف آیدت
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ　　نبینی در جنگ و راه گریغ [۱]
بمانی تو با لشکر نامدار　　ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت　　ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی　　تو پی داری ازراه دیگر شوی [۲]
مرا این درستست کز باد سخت　　بدرد زمین و بپرد درخت
وزان پس که اندر بیابان رسی　　یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست باخاك و شخ　　برو نگذرد مور و مار و ملخ
نبینی بجائی یکی قطره آب　　زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاك او شیر یابد گذر　　نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شّخ و ریگش بروید گیا　　زمینش سیه رنگ چون توتیا
برانی بر اینگونه فرسنگ چل　　نه با اسب جان و نه با مرد دل
وز آنجا بروئین دز آید سپاه　　ببینی یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست　　سرباره با خور براز اندرست
ازایران وتوران اگر صد هزار　　بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش　　همی تیر باران کنند از برش
فزونی همانست و کمتر همان　　چو حلقه است بردر بد بدگمان [۳]
چو ایرانیان گفتن گرگسار　　شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد　　بگرد بلا تا توانی مگرد
براهی دگر گر شوی کینه ساز　　همه شهریاران برندت نماز

---

۱ - گریغ : گریز . ۲ - یعنی تو پا و پر داری از راه دیگر رو .
۳ - یعنی دشمن چون حلقه بر در می ماند و بدرون دز راه نمی یابد .

چو بشنید اسفندیار این سخن — شد آن تازه رویش ز گردان کهن
شما گفت از ایران ببند آمدید — نه از بهر نام بلند آمدید
شما باز گردید پیروز و شاد — مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی همرهم — اگر جان ستانم و گر جان دهم
چو ایرانیان برگشادند چشم — بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه — که گر شاه بیند به بخشد گناه
زبهر تن شاه غمخواره ایم — نه‌از کوشش‌و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یك نامدار — نه پیچیم یك تن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از یشان‌سخن — ببخشید آن گفتهای کهن
بکردار آتش همیراندند — جهان آفرین را همی خواندند
بهاری یکی‌خوش منش روز بود — دل افروز وهم گیتی افروزبود
سراپرده و خیمه فرمود کی — بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه — بر آمد که شد نامور زان ستوه
ببارید از آن ابر تاریك برف — زمین‌شدپرازبرف وبادی شگرف
جهان یکسره گشت چون پر زاغ — ندانست کس باز هامون زراغ
سه‌روزوسه‌شب هم‌بدانسان گذشت — سپهدار از آنچاره بیچاره گشت
بآواز پیش پشوتن بگفت — که این کار ماگشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها — کنون زور گردی نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید و اورا ستایش کنید
سپه یکسره بانگ برداشتند — نیایش از اندازه بگذاشتند
هم آنگه بر آمد یکی باد خوش — ببرد ابرو روی هوا گشت کش[1]

---

۱ ـ کش : خوش و نیك .

چون ایرانیان را دل رفته بجای باز آمد سه روز بآسایش اندر شدند وچهارم روزبراه روی نهادند ولی چنانکه گرگسار گفته بود راه‌خشك وبی آب نبود وچون ناراستی و دوروئی وی آشکارا شد، اسفندیاراورابکشت وهمچنان براند تابروئین دزرسید. اسفندیار دوترك را که بدشت می گذشتند بگرفت وپس از آنکه از روئین دز پژوهش کرد آن دو را بکشت. پس با پشوتن رای زد و باری‌بر آن شد که بآئین بازرگانان بدز راه‌جوید وبچاره آن را بگشاید. سپس لشکر را بپشوتن سپرد و بوی اندرز داد که بی دیده بان و طلایه نماند و هرگاه آتش از فراز باره بر افروخته بیند بدانسوی راند. پس فرمان دادکه صد شتر بیاوردند و هشتاد جفت صندوق فراهم کردند، آنگاه یکصد و شصت مرد از یلان بر گزید و در صندوقها جای داد وده شتر دیگررا ازگونه گون گوهر ودیبا بار برنهادو بآئین کاروانیان بروئین دز راند.

چون بدرون دزوببارگاه ارجاسب راه یافت ازگوهرهای شاهوار و جامه های زربفت بشاه پیشکش کرد و بسران و لشکر دینار بیفشاند و خودرا بنام «خرّاد» خواند. از آن پس باربگشود تا خریداران از هرسو براو انجمن شدند.

چو خورشیدتابان زگنبد بگشت خریدار بازار وی در گذشت [1]
دوخواهرش‌رفتند ازایوان‌بکوی غریوان و بر کفت ها بر سبوی
بنزدیك اسفندیار آمدند دریده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید دورخ کرد از خواهران ناپدید

۱ - یعنی وقتی خورشید بمغرب گرائید خریداران کالای وی‌پراکنده شدند.

شد از کار ایشان دلش پر ز بیم ... بپوشید رخ بآستین گلیم
برفتند هر دو بنزدیك اوی ... زخون بر دو رخ برنهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان ... از آن مایه ور مرد بازارگان
که روز و شبان برتو فرخنده باد ... فلك پیش فرمان تو بنده باد
بایران ز گشتاسب و اسفندیار ... چه آگاهیست ای گو نامدار ؟
بدین سان دو دخت یکی پادشا ... گرفتار در دست نا پارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش ... پدر شادمان روز و شب خفته خوش
گر آگاهی از شاه وز شهر ما ... برین بوم تریاك شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم ... که لرزان شدند آن دو دختر زبیم
که اسفندیار از بُنه خود مباد ... نه آنکس بگیتی کزو کرد یاد
نه گشتاسب آن شاه بیداد گر ... که چون او مبیناد تاج و کمر
نبینید کایدر فروشنده ام ... ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای ... بدانست و آمد دلش بازجای
بدانست جنگ آور پاکرای ... که او را همی باز داند همای
سبك روی بگشاد دیده پر آب ... پر از خون دل و چهره چون آفتاب
زکار جهان ماند اندر شگفت ... دژم گشت ولب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند ... بدارید هر دو لبان را ببند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم ... برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آب کش ... کی آید ورا در جهان خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین [1] ... نخوانم بر آن روزگار آفرین

---

۱ - یعنی بمیرد و نباشد (جان بآسمان میرود و کالبد درخاك.)

روز دیگر اسفندیار نزد ارجاسب رفت و پس از ستایش شاه چنین گفت: «چون براه دریا میگذشتم طوفانی سهمگین برخاست که امید رستگاری نماند، پیمان نهادم که اگر ازین رنج برهم بزمی بزرگ برپا کنم و بزرگان کشور را بمهمانی بخوانم.» ارجاسب خواهش وی‌را بپذیرفت و چون کلبهٔ بازرگان بزم را شایسته نبود بکاخ دز بزمی بیاراستند و آتشی خورشید وار برافروختند و همه بزرگان و سران از مستی چنان شدند که سر از پا نمیشناختند.

چون دیده بان نشان آتش بدید پشوتن را آگاه ساخت. در همان‌گاه بانگ تبیره و نای برخاست و ایرانیان ساخته و بسیجیده بدز روی آوردند. چون این خبر بارجاسب رسید فرمان‌داد تا «کهرم» باسپاهی از درکار زار بجلوگیری شتابد.

از این سو شبانگاه اسفندیار صندوقها را بگشاد، و از آن‌پس که یلان از خوردن و آشامیدن پرداختند جامهٔ رزم بپوشیدند و همگروه بکاخ ارجاسب درآمدند و هر که را یافتند بکشتند. ارجاسب را هیاهوی دلیران از خواب برانگیخت و رزم را آماده شد. چون اسفندیار باو رسید نام خود را بگفت و او را بکشت و فرمان داد سرش از باره میان لشکر ترکان بیفکندند و خود بیاری پشوتن از دژ بیرون شد و بایرانیان پیوست و آتش رزم تیز ترگشت. در این رزمگاه کهرم بدست اسفندیار گرفتار شد و بسیاری از سران ترکان کشته شدند، وچون لشکر شکست خورده زنهار خواستند اسفندیار نپذیرفت و تیغ در آنان نهاد.

پس پیروزی خویش را بگشتاسب نامه کرد و خواهران را باخواستهٔ بسیار بایران فرستاد. گشتاسب پاسخی شایسته بازداد و او را بایران بخوانده اسفندیار دیگربار ازهفت‌خان بگذشت وبپدر پیوست وهردو از دیدار یکدیگر شادمان شدند وبمی خوردن نشستند.

پسر خورد با شرم یاد پدر — پدر همچنان نیز یاد پسر

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می‌خوشگوار — که می بوی مشك آیدازجویبار
هوا پرخروش و زمین پرزجوش — خنك آنکه دل شاددارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید — سر گوسفندی تواند برید،
مرا نیست‌این،خرم آنرا که هست — ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است — همه کوه پر لاله و سنبل است
بپالیز[1] بلبل بنالد همی — گل از نالهٔ او ببالد همی
بخندد همی بلبل و هر زمان — که بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر[2] ابر — که از ابر بینم خروش هژبر
بدرّد همی پیش پیراهنش — درفشان شود آتش اندر تنش
سرشك هوا بر زمین شد گوا — بنزدیك خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چگوید همی — بزیر گل اندرچه جوید همی؟
نگه کن سحر گاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر — بدرد دل پیل و چنگ هژبر

***

ز بلبل شنیدم یکی داستان — که بر خواند از گفتهٔ باستان

---

۱ - پالیز: باغ انبوه، بیشه. ۲ - گر: یا.

که چون مست باز آمداسفندیار — دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش — گرفته شب تیره اندر برش
چو ازخواب بیدارشد تیره شب — یکی جام می‌جست و بگشادلب
چنین گفت با مادر اسفندیار — که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت‌چون کین‌لهراسب شاه — بخواهی بمردی زارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهرانرا ز بند — کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان ازبدان پاك بی‌خو[1] کنی — بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست — همان گنج باتخت‌وافسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب — سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت — زمن راستیها نیارد نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن — پرستش کنم‌چون بتان راشمن[2]
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر — به یزدان که برپای دارد سپهر
بمردی من آن تاج بر سر نهم — بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم — بزورو بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش — همه پرنیان خار شد در برش
بدو گفت کای رنج دیده پسر — ز گیتی چه جوید دل تاجور ؟
همه گنج و فرمان و رای‌وسپاه — تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر — تو داری همه لشکر و بوم و بر
چو اوبگذردتاج وتختش تراست — بزرگی واورنگ وبختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار — که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی — چوگوئی سخن بازیابی بکوی[3]

---

۱ ـ خو : گیاه خود روی که در کشتزار ها بر آید. ۲ ـ شمن : بت پرست. ۳ ـ یعنی رازی که با زنان گفتی در کوی وبازار بازخواهی شنید.

بکاری مکن نیز فرمان زن — که هرگز نیابی زنی رای زن
پرآژنگ[1] وتشویر[2] شد مادرش — ز گفتن پشیمانی آمد برش
چو بگذشت شب گرد کرده عنان — سپیده بر آورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار — بشد پیش او فرخ اسفندیار
چو در پیش شاه انجمن شدسپاه — ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش شه در رده — هم اسپهبدان پیش او صفزده
پس اسفندیار آن یل پیلتن — بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی — تو را بر زمین فرهٔ ایزدی
سر داد و مهر ازتو پیدا شدست — همان تاج وتخت ازتوزیبا شدست
همه مرترا چون یکی بنده ایم — همه بآرزوی تو پوینده ایم
تودانی که ارجاسب از بهردین — بیامد چنان با سواران چین[3]
همی‌خوردم آن سخت‌سوگندها — چو پذرفتم آن ایزدی بندها
که هر کس که‌آرد بدین در شکست — دلش تاب گیرد سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ‌آمدبجنگ — نه بر گشتم ازجنگ شیرو پلنگ
مرا خوار کردی‌به گفت گرزم — چو جام کئی خواستی روز بزم
ببستی تن من ببند گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
بزابل شدی بلخ بگذاشتی — همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همان تیغ ارجاسب را — فکندی بخون شاه لهراسب را

---

۱ ـ آژنگ : چین و شکنج که ازخشم یاپیری برچهره واندام‌آشکار شود.
۲ ـ تشویر: شرمساری و خجلت. ۳ ـ اسفندیار بگشتاسب میگوید : تو میدانی ارجاسب برای این بایران لشکر کشید که دین زردشت را از میان بر دارد و من چون عهد و بند ایزدی را پذیرفتم سوگند خوردم که هر که بدین شکست اندر آرد یا به‌بت پرستی گراید اورا بکشم. چون‌ارجاسب آمد ازجنگ روی نتافتم تااورا شکست دادم.

چو جاماسب آمد مرا بسته دید — وزان بستگی ها مرا خسته دید
غل و بند بر هم شکستم همه — دوان آمدم پیش شاه رمه
از ایشان بکشتم فزون از شمار — نگویم سخن کژ بر شهریار
گر از هفت خان بر شمارم سخن — همانا که هرگز نیاید به بن
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را — بر افراختم نام گشتاسپ را
زبس بند و سوگند و پیمان تو — دلم گرمتر شد بفرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا — ز روشن روان بر گزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت و عاج — که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست — که گویند گنج وسپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام؟ — پر از رنج پویان ز بهر که ام؟
بفرزند پاسخ چنین داد شاه — که از راستی بگذری نیست راه
ازاین بیش کردی که گفتی تو کار — که یار تو بادا جهان کردگار
بگیتی نداری کسی را همال — مگر پرهنر نامور پور زال
که اوراست تا هست زابلستان — همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی زاسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد زرای و ز فرمان من — سر اندر نیارد به پیمان من
سوی سیستان رفت باید کنون — بکار آوری جنگ ورنگ وفسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را — ببند آوری رستم زال را
بدادار گیتی که او داد زور — فروزندهٔ اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری — زمن نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه — نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که ای پرهنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن — بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین‌جوی ننگ و نبرد — هم از دشت ترکان برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر — که کاوس خواندی وراشیر گیر
زگاه منوچهر تا کیقباد — همه شهر ایران بد و بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش — جهانگیر وشیراوژن وتاج‌بخش
نه او در جهان نامداری نواست — بزرگست و باعهد کیخسرواست
اگر عهد شاهان نباشد درست — نباید زگشتاسب منشور جست[1]
چنین داد پاسخ باسفندیار — که ای پور گردنکش نامدار
کسی کو ز عهد جهاندار گشت — بپیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه — اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند — بیارش ببازو فکنده کمند
از آن پس نپیچد سرازما کسی — اگر کام اگر گنج دارد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد — بشاه جهان گفت ازین بدبگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار — همی راه جوئی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی — ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تخت و جای مهان — مرا گوشهٔ بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام — بفرمان و رایت سر افکنده ام
ز پیش پدر باز گشت او بتاب — هم ازبهر تاج وهم ازگفت‌باب
بایوان خویش اندر آمد دژم — لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشید رخ پر زخشم — بپیش پسر شد پر از آب چشم

---

۱ - یعنی اگر عهد و پیمان شاهان بی ارج و اعتبار باشداز گشتاسب نیز نباید منشور وفرمان خواست .

چنین گفت با فرخ اسفندیار | که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان | همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را | خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش | ببد تیز مشتاب و بابد مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل | بپیکار خوار آیدش رود نیل
بدرّد جگرگاه دیو سپید | ز شمشیر او گم کند راه شید
بکین سیاووش از افراسیاب | زخون کرد گیتی چو دریای آب
مده از پی تاج سر را بباد | که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا توئی | بجنگ و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم | میفکن تن اندر بلاها بخشم
مرا خاکسار دو گیتی مکن | ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که ای مهربان این سخن یاددار
همانست رستم که دانی همی | هنرهاش چون زند[1] خوانی همی
نکو کارتر زو بایران کسی | نیاید پدید ار بجوئی بسی
چنو را ببستن نباشد سزا | چنین بدنه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم | که چون بشکنی دل زتن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه ؟ | چگونه گذارم چنین پیشگاه؟
چو رستم بیاید بفرمان من | زمن نشنود سرد هر گز سخن
بیارید خون از مژه مادرش | همه پاك بر کند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان | همی خوار گیری بتیزی روان
بسنده نباشی تو با پیلتن | از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش | نهاده بر اینگونه بر دوش خویش[2]

---

۱ ـ زند : کتاب مذهبی زرتشتیان ، و مقصود اینکه سخنان تو در بارهٔ رستم درست است واز روی ایمان . ۲ ـ یعنی بپای خود بسوی مرگ مرو .

اگرزین نشان رای تورفتن است — همه کام بد گوهر آهرمن است
بدوزخ مبر کودکانرا بپای — که دانا نخواند ترا پاکرای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی — که نابردن کودکان نیست روی
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان — بماند منش پست و تیره روان
بشبگیر هنگام بانك خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسب اندر آورد پای — بیاورد چون باد لشکر ز جای
همیراند تا پیشش آمد دو راه — فروماند بر جای پیل و سپاه
شتر آنکه در پیش بودش بخفت — تو گفتی که باخاك گشتست جفت
همی چوب زد برسرش ساروان — ز رفتن بماند آن همه کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال — بفرمود کش سر بریدند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی — نگردد تبه فرهٔ ایزدی
غمی گشت ازآن اشتر اسفندیار — گرفت آنزمان اخترشوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت — سرو بخت او گیتی افروز گشت
بدو نیك هر دو ز یزدان بود — لب مرد باید که خندان بود
وزان جا بیامد سوی هیرمند — همی بود ترسان ز بیم گزند
بآئین ببستند پرده سرای — بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر اسفندیار — نشسته پشوتن بر شهریار
چوگل بشکفیداز می سالخورد — رخ نامداران و شاه نبرد
بفرمود تا بهمن آمد به پیش — سخن گفت باوی زاندازه بیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین — بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی — نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هرکس که بیند ترا — ز گردنکشان بر گزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
کند آفریننده را بر تو یاد

هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

درودش ده ازما و چربی نمای
بیارای گفتار و خوبی‌فزای

بگویش که هر کس که گردد بلند
جهاندار و از هر بدی بی گزند

ز دادار باید که یابد سپاس
که اویست جاوید نیکی شناس

چو باشد گرایندهٔ نیکوئی
بپرهیزد از آز و از بد خوئی

بیفزایدش کامکاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج

بگیتی هرآنکس که‌نیکی شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

اگر باز جوئی ز راه خرد
بدانی که چونین نه اندر خورد

که چندین بزرگی وگنج وسپاه
گرانمایه اسبان و تخت وکلاه

به پیش نیاکان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی

چه‌مایه جهان داشت لهراسپ‌شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهریاری بگشتاسپ داد
نیامدت از شاه و از تخت یاد

سوی او یکی نامه ننوشتهٔ
از آرایش بندگی گشتهٔ

نرفتی بدرگاه او بنده‌وار
نخواندی مر اورا همی شهریار

چوگشتاسپ ننشست یك شهریار
برزم و ببزم و به رای و شکار

پذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی و بی‌رهی

چو خورشیدشد راه کیهان‌خدیو
نهان شد بد آموزی وراه دیو

کنون خاور اوراست تا باختر
همی بشکند پشت شیران نر

ز آن گفتم این باتو ای پهلوان
که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور بارگاه
نکردی بدان نامداران نگاه

کرانی گزیدستی اندر جهان
همی خویشتن داری اندر نهان

برآشوفت یکروز وسوگند خورد | بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه | نبیند کسی زین گزیده سپاه
بپرهیز وپیچان‌شو از خشم‌اوی | ندیدی که‌خشم‌آورد چشم اوی
چو ایدر بیائی و فرمان کنی | روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر | بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه‌را | بر افروزم این تیره گون ماه را
چو بسته ترا نزد شاه آورم | برو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بباشم به پیشش بپای | ز خشم وز کین آرمش بازجای
نمانم که بادی بتو بر وزد | بران سان که‌از گوهرمن سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه | چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی | بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای | درفش درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند | جوانی سر افراز و اسبی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید | سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر | بهرای زرین[1] سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه[2] سوار | تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست | کمندی بفتراك و گرزی بدست
بیامد چو از دور او را بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کاین نامور پهلویست | سر افراز با جامهٔ خسرویست
هم اندر زمان بهمن آمد پدید | وزو رایت خسروی گستربد[3]

---

۱ ـ هرای : ساز و یراق اسب، وصدائی که از بهم خوردن آن بر آید. ۲ ـ خوار مایه : اندك. ۳ ـ ظاهراً مقصود این که پرچم خسروی بالای سرش بر افراشته شد.

چو نزدیکتر گشت آواز داد — چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست ؟ — که دارد زمانه بدو پشت راست
بدو گفت زال ای پسر کام‌جوی — فرود آی و می‌خواه وآرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیر گاه — زواره فرامرز و چندین سپاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار — نفرمود ما را می و می گسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه — که با من بیاید بنخچیر گاه
چنین داد پاسخ که نام‌تو چیست؟ — همی بگذری تیز کام تو چیست ؟
بدو گفت بهمن که من بهمنم — ز پشت جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سر فراز — فرود آمد از اسب و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود — بپرسید و او گفت وبهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست — چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار — نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه — فرستاد با او بنخچیر گاه
با نگشت بنمود نخچیر گاه — هم اندر زمان باز گشت او زراه
یکی کوه بد پیش مرد جوان — بر انگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آنجا بنخچیر گاه — پدید آمد آن پهلوان سپاه
یکی مرد همچون که بیستون — درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت — نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر — پرستنده بر پای پیشش پسر
چنین گفت بهمن که‌این رستمست — وگر آفتاب سپیده دم است ؟
بترسم که با او یل اسفندیار — نتابد بپیچد سر از کار زار
من این‌را بیک سنگ بی‌جان کنم — دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ ازآن کوه خارا بکند — فروهشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیر گاهش زواره بدید — هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار　یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نه جنبید رستم نه بنهاد گور　زواره همیکرد از آنگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیك شد　ز گردش همه کوه تاریك شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور　زواره بر او آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی　چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
چو آمد بنزدیك نخجیر گاه　تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
پذیره شدش بازواره بهم　زنخجیر گه هر که بد بیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود　بپرسیدش و نیکوئیها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش　نگوئی نیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار　سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت　ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
چو بنشست بهمن بدادش درود　ز شاه و ز ایرانیان بر فزود [1]
وزان پس چنین گفت کاسفندیار　چو آتش برفت از در شهریار [2]
سرا پرده زد برلب هیرمند　بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار　اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه　برنجید و زین سان بپیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست　پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم　یکی گور بریان بیاورد گرم
همیخورد بهمن زگور اندکی　نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه　زبهر خورش دارد این پیشگاه

---

۱ ـ یعنی بعلاوه از طرف شاه و ایرانیان هم درود فرستاد.　۲ـ یعنی از بارگاه گشتاسب بر افروخته و با هیجان بیرون شد.

خورش چون بدینگونه داری بخوان چه‌سان رفتی اندر دم هفتخان ؟
چگونه زنی نیزه در کار زار چو خوردن چنین داری ایشهریار؟
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش بکف بر نهد هر زمان جان خویش
نشستند بر باره هردو سوار همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایك درود و پیام ز اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام دلم شد بدیدار تو شاد کام
ز من پاسخ این بر باسفندیار که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بدین سان که اکنون توئی نباید که دارد سر بد خوئی
بباشیم بر داد و یزدان پرست نگیریم دست بدی را بدست
سخن هر چه بر گفتنش روی نیست درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به زگفتار بد کام پردخته به
زیزدان همین آرزو خواستم که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم یك باد گر شاد کام بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم بخواهشگری تیز بشتافتم
بپیش تو آیم همی بی سپاه زتو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من — نگه کن بکردار بسیار من
که آن نیکوئیها که من کرده‌ام — همان رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج بند آیدم — هم از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی — چو بیند بدو در نماند بسی
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس — بمردی مکن باد را در قفس[1]
بزرگان بآتش نیابند راه — ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت — نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز — که من خود یکی مایه ام در ستیز
توآن کن که از پادشاهی سزاست — مدار آزرا دیو بردست راست[2]
بمردی زدل دور کن خشم و کین — جهان را بچشم جوانی مبین
نه دیده است کس بند بر پای من — نه بگرفت شیر ژیان جای من
بدل خرمی دار و بگذار رود[3] — ترا باد از پاك یزدان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور — مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد — کنون از تو دارم دل ومغز شاد
چو آئی بنزدیك من با سپاه — هم ایدر بشادی بپائی دو ماه
بیاساید از رنج مرد و ستور — دل دشمنان گردد از رشك کور
چو خواهی که لشکر بایران بری — بنزدیك شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن — که ایدر فکندم بشمشیر بن
بپیش تو آرم همه هرچه هست — کجا گرد کردم بنیروی دست
ببر آنچه‌خواهی و دیگر ببخش — مکن‌بردل ما چنین روز پخش[4]
چو هنگام رفتن فراز آیدت — بدیدار خسرو نیاز آیدت

---

۱ ـ باد در قفس کردن: کار محال کردن؛ یعنی با زور وقوت کار محال نتوان کرد. ۲ ـ یعنی دیو آزرا راهنما ودستور خویش قرارمده. ۳ ـ یعنی ازرود هیرمند بدین سوی شو. ٤ ـ یعنی روزگار مارا پریشان وپراکنده‌مکن.

عنان از عنانت نپیچم براه   خرامان بیایم بنزدیك شاه
بپوزش کنم نیست خشم ورا [1]   ببوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم ز بیداد شاه بلند   که پایم چرا کرد باید ببند؟
زرستم چو بشنید بهمن برفت   همیراند با موبد پاك تفت
تهمتن بره بر زمانی بماند   زواره فرامرز راپیش خواند
کزایدر بنزدیك دستان شوید   بنزد مه کابلستان شوید [2]
بگوئید کاسفندیار آمده است   جهان‌را یکی خواستار آمده است
بایوان ها تخت زرین نهید   بر اوجامها خسرو آئین نهید
که نزدیك ماپور شاه آمده است   پر از کینه و رزمخواه آمده است
گوی نامدار است و شاهی دلیر   نه اندیشداز جنگ یك دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید [3]   بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکوئی بینم اندر سرش   ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم از او گنج وگوهر دریغ   نه بر گستوان ونه کوپال و تیغ
وگر باز گرداندم نا امید   نباشد مرا روز با او سپید [4]
تو دانی که این تاب داده کمند   سر ژنده پیل اندر آرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین   نجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی یکی شهریار   برای و بمردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد   ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیك زال   وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند   سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنانرا گران کرد [5] درپیش رود   همی بود تا بهمن آرد درود

---

۱ ـ یعنی بپوزش وفروتنی خشم اورا ازمیان می برم (دربعضی‌نسخه‌ها: بپوزش کنم نرم خشم ورا) ۲ ـ مقصود رودابه است. ۳ ـ نوید : میهمانی، ٤ ـ کنابه است ازناسازگار شدن. ٥ ـ عنان گران کردن. کنایه‌است ازتوقف کردن،

چو بهمن بیامد بپرده سرای — همی بود پیش پدر بر بپای
همه دیده پیش پدر باز گفت — همان نیز نادیده اندر نهفت [1]
بدو گفت چون رستم پیلتن — نبینم کسی نیز در انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند — نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز — ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار — ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سر فراز — نزیبد که با زن نشیند براز
وگر کودکان را بکاری بزرگ — فرستد، نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشانرا کجا دیدهٔ؟ — که بانگ پی اسب نشنیدهٔ
بفرمود کاسب سیه زین کنند — ببالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار — برفتند با فرخ اسفندیار
از آن سو خروشی برآورد رخش — وزین روی اسب گو تاج بخش
تهمتن بخشك اندر آمد زرود [2] — پیاده شد و داد یل را درود
بسی آفرین کرد کز یکخدای — همی خواستم تا بود رهنمای
که تو نامور اندرین جایگاه — چنین تندرست آمدی با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم — وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین دان که یزدان گوای من است — خرد زین سخن رهنمای منست
که روی سیاوخش اگر دیدمی — بدین تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را — مرآن تاجدار جهان بخش را
خنك شاه کوچون تودارد پسر — ببالا و فرت بنازد پدر
خنك شهر ایران که تخت ترا — پرستند و بیدار بخت ترا

۱- یعنی و آنچه خود نیز دریافت کرده بود . ۲- یعنی از آب بکنار آمد .

دژم بخت آن کز تو جوید نبرد — زبخت و زتخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد — دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد — شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار — فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پیلوارش[1] ببر در گرفت — فراوان براو آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا — یلان جهان خاك بودن ترا
خنك آنکه باشدورا چون تو پشت — بود ایمن از روزگار درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان — جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار — که باشم بران آرزو کامکار
که آئی خرامان سوی خان من — بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گرنیست چیزیکه هست — بکوشیم و با آن بسائیم دست[2]
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
هرآنکس که اوچون تو باشد بنام — همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای اوی — گذشت ازبر و بوم و از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان — نپیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ — نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار — بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند برپای نه بی درنگ — نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه — سراسر بدو باز گردد گناه
ازاین بستنت من روان خسته‌ام — بپیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی ببند — وگر[3] بر تو آید بچیزی گزند

۱ - پیلوار: پیل مانند. ۲ - یعنی خودرا مشغول کنیم بآن وقناعت کنیم. ۳ - گر: یا.

از آن پس که من تاج بر سر نهم — جهان را بدست تو اندر دهم
و گر باز گردی بزابلستان — بهنگام بشکوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان زمن خواسته — که گردد برو بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار — همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو — شوم شادمانه زگفتار تو
دو گردن فرازیم پیرو جوان — خردمند و بیدار دل پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی — سراز خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه — دلت کژ کنداز پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن — که تا جاودانه نگردد کهن
که چون توسپهبد سری افسری — سرافراز شیری و کندآوری
بشادی نیائی سوی خان من — نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی — بکوشی وبردیو افسون کنی[1]
ز گفتار تو رامش جان کنم — زمن هرچه خواهی توفرمان کنم
مگر بند، کز بند عاری بود — شکستی بود، زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس — که روشن روانم براینست وبس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار — که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ — به کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه — چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو — بوم شاد و پیروز مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه — مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم — ببرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم حق نان و نمک — ز پا کی نژاد اندر آرم بشک

---

١ - یعنی دیو کینه جوئی را مغلوب ورام کنی .

وگر سر بپیچم ز فرمان شاه   بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمده است   یك امروز با می بسائیم دست
بدو گفت رستم که ایدون کنم   شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیك هفته نخجیر کردم همی   بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان   تو بادودهٔ خویش بنشین بخوان
وزآن جایگه رخش را برنشست   دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید   رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار   رسیدم بنزدیك اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی   خردمند و بازیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد   بزرگی و دانائی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی[1]   همی تافت زو فرّ شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند   پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای   همانگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت باوی یل اسفندیار   که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست   ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز   که گر زین یکی راپرآید قفیز[2]
دل زنده از کشته بریان شود   سر از آشنائیش گریان شود
پشو تن بدو گفت ای نامدار   برادر که یابد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست   که یك نامور باد گرکین نجست

---

۱ - یعنی بزرگی و دانائی که ازاو دیده میشود بیش ازآنست که ازاو شنیده میشد . ۲ - قفیز پرشدن : چون پیمانه لبریزشدن، کنایه‌است ازمردن و کشته شدن . دراینجا اسفندیار میگوید : بارستم آشنا نشویم بهتراست که اگریکی‌از ما کشته شود دیگری که بجا می ماند ازکشته شدن دوست خود رنج می‌برد

دلم گشت از آن کار چون نوبهار[1] | هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه | به بندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار این پر هنر | ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن | نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هر چه رستم بگفت | بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای ورا بند تو | نیاید سبك او بپیوند تو
سوار جهان پور دستان سام | ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز | بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه ـ دانا تری | بجنگ و بمردی توانا تری
یکی بزم جوید دگر بند و کین | نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ بدو نامدار | که گر من بپیچم سر از شهریار
مرا خود بگیتی نکوهش بود | همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت | کسی چشم دین را بسوزن ندوخت[2]
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان | کسی را نفرمود کاو را بخوان
همی بود رستم بایوان خویش | زخوردن نگه‌داشت پیمان خویش
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت | ز مغز دلیر آب برتر گذشت[3]
بخندید و گفت ای برادر تو خوان | بیارای و آزادگان را بخوان
گر اینست آئین اسفندیار | تو آئین این نامور یاد دار
بگفت این و پس خوان بیاراستند | بخوردند نانرا و برخاستند
چو برخاست از جا گو پهلوان | فرامرز را گفت اندر زمان

١ ـ کنایه از اینست که دلم شکفته و خرم شد . ٢ ـ چشم دین بسوزن دوختن یعنی چشم دین‌را کور کردن و کنایه‌است از دین چشم پوشیدن ومقصود این که بخاطر رستم دست از دین نمیکشم (در بعضی از نسخه‌ها : کسی چشم و دل‌را . .) ٣ ـ کنایه است از خشمناکی .

بفرمای تارخش را زین کنند | همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار | که او کار مارا گرفتست خوار
که هرکوز گفت خوداندر گذشت | ره راد مردی ز خود در نوشت
نشست از بر رخش برسان پیل | خروشیدن اسب شد بردو میل
بیامد دمان تا بنزدیك آب | سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکراورابدید | دلش مهر و پیوند او بر گزید
همی گفت هرکس که این نامدار | نماند بکس جز به سام سوار
بر آن کوهۀ زین کُه آهنست | همان رخش گوئی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل | برافشان تو بر تارك پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار | که با فره گردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه | بکشتن دهد نامداری چو ماه
چو آمد بنزدیك اسفندیار | هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان | نو آئین و نوساز و فرخ جوان
خرامی نیرزید مهمان تو[1] ؟ | چنین بود تا بود پیمان تو ؟
سخن هرچه گویم همه یاد گیر | مشو نیز با پیر بر خیر خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت | وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبك داریم | برای و بدانش تنك داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم | فروزندۀ تخت نیرم منم
بخاید زمن چنگ دیو سیاه | سر جادوان اندر آرم ز گاه
نگهبان شاهان ایران منم | بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من شدی در گمان[2] ؟ | مدان خویشتن برتر از آسمان

---

۱ ـ خرام خواستن بمهمانی است ، یعنی میهمان تو ارزش آن را نداشت که ازپی او کس بفرستی ؟ . ۲ ـ یعنی از فروتنی وخواهش من باشتباه افتادی که از تو بیمی است .

من از بهر این فر و اورند تو — بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه گردد از جنگ در کار زار
بسی پهلوان جهان بوده ام — ببد روز هرگز نه پیموده ام
زدشمن جهان پاك من کرده ام — بسی رنج وسختی که من خورده ام
سپاسم بیزدان که بگذشت سال — بدیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد ازمرد ناپاك دین — جهانی بر او بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار — چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام؟ — نجستم همی زین سخن کام ونام
چنین گرم بُد روز وراهی دراز — نکردم ترا رنجه، تندی مساز
همیگفتم از بامداد پگاه — بپوزش بپیمایم این مایه راه
بدیدار دستان شوم شادمان — همی شاد دارم روان یك زمان
کنون خودتو این رنج برداشتی — بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام — ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای کرد — زرستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست — بجائی نشینم که رای منست
به‌بهمن چنین گفت بردست راست — بیارای جایش بدانسان که خواست
چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای نیك دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم ازبخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر از دیو زاد — بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند — ورا رستخیز جهان داشتند[1]
تنش تیره وروی ومویش سپید — چو دیدش دل سام شد ناامید

---

۱ - یعنی مایهٔ آشوب گیتی دانستند.

بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ وماهی ورا بشکرند[1]
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندر او هیچ آئین و فر
ببردش بجائی که بودش کنام — زبردن مراورا خورش بودکام[2]
اگر چند سیمرغ ناهار[3] بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خورد افکنده مردار اوی[4] — ز جامه برهنه تن خوار اوی
رها کرد وی را بپیش کنام — بدیدار او کس نبد شادکام
بر افکند سیمرغ بر زال مهر — براوگشت‌ازاینگونه چندی‌سپهر
از آن پس که‌مردارچندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی — زنادانی و پیری وغرچگی[5]
خجسته بزرگان و شاهان من — نیاکان من نیك خواهان من
ورا بر کشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش[6] — چو با شاخ شد رستم آمد برش
زمردی و فرهنگ ودیدار اوی — بگردون برآمد چنین کار اوی
بر این گونه بر پادشائی گرفت — ببالید و ناپارسائی گرفت
بدوگفت رستم که آرام گیر — چگوئی سخنهای نا دلپذیر ؟
دلت پیش کژی بنالد همی — روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن‌گوی کزپادشاهان سزاست — نگوید‌سخن‌شاه‌جز خوب وراست
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و بادانش و نیك نام
همان سام پور نریمان بدست — نریمان گرد از کریمان بدست
چنان تا بگرشاسب دارند زاد — بجمشید آرند یکسر نژاد
همانا شنیدستی آوای سام — نبد در زمانه چنو نیکنام

---

١ ـ شکریدن: شکستن و خرد کردن. ٢ ـ یعنی مقصود سیمرغ ازبردن زال این بودکه او رابخورد . ٣ ـ ناهار : ناشتا وگرسنه . ٤ ـ یعنی زال مرداری راکه ازسیمرغ باز می‌ماند می‌خورد . ٥ ـ غرچه :نادان و نامرد. ٦ ـ یعنی سر وبلند که بسر آن دست نمی رسید .

بزرگست و هوشنگ بودش پدر — بگیتی سوم خسرو تاجور
نخستین بطوس اندرون اژدها — که از چنگ‌او کس نگشتی رها
همی پیل را در کشیدی بدم — دل خرم از یاد او شد دژم
دگر سهمگین دیو بد بد گمان — تنش بر زمین و سرش با سمان
که دریای چین تامیانش بدی — ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی — سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی — از او چرخ گردنده گریان‌شدی
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند — ز تیغ یل سام بی جان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود — کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاك بودش به پنجم پدر — ز شاهان گیتی بر آورده سر
نژادی از این‌نامور ترکراست ؟ — خردمند گردن نپیچد زراست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر — یلانرا ز من جست باید هنر[1]
زمین را همه سربسر گشته ام — بسی شاه بیداد گر کشته ام
چومن برگذشتم زجیحون برآب — زتوران بچین رفت افراسیاب
برفتم به تنها بمازندران — شب تار و فرسنگهای گران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید — نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را — بکشتم دلیر خردمند را
که گردی‌چو سهراب دیگر نبود — بزور و بمردی ورزم آزمود[2]
ز ششصد همانا فزونست سال — که تامن‌جدا گشتم از پشت‌زال

---

١ - یعنی هنر اینست که دلیران گیتی باید از من هنر آموزند .

٢ - رزم آزمود : آنکه درفنون جنگ استاد وماهر باشد .

همی پهلوان بودم اندر جهان   یکی بود با آشکارم نهان
بدان گفتم این تا بدانی همه   توشاهی‌و گردن کشان چون‌رمه
تواندر زمانه رسیده نوی   اگر چند بافر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان   نه آگاهی از کار های نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم   به می جان اندیشه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید   بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو   شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهائی که من کرده ام   ز گردنکشان سر بر آورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین   تهی کردم از بت پرستان زمین
که درجنگ کس روی گیتی ندید   که از کشتگان خاك شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپست   که گشتاسپ شه پور لهراسپست
که لهراسب بد پور اورند شاه   که‌اورابدی آن زمان نام و گاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین   که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین آنکه از گوهر کیقباد   خردمند شاهی دلش پر ز داد
همان مادرم دختر قیصرست   که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد   نژادی بآئین و با فرو داد
همان سلم پور فریدون گرد   که‌ازخسروان گوی مردی ببرد
بگویم من وکس نگوید که نیست   که بی ره‌فراوان‌وره‌اندکیست[1]
تو دانی که پیش نیاکان من   بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا   نجوییم همی زین سخن کیمیا[2]

---

۱ - راه ، یعنی راه راست ودرست ؛ بی‌راه ، یعنی راه کج ونادرست ؛ و مقصود این که سخن راست زود آشکار میشود بر خلاف سخن دروغ .

۲ - کیمیا : فریب

تو شاهی ز شاهان من یافتی   چو در بندگی تیز بشتافتی

بمان تا بگویم همه هرچه هست   یکی گر دروغست بنمای دست [1]

که تا شاه گشتاسب را داد تخت   میان بسته دارم بنیروی بخت

هرانکس که‌برگشت از راه دین   بکشتم بمیدان توران و چین

گریزان شد ارجاسپ ازپیش من   بدانسان یکی نامدار انجمن

بمردی ببستم کمر بر میان   همیرفتم از پس چو شیر ژیان

شنیدی که در هفتخان پیش من   چه آمد ز دیوان آن انجمن

به چاره [2] بروئین دژ اندر شدم   جهانی بر آن گونه بر هم زدم

بتوران وچین آنچه من کرده ام   همان رنج وسختی که من برده‌ام

همانا ندیده است گوراز پلنگ   نه از شست ملاح کام نهنگ

یکی ترك نگذاشتم در جهان   نباشد خود از پهلوان این نهان

به تنها تن خویش جستم نبرد   به‌پرخاش تیمارمن کس نخورد [3]

سخنها کنون گشت بر ما دراز   اگر تشنهٔ جام می بر فراز

چنین گفت رستم باسفندیار   که کردار ماند ز ما یادگار

کنون داد ده باش وبشنو سخن   ازین نامبردار مرد کهن

اگر من نرفتی [4] به مازندران   به گردن بر آورده گرز گران

که کندی دل و مغز دیوسپید؟   کرا بُدبیازوی خویش این امید ؟

که کاوس کی را گشودی زبند ؟   که آوردی او را بتخت بلند ؟

سر جادوان را بکندم ز تن   ستودان [5] ندیدند و گور وکفن

دران رزمها یارمن رخش بود   همان تیغ تیزم جهان بخش بود

وزان پس که شد سوی هاماوران   ببستند پایش به بند گران

---

۱ - رجوع شود بذیل ص۲۶۵ . ۲- چاره : تدبیر. ۳ -پرخاش: جنگ؛ تیمار. غم واندوه. ٤ - دربعضی از نسخ: نرفتم . ٥ - ستودان : گورستان .

ببردم از ایرانیان لشکری — بجائی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان — تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود — زرنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان — جهان پر ز درد و بد بد گمان
بیاوردم از بند کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
گر از یال کاوس خون آمدی — ز پشتش سیاوخش چون آمدی؟
چو کیخسرو از پاك مادر نزاد — که لهراسب را نام شاهی نهاد؟
چه نازی بدین تاج گشتاسپی — بدین یاره و تخت لهراسپی؟
که گوید برو دست رستم به بند؟ — نه بندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن — بدینگونه از کس نبردم سخن
مراخواری از پوزش و خواهشست — وزین نرم گفتن مرا کاهشست
ز تیزیش خندان شد اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم — به پیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من بر نهم زین باسب سیاه — بسر بر نهم خسروانی کلاه
به نیزه زاسبت نهم بر زمین — از آن پس نه پرخاش جویم نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه — بگویم کزو من ندیدم گناه
بباشم بپیشش بخواهشگری — بسازم زهر گونهٔ داوری
رهانم ترا از غم و بند و رنج — نیابی از آن پس بجز نام و گنج
بخندید رستم زاسفندیار — بدو گفت سیر آئی از کارزار
کجا دیدهٔ جنگ جنگ‌آوران؟ — کجا یافتی باد گرز گران؟
اگر برچنین روی گردد سپهر — بپوشد میان دوتن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم — کمان و کمند و کمین آوریم
به بینی تو ای فرخ اسفندیار — گرائیدن و پیچش کارزار

چو فردا بیایم بدشت نبرد | بآورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت | بنزدیك فرخنده زال آرمت
گشایم در گنج و هر خواسته | نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا | بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وز آنجا بیایم بنزدیك شاه | گرازان و تازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم | سپاسی[۱] بگشتاسپ زین بر نهم
وزان پس ببندم کمر بر میان | چنان چون که بستم بپیش کیان
همه روی پالیز بی خو کنم | زشادی دل خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان | بدی را نماند بتن در روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت | ز پیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان | کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت | بماندند از آن خوردن اندر شگفت
بفرمود مهتر که جام آورید | بدو درمی سرخ فام آورید
بیاد شهنشاه رستم بخورد | بر آورد از آن چشمهٔ زرد گرد
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز | زمی لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار | که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد | روان ترا راستی توش باد[۲]
بدو گفت رستم که ای نامدار | همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که باتو خورم نوش گشت | روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی | بزرگی و دانش بر افزون کنی

---

۱ - سپاس : منت . ۲- توش : نیرو و زور .

زدشت اندر آئی سوی خان من | بوی شاد یك چند مهمان من
که من هرچه گفتم بجای آورم | خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یکچند و بر بد مکوش | سوی مردمی یازو[۱] باز آرهوش
چنین گفت با او یل اسفندیار | که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی زمردان هنر | چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ | بایوان شوو کار فردا بسیچ
به بینی که من در صف کارزار | چنانم که با باده و می گسار
چو از شهر زابل بایران شویم | بنزدیك شاه دلیران شویم
هنر بیش بینی ز گفتار من | مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد | جهان پیش چشمش چو بیشه شد[۲]
که گر من دهم دست بند ورا | و گر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هردو بنفرین و بد | گزاینده رسمی نو آئین و بد
هم از بند او بد شود نام من | بدآید ز گشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هرکه راند سخن | نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم زدست جوانی نرست | بزابل شد و پای او را به بست
همه نام من باز گردد بننگ | نماند زمن درجهان بوی و رنگ
و گر کشته آید بدشت نبرد | شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت | بدان[۳] کوسخن گفت بااو درشت
بمن بر پس ازمرگ نفرین بود | همان نام من پیر بی دین بود
و گر من شوم کشته بر دستاوی | نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام | ز زابل نگیرد کسی نیز نام

---

۱ - یازیدن : آهنگ کردن ، گرائیدن . ۲ - یعنی دنیا در نظرش تاریك و سیاه شد (رجوع شود بذیل صفحهٔ ۱۹۳) ۳ - یعنی بآن جهت .

ولیکن همین خوب گفتار من　　ازین پس بگویند در انجمن

چنین گفت پس با سرافراز مرد　　که اندیشه روی مرا کرد زرد

که چندین بگوئی تو از کار بند　　مرا بند و رای تو آرد گزند

مگر آسمانی سخن دیگرست　　که چرخ روان از گمان برتر است[1]

همه پند دیوان پذیری همی　　زدانش سخن برنگیری همی

ترا سال بر نامد از روزگار　　ندانی فریب و بد شهریار

تو یکتا دلی[2] و ندیده جهان　　جهانبان[3] بمرگ تو کوشد نهان

همی گرد گیتی دواند ترا　　بهر سختیی بر براند ترا

زروی زمین یکسر اندیشه کرد　　خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد[4]

که تا کیست اندر جهان نامدار　　که از تو نپیچد سر از کارزار

کزان نامور بر تو آید گزند　　بماند بدو تاج و تخت بلند

که شاید که بر تاج نفرین کنم　　وزین داستان خاک بالین کنم

چرا جان من درنکوهش نهی ؟[5]　　چرا دل نه اندر پژوهش نهی ؟

مکن شهریارا جوانی مکن　　چنین در بلا کامرانی مکن

مکن شهریارا دل ما نژند　　میاور بجان من و خود گزند

زیزدان و ازروی من شرم دار　　مخور در من و خویشتن زینهار

ترا بی نیاز یست ازجنگ من　　وزین کوشش و کردن آهنگ من

زمانه همی تاختت با سپاه　　که بر دست من خود تو گردی تباه

بماند بگیتی ز من نام بد　　بگشتاسپ باد این سر انجام بد

---

۱ - یعنی مگر سر نوشت دیگرگون باشد چه راز سپهر از گمان و تصور شخص بیرون است . ۲ - یکتادل : یکرو و یکدل . ۳ مقصود گشتاسب است . ۴ - کنایه از اینست که هوش و خرد خود را بکار انداخت . ۵ - مقصود اینست که چون بدست من کشته شوی مرا تا ابد نکوهش کنند .

چو بشنید گردنکش اسفندیار ... بدو گفت کای رستم نامدار

بدانای پیشین نگر تا چه گفت ... بدانگه که باجان خرد کرد جفت

که پیر فریبنده کانا [1] بود ... اگر چند پیروز و دانا بود

تو چندین همی بر من افسون کنی ... که تا چنبر از یال بیرون کنی

تو خواهی که هر کس که این بشنود ... بدین چرب گفتار تو بگرود

مرا پاك خوانند ناپاك رای ... ترا مرد هشیار نیکی فزای

بگویند کو با خرام و نوید [2] ... بیامد ورا کرد چندان امید

سپهبد زگفتار او سر بتافت ... از آن پس کزو خوب کاری نیافت

همه خواهش او همی خوار داشت ... زبانی پر از تلخ گفتار داشت

چنان دان که من سر زفرمان شاه ... نه پیچم، نه از بهر تاج و کلاه

بدو یابم اندر جهان خوب و زشت ... بدویست دوزخ بدویم بهشت

ترا هر چه خوردی فزاینده باد ... بد اندیشگانرا گزاینده باد

تو اکنون بخوبی بر زال پوی ... سخن هر چه بشنیدی اورا بگوی

سلیحت همه جنگ را راست کن ... وزین در مپیمای با من سخن [3]

پگاه آی و در جنگ چاره بساز ... مکن زین سپس کار برما دراز

تو فردا به بینی باورد گاه ... که گیتی شود پیش چشمت سیاه

ببینی که پیکار مردان مرد ... چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که ای نام جوی ... ترا گر چنین آمدست آرزوی

تنت بر تك رخش مهمان کنم ... سرت رابکوپال درمان کنم

چو رستم بیامد ز پرده سرای ... زمانی همی بود بر در بپای

بکریاس [4] گفت ای سرای امید ... خنك [5] روز کاندر تو بد جمشید

۱ـ کانا: ابله و نادان. ۲ـ یعنی با پذیرائی و امید دادن. ۳ـ سخن پیمودن: سخن راندن، یعنی از آشتی سخن مگو. ٤ ـ کریاس: درگاه. ٥ـ خنك: خوشا.

همایون بدی گاه کاوس کی　　همان روز کیخسرو و نیک پی
در فرّهی برتو اکنون ببست　　که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار　　پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاکرای　　چرا تیز گشتی به پرده سرای؟
سزد گر برین بوم زابلستان　　نهد دانشی[1] نام غلغلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان　　بزشتی برد نام پالیزبان[2]
بیامد بدر پهلوان سوار　　پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت　　که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم برین گونه اسب و سوار　　بترسم که چون خیزد این کارزار؟
پشوتن بدو گفت بشنو سخن　　همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش و گویم همی　　نه از راستی دل بشویم همی[3]
میازار کس را که آزاد مرد　　سر اندر نیارد به آزار و درد
تو با او چه گوئی بکبر و بخشم؟　　بشوی از دلت کین و از خشم چشم
بدو گفت کز مردم پاك دین　　همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدونکه دستور ایران توئی　　دل و گوش و چشم دلیران توئی
همه رنج و تیمار ما بادگشت　　همی دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هر کو زفرمان شاه　　بپیچد، بدوزخ برد جایگاه
مرا چند گوئی گنهکار شو　　زفرمان گشتاسپ بیزار شو
گر ایدون که ترسی همی از تنم　　هم امروز ترس ترا بشکنم

---

۱ ـ دانشی : دانشمند . ۲ ـ پالیزبان : باغبان و کنایه است ازصاحبخانه ومیزبان . (در بیشتر نسخه ها : بزشتی برد نام او برزبان .) ۳ ـ دل از راستی شستن : راست نگفتن یعنی دروغ نمیگویم .

که کس بی‌زمانه[۱] بگیتی نمرد | بمرد آنکه نام بزرگی نبرد
پشوتن بدو گفت ای نامدار | چنین چند گوئی تو از کارزار؟
چگونه کنم من که ترس از دلم | بدینسان بیکبارگی بگسلم
دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر | ندانم که پشت که آید بزیر؟
ورا نامور هیچ پاسخ نداد | دلش گشت پر درد و سر پر زباد
چو رستم بیامد بایوان خویش | نگه کرد چندی بیاران خویش
زواره بیامد بنزدیك اوی | ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار | همان جوشن و مغفر کارزار
کمان آر و بر گستوان آر و گبر[۲] | کمند آر و گرز گران آر و ببر[۳]
زواره بفرمود تا هرچه گفت | بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید | سر افشاند[٤] و باد از جگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار | برآسودی از جنگ یك روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش | بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر | بجنگ اندر آیند هردو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار | چه بازی کند در دم کارزار؟
چو بشنید دستان ز رستم سخن | پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان | چگفتی کزین تیره گردد روان؟
تو تا بر نشستی بزین نبرد | نبودی مگر نیکدل پاك مرد
بفرمان شاهان سر افراخته | همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سر آید همی | گر اختر بخواب اندر آید همی
بدست جوانی چو اسفندیار | اگر تو شوی کشته در کارزار

---

۱ - بی‌زمانه : بی‌اجل . ۲ - گبر : خفتان و امثال آن (رجوع شود بصفحهٔ ٤٧٩) . ۳ - مقصود ببر بیان است که جامهٔ رزم رستم باشد . ٤ - یعنی از روی دریغ سر جنباند (در بعضی از نسخ : برافشاند ، یعنی سلاح رزم را)

نماند بزابلستان آب و خاک　　بلندی براین بوم گردد مغاک [1]

ورایدون که اورا رسد زین گزند　　نماند ترا نیز نام بلند

همی هر کسی داستانها زنند　　بر آورده نام ترا بشکنند

همی باش بر پیش او در بپای　　وگرنه هم اکنون بپرداز جای

به بیغوله [2] شو ز پیش مهان　　که کس نشنود نامت اندر جهان

کز این بد ترا تیره گردد روان　　بپرهیز ازین شهریار جهان

بگنج و برنج این سخن بازخر　　مبر پیش دیبای چینی تبر [3]

سپاه ورا خلعت آرای نیز　　وزو باز خر خویشتن را بچیز

چو بر گردد او ازلب هیرمند　　تو پای اندر آور برخش بلند

چو ایمن شوی بندگی کن براه　　بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند کار بد ؟　　خود ازشاه ایران بدی کی سزد ؟

بدو گفت رستم که ای مردپیر　　سخنها بدین گونه آسان مگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت　　بدو نیک چندی بسر بر گذشت

رسیدم بدیوان مازندران　　برزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین　　که لرزان بدی زیر اسبش زمین

کنون گر گریزم از اسفندیار　　تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من ببر پوشم بروز نبرد　　سر چرخ ماه اندر آرم بگرد

زخواهش که گفتی بسی راندم　　بسی دفتر کهتری خواندم

همی خوار گیرد سخنهای من　　به پیچد سراز دانش ورای من

از او نیستی گنج و گوهر دریغ　　همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ

---

١ - مغاك : گودی ، یعنی زابلستان زیرورومیشود . ٢ - بیغوله : کنج وگوشه . ٣ - یعنی چیز لطیف را آزرده مکن .

چنین چند گفتم بچیزی نبست[۱] ز گفتار باد است مارا بدست[۲]
گر ایدون که فردا کند کارزار دل از جان او هیچ رنجه مدار
که من تیغ بران نگیرم بدست سر نامدارش بگیرم به شست[۳]
نپیچم باورد با او عنان نه کوپال بیند نه زخم سنان
به بندم باوردگه راه اوی بگیرم به نیرو کمر گاه اوی
ز کوهه[٤] بآغوش برگیرمش بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز وزان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد آن چادر لاجورد پدید آید آن جام یاقوت زرد[٥]
سبك باز با او ببندم کمر وز ایدرنهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دل افروز تاج
به بندم کمر پیش او بنده وار نجویم جدائی از اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد بمردی چکردم گر آری بیاد
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم؟ و یا بند اورا بفرمان شوم؟
بخندید از گفت او زال زر زمانی بپیچید از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن که گوئی سرش نیست پیدا زبن
که دیوانگان این سخن بشنوند بدین خام گفتار ها بگروند
قبادی بجائی نشسته دژم نه تخت و کلاه و نه گنج ودرم
تو با شاه ایران برابر مکن سپهدار و بارای و گنج کهن

---

۱ ـ یعنی ازاینگونه سخنان بسیار گفتم ودرنگرفت (ودر نسخهٔ دیگر: بچندین نشست.) ۲ ـ باد بدست داشتن: فایده و نتیجه از کاری برنگرفتن. ۳ ـ شست: دام، ودراینجا کمند مقصود است. ٤ ـ کوهه: بلندی، ودر اینجامراد زین اسب است. ٥ ـ کنایه است از آفتاب.

چو اسفندیاری که فغفور چین   نویسد همی نام او بر نگین

تو گوئی که از کوهه بردارمش   ببر سوی ایوان زال آرمش

نگوید چنین مردم سالخورد   بگرد در اختر بد مگرد

بگفتم ترا آنکه بدرای من   تو دانی کنون ای همه انجمن

بگفت این و بنهاد سر بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور کردگار   بگردان تو از ما بد روزگار

برین گونه تا خور برآمد ز کوه   نیامد زبانش ز خواهش ستوه[1]

چو شد روز رستم بپوشید گبر   نگهبان تن کرد بر گبر ببر[2]

کمندی بفتراك زین بر ببست   بران بارهٔ پیل پیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش   فراوان سخن راند از لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش   بران کوههٔ[3] ریگ بر پای باش

تو ایدر بمان و سپه را بدار   شوم تا چه پیش آورد روزگار

اگر تند یابمش هم زان نشان   نخواهم ز زابلستان سرکشان

بتنها تن خویش جویم نبرد   ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

کسی باشد از بخت پیروز شاد   که باشد همیشه دلش پر زداد

گذشت از بر رود و بالا گرفت   همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید و گفت ای یل اسفندیار   هم آوردت آمد بر آرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن   از آن شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینك آراستم   بدانگه که از خواب برخاستم

بفرمود تا زین بر اسب سیاه   نهادند و بردند نزدیك شاه

چو اسب سیه دید پرخاشجوی   ززور و زمردی که بود اندروی

---

۱ - ستوه : خسته ، یعنی از دعا خسته نشد . ۲ - یعنی « ببر بیان » را برروی خفتان پوشید . ۳ - کوهه : بلندی .

نهاد او بن نیزه را بر زمین — زروی زمین اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور — نشیند بر انگیزد از گور شور

همی شد چو نزد تهمتن رسید — مر اورا بر آن باره[1] تنها بدید

پس از بارگی[2] با پشوتن بگفت — که ما را نباید بدو یار و جفت

چو تنهاست ما نیز تنها شویم — ز پستی بر آن تند بالا شویم

بدانگونه رفتند هر دو برزم — که گفتی که اندر جهان نیست بزم[3]

چو گشتند نزدیك پیر و جوان — دو شیر سر افراز و دو پهلوان

خروش آمد از بارهٔ هردو مرد — تو گفتی بدرّید دشت نبرد

چنین گفت رستم بآواز سخت — که ای مرد شادان دل و نیکبخت

بدین گونه مستیز وبد را مکوش — بداننده بگشای یکباره گوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن — بدین سان تکاپوی و آویختن

بگو تا سوار آورم زابلی — زره دار و با جوشن کابلی

تو ایرانیانرا بفرمای نیز — که تا گوهر آید پدید از پشیز[4]

بدین رزمگهشان بجنگ آوریم — خود ایدر زمانی درنگ آوریم

بباشد بکام تو خون ریختن — ببینی تکاپوی و آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که چندین چگوئی همی نابکار

از ایوان بشبگیر[5] بر خاستی — از آن تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی بامن اکنون فریب؟ — همانا بدیدی بتنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان؟ — همان جنگ ایران و کابلستان؟

۱ـ باره: معانی چند دارد، در اینجا بمعنی اسب است. ۲ـ بارگی: بمعنی باره است که اسب باشد. ۳ـ یعنی چنان بجنگ دل نهاده بودند که گوئی بزم و آرامش درگیتی نیست وفکر آن را هم نمیکردند. ٤ـ پشیز: درم مسین بی بها. ۵ـ شبگیر: صبح زود، پگاه.

مبادا چنین هرگز آئین ما | سزا نیست این کار در دین ما
که ایرانیانرا بکشتن دهیم | خود اندر جهان تاج بر سرنهیم
منم پیشرو هر که جنگ آورد | وگر پیش جنگ پلنگ آورد
ترا گر همی یار باید بیار | مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود | سروکار با بخت خندان بود
توئی جنگجوی ومنم جنگخواه | بگردیم یك با دگر بی سپاه
به بینیم تا اسب اسفندیار | سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی | بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان‌دو جنگی که کس | نباشد در آن جنگ فریاد رس
فراوان به نیزه بر آویختند | همی میخ جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست | بشمشیر بردند ناچار دست
چو شمشیر بران بر افراختند | چپ و راست هرسو همی تاختند
زنیروی گردان و زخم سوار | شکسته شد آن تیغها را کنار
بر افراختند آن زمان یال را | ز زین بر گرفتند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز | چو سنگ اندر آید زبالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته | پر از خشم و اندامها کوفته
هم از دسته بشکست گرز گران | فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر | دو اسپ تکاور بر آورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار | بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن | دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین | نجنبید یك شیر از پشت زین

چون جنگ یلان دراز شد و رستم برنگشت، زواره باسپاه بنزد ایرانیان در آمد و از رستم بپرسید، چون پاسخی بدلخواه نشنید

زبان بدشنام گشود. «نوش آذر.» پسر اسفندیار بر آشفت ودشنام را دشنام پاسخ داد. این گفت و گو بجنگ پیوست و دو سپاه بهم درآویختند. دراین رزم «نوش آذر» بدست زواره، و «مهرنوش» برادراو بدست فرامرز کشته شدند. بهمن سراسیمه نزد اسفندیار شد وپدررا ازمرگ دوفرزند آگاه ساخت. اسفندیار سخت غمگین شد وبرستم زبان نکوهش گشود.

چو بشنید رستم غمی گشت سخت — بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سرشاه سوگند خورد — بخورشید و شمشیر ودشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام — کسی که چنین کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون — گر او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانشان بکش — مشوران برین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار — که برخون طاوس اگر خون مار
بریزیم، ناخوب و ناخوش بود — نه آئین شاهان سرکش بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — همی گم شدازروی خورشیدرنگ[1]
ز پیکان همی آتش افروختند — بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد — بروها[2] وچهرش پر آژنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان — نرستی کس از تیر او بی گمان
بتیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود
چو اوازکمان تیر بگشاد وشست — تن رستم ورخش جنگی بخست

---

۱ - مقصود این که چنان پی در پی تیرافکندند که نور آفتاب بزمین نمیرسید.

۲ - برو : ابرو.

بدو تیر رستم نیامد بکار   فرو ماند رستم از آن کارزار

تن رخش ازآن تیرها گشت سست   نبد باره[1] و مرد جنگی درست

چو مانده شداز کار رخش وسوار   یکی چاره سازید بیچاره وار

فرودآمد ازرخش رخشان چوباد   سر نامور سوی بالا[2] نهاد

همان رخش خسته سوی خانه شد   چنین با خداوند بیگانه شد

ز اندام رستم همی رفت خون   شده سست ولرزان گُه بی‌ستون

بخندید چون دیدش اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست ؟   زپیکان چرا کوه آهن بخست ؟

کجا رفت آن مردی وگرزتو ؟   برزم اندرون فره[3] و برز تو ؟

چرا پیل جنگی چو روباه گشت ؟   زجنگش چنین دست کوتاه گشت ؟

زواره پی رخش رخشان بدید   که ازرود[4] باخستگی بر کشید

سیه شد جهان پیش چشمش برنگ   خروشان همی رفت تاجای جنگ

تن پیلتن را چنان خسته دید   همه خستگیهاش نا بسته دید

بدوگفت خیزاسب من برنشین   که پوشم ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی   که ازدودهٔ سام شد رنگ وبوی

گر از زخم پیکان اسفندیار   شبی را سر آرم بدین روز گار

چنان دانم ای زال کامروز من   زمادر بزادم در این انجمن

سرخویش گیرم چو رستم بجان   بجائی روم کم نیابد نشان

چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز   من آیم ز پس گر بمانم دراز

زواره ز پیش برادر برفت   دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

بپستی همی بود اسفندیار   خروشید کای رستم نامدار

---

۱ ـ باره :اسب ومقصود رخش است . ۲ ـ بالا : بلندی، کوه . ۳ ـ فره : فزونی ، نیرو . ۴ ـ رود هیرمند مراد است .

ببالا چنین چند باشی بپای ؟ — که‌خواهد بدن مرترا رهنمای ؟
کمان بفکن از دست، وببر بیان — برآهنج[۱] و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست راده به بند — کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردار ها بی گناهت برم
وگر جنگ سازی تواندرز[۲] کن — یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی زیزدان بخواه — بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای — چوبیرون روی‌زین‌سپنجی‌سرای
چنین گفت‌رستم که بیگاه گشت — زنیك و زبد دست کوتاه گشت
تو اکنون‌سوی‌لشکرت باز گرد — شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون‌همی‌سوی‌ایوان‌شوم — بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش — کسی را که دانم بخوانم به‌پیش
بسازم کنون هرچه فرمان‌تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار — که ای پرمنش[۳] پیر ناساز گار
تو مردی بزرگی و زور آزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ‌ورای
بدیدم همی من فریب ترا — نخواهی که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان رسی کام کژی مخار[۴]
سخن هرچه پذرفتی ازمن بکن — وزین پس مپیمای با من سخن
چو رستم بایوان شد اندر زمان — بر او سر بسر گرد شد دودمان
زواره فرامرز گریان شدند — وزان خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمی کند رودابه موی — بر آواز ایشان همی خسترو ی

---

۱ - آهجنیدن :آهیختن ، برکشیدن . (ببربیان‌را ازتن برآور) . ۲ - اندرز: وصیت ، سفارش . ۳ - پرمنش : پرمایه . ٤ - کام کژی خاریدن : کژی را برانگیختن ، بکژی کارکردن ؛ و این ترکیب درشاهنامه زیاد است .

همی گفت من زنده با پیر سر — بدینسان بدیدم گرامی پسر
جهاندیده دستان همی کند موی — بر آن خستگیها بمالید روی
بدو گفت رستم که نالش چسود ؟ — که این زآسمان بود نی کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر — وزو جان من پر ز تیمار تر
که من همچورو‌ئین‌تن اسفندیار — ندیدم به مردی گه کار زار
رسیدم بهر سو بگرد جهان — خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمر گاه دیو سپید — زدم برزمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر یافتی[1]
زدم چند بر گبر[2] اسفندیار — چنان بد که برسنگ ریزند خار
اگر بردمی دست را سوی سنگ — بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ[3]
گرفتم کمربند اسفندیار — گراینده دست مرا داشت خوار[4]
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ — نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نه برّد همی جوشن اندر برش — نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
و گر چند من نیز پوزش کنم — که‌این‌سنگ دل‌را فروزش کنم[5]
نجوید زمن جز همی ناخوشی — بگفتار و کردار و گردنکشی
سپاسم زیزدان که شب تیره شد — ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها — ندانم کز این رستن آیم رها
چواندیشم اکنون جز این نیست رای — که فردا در آرم بر خشم دو پای
بجائی روم کو نیابد نشان — بزابلستان گو بکن سرفشان[6]

---

۱ ـ یعنی تیرم سپر را خوار میشمرد و از آن میگذشت . ۲ ـ گبر : خفتان . ۳ ـ بادرنگ : ترنج . ٤ ـ یعنی دست حمله کنندهٔ مرا خوار داشت و زور بازوی مرا هیچ شمرد . ٥ ـ یعنی هرچند فروتنی میکنم که سنگین دلش از مهر برافروزد . ٦ ـ یعنی هرچه خواهد از زابلیها بکشد .

سرانجام ازین کار سیر آید اوی — اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی

بدو گفت زال ای پسر هوش‌دار — سخن چون بپای آوری گوش‌دار

همه کار های جهانرا در است — مگر مرگ را کان در دیگراست

یکی چاره دانم من این‌را گزین — که سیمرغ را یار خوانم برین

گراو باشدم زین سپس رهنمای — بماند برو بوم کشور بجای

وگرنه شود بوم ما کند مند [1] — از اسفندیار آن یل بد پسند

چو گشتند هردو برآن رای‌تند — گزین زال آمد ببالای تند [2]

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد — برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر [3] چو بر تیغ بالا رسید — ز دیبا یکی پرّ بیرون کشید

بمجمر یکی آتشی بر فروخت — بر آتش از آن پرلختی بسوخت

چو یك‌پاس ازتیره‌شب درگذشت — تو گفتی که روی هوا تیره گشت

هم آنکه چومرغ ازهوابنگرید — درخشیدن آتش تیز دید

نشسته برش زال با داغ و درد — ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد [4]

چو سیمرغ را دید زال از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — که آمد بدینسان نیازت بدود ؟

بدو گفت این بد بدشمن رساد — که بر من رسید از بد بد نژاد

تن رستم شیردل خسته شد — ز تیمار او پای من بسته شد

ازآن‌خستگی بیم‌جان است‌وبس — کز آنگونه هرگز ندیدست کس

همان‌رخش گوئی که بی‌جان‌شدست — ز پیکان‌چنان‌زار وپیچان‌شدست

بیامد بدین کشور اسفندیار — نکوبد همی جز در کارزار

---

١ ـ کند مند : خراب وویران . ٢ ـ تند درمصراع اول یعنی تیز ومصمم ، درمصراع دوم یعنی سر کوه . ٣ ـ فسونگر : جادوگر . ٤ ـ یعنی مرغ ازهوا بزمین فرو نشست .

نخواهد همی کشور و تاج وتخت — بن و بار خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندر این کار خسته‌روان

سزد گر نمائی بمن رخش را — همان سر فراز جهان بخش را

خبر چون بنزدیك رستم رسید — خود ورخش هردو ببالا کشید

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی — بجست اندر او روی پیوستگی [1]

بمنقار ازآن خستگی خون کشید — وزو هشت پیکان ببیرون کشید

بر آن خستگیهاش مالید پر — هم اندر زمان گشت بازور وفر

بران هم‌نشان رخش راپیش خواست — بدو همچنان کرد منقار راست

برون کرد پیکان شش از گردنش — نبود ایچ پیکان دگر در تنش

همانگه خروشی بر آورد رخش — بخندید شادان دل تاج بخش

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن — توئی نامدار همه انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار ؟ — که‌او هست روئین تن و نامدار

بدو گفت رستم که گراو زبند — نگفتی نگشتی دل من نژند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ — اگر باز مانم بجائی ز جنگ

چنین داد پاسخ کز اسفندیار — اگر سربخاك آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزم زن — فر ایزدی دارد آن پاك تن

گر ایدون که بامن توپیمان کنی — سراز جنگ جستن پشیمان کنی

نجوئی فزونی بر اسفندیار — گه کینه و کوشش کار زار

تو او را کنی لابه فردا به پیش — فداداری اورا تن وجان خویش

گر ایدون که اورا سرآید زمان — نیندیشد از پوزشت بی گمان

---

١ - یعنی راه بهم آمدن و بسته شدن زخم را جست.

پس آنگه یکی چاره سازم ترا　　به خورشید سر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم از او شادگشت　　وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت [۱]

بدو گفت کز گفت تو نگذرم　　اگر تیغ بارد هوا بر سرم

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر　　بگویم همی با تو راز سپهر

که هر کس که او خون اسفندیار　　بریزد ورا بشکرد روزگار

بدین گیتیش شور بختی بود　　چو بگذشت دررنج وسختی بود

بدین گفته همداستان گر شوی　　بدشمن بر اکنون دلاور شوی

شگفتی نمایم هم امشب ترا　　بدوزم ز گفتار بد لب ترا

برو رخش رخشنده را بر نشین　　یکی خنجر آبگون بر گزین

چو بشنید رستم میان را ببست　　وزان جایگه رخش را برنشست

همی راند تا پیش دریا رسید　　ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد بنزدیك دریا فراز　　فرود آمد آن مرغ گردنفراز

برستم نمود آن زمان راه خشك　　همی آمد از باد او بوی مشك

بمالید بر تارکش پر خویش　　بفرمود تا رفت رستم بپیش

گزی دید بر خاك سر بر هوا　　نشست ازبرش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست تر　　سرش برترو تنش برکاست‌تر [۲]

بدین گز بود هوش اسفندیار　　تو این‌چوب راخوارمایه‌مدار

بر آتش‌تو این چوب راراست کن　　یکی نغزپیکان نگه کن [۳] کهن

بنه پرو پیکان برو بر نشان　　نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببرید رستم بن شاخ گز　　بیامد ز ره تا بایوان و دز

۱- یعنی از بند اسفندیار فکرش آسوده شد. ۲ - یعنی شاخهٔ بلند وباریك

۳ - نگه کردن :برانداز کردن ، برگزیدن .

بدان راه سیمرغ بد رهنمای — همی بود بر تار کش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار — بیاید که جوید زتو کارزار
تو خواهش کن وخوبی وراستی — مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن — بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند پوئیدی اندر جهان — برنج و بسختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز — بدینگونه پرورده در آب رز [۱]
ابرچشم اوراست کن هردو دست — چنان چون بود مردم گز پرست
زمانش برد راست آنرا بچشم — شود کور و بخت اندرآید بخشم
وزانجایگه شاد دل بر پرید — چو اندر هوا رستم او را بدید
بکرد آتش و چوب بیتاب کرد — گز از آب رز مست وشاداب کرد
یکی تیز پیکان برو بر نشاند — چوشد راست پرها بدو در نشاند
سپیده همانگه ز که بر دمید — میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد — بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار — که کین جوید و رزم اسفندیار
بپوشید جوشن یل اسفندیار — بچنگ اندرون آلت کار زار
خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر — کمان و بر گرد پر خاشخر
کنون رفتی و جادوئی ساختی — بدینسان سوی رزم من تاختی
تواز جادوی زال گشتی درست — وگرنه تن تو همی دخمه جست
بکوبمت ازان گونه امروز یال — کزین پس نبینند تو را زنده زال
چو رستم مراورا بدانگونه دید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

۱-آب رز : آب انگور . ظاهراً تیررا درشراب می‌پرورده اند که راست گردد ونیرو گیرد(سه بیت بعد) دربعضی فرهنگ‌ها بمعنی زهرهم دانسته اند .

بگفت ای گزیده یل اسفندیار — ایا سیر نا گشته از کارزار

بترس از جهاندار یزدان پاك — خرد را مکن بر دل اندر مغاك[1]

من امروز نی بهر جنگ آمدم — پی پوزش و نام و ننگ آمدم

تو با من بدی را چه کوشی همی؟ — دو چشم خرد را بپوشی همی

بدادار زردشت و دین بهی — به «نوش آذر» و «آذر فرهی»[2]

بخورشید و ماه و باستا و زند — که دل را بتابی ز راه گزند

نگیری بیاد آ نسخنها که رفت — وگر پوست بر تن کسی را بکفت[3]

بیائی به بینی یکی خان من — رونده است کام تو برجان من[4]

گشایم در گنج دیرینه باز — کجا گرد کردم بروز دراز

کنم بار بر بارگیهای خویش — بگنجور ده تا براند ز پیش

برابر همی با تو آیم براه — روم چونکه فرمان دهی پیش شاه

پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز اگر بند فرمایدم

نگه کن که دانای پیشین چگفت — که هرگز مباد اختر شوم جفت

همی چاره جویم که تا روزگار — ترا سیر گرداند از کار زار

چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پیکار و روز نهیب

از ایوان و خان چند گوئی همی؟ — رخ آشتی را بشوئی همی؟

اگر زنده خواهی که مانی بجای — نخستین سخن بند ما را بسای

دگر باره رستم زبان بر گشاد — مکن شهریارا ز بیداد یاد

مکن نام من زشت و جان تو خوار — که جز بُد نیاید از این کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار — همان تاج با یاره و گوشوار

هزارانت ریدك[5] دهم نوش لب — پرستندهٔ تخت تو روز و شب

١ـ مغاك : گودال ـ خرد را بمغاك در افکندن ، یعنی خرد را پوشیدن و پست کردن ، یعنی از روی عقل کار نکردن . ٢ـ نام دو آتشکده . ٣ـ کفتن : شکافتن و ترکاندن.
٤ـ یعنی بهر چه امر کنی بر وجود من حکمی . ٥ـ ریدك : غلام .

هزارت کنیزك دهم خلخی | که زیبای تاجی و هم فرخی
درگنج سام نریمان و زال | گشاده کنم پیشت ای بیهمال
همه پاك پیش تو گرد آورم | ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاك فرمان برند | گه رزم بد خواه را بشکرند
وزان پس به پیشت پرستاروش | روم تا به پیش شه کینه کش
زدل دورکن شهریارا تو کین | مده دیو را در تن خود کمین
جز ازبند دیگرترا دست هست | بمن‌بر، که شاهی‌ویزدان‌پرست [1]
که از بند تو جاودان نام بد | بماند مرا وز تو بد کی سزد ؟
برستم چنین گفت اسفندیار | که تا چند گوئی سخن نابکار ؟
مرا گوئی از راه یزدان بگرد | ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هرکو زفرمان شه شدبرون | خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یابند چیزی مجوی | چنین گفتنیها بخیره مگوی
چو دانست رستم که لابه بکار | نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد و آن تیر گز | که پیکانش را داده بود آب رز
چو آن تیر گزراند اندر کمان | خداوند را خواند اندر نهان
همی گفت کای داور ماه و هور | فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاك‌جان مرا | نهان مرا هم زبان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار | مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی | بمن جنگ ومردی فروشد همی
بباد افره [2] این گناهم مگیر | تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
چوخودکامه [3] جنگی‌بدیدآن‌درنگ | که رستم همی‌دیرشد سوی‌جنگ

---

۱ - یعنی غیرازبند ، هرچه بگوئی‌فرمان پذیرم وهرچه برمن بکنی دست داری . ۲ - بادافراه : پاداش وجزا . ۳ - خودکامه : خود خواه .

بدو گفت ای سگزی بد گمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان ؟
به بینی کنون تیر گشتاسپی — دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش زدست
گرفته بش[1] و یال اسب سیاه — ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم
من ازشست تو هشت تیر خدنگ — بخوردم نناليدم از نام و ننگ
بیك تیر برگشتی از کار زار — بخفتی بر این بارهٔ نامدار
هم آنگه سر نامبردار شاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن خاك بنشست وبگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید — همه پر وپیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بیامد بپیش پشوتن بگفت — که این کار ما گشت بادردجفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاك — جهان گشت ازاین درد بر ما مغاك[2]
برفتند هر دو پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیر خونین بدست اندرون
پشوتن بر او جامه را کردچاك — خروشان بسر بر پرا کند خاك
همی گشت بهمن بخاك اندرون — بمالید رخ را بر آن گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان — که داندزنام آوران و مهان ؟

---

۱ - بش : موی گردن اسب . ۲ - مغاك : گودال و کنده ، یعنی گیتی بر ما تاریك و تنگ شد .

چو اسفندیاری که از بهر دین   بمردی بر آهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاك از بدبت پرست   به بیداد هرگز نیازید دست

بروز جوانی هلاك آمدش   سر تاجور سوی خاك آمدش

بدی را کزویست گیتی بدرد   پر آزار از او جان آزاد مرد

فراوان بر او بگذرد روزگار   که روزی نه بیند بد کار زار

جوانان گرفتندش اندر کنار   همی خون ستردند از آن شهریار

پشوتن بر او بر همی مویه کرد   رخی پرزخون و دلی پر زدرد

همی گفت زار ای یل اسفندیار   جهاندار وز تخمهٔ شهریار

که بر کند این کوه جنگی زجای ؟   که افکند شیر ژیانرا ز پای ؟

چه آمد برین تخمه از چشم بد   که بر بد کنش بی گمان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آئین تو   توانائی و اختر و دین تو ؟

کجا شد برزم آن نکو ساز تو ؟   کجاشد ببزم آن خوش آواز تو ؟

که خورشیدتابنده را تار کرد ؟   که شاه سرافرازرا خوار کرد ؟

که بنشاند این شمع افروخته ؟   کزو شد همه دودمان سوخته

چو کردی جهانرا زبد خواه پاك   نیامدت از شیر و از دیو باك

کنون کامدت سودمندی بکار   همی خاك بینمت پروردگار [1]

چنین گفت با دانش اسفندیار   که ای مرد دانای به روزگار

مکن خویشتن پیش من در تباه   که این بود بهرمن از چرخ و ماه

تن زنده را خاك باشد نهال [2]   تو از کشتن من بدینسان منال

کجاشد فریدون و هوشنگ و جم ؟   ز باد آمده باز گردد بدم

همان پاکزاده نیاکان من   گزیده سر افراز و پاکان من

برفتند و مارا سپردند جای   نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بگشتم من اندر جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان

---

۱ - پروردگار : پرورش دهنده . ۲ - نهال در اینجا بمعنی بستر و نهالی است یعنی آرامگاه هرزندهٔ خاکست . (در بیشتر نسخه ها تن مرده را . . .)

که تا راه یزدان بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
چواز من گرفت این سخن[1] روشنی — زبد بسته شد دست اهریمنی
زمانه بیازید چنگال تیز — نبد زو مرا روزگار گریز
امیدم چنان است کاندر بهشت — دل و جان من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت — نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر — زسیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این جادوی زال ساخت — که نیرنگ و رنگ از جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد — بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنانست کو گفت یکسر سخن — زمردی بکژی نیفکند بن
چو بیچاره برگشتم ازدست اوی — بدیدم کمان وبروشست اوی
سوی چاره گشتم زبیچارگی — ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم — چو روزش سر آمد بینداختم
همانست کز بد بهانه منم — وزین تیرگز در فسانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز وخیز ایدرآی — که مارا دگر گونه ترگشت رای
مگر بشنوی پندو اندرز[2] من — بدانی سر مایه و ارز من
بکوشی و آن را بجای آوری — بزرگی برآن رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش — پیاده بیامد برش باخروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم — همی مویه کردش باآوای نرم
چنین گفت با رستم اسفندیار — که از تو ندیدم بدروزگار
بهانه تو بودی پدر بد زمان — نه سیمرغ ورستم نه تیرو کمان[3]
مرا گفت رو سیستانرا بسوز — نخواهم کزین پس بود نیمروز

---

۱ - یعنی راه یزدان که آئین زردشت باشد. ۲ - اندرز : وصیت. ۳ - یعنی مرگ مرا پدر موجب شد نه رستم و نه دیگران.

بکوشید تا لشکر و تاج و تخت بدو ماند و ما ببندیم رخت
کنون بهمن این نامور پور من خردمند و بیدار دستور من
زمن تو پدر وارش اندر پذیر همی هرچه گویم زمن یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار سخنهای بد گوهران باد دار
بیاموزش آرایش کارزار نشستنگه بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم و چوگان و بار بزرگی و برخوردن از روزگار
تهمتن چو بشنید برپای خاست ببرزد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن نگذرم[1] سخن هرچه گفتی توفرمان برم
نشانمش برنامور تخت عاج نهم بر سرش بر دل افروز تاج
زرستم چوبشنید گویا سخن بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان دان که یزدان گوای منست بدین دین به رهنمای منست
کزان نیکوئیها که توکردهٔ زشاهان پیشین که پروردهٔ
کنون نام نیکت ببد باز گشت زمن روی گیتی پرآواز گشت
چنین گفت پس با پشوتن که من نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای تو لشکر بیارای و شو باز جای
چورفتی بایران پدر را بگوی که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیك تو سزا این بد از جان تاریك تو
جهان راست کردم بشمشیر داد ببد کس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست گشت بزرگی وشاهی مراخواست گشت
به پیش سران پندها دادیم نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل بیارای و بنشین بآرام دل
چوایمن شدی مرگ را دورکن بایوان شاهی یکی سور کن

---

۱ - یعنی اگر جان بسپاری و بگذری فرمان می پذیرم و پدر وار او را پرورش میدهم.

ترا تخت و، سختی و کوشش مرا | ترا تاج و، تابوت وپوشش مرا
مشو ایمن ازگنج و تاج و کلاه | روانم ترا چشم دارد براه
چو آئی بهم پیش داور شویم | بگوئیم و گفتار او بشنویم
چوزو باز گردی بمادر بگوی | که‌مرگ آمد این‌بار بر خاشجوی
پس از من‌تو زود آیی ای‌مهربان | تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن | مبین نیز چهر من اندر کفن
زدیدار زاری بیفزایدت | کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهرانرا و جفت مرا | که جویا بدندی نهفت مرا
بگوئی بدان پرهنر بخردان | که پدرود[1] باشید تا جاودان
زتاج پدر برسرم بد رسید | در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینك بنزدیك اوی | بشرم آورد جان تاریك اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم | که برمن ز گشتاسب آمد ستم
هم آنگه برفت ازتنش جان‌پاك | تنش‌خسته افکنده برتیره خاك
بر او جامه رستم همه پاره کرد | سرش پر زخاك‌ورخش‌پرز گرد
همی گفت زار ای نبرده سوار | نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من | ز گشتاسپ بدشد سر انجام من
چوبسیار بگریست‌با کشته گفت | که‌ای‌درجهان‌شاه بی‌یار و جفت
روان تو بادا میان بهشت | بد اندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت ای نامدار | نبایست پذرفت از او زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان | که یاد آرد از گفتهٔ باستان؟
که گر پروری بچهٔ نره شیر | شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد بنیرو و جوید شکار | نخست اندر آید بپروردگار

---

۱ - پدرود: سلامت.

ز بهمن رسد بد بزابلستان — به پیچند پیران کابلستان
نگه کن که‌چون اوشود تاجدار — به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان — نتابد بد اندیش و نیکو گمان
من این برگزیدم که چشم خرد — بدان بنگرد نیك یاد آورد[1]
گر او بد کندپیچد از روزگار — تو چشم بلا را بتندی مخار[2]
یکی نغز تابوت کرد آهنین — بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یك روی آهن بقیر — پرا کنده بر قیر مشك وعبیر
زدیبای زربفت کردش کفن — خروشان بدو نامدار انجمن
از آن‌پس که پوشید روشن برش — ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
چهل استر آورد رستم گزین — ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه — چپ وراست پیش وپس اندرسپاه
بریده بش و دم اسب سیاه — پشوتن همی رفت پیش سپاه
سپه رفت و بهمن بزابل بماند — ز مژگان همی‌خون دل برفشاند

چون‌خبر مرگ اسفندیار پرا کنده شد ایرانیان‌سوکوار شدند و بزرگان ایران زبان بنکوهش گشتاسب گشودند و مادر و خواهران اسفندیار ویرا آشکارا نفرین همی کردند، پشوتن که‌گریان از راه رسید زنان درخواستند و تابوت اسفندیار را گشودندوفریاد وخروشی سخت برآوردند گشتاسب از کرده پشیمان شد و پشوتن‌را فرمان‌داد که‌بآرام‌کردن زنان کوشد وبشکیبائی پند دهد وازآن پس یکسال بهر کوی و برزن خروش و سوکواری بود.

ازآن‌سوی‌رستم‌پرورش بهمن‌را کمربست وهنرهابیاموختواورا چون پسربرآورد. پس بگشتاسب نامه‌کرد و ازکاربهمن آگاه ساخت

---

۱ - یعنی کاریرا برگزیدم که چون‌خردمند بدان‌نیکو بنگرد مرا بنیکی یاد کند.
۲ - چشم بلارا خاراندن: بلارا برانگیختن.

و دیگر بار از بی گناهی خود در مرگ اسفندیار سخن راند .

گشتاسپ پاسخ نامه بخوشی بازداد وپس ازچند گاه‌بدستور جاماسب بهمن را بخواند ورستم وی را با خواسته وهدایا نزد نیا باز فرستاد .

پایان کار رستم

زال را در شبستان کنیز کی بود نوازنده و خواننده ، و از وی پسری آمد که ستاره شناسان او را بداختر و شوم دانستند زال فرزند را «شغاد» نام نهاد وچون یال بر افراخت و از دانش و هنر بهره گرفت‌وی‌را بکابل فرستاد . پادشاه کابل دلیری‌و شایستگی شغاد را بپسندید و دختر خود را بزنی باو داد . شاه کابل هرسال یك چرم گاو زربرستم باژ میداد وامید داشت که چون شغاد داماد وی باشد رستم ازباژ چشم بپوشد ولی باژ را همچنان بستدند .

شغاد از رفتار برادر دژم و خشمناك گشت و بهمداستانی شاه کابل بتباهی رستم کمربست .

چنین گفت با شاه کابل شغاد ••• که گرزین‌سخن دادخواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان ••• می و رود ورامشگران‌را بخوان
بمی خوردن‌اندر مرا سرد گوی ••• میان سخن نا جوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان ••• بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر ••• ترا ناسزا خوانم و بد گهر
بر آشوبد اورا سر از بهر من ••• بیاید بدین نامور شهر من
تو نخجیر گاهی نگه کن [1] براه ••• بکَن چاه چندی بنخجیر گاه
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز ••• به بُن در نشان تیغهای دراز

۱ ـ نگه کردن : برگزیدن .

سرچاه را سخت کن زان سپس	مگوی این سخن نیز با هیچکس

چون این نیرنگ را بکار بستند ، شغاد بزابلستان شد و بزال و رستم شکوه برد ؛ رستم برآشفت و با زواره و سپاهی اندك بگوشمالی شاه کابل شتافت .

چو رستم دمان سر برفتن نهاد	سواری بر افکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه	تو پیش آی وزان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر	زبان پر زنوش وروان پر ززهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید	پیاده شد از اسب کورا بدید
ز سر شارهٔ [1] هندوی بر گرفت	برهنه شد و دست بر سر گرفت
دو رخ را بخاك سیه بر نهاد	همیکرد پوزش ز کار شغاد
که گرمست شد بنده از بیهشی	نمود اندران بیهشی سر کشی
سزد گر ببخشی گناه مرا	کنی تازه آئین و راه مرا
ببخشید رستم گناه ورا	فزون کرد آز ان پایگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود	ز سبزی زمینش دل آرای بود
بسی خوردنیها بیاورد شاه	بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند	مهان را بتخت مهی بر نشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه	که چون رایت آید بنخچیر گاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه	بهر جای نخچیر گردد گروه
همه کوه غرم [2] وهمه دشت گور	کسی را که باشد تکاور ستور [3]
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت	از آن دشت خرم نشاید گذشت

---

۱ ـ شاره : نوعی دستار . ۲ ـ غرم : میش کوهی . ۳ ـ تکاور : دونده ، یعنی آنکه را اسب دونده باشد آهو وگور بچنگ آرد .

ز گفتار او رستم آمد بشور   از آن دشت پر آب وآهو وگور
بچیزی که آید کسی را زمان   بپیچد دلش کژ گردد گمان
چنین است کار جهان جهان   نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ   همان شیر جنگ آور تیز چنگ
همان پشه ومور درچنگ مرگ   یکی باشد ، ایدربدن نیست برگ[۱]

رستم و زواره و تنی چند از نامداران بنخجیر گاه که بدان چاهها کنده شده بود در آمدند . رخش بیمنا کی راه را دریافت و باهستگی گام برمیداشت ، رستم بنرمی بروی تازیانه نواخت وگرم براند ، نا گهان بچاه درافتاد ، ازتیغهاوخنجرها که دربن چاه برآورده بودند پهلوی رخش بدرید و پر و پای رستم مجروح گشت .

رستم بمردی خودرا از بن چاه بر کشید وشغاد بد اندیش را برسر چاه دید او را شوم و نا کس خواند همانگاه پادشاه کابل برسید و بفریب غمخواری و اشکباری کرد .

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای مرد بد گوهر چاره جوی
سرآمد مرا روزگار پزشك   تو برمن مپالای خونین سرشك
فراوان بمانی سرآید زمان   کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر   که ببرید دشمن میانش به ار[۲]
نه از آفریدون و از کیقباد   بزرگان و شاهان فرخ نژاد
همه شهریاران ایران بدند   برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیر تر ماندیم   چو شیر ژیان بر گذر ماندیم

پس بشغاد گفت اکنون که برمن چنین بد رسید کمان مرا

۱ـ یعنی در گیتی وسیلهٔ ماندن نیست . ۲ـ ار : اره

با دوتیر بمن ده که تا زنده‌ام از گزند ددان خویش را نگاه‌دارم . شغاد چنین کرد . رستم درآن خستگی تیر بکمان نهاد ، شغاد سخت بترسید و چناری کهن سال ومیان تهی را سپر ساخت . تهمتن تیر از شست بگشاد و درخت و برادر بهم بربدوخت و خود نیز پس از نیایش یزدان جان سپرد . زواره ودیگر دلیران نیز هریك درچاهساری هلاك شدند .

چون از مرگ رستم و زواره بسیستان آگاهی رسید از زابلستان فریاد و خروش سوکواری برخاست . هم آنگاه فرامرز به کابل راند وچون شاه کابل گریخته بودبنخچیر گاه درآمدو فرمان داد تن پیلتن را بر کشیدند و زخمهای او را بدوختند ، و نرم نرم برویال وریش کافور گونش را بشستند ، ومشك و کافور بپرا کندند ، و کفن کردند ، و بتابوت نهادند . و هم بدینسان زواره را بدیگر تابوت جای دادند ، و تن رخش را نیزبرپیل بار کردند وبزابلستان راندند .

زمانه شد از درد او پر خروش	تو گفتی که هامون برآمدبجوش
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند	سرش را بابر اندر افراختند
همه مشك با گل بر آمیختند	بپای گو پیلتن ریختند
در دخمه بستند و گشتند باز	شد آن نامور شیر گردنفراز
چه جوئی همی‌زین سرای سپنج	که آغاز گنجست وفرجام رنج ؟
بریزی بخاك ار همه آهنی	اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای	مگر کام یابی بدیگر سرای

فرامرز از آن پس که سوك رستم را بداشت با سپاهی

گزیده بکابل راند، پادشاه کابل را در رزمگاه گرفتار ساخت و او را با چهل تن از خویشانش بدان چاهها که در نخجیر گاه رستم کنده شده بود سرنگون در آویخت. کالبد شغاد و چنار را بسوخت و یکنفر زابلی را در کابلستان سپهداری وشاهی دادو خود بزابلستان باز آمد.

پادشاهی بهمن

گشتاسپ پس ازصدو بیست سال ازجهان برفت و پادشاهی ایران ببهمن پسر اسفندیار رسید که اورا اردشیر نیز میخواندند. اردشیر بکین توزی پدر و برادران بزابلستان لشکر کشید. زال با نامداری‌چندبدرگاه شاه‌آمد وازگذشته‌پوزش خواست، و کهتریهای رستم را در پرورش وی باز نمود، و جان فشانی های اورا درراه کشور و شاهان ایران شمردن گرفت. بهمن دلش‌نرم نشدوبرآشفت و فرمان داد زال را بند بر نهادند، و دَرِ گنج خاندان رستم را که بسالها گرد آمده بود بگشودند و بر شتران بار نهادند و ببردند، و زابلستان را تاراج کردند.

در این هنگام فرامرز در مرز «بُست» میزیست. چون از گرفتاری زال آگاه شد سپاهی گرد آورد، از اینسوی شاه ایران بنه بر نهاد و سپه بر نشاند و به «گورابه» در آمد. همینکه دولشکر روی در روی شدند جنگی گران در پیوست و سه شبانروز مدت گرفت. چهارم روز بادی سخت و تیره بسوی فرامرز وزیدن گرفت چنانکه لشکروی‌پراکنده‌شدند وفرامرزخود دررزمگاه گرفتار گشت. بهمن ویرا بجان زینهار نداد.

فرامرز را زنده بردار کرد تن پیلوارش نگونسار کرد
گرامی پشوتن که دستور بود ز کشتن دلش سخت رنجور بود
بپیش جهاندار بر پای خاست بدو گفت کای خسرو داد راست
اگر کینه بودت بدل خواستی پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس وزما شرم دار نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند یکی زو شود خوار وزار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز نه تابوت را شد سوی نیمروز؟
نه رستم به کابل بنخجیرگاه بدان شد که تا نیست گردد بچاه؟
تو تا باشی ای خسرو پا کزاد مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند بنالد بپروردگار بلند
بپیچی تو زان، گرچه نیک اختری چو با کردگار افکند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان همی رنج می برد و بستی میان
تو این تاج از او یافتی یادگار نه از شاه گشتاسب و اسفندیار
چو بشنید شاه از پشوتن سخن پشیمان شد از کرده های کهن
بفرمود تا پای دستان ز بند گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته [1] را دخمه کردند جای بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال براو زار بگریست فرخ همال [2]
که زارا دلیرا گوا رستما نبیرهٔ گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود که گشتاسب اندر جهان شاه بود؟
کنون گنج تاراج و دستان اسیر پسر زار کشته به پیکان تیر

---

۱ - مقصود فرامرز است. ۲ - یعنی رودابه.

مبیناد چشم کس این روزگار زمین باد بی تخم اسفندیار
از آن آگهی سوی بهمن رسید بنزدیك فرخ پشوتن رسید
پشوتن زرودابه پر درد شد وزان شیون او رخش زرد شد
ببهمن چنین گفت کای شاه نو چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
بشبگیر از این شهر لشکر بران که این کار دشوار گشت وگران
بدین خانه زال سام دلیر سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونهٔ سندروس زدرگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید ز زابل بنزد دلیران کشید

بهمن پسری بنام « ساسان » داشت ، ونیز او را دختری بنام « همای » بود که « چهر زادش » میخواند . همای هنرمند و بادانش بود .

پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان‌دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه چنان بد که آبستن آمد ز شاه

چون ششماه ازآبستنی همای بگذشت بهمن بیمارشد ومرگ را فراز دید . پس بزرگان ایران رابخواند و گفت پادشاهی ایران تا بزاید با هما و ازآن پس با فرزند اوست خواه پسر باشد ، خواه دختر .

ساسان پسر بهمن از گفتار پدر دژم و خشمناك شد و از ننگ بگریخت و بی آنکه نام و نشان خویش آشکار کند بنشابور شد و در آنجا از نژاد بزرگان زنی بخواست و از او فرزندی‌آورد که نام خود « ساسان » را براو نهاد .

پدر بمرد ، و فرزند بزرگ شد واز بی نوائی و بی‌چیزی شبانی‌شاه نشابوررا بپذیرفت ودر کوه وبیابان آرامگاه همی داشت .

پادشاهی همای

بهمن (اردشیر) در بیماری بمرد ، و همای تاج شهریاری بر سر نهاد ، و بداد و رای ازپدر درگذشت . چون هنگامهٔ زادن فراز آمد برای این که تاج و تخت را از دست ندهد راز خویش پوشیده داشت ، و پسری که زاد در نهان بدایه سپرد و چنین باز نمود که کودك مرده است . پس از هشت‌ماه دستور فرمودصندوقی بساختند و درون صندوق را از دیبا و حریر بپوشید و عقیق و زبرجد و زروگوهر درآن بیفشاند ، و گوهری شاهوار ببازوی کودك بسته وی را در صندوق نهاد و سرآن را بقیر وموم استوار ساخت ، آنگاه فرمود صندوق را بآب فرات در انداختند وبنهان دیده بانی برگماشت که سرانجام شیر خواره را بمادر باز گوید .

آب صندوق‌را همچنان ببرد تابامدادان بجویباری درافکند که گازری آنجارا کارگاه خویش ساخته بود . گازر صندوق را از آب برآورد و بگشود و از دیدن کودك سخت بشگفت اندر شد و با شادی تمام صندوق‌را برگرفت وبرفت . دیده بان بازگشت وداستان‌را بهمای باز گفت پادشاه تأکید فرمود که آنچه دیده است باکس نگوید .

گازر را کودکی خرد مرده بود ، چون بخانه آمد زن را از درد کودك گریان و خروشان یافت .

بدو گفت گازر که باز آرهوش — کزین‌پس ترازشت باشدخروش
کنون گر بماند سخن در نهفت — بگویم بپیش سزاوار جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم — چو پاکیزه گردد بآب افکنم
بدان جوی صندوق دیدم یکی — نهفته بدو اندرون کودکی

کنون چون گشایم سر بسته باز ... بدیدار آن خردت آید نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد ... نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور نا خواسته ... بدیبا و از گوهر آراسته
چو آن جامه ها برزمین برنهاد ... سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره. بماند ... برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر ... بدیدار ماننده اردشیر
پر از دُرّ خوشاب بالین اوی ... عقیق و زبرجد بپائین اوی

زن گازر کودک را درآغوش گرفت وپستان دردهانش نهاد و چون وی را در آب یافته بودند « داراب » نام نهادند.

گازر از ان پس بشهری دیگر رفت و گوهرها را فروختن گرفت و مانند پرمایه کدخدائی زندگانی می کرد.

چون چند سال برآمد داراب کودکی بافر و یال گشت، در کشتی همسالان خود را برزمین میکوفت و کودکان را بستوه می آورد چون گازر خواست اورا بگازری گمارد سرباز زد و درخواست که وی را بفرهنگیان سپارند. چون فرهنگ بیاموخت بآموختن آداب سواری وهنر های کارزار گرائید.

داراب میان خودو گازر کشش ومهر پدرفرزندی نمییافت و این راز را نخست با گازر واز آن پس با زن گازر درمیان نهاد و اورا بکشتن بیم داد. زن گازر داستان را براستی باز نمود. داراب نخست باندیشه فرورفت وازآن پس ازباقیمانده گوهر ها اندکی که از آن اسبی وسلاحی بی بها تواند خرید اززن گازر بگرفت وبخدمت مرزبان شهر که مردی پسندیده و ارجمند بود درآمد.

چنان اتفاق افتاد که پس از چندی رومیان بدان مرز در آمدند و مرزبان را بکشتند و لشکر وی را بپرا کندند. چون ازستیزهٔ رومیان بهمای آگهی رسید « رشنواد » را که سپهدار ایران بود فرمان داد بسیج لشکر کند و از روم کین ستاند.

رشنواد بگرد آوری لشکر پرداخت وداراب نیز بسپاهیان وی پیوست. چون روز عرض لشکر فرا رسید همای خود بهامون آمد و سپاه بر او بگذشت و چون داراب‌را بدید مهرش بجنبید و ازپستانش شیر بپالید. گفت: « این‌سوار بااین برزوبالا از کجاست؟ چنین می نماید که دلیری نامدار وسرافراز است اما اسب و سلاحی شایسته ندارد. »

رشنواد سپاه براند وکارآگهان بپرا کند، ومنزل بمنزل همیرفت. روزی بادی تند وتیره وزیدن گرفت وبرق وبارانی سخت وخروشنده برخاست. سواران چادرهابر افراشتند و هریك پناهی همی جستند. داراب طاقی ویران که باد و باران آنرا خورده بود در آن دشت بدید خود را بدانجا رسانید ودر زیر آن طاق بخفت. رشنواد که در پیرامون لشکر میگشت از آنجا بگذشت، از ایوان ویران خروشی شنید که: ای‌طاق‌هشیار باش وفرودمیا که شاهنشاه ایران‌فرزندار‌دشیر بتوپناه‌جسته‌است، اورانگاهدارباش. » وسه بار این خروش بر آمد. رشنواد فرمود آنرا که درزیر طاق خفته‌است بر انگیزند و چون داراب بیرون آمد همانگاه طاق فروداُفتاد.

رشنواد را شگفتی تمام دست دادوداراب را بخرگاه‌خود برد و از نژاد ومرز وبوم وی پرسش فرمود. داراب داستان خود

را بدانسان که از زن گازر شنیده بود باز گفت . رشنواد جامه وجوشنی شایسته و اسبی با ستام زرین و تیغی زرنگار بداراب داد وطلایهٔ سپاه رابدو سپرد و نیز کس فرستاد که گازر و زن او را بدان جایگاه بیاورند .

داراب پیشاپیش لشکر میراند تابمرز روم رسیدند . چون دو سپاه بهم پیوستند و بیکدیگر در آویختند داراب هنر ها نمود وپیروزی یافت . دررزم دیگر نیز پیروزی‌ایرانیان را شد . سرانجام قیصرروم زنهار خواست وخواستهٔ بسیار بفرستاد ودرخواست آشتی کرد . رشنواد بپذیرفت وبازگشت راعنان برتابید . چون بدان طاق ویران رسیدند از گازر و زن وی که بدان جا آمده بودند دیگربار ازداستان داراب بازپرسی فرمود . آنگاه نامهٔ بهمای نوشت و از داراب آنچه دیده و شنیده بود یکایك باز گفت و گوهری‌که ببازوی کودك بسته شده بود بدو فرستاد ، و از دلیری داراب و پیروزی ایرانیان نیز سخن راند .

همای چون نامه بخواند و پیام رشنواد بشنید وگوهر بدید فرزندرابشناخت ، بمژده‌سیم وزربرافشاندوبآتشکده‌ها گنجها بخشید. چون رشنواد و داراب باز گشتند همای بروزی همایون تخت شاهی بیاراست و تاج برسر دارا نهاد و فرزند را در آغوش بفشرد و از گذشته پوزش خواست . از آن پس فرمان داد موبدان و بخردان و نامداران کشور بدرگاه آمدند و آنچه درنهان بفرزند روا داشته بود آشکارا بازگفت .

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود وزان کرده بسیار غمخورده‌بود

بدانید کز بهمن شهریار جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه که او چون شبانست و گردان رمه
بشادی خروشی بر آمد ز کاخ که نورسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار که شد ناپدید اندران شهریار
جهان نوشد از شادمانی و داد کسی را نیامد غم و رنج یاد

پادشاهی داراب

چو دارا بتخت کئی بر نشست کمر برمیان بست و بگشاددست
چنین گفت با موبدان وردان بزرگان و بیدار دل بخردان
شگفتی تر از کار من در جهان نبینند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این که برماپس از ما کنند آفرین
زمانه ز داد من آباد باد دل زیر دستان ما شاد باد
وزان پس ز هندوستان و زروم ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه ها و نثار بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله بیامد که اسپان ببیند یله
ز پستی بر آمد بکوهی رسید یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و هندوستان بیارند کار آزموده ردان
بجویند از آن آب دزیا بری[1] رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده زان آب بند یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اند آورد گرد ورانام کردند «دارا بکرد»
زهر پیشهٔ کار گر خواستند همه شهر از ایشان بیاراستند

---

۱ ـ یعنی از آن آب استفاده برند ، و در بعضی نسخه ها : «گشایند از این آب دریا دری »

بهر سو فرستاد بی مر سپاه ز دشمن همیداشت گیتی نگاه

شعیب تازی ازباژگزاری سر باز زد و بسرکشی صدهزار سوار فراهم ساخت، پادشاه ایران بالشکری رزم آزمود بوی تاختن آورد و شعیب در رزمگاه کشته شد. داراب باژ دو ساله از تازیان بستد ودیگری را بمرزبانی بگماشت واز آنجا بروم روی نهاد. در این هنگام «فیلقوس» پادشاه روم بود رزم را آماده گشت، در نزدیکی «عموریه» دولشکربهم رسیدند ودرسه روز دو زرم سخت در پیوست روز چهارم فیلقوس گریزان و بعموریه حصاری گشت. آنگاه بشاه ایران هدایا ونثارفرستاد ودرخواست‌آشتی کرد. داراب از آن پس که با بزرگان و بخردان رای زد پیام قیصر را به‌خوبی پاسخ آراست ودختر وی «ناهید» رابزنی بخواست. قیصربپذیرفت و دختر را بآئین شاهان ببارگاه داراب فرستاد و پیمان نهاد که سالیانه صد هزار تخم زرین که بوزن چهل مثقال و با هر یک گوهری گرانمایه باشد بایران باژدهد. داراب شاد و پیروز بایران باز گشت.

ناهید را بوی دهان ناخوش بود داراب پزشکان داننده را بدرمان وی‌فرمان‌داد. گیاهی‌سوزنده کام که درروم آن‌را «اسکندر» می خواندند بوی ناخوش‌دهان عروس‌را بسوزندگی‌ازمیان برد ولی دل پادشاه همچنان سردماند وناهید را نزد پدر باز فرستاد.

ناهید از داراب بار داشت ولی این راز با کسی نگفت و چون بار بنهاد پسری‌آورد که قیصراورا «اسکندر» خواند.

همیگفت قیصر بهر مهتری که پیدا شد از تخم من قیصری

نیاورد کس نام داراب بر | سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گوید بکس | که دارا ز فرزند من کرد بس
سپهر اندرین نیز چندی بگشت | ز هرگونهٔ سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت | سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش | بیاراستی پهلوانی برش
هنرها که باشد کیان را بکار | سکندر بیاموخت ز آموزگار

داراب پس از رفتن ناهید زنی دیگر خواست و فرزندی از اوآورد که نامش‌را « دارا » نهاد. چون« دارا » بدوازده سالگی رسید مرگ داراب فرازآمد.

پادشاهی دارا

دارا چون بپادشاهی نشست ، از هند و چین و دیگر کشور ها خراج بگرفت و بروم نیز کس فرستاد که باژ بستاند. درین هنگام فیلقوس مرده واسکندر بتخت نیا نشسته بود. اسکندر فرستاده را بخواری براند و بدارا پیام داد: مرغی که تخم زرین می‌نهاد مرد.

این قضیه آتش رزم را میان دارا و اسکندر برافروخت و دررزمهائی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند و سر انجام دارا بکرمان گریخت.

« ماهیار » و « جانوسیار » از بزرگان کشور وهردو شاه را دستور بودند ، چون اختر شاهنشاهی را تیره یافتند بکشتن دارا همداستان گشتند، بدین‌امید که اسکندر دل بدیشان خوش کند وبهریك کشوری سپارد . همینکه شب درآمد دشنهٔ چند برسینه وبر

شهریار زدند و باسکندر مژده بردند و او فرمان داد که وی را
بپادشاه افکنده برسانند .

چو نزدیك شد روی دارا بدید — پر ازخون بر وروی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند — دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چوباد — سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد[1] تا خسته گوینده هست — بمالید برچهر او هر دو دست
ز سر بر گرفت افسر خسرویش — گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید چندی سرشك — تن خسته را دید دور ازپزشك
بدو گفت کاین برتو آسان شود — دل بد سگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرّین نشین — و گرهست نیروت بر زین نشین
ز هندو ز رومت پزشك آورم — ز درد تو خونین سرشك آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت — چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
ستمکارگان ترا هم کنون — بیاویزم از دارها سر نگون
چنان چون زپیران شنیدیم دوش — دلم گشت پرخون ولب پرخروش
زیك شاخ ویك بیخ و پیراهنیم — به بیشی چرا تخمها بر کنیم[2] ؟
چو بشنید دارا بآواز گفت — که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که از پاك دادار خویش — بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آن که گفتی که ایران تراست — سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت — بپردخت تخت ازنگون گشته بخت

۱ـ نگه کردن دراینجا یعنی آزمایش کردن . ۲ ـ دراین دو بیت اسکندر میگوید من دیشب از پیرمردان شنیدم که من و تو برادریم ، پس برای بیشی جستن و کشور گشودن چرا نژاد خود را ازمیان ببریم ؟

بر این است فرجام چرخ بلند خرامش همه رنج وسودش گزند
بدو نیك هر دو زیزدان شناس وز او دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من، من بسم بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی وشاهی وگنج مرا بود و از من نبد کس برنج
زمین و زمان بنده بد پیش من چنین بود تابخت بد خویش من
چو ازمن همان بخت بیگانه شد همه کاخ وایوان چو ویرانه شد
بدینگونه خسته بخاك اندرم ز گیتی بدام هلاك اندرم
بر این است آئین چرخ روان اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد شکار است و مرگش همی بشکرد
سکندر زدیده ببارید خون بران شاه خسته بخاك اندرون
چو دارا بدیدآن ز دل درد اوی چو باران سرشك ازرخ زرداوی
بدو گفت مگری کزین سودنیست وز آتش مرا بهره جزدودنیست
باندرز من سر بسر گوش دار پذیرنده باش و بدل هوش دار

پس دارا اسکندر را بپرهیز کاری و دادگستری و نیکی بفرزندان خود و ایرانیان اندرز فرمود، ودرخواست که دختروی « روشنك » را بزنی بگیرد مگر فرزندی از او آید که آئین زرتشت را نگاهبان باشد و اسکندر بپذیرفت. در همان گاه دارا جان بداد و اسکندر جامه چاك زد و بگریست و بفرمود پیکر او را بآئین شاهان بدخمه در نهادند، واز آن پس جانوسیار و ماهیار را بدار آویخت وچنان رفتار کرد که بزرگان ایران بدو دل خوش کردند و فرمانش را گردن نهادند.

پادشاهی اسکندر

اسکندر چون باورنگ شاهنشاهی ایران نشست پنج ساله باژ از کشور بیفکند و ایرانیان را بداد گستری و بخشش نوید داد خانوادهٔ دارا باصفهان بودند، به «دلارای» مادرروشنك نامهٔ مهرآمیز نوشت واندرزشاه که روشنك را بوی داده است یاد کرد. مادر روشنك با اندوهی بیکران پاسخی پرمغز باز داد و فرمان پذیرفت.

آنگاه اسکندر مادر خود را از «عموریه» بخواست و باصفهان فرستاد که عروس را باستخر آورد. اسکندر روشنك را دختری با شرم و شایسته یافت ودل بمهر وی سپرد.

چون اسکندر در ایران بشاهی و فرمانروائی مستقر گشت بهندوستان لشکر کشید و از هرسو میگذشت شهر ها میگشودند و فرمانبری می نمودند تا بمرز هند بشهری رسید که آنرا «میلاد» می نامیدند. اسکندر در آنجا فرود آمد و به «کید» پادشاه هند نامه کرد که بلشکر پیوندد و کهتری نماید. کید پیش از آن خوابی دیده بود که خوابگزاران براهمه از آن دریافته بودند که شاه با اسکندر نستیزد و فرمانبری کند. چون فرستادهٔ اسکندر ببارگاه درآمد کیداورا بنواخت ونامهٔ اسکندر راپاسخ نوشت که: فرمانبری را گردن نهاده ام، وازپادشاهی نامور چون او چیزی دریغ ندارم، چهار چیز مراست که درجهان کسی را نیست ونخواهد بود، هرگاه فرمان یابم نخست آن چهار چیز را بفرستم وازآن پس خود ساخته و آماده بدرگاه آیم». اسکندر را خوش آمد و از آن چهار چیز شگفت پژوهش نمود. کید پاسخ داد که: «من دختری دارم اندر

نهفت، که درزیبائی وشایستگی همانند ندارد، ودیگر جامی است که چون ازآب یا می پر کنی تاده سال هرچند شاه وندیمان ازآن بیاشامند کاستن نپذیرد، سه‌دیگر پزشکی است دانشمند که چون شاه بدستور وی کار کند بیماری نبیند، چهارم فیلسوفی است که رازهای نهان را بچشم دل بیند و بودنی هارا بگوید». اسکندر نه تن از فرزانگان را بفرستاد تا آن چهار چیز شگفت را بدرگاه آوردند و چون همه را پس از آزمایش چنان یافت که شاه هند فرموده بود بدان خرسند گشت و با کید بدوستی پیمان نهاد.

اسکندر از شهر میلاد به «قنوج» لشکر راند «فور» پادشاه قنوّج بنامهٔ اسکندر پاسخی درشت داد ورزم را ساخته گشت. در این رزم بفرمان اسکندر چارهٔ پیلان جنگی را فرزانگان پارسی و رومی و مصری اسب و سواری هزار از آهن بساختند و درون آن را از نفت بیا کندند و در هنگامهٔ جنك آتش بدانها در زدند. بدین چاره پیلان جنگی روی بتافتند وهندیان شکسته شدند. «فور» نیز درجنگ تن بتن بدست اسکندر کشته گشت وسپاهیان وی بزینهار در آمدند.

اسکندر در آنجا دوماه بشادکامی بزیست و بلشکر خویش گنجها بپرا کند. ازآن پس یکی ازبزرگان هند را که «سورگ» نام داشت بجای فور برتخت شاهی نشاند.

سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و گاه سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی دردو خشم و گهی بزم وسور

از آنجا اسکندر بمکه رفت وازمکه بجده و از راه دریا بمصرروی نهاد. «قیطون» پادشاه مصر فرمانبری نمود واسکندر وی را بنواخت و آسایش سپاه را یکسال در مصر بماند.

در «اندلس» زنی جهانجوی و بخشنده «قیدافه» نام شهریاری داشت، هنگامی که اسکندر بمصر بود قیدافه نگارگری چربدست را در نهان بمصر فرستاد که تصویر اسکندر را بنگارد ونزد او آورد.

ازاین سو اسکندر چون سالی درمصر بریست بقیدافه نامه فرستاد که از کار دارا وفور پندگیرد وباژوساو پذیرد. قیدافه پاسخی نه بدلخواه اسکندر باز داد و اسکندر برزم وی سپاه از مصر بیرون راند. چون یکماه برفت در نزدیکی اندلس بشارسانی استوار رسید که مرزبان آن «فریان» نام داشت. اسکندر گشودن شهر را فرمان داد عراده ها و منجنیقها بر آوردند و پس از یك هفته پیروزی یافت و بشهراندر شد. «قیدروش» فرزند قیدافه دختر فریان را بزنی خواسته وبدین شهر آمده بود که عروس را بخانه برد، چنان اتفاق افتاد که درهنگامهٔ گشودن شهروی وعروس بدست یکی ازسپاهیان اسکندر که «شهرگیر» نام داشت گرفتارشدند. اسکندر چون این بدانست اندیشهٔ دیگر بدو راه یافت بدین معنی که وزیر خود «بیطقون» را در انجمنی از خواص بجای خویش نشاند و خود بجای بیطقون درپیشگاه ایستاد. چون قید روش را بدان انجمن در آوردند نخست قیصر (بیطقون) فرمان داد از تن آنان سر بر گیرند و آنگاه به خواهشگری بیطقون (اسکندر) از خون ایشان در گذشت و در

همان انجمن باو فرمود که بپیامبری نزد قیدافه رود. وقیدروش هم پذیرفت که رهانندهٔ خویش را نگاهبان باشد و بپاداش نیکی چشم و گوش از او برنگیرد تا بتندرستی باز گردد.

پس اسکندر بنام بیطقون باده تن از یاران همراز بهمراهی قیدروش بکشور قیدافه در آمدند. قیدافه از رهائی پسر شادمان شد و فرمان داد فرستادهٔ قیصر را جایگاهی شایسته بیاراستند. اما چون چهرهٔ وی را درست نگریست وباتصویر اسکندر که با خود داشت بسنجید او را بشناخت. در نهان بنام خواند وآشکارا ساخت که وی را شناخته است. اسکندر سخت بترسید ولی قیدافه اورا امید واری داد که خونش نریزد و رازش آشکار نکند و بنیکی باز گرداند. اسکندر ازسخنان اوآرامی یافت وپیمان نهاد وسوگند یاد کرد که بکشور اندلس لشکر نکشد و با فرزندان و پیوستگان قیدافه بخوبی رفتار کند، بادوستش دوست وبادشمنش دشمن باشد.

قیدافه پسری دیگر داشت سبك اندیشه و خشمگین که نامش «طینوش» و داماد فور بود. طینوش اندیشهٔ آن داشت که بکین توزی فورفرستادهٔ قیصررا بکشد. اسکندر بپیمان باودست داد که قیصر را تنها و بی سپاه بدست وی سپارد و گنج و خواسته بپاداش دریابد.

چون اسکندرعزم بازگشت نمود طینوش باهزارتن ازدلیران بااو براند تا بنزدیکی لشکراسکندررسیدند. اسکندر بطینوش گفت: «تو با لشکر خویش هم اینجا بمان من خود نزد اسکندر میروم واورا برمی انگیزم بدینجا آید، چون درآمدبوی درآویزوکاراوبساز.»

همینکه بسپاه پیوست هزار تن ازدلیران برگزید و بجایگاه طینوش رفت و اورا بنواخت و گفت: «پیمان من دراینکه دست اسکندر را بدست تودهم همان روز وفاشد که در بزم قیدافه دست بدست تو دادم.» آنگاه طینوش‌را خلعتی خسروانه داد و یارانش را سیم و زر بخشید و بنزد مادر باز فرستاد.

وزآنجایگه لشکر اندر کشید — دمان تا بشهر برهمن رسید
برهمن چو آگه شد از کار شاه — که آورد از آن روی لشکر براه
نبشتند پس نامهٔ بخردان — بنزد سکندر سر موبدان
که پیروزگر باد همواره شاد — ابا فر و با دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ — ترا داد یزدان جهانی بزرگ
چه داری بدین مرز بی‌ارز رای — نشست پرستندگان خدای؟
گر این‌آمدنت از پی خواستست — خرد بیگمان نزد تو کاستست
برما شکیبائی و دانش است — روانها زدانش پراز رامش است
شکیبائی از ما نشاید ستد — نه کس را ز دانش رسد نیز بد
نبینی جز از برهنه یك رمه — پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت — بتخم گیاهان نیاز آیدت
سکندر فرستاده و نامه دید — بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر همانجا بماند — خود و فیلسوفان رومی براند
سکندر چو روی برهمن بدید — و زآن گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر — تنان بی بر و جان زدانش ببر
زبرگ گیا پوشش ازتخم خورد[1] — بر آسوده از بزم وروز نبرد
خور وخواب‌وآرام‌بردشت وکوه — برهنه بهر جای گشته گروه

---

١ - یعنی خوراك.

همه خوردنی شان بر میوه دار — ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سکندر بپرسید کز خواب و خورد — ز آسایش بزم و ننگ و نبرد
ز خوشی بگیتی چه دارید بهر ؟ — ز گردون جدا نیست تریاك و زهر
خردمند گفت ای جهاندیده مرد — کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی یا ز گستردنی — همه بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی — نباید که نازد به پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود باز خاك — همه جای ترس است و تیمار و باك
زمین بستر و پوشش از آسمان — بره دیدگان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد بچیز — که آن چیز کوشش نیرزد بنیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج — ازو باز ماند زر و تاج و گنج
چنان دان که نیکی است همراه اوی — بخاك اندر آید سر و گاه اوی
بپرسید کز خواب بیدار کیست ؟ — ببوم زمین بر گنه کار کیست
که جنبنده چندند و چندی زیند — ندانند کاندر جهان بر چیند ؟
برهمن چنین داد پاسخ بدوی — که ای پاك دل مهتر رازجوی
چنان دان که بیدار آنکس بود — که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کار تر چیره مردم بود — که از کین و آزش خرد گم بود
چو خواهی که اینرا بدانی درست — تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سربسر پیش تست — تو گوئی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی — ز خاك سیه مغز بیرون کنی [1]
روان ترا دوزخست آرزوی — مگر زین سخن باز گردی بخوی

١- یعنی مثل اینست که بخواهی ازخاك سیاه که مغز ومعنی ندارد مغز و معنی درآوری.

بپرسید برجان ما شاه کیست ؟ بکژی بهر جای همراه کیست ؟
چنین داد پاسخ که آزست شاه سر مایهٔ کین و جان گناه
بپرسید خود گوهر آزچیست ؟ کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آزونیاز دو دیوند پتیاره[1] و دیر ساز
یکی را زکمی شده خشك لب یکی از فزونیست بیخواب شب
همان هردو را روز بد بشکرد خنك آنکه جانش پذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید برخساره شد چون گل شنبلید
بپرسید پس شاه فرمان روا که حاجت چه باشد شما رابما؟
ندارم دریغ ازشما گنج خویش نه هرگزبراندیشماز رنج خویش
یکی گفت کایشهریار بلند در مرگ و پیری بما برببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار که بامرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی ازتیز چنگ اژدها ؟ که گر آهنی زو نیابی رها
چو دانی که ایدر نمانی دراز . هم از روز پیری نیابی جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا جهاندار و دانا و فرمان روا
چودانی که ازمرگ خود چاره نیست زپیری بتر هیچ پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جوئی همی؟ گل زهر خیره چه بوئی همی؟
بتو باز ماند همین رنج تو بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیام است از مرگ موی سپید ببودن چه‌داری توچندین امید؟
بسی چیز بخشید و نستد کسی بنزدیك ایشان نبود او بسی
بی آزار از آنجاگه برگرفت بران همنشان راه خاور گرفت

---

[1] - پتیاره : بلا ، چیزی که دشمن دارند.

اسکندر از شهر برهمنان بنواحی دیگر رفت و قضایائی برای او پیش آمد تا بشارسانی رسید و از شگفتی های آن دیار پرسش کرد یکی از پیرمردان گفت : « از آن‌سوی شهر آبگیریست که خورشید بدانجا فرو رود و از آنجا که بگذری سراسر گیتی در تاریکی است . در آن تاریکی چشمهٔ است که «آب حیوان» گویند ، چون تن در آن بشوئی گناهان بریزد و هر کس از آن بخورد نمیرد . » . اسکندر برای گذشتن از تاریکی هزار کرّه اسب چهار ساله و از سپاهیان مردمی برد بار برگزید و خورش چهار روز برگرفت و براهنمائی و پیشروی « خضر » بتاریکی اندر شد و دو شبانروز براند . روز سوم خضر براهی دیگر افتاد و چشمهٔ حیوان را بیافت ، از آن آب بخورد و سر و تن بشست و باز گشت . اما اسکندر همچنان برفت تا بروشنائی رسید و در آنجا کوهی بلند و رخشنده دید که بر آن مرغی چند آشیانه داشتند ، مرغان بزبان رومی با قیصر سخن گفتند و وی را پند دادند آنگاه اسکندر بی‌سپاه برفراز کوه شد .

« سرافیل » را دید صوری بدست	بر افراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم	که فرمان کی آید ز یزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید	چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بندهٔ آز چندین مکوش	که روزی بگوش آیدت یك خروش
که چندین مرنج از چنین تاج و گنج	برفتن بیارای و مفزای رنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که بهر[1] من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان	نبینم همی آشکار و نهان

---

۱ بهر - : بهره .

از آن کوه با ناله آمد فرود همیداد نیکی دهش را درود

پس از دو هفته اسکندر بسوی باختر راند و بشهری سبز وآراسته که‌درپای کوهی بلند واقع بود درآمد . بزرگان شهرپذیره شدند و برشهریار از یأجوج و مأجوج بنالیدند و گفتند : « این جانوران روئی چون روی هیون و دندانی چون دندان گراز و اندامی تیره و پرموی دارند . گوشهایشان باندازهٔ است که یکی را بستر سازند و دیگری را روی پوش . هنگام بهاران گروه گروه از کوهسار فرود آیند وخواب وآسایش را برماتباه سازند . اسکندر را بر ایشان دل بسوخت وبا گروهی از دانشمندان بگذر گاه یأجوج ومأجوج برشد . پس‌فرمان داد دودیوار از دوپهلوی کوه برآوردند که بالای آن تا سر تیغ کوه پانصدرش ، و پهنای آن صد رش بود آنگاه فرمود میان آن دو دیوار گونه گون مواد از گچ و سنگ وآهن و مس وروی و گوگرد و نفت و قیر و انگشت باندازه ، رده در رده درآمیختند وازآتش بتافتند . چون این دیوار استوار برآمد گیتی ازیأجوج ومأجوج برست .

اسکندر یکچند جهانگردی و جهانگیری نمود تا بشهر بابل رسید و چنین اندیشید که شاهزادگان و بزرگان ایران را بکشد تا روم از گزند آنان ایمن ماند . اندیشهٔ خویش را بارسطاطالیس نامه کرد و آن حکیم پاسخ داد : « کشتن مهان ایران روانیست زیرا وقتی کشور از بزرگان خالی ماند از ترک وهند وسقلاب و چین بایران تازند وچون کسی نباشد که از آنان جلوگیری کند ایران را بگیرند وبروم روی آرند . راه اینست

که در ایران شاهی برنگزینی و هرشهری بمهتری سپاری ویکی را بردیگری برتری ننهی تاازایرانیان ودیگران روم را گزندی‌نرسد.»

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت　باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر　هرآنکس ـکش‌ازمردمی بودبهر
بفرمود تا پیش او خواندند　بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هریکی　فزونی نجوید ز دهر اند کی
بران نامداران جوینده کام　« ملوك طوایف » نهادند نام

درهمین هنگام اسکندر رنجور گشت و دانست که مرگ وی فرا رسیده پس بمادر نامه نوشت و او را از بیماری و مرگ خویش آگهی داد وبشکیبائی اندرز فرمود. چون جان بداد سپاه وی سخت پریشان و پراکنده خاطر شدند وفیلسوفان و دانشمندان بروی مویه کردند و تابوت او را باسکندریه بردند.

چنین است رسم سرای کهن　سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو او سی‌وشش پادشارا بکشت　نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
بر آورد پر مایه ده شارسان　شد آن شارسانها کنون خارسان
بجست آنکه هرگز نجسته‌است کس　سخن ماند از او اندر آفاق وبس
سخن به، که ویران نگردد سخن　چواز برف و باران سرای کهن
گذشتیم از این سدّ اسکندری　همه بهتری با دو نیك اختری

اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندرین نامهٔ باستان که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان چه گوید کرا بود وتخت مهان ؟
چنین گفت داننده دهقان چاج کزان پس کسی رانبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشهٔ بر یکی گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تخت شان شاد بنشاندند «ملوك طوایف» همی خواندند
ازاین گونه بگذشت سالی دویست توگفتی که اندرجهان شاه‌نیست
سکندر سگالید ازان گونه رای که تا روم آباد ماند بجای
نخست «اشك» بود از نژاد قباد دگر گرد «شاپور» فرخ نژاد
دگر بود «گودرز» از اشکانیان چو«بیژن» که بود ازنژاد کیان
چو«نرسی»وچون«اورمزد»بزرگ چو «آرش» که‌بدنامداری‌سترگ
چوزو بگذری نامدار «اردوان» خردمندو باراي و روشنروان
چو بنشست بهرام اشکانیان ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ که‌ازمیش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز با اصفهان که داننده خواندیش مرز مهان
باستخر بد پابك از دست اوی که‌تنین‌خروشان بداز شست‌اوی
چوکوتاه شدشاخ و هم بیخشان نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده ام نه در نامهٔ خسروان دیده ام

هنگامی که دارا دررزم کشته شد پسری خردمندو جنگی داشت بنام «ساسان»، ساسان چون روزگار شاهنشاهی‌را تیره‌یافت

بهندوستان گریخت و در آنجا بزاری بمرد . از ساسان کودکی خرد
ماند که او را نیز بنام پدر خواندند و همچنان تا چهارم پسر ساسان
نامیده میشدند و کارشان شبانی و ساروانی بود .

ساسان چهارم بپارس نزد شبانان بابك بمزدوری رفت و چون
کار و رفتارش پسندیده بود بسرشبانی رسید .

شبی بابك بخواب دید که ساسان بپیل ژیان برنشست و تیغ
بیاخت و هر که نزد وی آمد اورا نماز برد و ببزرگی درود فرستاد.
دیگر شب نیز بخواب دید که سه آتشکدهٔ بزرگ « آذر گشسب » و
« خرّاد » و « مهر » پیش ساسان برافروخته بود . بابك بشگفت و
خوابگزاران و دانایان را بخواند و تعبیر خواب خویش درخواست.
آنان پس از جستن و اندیشه بپاسخ گفتند که چنین کسی خود یا
فرزندش بپادشاهی رسد .

پس بابك ساسان را از رمه بخواند و از نژاد و گوهر وی
پژوهش کرد و ازآن پس که ساسان زنهار خواست راز خویش بگشاد.
بابك چون دانست که ساسان از نژاد شهریاران ایرانست اورا بنواخت
و برکشید و دختر خود را بزنی بوی داد . از ساسان و دختر بابك
فرزندی آمد که چون از زیبائی و بروبرز همانندهٔ شهریار اردشیر
بود او را « اردشیر » نام نهادند .

مر او را کنون مردم تیزویر همی خواندش «بابکان اردشیر»
بیاموختندش هنر هرچه بود هنر نیز بر گوهرش برفزود

چون آوازهٔ اردشیر بابکان بشاه اردوان رسید ببابك نامه کرد
و اردشیر را بدرگاه خواست . بابك ناگزیر فرزند را باگونه گون
هدایا نزد شاه فرستاد .

اردوان اردشیر را جوانی پسندیده وشایسته یافت، دلش مهر و پیوند او برگزید، وجایگاهی ارجمند بدو بخشید، و چون فرزند خویش اورا برآورد و بمی خوردن و خوان و نخجیرگاه بی‌اونبود. اردوان چهارپسر داشت روزی اتفاق افتادکه بنخجیرگاه دور از لشکر، اردشیر وپسر اردوان ازپی گوری تاختند واردشیر بتیر گوررا بیفکند. چون اردوان برسید از آن زخم درشگفت ماند وپرسید این‌هنر از کیست. اردشیر گفت گوررا من افکنده‌ام وپسر اردوان گفت کارمن است. اردشیر ازین دروغ سخت خشمناك شد و باپسر اردوان درشتی کرد. شاه از گستاخی وی برآشفت واورا براند و فرمان‌داد اسبان شاهی را نگاهبان باشد و هم درنزداسبان منزل گزیند. اردشیر ناگزیرفرمان پذیرفت ودرد ورنج‌خویش‌را به نیا نامه کرد. بابك بپاسخ فرزندرا دلجوئی فرمود واندرز داد.

که ای کم خرد نورسیده جوان　　چو رفتی بنخجیر با اردوان
چراتاختی پیش فرزند اوی؟　　تو از چاکرانی نه پیوند اوی
نکرد او بتو هیچگونه بدی　　که خود کردهٔ بد زنا بخردی

اردوان کنیزکی‌ارجمندداشت که‌گنجور ودستورو پرستار شاه، و«گلنار» نام‌وی بود. گلنار شیفتهٔ‌اردشیر گشت وشبانگاهی با کمند از کاخ شاهی فرود آمد ونزد اردشیرشد. اردشیر نیز بدو دل بست و کنیزك همچنان با وی رفت و آمد میکرد. چو لختی برآمد براین‌روزگار، بابك بمرد، واردوان «بهمن» پسرمهترخویش را درفارس‌فرمانروائی داد. اردشیرازاینکه جای‌نیارا بوی‌نداده اند سخت دژم و پریشان گشت و بران شد که از اردوان بگریزد.

از این روی اردوان از ستاره شناسان اختر خویش باز جست و آنان بشاه آگهی دادند که در همین ایام یکی از کهتران بگریزد و بشاهی وجهانداری رسد. گلنار همین که از این رازآگاه شد باردشیر خبر برد و او در گریز تیزتر گشت و گلنار را نیز با خود همداستان کرد. شبانگاه گلنار دینار و گوهر های شاهوار از گنج شاه برگرفت و اردشیر هم دو اسب برگزید و برنشستند وبپارس روی نهادند.

بامدادان که اردوان ازگریز گلنار و اردشیر آگاه شد دژم و تافته از پی آنان بتاخت و چون بدیشان نرسید پسرش‌را از کار اردشیربیا گاهانید وفرمان داد که در پارس اورا گرفتار سازد.

یکی نامه بنوشت سوی پسر — که کژی بباغ اندر آورد بر
چنان شد ز بالین ما اردشیر — که‌زان‌سان نرفت‌از کمان‌هیچ‌تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان — مگوی این سخن با کسی ازمهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر — بیزدان چنین گفت کای دستگیر
توکردی مرا ایمن از بدکنش — که هرگز مبیناد نیکی تنش
از آگاهی نامدار اردشیر — سپاه انجمن شد برآن آبگیر
هرآنکس که بد پایکی درسطخر — بآگاهی شاه کردند فخر
همیرفت مردم ز دریا و کوه — بنزدیك برنا گروها گروه
زهر شهر فرزانه و رای زن — بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان — که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن — ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد نهان — چه کرد از فرومایگی درجهان

نیاکان ما را یکایک بکشت به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار بمرز اندرون اردوان شهریار
سزدگر مراین را نخوانیم داد وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارمند نمانم بکس نام و تخت بلند
هرآنکس که بود اندران انجمن زشمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید برپای خاست همه راز دل باز گفتند راست
که هرکس که هستیم بابک نژاد بدیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ماسر بسر پیش تست غم و شادمانی بکم بیش تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بر آنسان شنید اردشیر سرش بر ترآمد زناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید بدل در باندیشه کین گسترید

پس اردشیر سپاه بیاراست و نخست ببهمن پسر اردوان تاخت و اورا بشکست و باستخر در آمده گنج پاپك نیای خویش بگشود و بلشکر بخشود و رزم اردوان را روی براه آورد. اردوان نیز بسیچیدهٔ پیکار گشت. چون دو سپاه بهم رسیدند چهل روز پیوسته جنگ کردند. سرانجام اردشیر پیروز واردوان دررزم گرفتار گشت، وبفرمان اردشیر او را بادو پسرش بدار آویختند. اردشیر دوماه در ری بکاخ اردوان بماند و دختر اورا بزنی بگرفت وچون بپارس بازگشت شارسانی بنام «خرهٔ اردشیر» بساخت وبگرداندرش کاخها و باغها ومیدان‌ها برآورد.

ازآن پس رزم« کردان » را که مردمانی راهزن و ازبسیاری

سی برابر سپاه اردشیر بودند بساخت در این رزم اردشیر شکست خورد وسپاه وی پراکنده شدند، اردشیر ازلشکرجدا ماند وخودرا بشهر خرهٔ اردشیر رسانید و درآنجا گردان و دلیران بدو پیوستند و درشبیخونی که بکردان بردند پیروزی یافتند، ازآن پس کشور از راهزنان پرداخته شد بدانسان که اگرطشت زر در دشت بسرمیبردند کسی را یارا نبود که بدان نگاه کند.

در کنار دریـای پارس شهری بود بنام «کُجاران» که مردمانش بی چیز بودند و بکار و کوشش می زیستند، در یکسوی شهر کوهی بود که دختران روزها در دامنهٔ آن کوه گرد می‌شدند و دوك می‌رشتند وشباهنگام بخانه بازمی گشتند. دراین‌شهر بی‌چیز خرم نهاد یکی مرد بد نام آن «هفتواد»، که اورا هفت پسر ویك دختر بود.

گرامی یکی دخترش بود وبس — که نشمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه — نشستند با دوك [1] در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند [2] — بگاه خورش دوك بگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیکبخت — یکی سیب افکنده باد ازدرخت
بره بر بدید و سبك بر گرفت — کنون بشنواین تا بمانی شگفت
چو آن خوبرخ میوه اندر گزید — یکی در میان کرم آ کنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش — در آن دو کدان نرم بگذاشتش
چوبرداشت‌آن‌دوك‌وآن‌پنبه گفت — بنام خداوند بی یار و جفت

---

۱ - دوك : آلتی است چوبی که بدان نخ ریسند. ۲ - یعنی خوراکی که هریك باخود آورده بودند درآمیختند که باهم خورند.

من امروز بر اختر کرم سیب برشتن نمایم شمارا نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند

دختر هفتواد آن روز دو برابر روز های دیگر برشت و از آن پس رشتن وی در هر روز فزونی یافت. هفتواد چون از داستان کرم و کار دختر آگاه شد آن را بفال نیك گرفت و کرم را بخورشهای نیکو بپرورد تا نیرو گرفت و چنان تناور شد که در دوکدان نمیگنجید، پس جای جانور را صندوقی بساخت و در پرورش آن همی کوشید.

اختر بخت هفتواد روز بروز بلندی همیگرفت و توانگری و ارجمندی همی یافت. امیر آن شهر بر هفتواد بهانه می جست تا مگر چیزی از وی ستاند، سرانجام هفتواد با پسرانش بروی بشوریدند و اورا بکشتند و شهر را بگرفتند و مردم نیز از هرسوی به آنان پیوستند. چون کار هفتواد بالا گرفت بر تیغ کوه دژی استوار برآورد و گردا گرد آن بارهٔ بلند برافراخت و در درون دز کرم رانیز جایگاهی شایسته بساخت و نگهبانان بروی گماشت.

پنج سال که گذشت کرم در تنومندی پیلی گشت و هفتواد از شکوه و فر و گنج و لشکر بجائی رسید که کس را تاب ستیز و آویزش با وی نبود.

چو آگه شد از هفتواد اردشیر، سپاهی آراسته برزم وی فرستاد و هفتواد آن سپاه را شکست داد. این بار خود با لشکری گران رفت ورزمی سخت درپیوست چون چیرگی نیافت بنا گزیر روی برتافت.

مهرگ نوش زاد که درجهرم جایگاه و با اردشیر دشمنی داشت چون اردشیر را سرگرم رزم هفتواد دید بپارس تاخت وکاخ وایوان شهریار را تاراج کرد.

اردشیر پس ازآن که ازهفتواد گریخت باستخر درآمد و لشکر پرا کنده را گردآورده بجهرم شد ومهرك وفرزند و پیوند او جز دختری که پنهان شد همه را بکشت .

دیگر بار با دوازده هزار سوار کار آزموده برزم هفتواد رفت وچنانکه اسفندیار، روئین‌دژرا گرفته بود بچاره دژ هفتواد را بگشود و هفتواد ومهتر پسر وی «شاهوی» را بدار آویخت و پیروز وشاد به طیسفون شد .

پادشاهی اردشیر نخستین پادشاه ساسانی

اردشیر بابکان در بغداد بتخت شاهی نشست وایرانیان‌را بدادگستری و بخشندگی ومهربانی نوید داد. شاه دختر اردوان را بزنی داشت واو بخونخواهی پدر قصد کرد که اردشیر را زهر دهد شاه دانست وازهلاك جست ووزیر را فرمود دختراردوان رابکشد وزیر چون دانست بانوی شاه بار دارست فرمان را بکار نبست.

پس ازچندی دختر اردوان پسری زائیدکه وزیر نام اورا «شاپور» نهاد ودرنهان همیداشت تا هفت سال بر آمد. روزی وزیر ببارگاه درآمد و اردشیر را اندوهگین و افسرده یافت سبب پرسید وشاه غم واندوه خودرا ازاینکه جانشینی‌ندارد آشکارا ساخت. وزیر از آن پس که بجان زینهار خواست شاه را بداشتن فرزند مژده داد اردشیر شادمان شد و همینکه فرزند را بدید او را در آغوش گرفت وسر وچشمش ببوسید.

گهرخواست‌ازگنج‌ودینارخواست گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زر و گوهر همی ریختند ز بر مشك و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بفرمود تا دختر اردوان بایوان شود شاد و روشنروان
ببخشید کرده گناه ورا ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را ز شهر کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نبشتن بیاموختش پهلوی نشست سر افرازی و خسروی
همان جنگك را گرد کردن عنان ز بالا بدشمن نمودن سنان

زمی خوردن و بخشش و کار بزم | سپه بستن و کوشش و کار رزم
چو لختی بر آمد برین روزگار | فروزنده شد اختر شهریار
بنخجیر شد شاه روزی بگاه | خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند | ز نخجیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جائی فراخ | پراز باغ ومیدان وایوان وکاخ
همیتاخت شاپور تا پیش ده | فرود آمد از راه برخان مه[1]
یکی باغ خوش بودش اندرسرای | جوان اندر آمد بدان سبزجای
یکی دختری دید بر سان ماه | فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماهرخ روی شاپور دید | بیامد برو آفرین گسترید
که شادان بدی[2] شاه و خندان بدی | همه ساله از بی گزندان بدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور | بدین ده بود آب یکرویه[3] شور
بچاه اندرون آب سردست و خوش | بفرمای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماهروی | چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی؟
که هستند با من پرستنده مرد | کزین چاه بی بن[4] کشند آب سرد
پرستندهٔ را بفرمود شاه | که طشت آور و آب بر کش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان | رسن بود بر دلو وچرخی روان
چو آن دلو درچاه پرآب گشت | پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد زچاه | بیامد دوان. زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیمزن | نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن؟
همی بر کشید آب چندان زچاه | تو گشتی پراز رنج و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیشکار | شد آن کار دشوار بر شهریار

۱ـ مقصود مهتر ده است . ۲ـ بدی : مخفف بادی . ۳ـ یکرویه : مطلقا ، بطور کلی . ٤ـ بی بن : عمیق .

زدلو گران چون چنان رنج دید　　بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی بدان سان گران　　همانا که هست از نژاد کیان
کنیزك چو شه دلو را بر کشید　　بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه بزی تا بود روزگار　　همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر　　شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر چرب گوی　　چه دانی که شاپورم ای ماه روی؟
چنین داد پاسخ که این داستان　　شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل　　ببخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سرو است و روئین تنست　　بهرچیز ماننده بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماهروی　　سخن هرچه پرسم مرا راست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست　　که بر چهرهٔ تو نشان کئی است
کنیزك بدو گفت کای شهریار　　هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد　　چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان　　نروید همی کینهٔ دوستان
بگوی و زمن بیم در دل مدار　　نه از نامور دادگر شهریار
کنیزك بدو گفت کای شاه زاد　　منم دختر مهرك نوش زاد
مرا پارسائی بیاورد خرد　　بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار　　چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای　　همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوبچهر　　بمن ده، گوا کن برین بر سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی　　بر آئین آتش پرستان اوی

از شاپور و دختر مهرك پسری آمد که «اورمزد» نام

یافت . چون هفت ساله شد روزی درهنگام گوی بازی خود را بنیا شناسانید. شاپور آنچه رفته بود باپدر براستی بازگفت. اردشیر بخندید و کودک را در آغوش بفشرد و بسپاسگزاری درویش و نیازمند را سیم وزر بخشید .

کنون از خردمندی اردشیر — سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد — بگسترد بر هرکسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکرفزون — فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هرکسی را که دارد پسر — نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و راه جنگ — بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک زکوشش به نیرو شدی — بهر بخشی اندر بی آهو شدی[1]
ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض[2] نام و دیوان او — بیاراستی کاخ و ایوان او
چوجنگ آمدی نو رسیده جوان — برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان — که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی کار جوی — برفتی نگه‌داشتی کار اوی
هرآنکس که‌درجنگ سست‌آمدی — بآورد نا تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران — هم از بی‌هنر هم زجنگ‌آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی — فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی — ز گنج آنچه پرمایه ترخواستی
چنین تا سپاهش بجائی رسید — که پهنای او را ستاره ندید

۱ـ یعنی درهربخش ازفنون رزم آزموده وبی‌عیب می‌شد . ۲ـ عرض : سالارلشکر .

ازیشان کسی کو بدی رای زن سرش را بر افراختی ز انجمن
بدیوانش کار آگهان داشتی به بی دانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط کسی کو بدی چیره بر یك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر[1] نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کار داران شدندی بکار قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده، گفتی که، گنج آکند هم از رای او رنج بپرا کند
بدو باشد آباد شهر و سپاه همان زیر دستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کار دار بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند وخویشان مبر هیچکس سپاه آنکه من دادمت. یار بس
درم بخش هر ماه درویش را مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خسبد به بیم همی جان فروشی بزر و به سیم
شهنشاه گوید که از گنج من مبادا کسی شاد و از رنج من
مگر مرد با دانش و یاد گیر که نیکوتر از مرد دانا و پیر؟
جهاندیدگان را منم خواستار جوان پسندیده و برد بار
جوانان دانای دانش پذیر سزد گر نشینند بر جای پیر

۱- ویر: هوش

چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ خرد یار کردی و رای درنگ
فرستادهٔ برگزیدی دبیر خردمند و با دانش و یادگیر
بدادی پیامی بآئین و چرب بدان تا نباشد به بیداد حرب
فرستاده رفتی سوی دشمنش که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی[1] غم و رنج و بد را ببد داشتی
بدان یافتی خلعت شهریار همان عهد و منشور وهم یادگار
وگر تاب بودی بسرش اندرون بدل کین واندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم بدان تا نباشد یکی تن دژم[2]
یکی پهلوان خواستی نامجوی خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری بآئین و با دستگاه که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد برپشت پیل نشستی، که رفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ هرآنکس که دارد دل ونام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج رسد، گر بران کش بود نام و گنج[3]
بچیز کسان کس میازید دست هرانکس که او هست یزدان‌پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت شود زان سپس روزگارش درشت
بسالار گفتی که سستی مکن همان تیزی و پیشدستی مکن
همیشه به پیش سپه دار پیل طلایه پراکنده برچار میل

۱ـ یعنی دشمنی که فرستاده نزد او می‌شد ۲ ـ دریں‌ابیات می فرماید: اردشیر چون میخواست باکسی رزم آغازد نخست فرستادهٔ خردمند سوی دشمن می‌فرستاد که از راز نهانی‌وی آگاه شود. (که بشناختی راز پیراهنش) اگر دشمن خردرا کار می بست وازستیز وآویزدست برمیداشت از شاه خلعت وعهد ومنشور می‌یافت و اگرسری برشور ودلی پر کین داشت ونمی پذیرفت آنگاه اردشیر جنگ را می‌ساخت. ۳ـ گر. یا، یعنی نه درویش‌باید رنج بیند نه توانگر.

نخستین یکی گرد لشکر بگرد — چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کین خود که اند — بدین رزمگاه اندرون بر چه اند
از ایشان صد اسب افکن از ما یکی — همان صد به پیش یکی اندکی
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی — نباید که گردان پرخاش جوی
بیایند و ماند تهی قلبگاه — و گر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره — بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه — بکوشند و دلها همه یك تنه
بود لشکر قلب بر جای خویش — کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای — تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی زتن خون مریز — چو باشد ز تو بدکنش در گریز
چو خواهد زدشمن کسی زینهار — تو زنهار ده باش و کینه مدار
چوتو پشت دشمن ببینی، بچیز — میاز و، مپرداز هم جای نیز[1]
نباید که ایمن شوی از کمین — سپه باشد اندر در و دشت کین
غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست — بمردی دل ازجان شیرین بشست
هر آنکس که گردد بدستت اسیر — بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان — بر آرم ببومی که بد خارسان
بپیروزی اندر بیزدان گرای — که او باشدت بی گمان رهنمای
ز هر جا که آمد فرستادهٔ — ز ترك و ز رومی گر آزادهٔ[2]
ازو مرزبان آگهی داشتی — چنین کار ها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جای او ساخته — کنا رنگ از آن کار پرداخته[3]

---

۱ ـ یعنی چون دشمن فرار کرد ، بجمع غنائم جنگ شتاب مکن ولشکر را پراکنده مساز ، مبادا از کمین دشمن ایمن باشی . ۲ ـ یعنی یا از کشورهای پارس . ۳ ـ کنارنگ : مرزبان ، حاکم یعنی حاکم این کار را که تهیهٔ جای و وسایل زندگانی فرستاده باشد قبلا کرده بود .

ز پوشیدنیها و از خوردنی | نیازش نبودی و گستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار | که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سر افراز و مردی دبیر | برفتی بنزدیك شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه | بیاراستی تخت پیروزه شاه
کشیدی پرستنده هر سو رده | همه جامهاشان بزر آژده
فرستاده را پیش خود خواندی | بر تخت زرینش بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی | ز نیك و بدو نام و آواز اوی
ز داد و زبیداد در کشورش | ز آئین و از شاه و از لشکرش
از آن‌پس بخوان ومیش خواندی | ابر تخت زرینش بنشاندی
بنخجیر بردیش با خویشتن | شده لشکر بی شمار انجمن
کسی کردنش را فرستاده وار | بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان | بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند | برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی‌را که بی‌خانه بود | نبودش نوا[1] بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست | همان تافراوان شود زیر دست
فراوان سخن در نهان داشتی | بهر جای کار آگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی‌مایه دار | وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار اوی | نماندی چنان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست | پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار | نگشتی نهانش بشهر آشکار[2]
بهر برزنی‌در دبستان بدی | همان جای آذر پرستان بدی

---

۱ - نوا : سازوبرگ . ۲- مقصود این که بامرد ووشکسته چنین وچنان میکرد و رازش آشکار نمی‌ساخت .

بمیدان شدی بامداد پگاه　　برفتی کسی کو بدی داد خواه
نجستی بداد اندر آزرم کس　　چه کهتر چه فرزند فریاد رس
زدادش جهان یکسر آباد بود　　دل زیر دستان بدو شاد بود
فرستاده بودی به گرد جهان　　خردمند و بیدار کار آگهان
بجائی که بودی زمینی خراب　　وگر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی　　زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست　　سوی نیستی گشته کارش زهست
بدادی ز گنج آلت و چارپای　　نماندی که پایش برفتی ز جای

***

زدانا سخن بشنو ای شهریار　　جهان را برین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی زرنج　　بی‌آزار وآ کنده بی‌رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین　　چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو ازروم وازچین وازترك وهند　　جهان‌شد مراورا چوروم‌ی‌پرند
زهرمرز پیوسته شد باژ و ساو　　کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند　　سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از آن پس شهنشاه برپای خاست　　بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت ای نامداران شهر　　زرای و خرد هر که دارید بهر
بگیتی ممانید جز نام نیک　　هرآنکس که خواهدسرانجام نیک
نباید نهادن دل اندر فریب　　که هست ازپس هرفرازی‌نشیب
کجا آنکه بر سود تاجش بابر ؟　　کجا آنکه بودی شکارش هژبر؟
نهالین همه خاك دارند و خشت　　خنك آنکه جز تخم نیکی‌نکشت
همه هر که هست اندرین‌مرزمن　　همه گوش دارید باندرز من
هرآنکس که داند که دادارهست　　نباشد مگر پاك یزدان پرست
دگر آنکه دانش مگیرید خوار　　اگر زیر دستید اگر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن — نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه — فزون باشد از بندو زندان شاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی — نگیرد بنزد کسان آبروی
خنك آنکه آباد دارد جهان — بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارد هم آوای نرم — خرد دارد وشرم و گفتار گرم
هزینه شمر سیم کز بهر لاف — به بیهوده بپرا کند بر گزاف
نه مزد ونه دارد کسی زو سپاس — نه بپسندد آن مرد یزدان‌شناس
میانه گزینی بمانی بجای — خردمند خواندت پاکیزه رای
کزین بگذری پنج راهست پیش — کجا تازه گردد ترا دین و کیش
یکی آنکه از بخشش دادگر — بآز و فزونی نجوئی گذر
دگر بشکنی گردن آز را — نگوئی به پیش زنان راز را
سه دیگر ننازی به ننگك و نبرد — که ننگك ونبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم — زنا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست — نیازی بدان کان شکار تو نیست
زمانی میاسای از آموختن — اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار — زمانه ز بازی برو تنگ دار
هرآن کس که بادادوروشن دلید — از آمیزش یکدگر مگسلید
دل زیر دستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد

***

الا ای خریدار مغز سخن — دلت بر گسل زین سرای کهن
کهاوچون من وچون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری اگر پیشکار — تو نا پایداری و او پایدار
کجا آن بزرگان باتاج وتخت ؟ — کجا آن سواران پیروز بخت ؟
کجا آن خردمند کند آوران ؟ — کجا آن سرافراز جنگی سران ؟

همه خاك دارند بالين و خشت — خنك آنكه جز نام نيكى نهشت

نشان بس بود شهريار اردشير — چو از من سخن بشنوى يادگير

چو سال اندرآمد بهفتاد و هشت — جهاندار بيدار بيمار گشت

بفرمود تا رفت شاپور پيش — ورا پندها داد از اندازه بيش

بدو گفت كاين عهد من ياد دار — همه گفت بد گوى را باد دار

سخنهاى من چون شنيدى بورز[1] — مگر باز دانى ز نا ارز ارز

بدان اى پسر كاين سراى فريب — ندارد ترا شادمان بى نهيب

نگهدار تن باش و آن خرد — چوخواهى كه روزت ببد نگذرد

چو بر دين كند شهريار آفرين — برادر شود شهريارى و دين

نه آن زين نه اين زان بود بى نياز — دو انباز ديديمشان نيك ساز

چگفت آن سخنگوى با آفرين — كه چون بنگرى مغز داد است دين

سر تخت شاهان به پيچد سه كار — نخستين ز بيداد گر شهريار

دگر آنكه بى مايه را بر كشد — ز مرد هنر مند برتر كشد

سه ديگر كه با گنج خويشى كند — بدينار كوشد كه بيشى كند

ببخشندگى ناز و داد و خرد — دروغ ايچ تا بر تو بر نگذرد

رخ پادشا تيره دارد دروغ — بدانديش هرگز نگيرد فروغ

اگر پادشا آز گنج آورد — تن زير دستان برنج آورد

كجا گنج دهقان بود گنج اوست — وگر چند بر كوشش ورنج اوست

بدان كوش تا دور مانى ز خشم — بمردى بخواب از گنه كار چشم[2]

چو خشم آورى هم پشيمان شوى — بپوزش نگهبان درمان شوى

هرآنگه كه خشم آورد پادشا — سبك مايه خواند ورا پارسا

چو بر شاه عيب است بد خواستن — ببايد بخوبى دل آراستن

بفردا ممان كار امروز را — بر تخت منشان بد آموز را

١ـ ورزيدن: كار كردن، تمرين كردن. ٢ـ يعنى چشم بخوابان و بپوش.

مجو از دل عامیان راستی — کزآن جستجوی آیدت کاستی
از ایشان ترا گربد آید خبر — تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
بترس از بد مردم بد نهان — که از بدنهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با راز دار — که اورا بود نیز انباز و یار
توعیب کسان هیچگونه مجوی — که عیب آورد برتو برعیب گوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد — خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه — کجا هر کسی را بود نیك خواه
چو خواهی که بستایدت پارسا — بنه خشم وکین چون‌شوی پادشا
نباید که باشی فراوان سخن — بروی کسان پارسائی مکن
سخن‌پیش فرهنگیان سخته گوی — بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوارخواهنده درویش را — بر تخت منشان بد اندیش را
هرآنکس که‌پوزش کند برگناه — تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پرورد گار — خنك مرد بخشنده و برد بار
بیارای دل را بدانش که ارز — بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی — بدانائی و داد نامی شوی
تو عهد پدر باروانت بدار — بفرزند مان همچنین یادگار
همی خواهم از کردکار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد زهر بد نگهدارتان — همه نیك نامی بود کارتان
زیزدان‌و ازما بران کس درود — که تارش خرد باشد و داد پود
برآمد چهل سال و برسر دوماه — که تا بر نهادم بشاهی کلاه
کنون دخمه را بر نهادیم رخت — تو بسپار تابوت و پرداز تخت
روان مرا شاد گردان بداد — که پیروز بادی‌توبر تخت و شاد
بگفت این وتاریك‌شد بخت اوی — دریغ آن سرو افسر وتخت اوی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و پیروزی ایرانیان را بود، چون از پادشاهی شاپور سی‌سال ودو ماه بگذشت رخت‌بدیگرسرا کشید واورنگ‌شاهی‌را به«اورمزد» سپرد.

پادشاهی اورمزد

دورهٔ شهریاری اورمزد کوتاه بود وپس از مرگ وی‌تاج وتخت ایران بپسرش « بهرام » رسید.

پادشاهی بهرام اورمزد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهریاری را بپسر خود که « بهرام » نام داشت بگذاشت و بگذشت.

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد ودانش ملك راند، او بمرد وکشور را بفرزندش « بهرام بهرامیان » بازماند.

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهیش بر چار ماه   بر اوزار بگریست تخت‌وگلاه

پادشاهی نرسی

پس از بهرام‌پسرش « نرسی » نه سال‌پادشاهی کردو کشور را بفرزندش « اورمزد » باز گذاشت.

پادشاهی اورمزد دوم

اورمزد پس ازنه سال پادشاهی بمرد وچندی پس‌ازمرگ وی فرزندش « شاپور » بدنیا آمد.

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور چهلروزه شد تخت شاهی بیاراستند و از بر تخت تاج درآویختند و کودك را زیر تاج زر برتخت پدر نشانده، بشاهی بر او آفرین خواندند . یکی موبدی بود «مهروی» نام ، در پیشگاه بکرسی زر برنشست وبدستوری میان‌بندگی ببست و جهان‌را بارای وداد بداشت تا کودك پنجساله‌شدوازآن پس که‌فرهنگ‌بیاموخت به چوگان بازی و سواری گرائید و بآئین نیاکان استخر را تختگاه ساخت .

ازغسانیان « طائره » که دلیری‌نامدار بود با سپاهی‌آمیخته از تازی و رومی و پارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراج کرد و عمهٔ شاه « نوشه » را باسیری برد . طائر را از نوشه دختری آمد که وی را « مالکه » نام نهاد . چون شاپور بیست و شش ساله شد کین توزی شاه غسانیان را کمر بست و با سپاهی آزموده بدو تاخت و بسیار کس از لشکر وی را بکشت . طائر بیمن گریخت و دزی استوار را جایگاه ساخت . شاپور دزر را درحصار گرفت و، شب و روز یکماهشان جنگ بود . اتفاقا از دیوار دز مالکه شاپور رابدید و چنان بد و فریفته گشت که خواب وآرام از وی بشد . دایهٔ‌خودرا در نهان بپیامبری نزد شاپور فرستاد که :

بگویش که با تو ز هم گوهرم	هم از تخم نرسی کند آورم
مرا گر بخواهی حصار آن‌تست	چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی	زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت‌آنچه فرمان‌دهی	بگویم بیارم از او آگهی

چوشب برزمین پادشاهی گرفت　ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون، کوه چون نیل شد　ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمعست سیصدهزار　بیاویخته ز آسمان حصار

شاپور بدانگونه که‌رای مالکه بود با دایه پیمان نهاد. دیگر شب مالکه بساقی پدر دستور فرمود که طائر و بزرگان را از می مست وخراب کند آنگاه درنهان دردز بگشود و شاپور که‌بسیجیده بود بحصار تاخت وطائر وبسیاری ازیاران وی‌را بکشت. پس‌فرمان داد هر کجا تازی بینند دو دست و دو کفتش بر گیرند و باین جهت عرب وی را «ذوالاکتاف» خواند.

پس از چندی بآئین بازرگانان بروم شد قیصر روم او را بشناخت و گرفتار کرد وخود بایران تاخت و تاراج را چنان‌دست برد که، بایران زن‌ومردوکودك نماند همان‌چیز بسیار واندك نماند.

شاپوربهمداستانی نگهبانان‌ازبندرهائی‌یافت، بایران‌باز گشت وقیصر را گرفتارساخت وبکین‌توزی لشکر بروم راند وپیروزی‌یافت.

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال　که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا زچین　که چون او مصور نبیند زمین
بدان چربدستی رسیده بکام　یکی پرمنش مردمانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم　زدین آوران جهان برترم
زچین نزدشاپور شد بارخواست　بپیغمبری شاه را یار خواست

شاپور موبدان را فرمود از هر در بامانی سخن گفتند و چون اودر گفتار فروماند شاه برآشوفت وگفت پوستش بر کشیدند و بکاه بینباشتند.

ز شاپور ازآن گونه شد روزگار　که در باغ با گل ندیدند خار

زداد و زرای و ز فرهنگ اوی   زبس کوشش و بخشش و جنگ اوی
مز او را بهر بوم دشمن نماند   بدی را بگیتی نشیمن نماند

چون هفتاد و اندسال از عمر شاه بگذشت و مرگ را فراز دید اورنگ شاهی را ببرادر کهتر خویش اردشیر سپرد باین پیمان که چون فرزند خردسالش « شاپور » بمردی و بزرگی رسد تاج و تخت و گنج و سپاه را بدو بازدهد.

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو بنشست برتخت شاه اردشیر   بیاراست آن گاه شاپور پیر
چوده ساله گیتی همیداشت راست   بخورد و ببخشید چندان که خواست
نجست از کسی باژ و ساو و خراج   همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مراورا « نکوکار » ازآن خواندند   که هرکس تن آسان[1] از او ماندند
چو شاپور گشت ازدر[2] تاج و گاه   مراورا سپرد آن خجسته کلاه

پادشاهی شاپور سوم

شاپور بجای عم خود اردشیر نیکوکار بتخت شاهی ایران نشست و، چوشد سالیان پنج برچار ماه، از جهان درگذشت.

پادشاهی بهرام چهارم

بهرام درجوانی مرد و تخت و کلاه را ببرادر کهتر خویش « یزدگرد » باز گذاشت.

پادشاهی یزدگرد (بزه گر)

یزدگرد با ایرانیان بدرفتاری میکرد، وی را فرزندی آمد که «بهرام» نام نهاد و برای تربیت پرورش او ازروم و چین و هند

---

۱ - تن آسان: آسوده. ۲ - یعنی درخور ولایق

و عرب دانشمندان خواست و ازمیان آنان منذر نعمان راازتازیان برگزید و فرزند را بدو سپرد .

چوشدهفت ساله بمنذر چه گفت / که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سر فراز / زمن کودکی شیر خواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار / که آمد کنون گاه آموزگار
مرا بخردی‌هستاگر سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
هران‌چیزکان درخور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش آمد درست / خنك آن کز آغاز فرجام‌جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند

منذر استادان بر گماشت تا بهرام را ادب و فرهنگ و هنرهای دلیران آموختند چون برومندی یافت بآرزوی دیدار پدر بایران بازگشت ، اما یزدگرد با وی نیز بدرشتی رفتار کرد . بهرام دیگر بار از ایران رخت بربست و بمنذر پیوست .

پس از چندی یزدگرد را اسب آبی درچشمهٔ «سو» بکشت بزرگان ایران گرد شدند که ، نخواهیم برتخت ازین تخمه کس ، و یکی از شاهزادگان را که « خسرو » نام داشت بشاهی نشاندند .

بهرام که از مرگ پدر و شاهی خسرو آ گاه شدبانعمان و سی هزار سوار عرب بایران راند و سر انجام با بزرگان ایران پیمان نهاد که تاج شاهی را میان دوشیر ژیان گذارند تا هر کس بمردی تاج برگیرد برتخت نشیند ، چنین کردند . بهرام شیران را بکشت و تاج بگرفت وبرسر نهاد . نخست خسرو بوی درود فرستاد وبزرگان ، بشاهی براو آفرین خواندند .

پادشاهی بهرام گور

بدانگه که شد پادشاهیش راست   فزون گشت شادی و انده بکاست
همه بزم و نخجیر بد کار اوی   دگر اسب و میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخجیر شیر   همیرفت با چند گرد دلیر
بشد پیر مردی عصائی بدست   بدو گفت کای شاه یزدان پرست
دو مردند شاها بدین شهر ما   یکی بانوا دیگری بی نوا
بآزادگی «لنبك» آب کش   بآرایش خوان و گفتار خوش
بیك نیم روز آب دارد نگاه   دگر نیمه مهمان بجوید زراه [1]
«براهام» بی بر جهودیست زفت   کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز   همان فرش دیبا و هر گونه چیز
نبیند کسی نان اورا بچشم   همیشه ز مهمان بود پر ز خشم
چو بشنید بهرام آمدش خوش   ز کردار آن لنبك آبکش
منادی گری را بفرمود شاه   که شوبانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبك آبکش   خرد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب   نشست از بر بارهٔ زود یاب [2]
سوی خانهٔ لنبك آمد چو باد   بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی [3] گفت از ایران سپاه   چو شب تیره شد بازماندم زشاه
یك امشب اگر خود درنگم دهی   همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبك ز آواز اوی   وزان خوب گفتار دمساز اوی
ورا گفت زود اندر آی ای سوار   که خشنود بادا ز تو شهریار

---

۱ - یعنی در نصف روز آبکشی میکند و از دستمزد خود نیم دیگر روزرا میهمانداری میکند . ۲ - زودیاب : تند وهوشیار . ۳ - سرکش دراینجا یعنی سردار سرافراز .

فرود آمد از اسب بهرامشاه همی داشت آن باره لنبك نگاه
یکی چارهٔ ساخت بر خوردنی بیاورد هر گونه آوردنی
چونان خورده شد درزمان میزبان بیاورد یك جام می شادمان
بخفت آنشب و بامداد پگاه از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبك ببهرام گور که شب بی نوا بد همانا ستور
بیاریم چیزی که باید بجای یك امروز بامن بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبك و مشك چندی کشید خریدار آبش نیامد پدید
یکی بود دستار در زیر مشك ببازار شد گوشت آورد و کشك
بپخت و بخوردند و می خواستند یکی مجلس دیگر آراستند
چوشب روز شدنیز لنبك برفت بیامد بنزدیك بهرام تفت
بدو گفت روز وشبان شاد باش ز رنج وغم و کوشش آزاد باش
بزن دست بامن یك امروز نیز چنان دان که بخشیدهٔ جان وچیز
ببازار شد مشك و آلت ببرد گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست وآمد دمان بنزدیك بهرام شه شادمان
چونان خورده شد بر گرفتند جام نخست از شهنشاه بردند نام
چو روزچهارم بر افروخت هور شد از خواب بیدار بهرام گور
بیامد سبك اسب زین بر نهاد بنخجیر گه رفت ازآن خانه شاد
نهان از سپه باز بهرام تفت سبك سوی خان براهام رفت
بزد در بدو گفت کز شهریار بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج[1] نباشد کسی را زمن درد و رنج

---

۱ - سپنج : منزل یك شبه ، کاروانسرا .

به پیش براهام شد پیشکار   بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفتش که رو بی درنگ   بگویش که این جایگاهست تنگ
جهودیست درویش وشب گرسنه   بخسبد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج   نیابم بدین خانه کایدت رنج
بدین در بخسبم نخواهم سرای   ندارم بچیزی دگر نیز رای
براهام گفت ای نبرده سوار   همی رنجه داری مرا خوارخوار[1]
بخسبی و چیزت بدزدد کسی   از این در مرا رنجه داری بسی
بخانه در آی ارجهان تنگ شد   همه کار بی برگ وبی رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی ز من   ندارم بمرگ آبچین[2] و کفن
گر این اسب سرگین وآب افکند   وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری   برو بی و خاکش بهامون بری
همان خشت را پخته تاوان دهی   چو بیدار گردی زخواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم   زبان را بپیمان گروگان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام   ببست و بر آهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین   بخفت ودو پایش کشان برزمین
جهود آن در خانه از پس ببست   بیاورد خوان و بخوردن نشست
از آن پس براهام گفت ای سوار   چو این داستان بشنوی یاددار
بگیتی هرآنکس که دارد خورد   چو خوردش نباشد همی بنگرد
می آورد چون خورده شدنان جهود   وز آن می ورا روشنائی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار   بدین داستان کهن گوش دار
هرآن کس که دارد دلش روشنست   درم پیش وی چون یکی جوشن است

---

۱ ـ خوار خوار : بیهوده و بی سبب . ۲ ـ آبچین : حوله .

کسی کو ندارد بود خشك لب — چنان چون توای گرسنه نیم شب

چو از کوه خنجر برآورد هور — گریزان شد از خواب بهرام گور

بران چرمهٔ ناچران زین نهاد — چه زین؟! از برش خشك بالین نهاد [1]

بیامد براهام گفت ای سوار — بگفتار خود بر نئی پایدار

بگفتی که سرگین این بارگی — بجاروب روبم بیك بارگی

بدو گفت بهرام شو پایکار — بیاور که سرگین کشد بر کنار

دهم زر که سرگین ببیرون برد — وزین خانهٔ تو بهامون برد

بدو گفت من کس ندانم که خاك — برو بد برد ریزد اندر مغاك

تو پیمان که کردی بکژی مبر — نباید که خوانمت بیداد گر

چو بشنید بهرام ازو این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن

یکی خوب دستار بودش حریر — بموزه درون پر ز مشك و عبیر

برون کرد وسرگین بدو کرد پاك — بینداخت با جامه اندر مغاك

وزانجایگه شد بایوان خویش — همه شب همی ساخت درمان خویش

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد — سپه را سراسر همه بار داد

بفرمود تا لنبك آبکش — بشد پیش او دست کرده بکش

ببردند پویان براهام را — جهود بداندیش بدنام را

چو در بارگه رفت بنشاندند — یکی پاکدل مرد را خواندند

بدو گفت رو بارگیها ببر — نگر تا نباشی بجز دادگر

بخان براهام رو بی کیار [2] — نگر تاچه بینی نهاده بیار

بشد پاك دل تا بخان جهود — همه خانه دیبا و دینار بود

ز زر و زسیم و ز هر گوهری — بهر بدرهٔ بر بلند افسری

---

۱ - یعنی زین مگو ، همان بالین خشن وسختی که شب زیر سر نهاده بود .

۲ - کیار : کاهلی ، بی کیار یعنی بی درنگ

ندانست موبد مر آنرا شمار — شتر خواست از دشت چهرم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند — سبک نیکدل کاروانها براند
بماند اندران شاه ایران شگفت — وزان در دل اندیشها بر گرفت
که چندین بورزید[1] مرد جهود — چو روزی نبودش زورزش چسود ؟
از آن صد شتروار زر و درم — ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد — بشد لنبک از راه و گنجی ببرد
ازآن پس براهام راخواند و گفت — که ای در کمی گشته با خاک جفت
سوار آمد و گفت با ما سخن — از آن داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد — کسی که ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان زخوردن بکش — ببین زین سپس خوردن آبکش
درم داد ناپاک دل را چهار — بدو گفت کاین را سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا — درم مرد درویش را سر ترا[2]

. . . .

بیامد دگر روز شبگیر شاه — سوی دشت نخچیر خود باسپاه
بدست چپش هرمز کدخدای — سوی راستش موبد پاک رای
بر او داستانها همی خواندند — ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز — همیراند بر دشت روز دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید[3] — بجائی پی گور و آهو ندید
ز خورشید تابان دژم ساز گشت — ز نخجیر که تنگدل باز گشت
بپیش اندر آمد یکی سبز جای — پر از خانه و مردم و چار پای
یکی جای آباد و با خرّمی — همی جای آرامش و بی غمی

---

۱ - ورزیدن : فراهم ساختن. ۲ - کنایه از اینست که همین قدر که جان بدر بردی ممنون باش. ۳ - یعنی چون ظهر شد.

از آن ده فراوان براه آمدند | نظاره بپیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود | همیخواست کاید بدان ده فرود
نکردند از آن ده کسی آفرین | تو گفتی ببست آن خران را زمین[۱]
از آن مردمان تنگدل گشت شاه | بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت پرخشم شاه | که چونین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد | بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه | چه بود اندر آن، سوی ده شد زراه
بدیشان چنین گفت کاین سبز جای | پراز میوه و مردم و چار پای
خوش آمد شهنشاه بهرام را | یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه | بدان تا کند شهر ازاین خوب ده
زن و مرد و کودک سراسر مه اند | یکایك همه کدخدای ده اند
خروشی برآمد ز پر مایه ده | ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازآن پس یکی شد برای | پرستار[۲] و مزدور با کدخدای
چو ناباك[۳] شد مرد برنا بده | بریدند نا گه سر مرد مه
همه یك بدیگر بر آهیختند | بهرجای بی‌راه خون ریختند
چوبرخاست زان روستا رستخیز | گرفتند ناگاه از آن ده گریز
بماندند پیران بی پا و پر | بشد آلت ورزش وساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی | درختان شده خشك وبی‌آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای | رمیده از او مردم و چار پای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار | از آن سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید | نگه کرد و بر پای جائی ندید

---

۱ - مفهوم بیت این که از مردم ده کسی بپذیرائی شاه را لب نگشود و ازجا نجنبید گوئی بزمین میخکوب شده بودند. ۲- پرستار: خادم. ۳- باك: ترس.

درختان شده خشك و ویران سرای | همه مرز بی مردم و چار پای
رخ شاه بهرام ازآن زرد گشت | زیزدان بترسید و پردرد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه | دریغ است ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان زگنج | چنان کن کزین پس نبینند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت | بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت | بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش | بر خویش نزدیك بنشاختش
بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد | چنین جای آباد ویران که کرد ؟
چنین داد پاسخ که یك روزگار | گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بیخرد موبدی | ازان نامداران پی بر بدی[1]
بما گفت یکسر همه مهترید | نگر تا کسی را بکس نشمرید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت | پر از غارت و کشتن و چوب گشت
ازان پیر پر درد شد روزبه | بپرسید و گفت از شما کیست مه؟
چنین داد پاسخ که مهتر بود | بجائی که تخم گیا بر بود ؟[2]
بدو روز به گفت مهتر تو باش | بهرکار چون برسر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه | همان تخم و گاو و خروبار خواه
بدان موبد پیر نفرین مکن | نه بر آرزو راند او این سخن
چو بشنید پیر آن سخن شاد گشت | از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر | بیاورد مردم سوی آب گیر
زمین را بآباد کردن گرفت | همه مرزها را سپردن گرفت

---

۱ - یعنی از آن بزرگانی که همواره در راه شر و فساد قدم می نهند .

۲ - پیر مرد پاسخ می دهد : که مهتر محلی است که میوه ومحصول آن تخم گیاه است ؟ یعنی جای خراب کدخدا نمی خواهد .

خود و مرز داران بکوشید سخت ... بکشتند هر جای چندی درخت
ازآن جای هر کس که بگریختند ... زمژگان همی خون دل ریختند
چو آگاه آمد، ز آباد جای ... هم از رنج این پیر سر کدخدای
یکایك سوی ده نهادند روی ... همه برزن آباد کردند و جوی
درختی بهر جای هر کس بکشت ... شد آن جای ویران بسان بهشت
چو آمد بهنگام خرم بهار ... سوی دشت نخجیر شد شهریار
نگه کرد ناگاه بهرام گور ... جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده زو کاخهای بلند ... همه ده پر از گاو واز گوسفند
همه باغ و آب و همه کشت و خوید[1] ... همه دشت پر لاله و شنبلید
بموبد چنین گفت کای روز به ... چه کردی که ویران شد آن سبز ده
پرا کنده زو مردم و چار پای ... چه دادی که آمد کنون باز جای؟
بدو گفت موبد که از یك سخن ... بپای آمد این شارسان کهن
همان از یك اندیشه آباد گشت ... دل شاه ایران از آن شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین سبز جای ... بدینار گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگار جهان ... نکوهیدن مهتران و کهان
بدیدم چویکدل دو اندیشه کرد ... زهر دو برآورد ناگاه گرد
همان چون بیك شهر دو کدخدای ... بر و بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده ... که ای مهتران بر شما نیست مه
زنان کدخدایان و کودك همان ... پرستار و مزدور با ایرمان[2]
چو مهتر شدند آنکه بودند که ... بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد آن پاك جای ... نکوهش ز من دور و ترس از خدای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه ... برفتم نمودم دگرگونه راه

---

۱ - خوید: مزروع نارس. ۲ - ایرمان: میهمان ناخوانده، غریب.

یکی با خرد پیر کردم بپای سخنگوی و بادانش وره نمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد دل زیر دستان از آن شاد کرد
نهانی بدیشان نمودم بدی وزان پس گشادم در ایزدی
سخن بهتر از گوهر شاهوار چو بر جایگه بر برندش بکار
چو بشنید شاه اینسخن گفت زه سزاوار تاجی توای روز به
ورا خلعتی خسروی ساختند سرش را بابر اندر افراختند

. . . .

بدان مرغزار اندرون راند شاه زلشکر هرآنکس که بدنیکخواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را ندیدی ز بیم دد آرام را[1]
بدو گفت بهرام کاین گوسفند که دارد برین بوم ناسودمند ؟
بدو سرشبان گفت کای نامدار ز گیتی من آیم بدین مرغزار
هم این گوسفندان گوهرفروش بدشت اندرآوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند نه پیچد همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهر است همان زر و سیم است و هم زیور است
ندارد بجز دختری چنگ زن سر جعد زلفش شکن در شکن
نگیرد جز از دست دختر نبید کسی مردم پیر از آن سان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه مراورا کجا ماندی این دستگاه؟
شهنشاه گیتی نکوشد بزر[2] همان موبدش نیست بیداد گر
چو بشنید بهرام بالای خواست یکی جامهٔ خسرو آرای خواست

۱ـ مقصود این که سر شبان در نگاهداری گله آرام وقرار نداشت .
۲ـ یعنی شاه حرص مال نداراد .

جدا شد ز دستور و از لشکرش همانا پر از آرزو بد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه که اکنون شود شاه ایران بده
بکوبد در خان گوهر فروش همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر نهد بی گمان برسرش تاج زر
نیابد همی سیری از خفت و خیز شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صداست شهنشاه ازین گونه باشد بداست
دریغ این برو گفت و بالای اوی دریغ این رخ مجلس آرای اوی
نه بیند چنو کس ببالا و زور بیک تیر برهم بدوزد دو گور
تبه گردد از خفت و خیز زنان بزودی شود سست چون بدتنان
کند دیده تاریك و رخسار زرد بتن سست گردد برخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند زین جهان ناامید
جوان را کند کوز بالای راست ز کار زنان چند گونه بلاست
بیك ماه یکبار از آمیختن گر افزون بود خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود ز سستی تن مرد بی خون بود
بشد شاه تا خان گوهر فروش چو آواز چنگك اندر آمد بگوش
بزد حلقه را بر در و بار خواست خداوند خورشید را یار خواست
پرستندهٔ مهربان گفت کیست ؟ زدن در شب تیره از بهر چیست ؟
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی ازو باز ماندم بیکبارگی
بیامد کنیزك بدهقان بگفت که مردی همی خواهد از ما نهفت[1]
چنین داد پاسخ که بگشای در تو مهمان ندیدستی ایدر مگر ؟

---

۱ ـ نهفت : پناه گاه .

چوشاه اندرآمد چنان جای دید — پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر یکخدای — بخوبی توئی بنده را رهنمای
مبادا بجز داد آئین من — مباد آزو گردنکشی دین من
گر افزون شود دانش وداد من — پس از مرگ روشن شود یادمن
همه زیر دستان چو گوهر فروش — بمانند با نالهٔ چنگك و نوش
شهنشه ببالای ایوان رسید — ز در دختر نامور را بدید
چو دهقان ورا دید برپای خاست — بیامد خم آورد بالای راست
نهالی بیفکند و بالش نهاد — ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود — نهاده برو خوردنی آنچه بود
بپوزش بیاراست لب میزبان — ببهرام گفت ای گو مهربان
توئی میزبان اندرین کاخ من — بیامیز با رای گستاخ من [1]
چونان خورده شد جام باید گرفت — بخواب خوش آرام باید گرفت
بدو گفت بهرام تیره شبان — که یابد چنین تازه رخ میزبان؟
بیزدان نباید شدن ناسپاس — دل ناسپاسان بود پر هراس
بیاورد جامی کنیزك نبید — می سرخ و جام از گل وشنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست — بخوردو بمشك و گلابش بشست
ببهرام داد آن دلارام جام — بدو گفت میخواره راچیست نام؟
هم اکنون بدین باتو پیمان کنم — ببهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید از او شهریار — بدو گفت نامم گشسب سوار
من ایدر باواز چنگك آمدم — نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم — همی باسمان اندر آرد سرم
همو میگسار و همو چنگك زن — همو چامه گویست و انده شکن
دلارام را «آرزو» نام بود — همه غمگسار و دلارام بود

۱- یعنی تو صاحب خانه هستی، باخشونت رفتار واندیشهٔ من بساز.

بسرو سهی گفت بردار چنگ | به پیش گشسپ آی بابوی ورنگ
زن چنگ زن چنگ بربر گرفت | نخستین خروش مغان بر گرفت
چو رود بریشم سخنگوی گشت | همه خانه ازوی سمن بوی گشت
جهاندار ازآن چامه‌وچنگ اوی | ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
برو بر بدانگونه شد مبتلا | که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو درپیش اومست شد «ماهیار» | چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآئین دین | چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار | کزین شیردل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت | بر او شوی سودمند آیدت ؟
چنین گفت باماهیار آرزوی | که ای باب آزادهٔ نیك خوی
مرا گر همی داد خواهی بکس | همالم گشسب سوار است وبس
بگفتار دختر بسنده نکرد | ببهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سرا پای اوی | همان کوشش ودانش ورای‌اوی
نگه کن بدل تا پسند تو هست | از او آگهی بهترست ارنشست
مکن سر سری امشب آرام گیر | گر اورا همی بایدت جام گیر
بمستی بزرگان نبندند بند | بویژه کسی کاو بود ارجمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب | سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را | شکیبا دل و نیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود | نه آئین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن | وگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کاین بیهده است | زدن فال در راه داور بداست
پدر گفت با دختر ای آرزوی | گزیدی پسندی تو اورا بشوی
بدو گفت آری پسندیدمش | بچشم سر ازدور چون دیدمش

بدو گفت کاکنون توجفت ویی — چنان دان که اندر نهفت ویی
بدوداد و بهرام گورش بخواست — چوشب روزشد کارها گشت راست
پرستنده تازانهٔ شهریار — بیاویخت از درگه ماهیار
چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد سپر دارو زو بین کشان — بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر — چنان هم کجا بر در شاه بر
چو دربان بدید آن سپاه گران — سپر دار بسیار و زوبین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد — همان از می ناب هشیار کرد
بدو گفت برخیزو بگشای دست — نه هنگام خوابست وجای نشست
که شاه جهان است مهمان تو — بدین بینوا میهن و مان تو
زدربان چوبشنیدازین سان سخن — به پیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست — چرا گشتم ودخترم می پرست ؟
همانگه یکی بنده آمد دوان — که بیدار شد شاه روشنروان
برفت آرزو با میو بانثار — پرستار با تاج و با گوشوار
دوتائی شد وبر زمین بوسه داد — بخندید ازاو شاه ودل گشت شاد
بیامد پدر دست کرده بکش — به پیش جهاندار خورشید فش
بدو گفت شاها گوا بخردا — بزرگا ستر گا ردا موبدا
همه ساله گیتی بکام توباد — بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی که خورد داروی بیهشی — نباید گزیدن جز از خامشی
منم بر درت بندهٔ بی خرد — شهنشاهم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مردمست — خردمند چیزی نگیرد بدست
بمستی ندیدم ز تو بد خوی — همان ز آرزو این سخن بشنوی
بیامد بر پادشا روزبه — گزیدند جائی مر اورا بده

عماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
بشد آرزو تا بمشکوی شاه زگوهر نهاده بسر بر کلاه

در روم و هندوچین و دیگر کشور ها پرا کنده گشت که پادشاه ایران ببازی و شادی روزگار میگذراند و بکشور داری نمی پردازد. چو خاقان چین این سخن ها شنید، سپاهی انبوه گرد آوردو بایران روی نهاد. بهرام، ازان آگهی پرز تیمار شد، و تخت و تاج رابببرادرش «نرسی» سپرد وخودبا شش هزارسوار گزیده، سوی آذر آبادگان بر کشید. موبدان و بزرگان پنداشتند که بهرام از خاقان بگریخت نا گزیر ازخاقان زنهار خواستند و باژپذیرفتند.

از آن روی بهرام با لشکر ورزیده بی سازوبنه از بی راه راند تا نزدیك مرو رسید که خاقان درآنجا بغفلت می گذراند بود. ناگهان براو تاخته وی راگرفتارساخت. ترکان زینهار جستند شاه ازآنان باژ و نوابستد و بشهر «فرب» درآمد و، برآورد میلی ز سنگ وز گچ، و آنرانشانهٔ مرزی ترك وایران قرارداد.

چون ازاین کارها بپرداخت بایران بازگشت و بخواهشگری نرسی از گناه ایرانیان که ازپی بوم و فرزند و گنج با خاقان چین ازدرآشتی درآمده بودند درگذشت.

بیامد نشست از بر تخت زر بزرگان بپیش اندرون با گهر
ببخشید گنجی بمرد نیاز در تنگ زندان گشادند باز[1]
زمانه پر از رامش و داد شد دل غمگنان از غم آزاد شد
بمی خوردن اندر چو بگشاد چهر یکی نامه بنوشت شادان بمهر

---

۱ - یعنی زندانیان را آزاد کرد.

سرنامه کرد آفرین از نخست | بر آن کوروان را بدانش بشست[1]
خرد بر دل خویش پیرایه کرد | برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکوئی ها زیزدان شناخت | خرد جست وبا مرد دانا بساخت
زدل کیفر وبد خوئی دور کرد | خرد را بهر کار دستور کرد[2]
بداند ؛ که از داد جز نیکوئی | نیاید ، نکوبد در بد خوئی
هرآنکس که از کار داران من | سرافراز و جنگی سواران من
بنالد ، نبینند جز چاه و دار | وگر کشته افکنده بر خاك خوار[2]
بکوشید تا رنجها کم کنید | دل غمگنان شاد و بی غم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس | بی آزاری و داد جوئید و بس
برین گفتها بر نشانه منم | سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من | هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر[3] برفتم باندك سپاه | شدند آنکه بد خواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین | جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد | سر تخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاك | سر دشمنان اندر آمد بخاك
بجز بندگی پیشهٔ من مباد | جز از داد اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال | اگر زیر دستی بود گر همال
بهر کار داری و خود کامهٔ | نوشتیم بر پهلوی نامهٔ
که با زیر دستان جز از رسم داد | ندارند و از بد نگیرند یاد

---

۱ - روان را بدانش شستن یعنی خود را بوسیلهٔ علم و دانش مهذب ساختن ، واین تعبیر درشاهنامه مکرر است . ۲- تااینجا مبتدا وبیت بعد خبرست
۲ - یعنی اگر کسی از کارداران و سواران من بنالد ، آن کار داران وسواران جز زندان ، ویامرگ بپاداش نیابند . ۳ - ایدر : اینجا .

هرآنکس که درویش باشد بشهر — که از روز شادی نیابند بهر
هم از گنج مابی نیازی دهید — خردمند را سر فرازی دهید
کسی را که وامست و دستش تهیست — بهر جای بی ارج و بی فرهیست
هم از گنج ماشان بتوزیدوام[۱] — بدیوانها بر نویسید نام
بدین عهد ما شادمانی کنید — ابر کهتران مهربانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار — که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کش بود مایه وسنگ آن — دهد کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید — خرد را بدین برسر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست — بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمان ما مشکنید — پی وبیخ پیوند بد بر کنید
بیزدان پناهید و پیمان کنید — روان را بمهرش گروگان کنید
مجوئید آزار همسایگان — بویژه بزرگان و پر مایگان
ز درویش چیزی مدارید باز — هرآنکس که هست از شمابی نیاز
بپاکان گرائید و نیکی کنید — دل وپشت خواهندگان مشکنید
ز دارنده برجان آنکس درود — که از مردمی باشدش تارو پود

از رفتارو داد بهرام، جهانی برامش نهادند روی. پس نرسی برادر خویش را فرمانفرمائی خراسان داد وبدادگری اندرز فرمود. پیش از آنکه خاقان چین بایران روی نهد قیصر روم رسولی بدربار بهرام فرستاده بود در این هنگام شاه اورا بار داد و بنواخت، وی پیر مردی دانشمند و از شاگردان افلاطون بود و در مجلس بهرام باموبد بزرگ ازهر درسخن راند وچیرگی موبدرا بود، بهرام هردو

---

۱ - توختن : پرداختن .

دانشمندرا بنواخت وخواسته بخشید ورسول‌را بخرمی باز گرداند.

چو از کار رومی بپرداخت شاه . بپرداخت زان پس بکار سپاه
ببخشید روی زمین سر بسر بران پهلوانان پرخاشخر
درم داد واسب و نگین و کلاه گرانمایه را کشور و تاج وگاه
پر از راستی کرد یکسر جهان از او شادمانه کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد بنا دادن چیز و گفتار سرد
وزان پس چنین گفت با موبدان که ای پر هنر پاك دل بخردان
سر نیکوئی ها و دست بدی در دانش و کوشش و بخردی
همه پاك در گردن پادشاست وزو نیز پیدا شود کژوراست [۱]
همی خواهم از کردگار جهان که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم ز خاك سیه مشك سارا کنم
که با خاك چون جفت گردد تنم نگیرد ستمدیدهٔ دامنم
شما همچنین چادر راستی بپوشید شسته دل از کاستی
که‌جز مرگ‌را کس زمادر نزاد ز دهقان و تازی و رومی نژاد
همان شیر درنده را بشکرد ز دامش تن اژدها نگذرد
کجا آن سرو تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران و گردنکشان کزیشان نبینم بگیتی نشان
کجا آن پریچهرگان جهان کزیشان بدی شاد جان مهان
هر آنکس که‌رخ زیر چادرنهفت چنان‌دان که باخاك گشتست جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم جهان را بکردار بد نسپریم

۱ ـ مفاد دو بیت اینکه هرچه درکشور از خوب و بد پیدا شود از پادشاه کشور است .

بیزدان دارنده کو داد فر | بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کارداری [1] بیکمشت خاك | زیان جوید اندر بلند و مغاك
اگر نه بسوزم بآتش تنش | کنم بر سر دار بر گردنش
و گر برگذشته زشب چند پاس | بدزدد ز درویش دزدی پلاس
بتاوانش دینار بخشم ز گنج | بشویم دل غمگساران ز رنج
و گر گوسفندی برند از رمه | بتیره شب و روزگار دمه [2]
یکی اسب پر مایه تاوان دهم | مبادا که بروی سپاسی [3] نهم
چو با دشمنم کارزاری بود | وزان زخم‌خسته سواری بود [4]
فرستمش یکساله گنجی درم | نداریم فرزند او را دژم
ز دادار دارید یکسر سپاس | که اویست جاوید نیکی شناس
همه رای با مرد دانا زنید | دل مردمان جوان مشکنید
به پیری بمستی میازید دست | نه نیکو بود پیر باده پرست
از اندیشهٔ دیو باشید دور | که جنگ دشمن مجوئید سور
گنهکار یزدان مباشید هیچ | بپیری به آید برفتن بسیچ
همه نامداران چو گفتار شاه | شنیدند، کردند نیکو نگاه
همه‌دیده کردند یکسر پرآب | از ان شاه پردانش زود یاب
خروشان بر او آفرین خواندند | ورا پادشاه زمین خواندند

شنگل پادشاه هند ازباژ گزاری روی پیچیده بود، بهرام چون فرستادگان نامهٔ تهدید آمیز برگرفت و باچند تن ازویژگان بهندوستان شد. در مدتی که بهرام درآنجا بود هنرها نمودچنانکه

---

۱ - کار دار : حاکم، کارمنددولت . ۲ - دمه : باد با برف وسرما .
۳ - سپاس : منت : یعنی تاوان میدهم بی هیچ منتی . ٤ - یعنی اگر سواری درآن کارزار و زخم خسته شود .

شنگل فریفتهٔ وی گشت ودختر خود را بزنی بدو داد و بهیچروی بازگشت اورا اجازت نمی‌فرمود. سرانجام بهرام بیاری دختر شنگل از هند بگریخت و بایران بازگشت. پس از چندی شنگل با دیگر پادشاهان خاور ستان بایران آمدند و در هنگام باز گشتن از بهرام هدیه ها یافتند.

بهرام گور در بزرگواری و بخشندگی و مردم نوازی همال نداشت وشصت وسه سال بکامرانی پادشاهی کرد. چون مرگ خودرا فراز دید بزرگان را بخواند و اورنگ شهریاری را بفرزندش یزدگرد سپرد.

نه بود و نه باشد چنو نیز شاه   خدایا روانش بشوی ازگناه

پادشاهی یزدگرد

پس از بهرام گورپسرش یزدگرد هیجده سال پادشاهی کرد. یزدگرد دو پسر داشت «پیروز» و «هرمز» و چون پسر کوچکتر هرمز را، خردمندی وشرم و آهستگی، بود پادشاهی بدو سپرد و در گذشت.

پادشاهی هرمز

چون هرمز پادشاهی یافت برادر بزرگتر او پیروز بیاری هیتالیان کشور را از برادر بستاند.

پادشاهی پیروز

در آغاز سلطنت پیروز هفت سال قحطی وخشکی کشور را فرا گرفت. پادشاه خراج از مردم برگرفت. وفرمود توانگران با درویشان انبازی جویند. وی شهری بنام «پیروز رام» که، جهاندار

گوینده گفت این ری است، و شهری دیگر بنام «بادان پیروز» که، اکنون همی خوانیش اردبیل، آباد کرد.

پیروز را دو پسر بود «قباد» و «بلاش»، درهنگامی که برزم ترکان می‌شد قباد را باخود برد و بلاش را جانشین خویش ساخت. درین رزم پادشاه ترکان «خشنواز» پیروز را هلاک ساخت و قباد را اسیر کرد.

پادشاهی بلاش

پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد، بلاش بتخت شاهی مستقر گشت. یکی از بزرگان ایران که از مردم شیراز و نامش «سوفرای» بود بکین توزی پیروز بتوران زمین لشکر کشید و در «بیکند» ترکان‌را سخت شکست‌داد. خشنوازآشتی جست واسیران ایران را که از آن جمله قباد بود باخواستهٔ بسیار بسوفرای فرستاد سوفرای بپذیرفت و پیروزمند و شاد بایران باز گشت. از آن پس درحقیقت کشور داری باسوفرای بود وچندی که برآمد قباد را بجای بلاش باورنگ شاهی نشاند.

پادشاهی قباد

چو بر تخت بنشست فرخ قباد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همه مهتران آفرین خواندند   زبرجد بتاجش بر افشاندند
جوان بود، سالش سه پنج و یکی   زشاهی و را بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفرای   قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی   کسی را بر شاه ننشاندی

اندك اندك قباد ازسوفرای بیمناك شد و درهنگامی که اوبشیراز بود

بشیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند. سوفرای که بد گمانی شاه دانست خود بند برپای نهاد، وچون بنزد قباد درآمد شاه او را کشت. این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت، قباد را بند برنهادند وبرادرش «جاماسب» را بشاهی نشاندند.

سوفرای‌را فرزندی خردمند «رزمهر» نام بود. ایرانیان قباد را بسته بدو سپردند که بخون‌خواهی پدربکشد، ولی رزمهر شاه را بنواخت و از وی بند برگرفت و چون مدتی برآمد با قباد و تنی‌چند ازهواخواهان او شباهنگام بگریختند و، سوی‌مرزهیتال کردند روی. چون باهواز رسیدند در دهکدهٔ بخانهٔ دهقانی فرود آمدند که نژادش بفریدون می پیوست.

یکی دختری داشت دهقان چوماه	ز مشك سیه برسرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختربدید	ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد برزمهر گفت	که باتو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی	مگرجفت من گردد این ماهروی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت	که گر دخترخوب رانیست جفت
یکی پاك انبازش آرم بجای	که گردی باهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان برزمهر گفت	که‌این دخترخوب‌را نیست جفت
اگرهست شایسته فرمان تراست	مراین رابدان ده که‌اورا هواست
بیامد خردمند نزد قباد	که این ماه برشاه فرخنده باد
قباد آن پریروی را پیش خواند	بزانوی کند آورش برنشاند
درآن ده بیك‌هفته از بهر ماه	همی بود و هشتم بیامد براه
برشاه هیتالیان شد قباد	گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان   بدی را ببستند یك یك میان
پذیرفت شمشیر زن سی هزار   همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد   سراسر جهان زو پرآواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید   همه کوی مردم پراکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد   که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام   همانگاه کسریش بنهاد نام
عماری بسیجید و آمد براه   نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون   دل از درد ایرانیان پر زخون

موبدان و بخردان پس از سگالش قباد را دیگربار بپادشاهی برگزیدند.

ورا گشت آن شاهی آراسته   جهان گشت پرداد و پرخواسته
برین گونه تا گشت کسری بزرگ   یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را   چنان تازه شاخ برومند را

قباد با روم نیز در آویخت و دو شهر بگرفت، در ایران هم شارسانی چند برآورد که از آن جمله مداین بود.

سخنگوئی بادانش که «مزدك» نام داشت آئینی نوین آورد که

زن و خواسته باید اندر میان   چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشك و آز و نیاز   که باخشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان   بباید نهاد این دو را در میان

پادشاه آئین مزدك را پذیرفت واورا برکشید ولی کسری بوی نگروید، سرانجام در مجلس پادشاه موبدان و مزدك از هر درسخن

راندند و چون کژی وبی راهی مزدك آشکارا شد، قباد ازان آئین روی بگاشت و بفرمان وی کسری مزدك و مزدکیان را بکشت. قباد پس از چهل سال پادشاهی بمرد و کشور را بکسری سپرد.

پادشاهی انوشیروان

چو کسری نشست ازبر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار[1] با رای زن
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
هر آن کس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد — شود بی گمان هر کس ازداد شاد
از امروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان؟
گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند — زبیماری اندیش و درد و گزند
چو چیره شود بر دل مرد رشك — یکی دردمندی بود بی پزشك
وگر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد بدیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی — نماند بنزد کسش آبروی
بکژی ترا راه تاریك تر — سوی راستی راه باریك تر[2]
بکاری که تو پیشدستی کنی — بدآید که کندی وسستی کنی
سخن کژ گفتن ز بیچارگیست — ببیچارگان بر بباید گریست
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد از ایرانیان — ببندد برین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم — چو باشد پرستنده با رای و شرم

---

۱ - یعنی انوشیروان. ۲ - ظاهراً مقصود این که راه راستی دقیق وناصاف است و پیمودن آن بآسانی میسر نیست.

شما دل بفرمان یزدان پاك بدارید و از ما مدارید باك
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه نماینده ما را سوی داد راه
زمین و زمان آفرید و سپهر بیاراست جان و دل ما بمهر
چونوشین‌روان‌این‌سخن‌برگرفت جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند برو آفرینی نو آراستند

انوشیروان چون در سلطنت استقرار یافت بکشور داری و دادگستری پرداخت ایران را بچهار بخش کرد و کارداران دادگر برگزید. پس فرمود اراضی را مساحت کنند و مالیات را بعدل و داد در سه قسط از رعیت بستانند.

زشاهان که با تخت و افسر بدند بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگر تر ز نوشیروان که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پر هنر تر بمردانگی بتخت و بدیهیم و فرزانگی
ورا موبدی بود «بابك» بنام هشیوار و بینا دل و شاد کام
بدو داد دیوان عرض سپاه بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جائی بلند و فراخ سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
ز دیوان بابك بر آمد خروش نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای سراسر باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار و با گرزهٔ گاو سار کسی کاو درم خواهد ازشهریار
بیامد بدیوان بابك سپاه هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابك سپه‌را همه بنگرید درفش و سر تاج کسری ندید
ز دیوان باسپ اندر آورد پای بفرمودشان باز گشتن بجای

برین نیز بگذشت گردان سپهر — چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی بر آمد ز درگاه شاه — که ای گرز داران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند — بدرگاه بابك شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر — همی گرد لشکر بر آمد بابر
نگه کرد بابك بگرد سپاه — چو پیدا نبد فرّو اورند شاه
چنین گفت کامروز با فر و داد — همه باز گردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر بر آمد خروش — که ای نامداران با فر وهوش
مبادا که از لشکر آن یك سوار — ابا ترگ و با جوشن کارزار
نیاید بدین بارگه نگذرد — بدیوان عرض نام او ننگرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند — بفر و بزرگی و تخت بلند
بداند که بر عرض آزرم نیست — سخن برمحابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش — ز دیوان بابك شنید آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست — درفش بزرگی برافراشت راست
بدیوان بابك خرامید شاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره — زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ — زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند — میان را بزرین کمر کرده بند
عنان را چپ و راست لختی بسود — سلیح سواری ببابك نمود
نگه کرد بابك پسند آمدش — شهنشاه را فرهمند[1] آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بفرهنگ تو شه بدی[2]
دلیری بد از بنده این گفتگوی — سزد گر نپیچی تو از داد روی

---

۱ ـ فرهمند : خردمند ، با شوکت وشان . ۲ ـ بَدی : مخفف بادی .

عنان را یکی باز پیچی براست | چنان کز خردمندی توسزاست
دگرباره کسری برانگیخت اسب | چپ وراست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابك بدو خیره ماند | جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار | نبودی کسی را گذر بر چهار[2]
درمّی فزون کرد روزی بشاه | بدیوان خروش آمد از بارگاه
فراوان بخندید نوشین روان | که‌دولت‌جوان‌بودوخسروجوان
چو برخاست بابك زدیوان شاه | بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ | گرامروزمن بنده‌گشتم سترگ[2]
همه در دلم راستی بود و داد | درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نماید که باشد درست | انوشه کسی کو درستی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد | تو هرگز ز راه درستی مگرد
چهل روز بودی عرض را درنگ | برفتی جهانجوی با ساز جنگ
پس آگاهی آمد بروم و بهند | که شد بوم ایران چوچینی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه | بداد و بلشکر بیاراست شاه
دل شاه هر کشوری خیره گشت | ز نوشیروانشان روان تیره گشت
ندیدند با خویشتن تاو اوی | سبك شد بدل باژ با ساو اوی

پس انوشیروان گرد پادشاهی خویش گشتن گرفت و کشور را از سرکشان و راهزنان بپرداخت . درین هنگام منذر تازی از تاخت و تاز رومیان بعربستان شکوه بشاه برد . انو شیروان نخست بقیصر روم نامه کرد وچون پند وی درنگرفت بدان کشور لشکر کشید

---

۱ ـ مقصود این که هرسواری‌را ازیك تا چهارهزاردرم میداد و ازین مبلغ تجاوز نمیکرد وبشاه یکدرم افزون داد . ۲ ـ سترگ : درشت و تند .

وشهری چند از روم گرفت . قیصر آشتی جست و باژ گزاری را گردن نهاد . باین پیمان انوشیروان بایران باز گشت .

جهاندار کسری چو خورشید بود | جهان را ازو بیم و امّید بود
بدین‌سان رود آفتاب سپهر | بیکدست شمشیر ویکدست مهر[1]
نه بخشایش آرد بهنگام خشم | نه خشم آیدش گاه بخشش بچشم
چنین بود این شاه خسرو نژاد | بیاراسته بُد جهان را بداد
اگر شاه دیدی اگر زیردست | وگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت | ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن | یکی گنج باشد برآکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند | فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند وهشیار و با رای وشرم | سخن گفتن چرب و آواز نرم
براین‌سان زنی داشت پرمایه شاه | ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بُد آن ماهروی | ز دیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودك آمدش خورشید چهر | ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نامور خواندی «نوش زاد» | انجستی ز ناز از برش تند باد
ببالید بر سان سرو سهی | هنرمند و زیبای شاهنشهی

نوش زاد کیش زردشت و راه پدر را نپسندید و از مادر آئین مسیح فرا گرفت. انوشیروان سخت تنگدل شد وفرمودفرزند را در کند شاپور درکاخ شاهی باز داشتند، بدانگه که باز آمد ازروم شاه، ازرنج راه بیمارشد، خبرمرگ پدررا به نوشزاد بردند شادمان شد وزندانیان را برهانید وترسایان نیز بدو پیوستند چون بدینگونه سی هزار سوار براو انجمن شد، رایت شهریاری برافراشت .

---

۱ - چون آفتاب را هم حرارت و شدت و سختی است و هم گرمی و بخشندگی .

« رام برزین » نگهبان مداین بود داستان را بانو شیروان نامه کرد ، شاه از کار فرزند غمگین گشت .

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
بدانستم این نامهٔ ناپسند که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پر گناهان زندان شکن که گشتند با نوشزاد انجمن
گراین بی‌خرد سر بپیچد ز داد بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست که او از پی‌ِ‌خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ مدارا کن اندر میان و درنگ
ورایدون که تنگ اندرآید سخن بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود مگرش از گنه باز گشتن بود
و گر خوار گیرد تن ارجمند بپستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز مدار ایچ ازو گرز وشمشیر باز
که هرکو بمرگ پدر گشت شاد ورا رامش زندگانی مباد

رام برزین دستورشاه را بکار بست . اما مدارا سود نبخشید و سرانجام نوشزاد در رزمگاه کشته شد .

کنون در سخنهای بوزرجمهر یکی تازه تر بر گشائیم چهر
نگر خواب را بیهده نشمری یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش روان درخشنده بگزیندش
روانهای روشن ببینند بخواب همه بودنی ها چو آتش در آب

انوشیروان شبی در خواب دید که در میگساری گرازی با او نشستی و می از جام وی خواستی . داستان‌را بخوابگزاران باز گفت آنان از تعبیر فرو ماندند . شاه بهرسوی کس فرستاد

تاخوابگزاری دانا بجویند، یکی ازفرستادگان شاه بمروآمد. درآن شهرموبدی دانشمند بکودکی چنداوستاوزند میآموخت. مهتر کودکان را «بزرجمهر» نام بود. فرستادهٔ شاه خواب را با موبد آموزگار بازگفت استاد تعبیر نتوانست ولی بزرجمهر گفت من دانم وجزپیش شاه نگویم.

چون فرستاده وبوزرجمهر بدرگاه آمدند. کسری بابزرجمهر ازآن خواب سخن راند. بزرجمهر درنهان بشاه گفت، میان بتان شبستان تو، مردی بجامهٔ زنان جای دارد. کسری ازبیگانگان ایوان بپرداخت وفرمود زنان شبستان، رخ از چادر شرم بیرون کنند، واز پیش بگذرند. غلامی خوبروی اندرمیان پدیدآمد که با دختر مهتر چاچ بشبستان درآمده بود. شاه آن دو را بکشت و بزرجمهر را بنواخت و ارجمندی بخشید.

فروزنده شد کار بوزرجمهر	بدو چهر بنمود گردان سپهر
همه روزروزش فزون بود بخت	بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود	بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه در موبدان داشتی	زهر دانشی بخردان داشتی
ز هر موبدی نوسخن خواستی	دل خود بدانش بیاراستی
بدان گاه نو بود بوزرجمهر	سراینده و زیرك و خوبچهر
چنان شد کزان نامور موبدان	ستاره شناسان و از بخردان
همی دانش آموخت و اندر گذشت	بران فیلسوفان سرافراز گشت
براز ستاره چو او کس نبود	زراه پزشکی ز کس پس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیك	از او بود گفتار هر جای نیك

چنان بد که یکروز بنهاد خوان ... بفرمود کان موبدان را بخوان

که باشند دانا و دانش پذیر ... سراینده و باهش و یاد گیر

برفتند بیدار دل موبدان ... ز هر دانشی راه جسته ردان

چونان خورده شد جام می خواستند ... بمی جان روشن بیاراستند

بدانندگان شاه بیدار گفت ... که دانش گشاده کنید از نهفت

هر آنکس که دارد بدل دانشی ... بگوید بیفزایدم رامشی

از ایشان هرآنکس که دانا بدند ... بگفتن دلیر و توانا بدند

زبان بر گشادند بر شهریار ... که او بود داننده را خواستار

چو بوزرجمهر آن سخنها شنید ... بدانش نگه کردن[1] شاه دید

جوان بر زبان پادشائی نمود[2] ... ز گفتار او روشنائی فزود

نخستین چو از بند بگشاد لب ... بیزدان ستودن هنر داد لب

دگر گفت روشن روان آن کسی ... که کوتاه گوید بمعنی بسی

کسی را که مغزش بود با شتاب ... فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت ... سخنگوی در مردمان خوار گشت

هنر جوی و تیمار بیشی مخور ... که گیتی سپنج است وما برگذر

اگر روز ما پایدار آمدی ... جهانرا بسی خواستار آمدی[3]

بگیتی به از مردمی کار نیست ... بدین با تو دانش به پیکار نیست[4]

سر راستی دانش ایزدیست ... چو دانستیش زو نترسی بدیست

همه روشنی مردم از راستی است ... ز تاری و کژی بباید گریست

---

۱ - نگه کردن : توجه کردن . ۲ - یعنی تمام نیروی خود را در سخنوری بکاربرد . ۳ - یعنی اگر مرگ نبود ، خواستاران مالکیت دنیا بسیار بودند . ٤ - یعنی این سخنی است معقول وهیچ دانشی با آن مخالف نیست .

بنایافت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
توانگر بود هر کرا آز نیست — خنك آن کسی کازش انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
چوداری بدست اندرون خواسته — زر و سیم اسبان آراسته
هزینه چنان که بایدت کرد — نه باید فشاند و نه باید فشرد
بآموختن چون فروتن شوی — سخن را ز دانندگان بشنوی
مگوی آنسخن کاندران سود نیست — کزان آتشت بهره جز دود نیست
فروتن بود شه که دانا بود — بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کردهٔ کردگار — بداند، گذشت ازبد روزگار[1]
پرستیدن داور افزون کند — ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه نا کردنیست — نیازارد آنرا که نازرد نیست
از آن خوب گفتار بوزرجمهر — حکیمان همه تازه کردند چهر
جهاندار کسری در او خیره ماند — سر افراز روزی دهانرا بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند — بدان گه که آغاز دفتر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر — چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر هفته روشن دل شهریار — همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید — کجا خواست گفتار دانا شنید

۱ــ یعنی هر که باین حقیقت معترف و دانا باشد که افعال و اسرار آلهی حکمت محض است بآنچه خدا خواسته تسلیم است و بآنچه فرموده کار می کند و چون چنین بود از گزند روزگار مصون میماند.

حکیمان داننده و هوشمند — رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر — که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر — بپرسید از او از قضا و قدر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد — جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ — بجوی اندرون آب او بادرنگ[1]
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت — همی گل فشاند برو بر درخت
جهاندار دانا و پروردگار — چنین آفرید اختر روزگار
چنین است رسم قضا و قدر — ز بخشش نیابی بکوشش گذر
دگر گفت کز بخشش و نیکخوی — کدامست نیکوتر از هر دو سوی؟[2]
چنین گفت آنکس که ناخواسته — ببخشش کند جانش آراسته
وگر بر ستاننده دارد سپاس — نه بخشنده[3] بازارگانی شناس
دگر گفت بد چیست بر پادشا — کزو تیره گردد دل پارسا؟
چنین داد پاسخ که بر شهریار — خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ — ودیگر که دارد دل بخش تنگ[4]
و دیگر که رای خردمند مرد — بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که دارد سرش پرشتاب — نجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر یکی هوشمند — که اندر جهان کیست کو بی گزند[5]
بیازد بتدبیر و جان پرورد — وزو خویش وپیوند او برخورد

۱- یعنی روزگارش نامساعد و کارش بی‌رونق، (ونیز رجوع شود بذیل صفحهٔ ۱۷۸) ۲- یعنی از بخشش و نیکخوئی کدام سودمندتراست در دو گیتی؟ وبزرجمهر پاسخ میدهد که بخشش بی‌منت که با نیکخوئی توأم باشد. ۳- در نسخهٔ دیگر «زبخشنده». ٤- یعنی لئیم باشد. ٥- مفاد سئوال این که: کیست بی گزند رساندن بدیگران، ازروی تدبیروچاره، امورزندگی خودرا بخوشی اداره کند و بخویش و پیوند نیز سود رساند. (ابیات بعد پاسخ است).

چنین داد پاسخ که کاراز نخست   بنزدیك یزدان بیایدش جست
دل خویش را آشکار و نهان   سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز   برو سخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را   بر افزودن توشه درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خرد   که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر   نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که از خواسته   چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز   گرامی‌است‌بی‌چیز خوارست‌نیز
نخست آنکه یابی بدو آرزو   زهستیش پیدا شود نیك خو
ودیگر چو یابی نیاری بکار   همان سنگ وآن گوهرشاهوار[۱]
دگر گفت با نام و تاج بلند   کرا خوانی از خسروان ارجمند؟
چنین داد پاسخ که آن شهریار   که ایمن ازو مرد پرهیزگار
از آواز او بد هراسان شود   زمین زیر تختش تن آسان شود[۲]
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه   نشست از برگاه پیروز شاه
سخنگوی دانا زبان بر گشاد   ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار   که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند   مگر سر بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت   سخن یافتن را خرد بایدت
دَرِ نام جستن دلیری بود   زمانه زبد دل بسیری بود[۳]
چو پرسند پرسندگان از هنر   نشاید که پاسخ دهی از گهر

۱ـ همانست که سعدی فرموده : برای نهادن چه سنگ و چه زر . ۲ـ یعنی در سلطنت او مردم گیتی آسوده باشند . ۳ ـ یعنی ناموری و بزرگی در شجاعت است و گیتی از شخص جبان و بد دل بیزار .

گهر بی هنر ناپسنداست وخوار   برین داستان زد یکی شهریار

که گر گل نبوید زرنگش مگوی[1]   کز آتش نجوید کسی آب جوی

توانگر ببخشش بود شهریار   بگنج نهفته نهٔ نامدار

بگفتار خوب ار هنر خواستی   بکردار پیدا کن آن راستی

چو خرسند باشی تن آسان شوی   چو آز آوری زو هراسان شوی

گشاده دلانرا بود بخت یار   انوشه کسی کو بود برد بار

هرآنکس که جوید همی برتری   هنر ها بباید بدین داوری[2]

یکی رای و فرهنگ باید نخست   دوم آزمایش بباید درست

سوم یار بایدت هنگام کار   زهرنیك و هر بد گرفتن شمار

چهارم دلت باید و راستی   بشستن دل از کژی و کاستی

بپنجم گرت زورمندی بود   بتن کوشش آری بلندی بود

چو کوشش نیارد تن زور مند   نیارد سر آرزو ها ببند

خوی مرد دانا بگوئیم پنج   وزین پنج هرگز نباشدت رنج

چو نادان کند خوی باهفت چیز   نباشد شگفت ار برنجست نیز

نخست آنکه هر کس که دارد خرد   ندارد غم آن کزو بگذرد

نه شادی کند زآنکه نا یافته   نه گر بگذرد زو بود تافته

بنا بودنیها ندارد امید   نگوید که بار آورد شاخ بید

چو ازرنج واز بد تن آسان شود   ز نابودنیها هراسان شود

چوسختیش پیش آید ازهر شمار   شود پیش و سستی نیارد بکار

ز نادان که گفتیم هفت است راه   یکی آنکه خشم آورد بی گناه

گشاید در گنج بر ناسزا   نه زو مزد یابد نه هرگز جزا

---

۱ ـ مقصود این که صاحب نژاد بی‌هنر درمثل گلی است که خاصیت گل‌را نداشته باشد (چون گل مصنوعی) ۲ ـ داوری در اینجا بمعنی دعوی است .

سه دیگر بیزدان شود ناسپاس   تن خویش را در نهان ناشناس

چهارم که با هر کسی راز خویش   بگوید بر افرازد آواز خویش

بپنجم بگفتار ناسودمند   تن خویش دارد بدرد و گزند

ششم گردد ایمن بنا استوار   همی پرنیان جوید از خار بار[1]

بهفتم که بستیهد[2] اندر دروغ   به بیشرمی اندر بجوید فروغ

چنان دان توای شهریار بلند   که از پند کس برنگیرد گزند

چو بر انجمن مرد خامش بود   از آن خامشی دل برامش بود

سپردن بدانای گوینده گوش   بتن توشه یابی بدل رای و هوش

چو با مرد دانات باشد نشست   زبر دست گردد سر زیر دست

سخنگوی چون بر گشاید سخن   بمان تا بگوید تو تندی مکن

ز گفتار دانا توانا شوی   بگوئی از آن سان کزو بشنوی

ز دانش در بی نیازی مجوی   وگر چندازو سختی آید بروی

که دانش بسختی چو آید بدست   بآسانیت رهنما پیش هست

بپرسید پس موبدی تیز مغز   که اندرجهان چیست زیبا و نغز

کجا مرد را روشنائی دهد   ز رنج زمانه رهائی دهد ؟

چنین داد پاسخ که هرکو خرد   بیابد ، ز هردو جهان بر خورد

بدو گفت اگر نیستش بخردی ؟   خرد خلعت روشن است ایزدی

چنین داد پاسخ که دانش به است   چو دانا شود برمهان برمه است

بدو گفت اگر راه دانش نجست   بدین آب هرگز روانرا نشست؟

چنین داد پاسخ که با مرد گرد   سر خویش را خوار باید شمرد

اگر تاو دارد بروز نبرد   سر بدسگال اندر آرد بگرد

بدو گفت اگر نیستش بهره زین   نه دانش پژوهد نه آئین و دین ؟

۱- خار بار : تودهٔ خار وخسك . ۲- ستهیدن : لجاجت کردن .

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ — نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت از بار آن میوه دار — که دانا بکارد بباغ بهار
چسازیم تا هر کسی بر خوریم — وگر سایهٔ او به پی بسپریم؟[1]
چنین داد پاسخ که هر کو زبان — ز بد بسته دارد، نرنجد روان،
کسی را ندرد بگفتار پوست — بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود — ابا دشمن و دوست یکسان شود
بدان کز زبانست مردم برنج — چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — کسی را که کاهل بود گنج نیست
دو هفته برین نیز بگذشت و شاه — بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان — بایوان خرامند با بخردان
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت — که رخشنده گوهر بر آراز نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر — که ای شاه روشن دل و پاك مهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه — یکی چون تو ننهاد ه برسر کلاه
چو پرهیز گاری کند شهریار — چه نیکوست پرهیز با تاجدار
خرد را کند پادشا بر هوا — بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار — بود جز پسندیدهٔ کردگار
زبان راستگوی و دل آزرم جوی — همیشه جهاندار و با آب روی
بدانگه شود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند
نباید که خسبد کسی دردمند — که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو ببادا فره اندر خورست — کجا بد نژاد است و بد گوهرست
کند شاه دور از میان گروه — بی آزار تاز و نگردد ستوه

---

۱ - یعنی ویا اینکه در سایهٔ آن درخت تفرج کنیم.

وگر بدکنش باشد وشوخ‌وشوم — بپرداخت باید از او روی بوم[1]
بود کار او آشکار و نهان — به تیغ از بد دیو شستن جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه — برآساید از درد فریاد خواه
فزودن بفرزند بر مهر خویش — چو درآب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ وز دانش آموختن — سزد گر دلش یابد افروختن
ز دستور بد گوهر و جفت بد — تباهی بدیهیم شاهی رسد
چو باشد جهانجوی رافروهوش — نباید که دارد ببد گوی گوش
ز شاه جهاندار جز راستی — نزیبد که دیو آورد کاستی
چو نوشین روان‌این‌سخنهاشنود — بروزیش چندان که بد برفزود
وزان پند ها دیده پر آب کرد — دهانش پر از دُرّ خوشاب کرد
برین نیز بگذشت یك هفته‌روز — بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن چادر لاجورد — بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان — خردمند پیران و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان — بیامد بر شاه نوشین‌روان
بدانندگان گفت شاه جهان — که با کیست این دانش اندرنهان
کزو دین یزدان به نیرو شود — همان تخت شاهی بی آهوشود ؟
چو بشنید ازو موبد موبدان — زبان بر گشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه — درفشان شود فرو دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند — بماند پس از مرگ نامش بلند
دلت مگسل ای‌شاه هیچ ازخرد — خرد نام و فرجام را پرورد
خرد پرورد جان دانندگان — خرد ره نماید بخوانندگان

۱ـ سعدی این مضمون را تقریباً بهمین عبارت درباب اول بوستان آورده است.

منش پست و کم دانش آنکس که گفت | منم کم ز گیتی کسی نیست جفت
ابر شاه زشتست خون ریختن | باندك سخن دل بر انگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار | بی اندیشه دست اندر آرد بکار[1]
همان با خردمند گیرد ستیز | کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی چو پر آز گشت | روان ورا دیو انباز گشت
برین نیز یك هفته بگذاشت شاه | بفرمود آراستن بارگاه
بیامد نشست از بر تخت زر | ابا یاره و تاج و زرین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر | بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او بخردان | سخنگوی بوزرجمهر و ردان
به بوزرجمهر آنزمان شاه گفت | که گوهر چرا باید اندر نهفت؟
سخنها که جان را بود سودمند | وزان مرد بی ارج گردد بلند
ازین گنج گویا نگیرد کمی | شنیدن شود مغز را خرمی
چنین گفت موبد ببوزرجمهر | که ای نامور تر ز گردان سپهر
چه دانی که بیشیش بگزایدت | چو کمیّ بود زور بفزایدت[2]
چنین دادپاسخ که کمتر خوری | تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکو چو بیشی کنی | همی برهم آورد پیشی کنی
بپرسید پس موبد موبدان | که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان | اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را بدین است راه | که پیدا بود مرد را دستگاه[3]
کدامین ره آید ترا سودمند ؟ | کدامست با درد ورنج و گزند ؟

---

۱ - یعنی بی اینکه فکر کند دست بکار می‌شود . ۲- دربعضی نسخه ها : «روز» یعنی عمر ، ۳ - سؤال موبد اینست که هیچکس بی آرزو نیست وراه رسیدن بآرزو هم پیدا کردن دستگاه است ؛ دستگاه را ازچه راه باید جست ؟

چنین داد پاسخ که راه از دو سوست گذشتن ترا تا کدام آرزوست ؟
یکی راه بی باکی و پر بدی دگر ره نکو کاری و بخردی
خرد باشدت زین سخن رهنمون بدین پرسش اندر چرائی و چون؟
خردمند را خلعت ایزدیست سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند کورا خرد یار نیست بگیتی کس اورا خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست خرد جان جانست و ایزد گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد سزاوار گردد به ننگ و نبرد
زدانش نخستین بیزدان گرای کجا هست و باشد همیشه بجای
دگر دانش آنست کز خوردنی فراز آوری روی آوردنی [1]
بخورد و بپوشش بپا کی گرای بدین دار فرمان یزدان بپای
هم از پیشها آن گزین کاندروی زنامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی بر گزین چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گوئی همان گو که آموختی بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج که بر دانشی مرد خوار است گنج
زبان در سخن گفتن آژیر [2] کن خرد را کمان و سخن تیر کن
بسی از جهان آفرین یاد کن پرستش برین یاد بنیاد کن
هوارا مبر پیش رای و خرد کزان پس خرد سوی تو ننگرد
ستوده تر آنکس بود در جهان که نیکش بود آشکار و نهان
دبیری بیاموز فرزند را چو هستی بود خویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید ببر از آموزگاران مبرتاب سر [3]

---

۱ - یعنی از وجهی که فراهم آوردن آن روا و حلال باشد . ۲ - آژیر : آماده و مهیا . ۳ - سر برتابیدن : فرمان نبردن .

دبیریست از پیشها ارجمند وزو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط فراز آیدش باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزینند که کوتاه تر بخط آن نماید که دلخواه تر
خرد مند باید که باشد دبیر همان برد بار و سخن یاد گیر
شکیبا و بادانش و راستگوی وفادار و پا کیزه و تازه روی
سخن هاچوبشنید از او شهریار دلش تازه‌شدچون گل اندربهار
دگر هفته روزی بیاویخت تاج بیامد نشست از بر تخت عاج
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه که دلرا بیارای و بنمای راه
زمن راستی هرچه دانی بگوی بکژی مجوی از مهان آبروی
پرستش چگونه‌است فرمان‌من؟ نگه داشتن راه و پیمان من[1]
چنین گفت با شاه بیدار مرد که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین بجوید خردمند چون راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ نباید که باشد دل شاه تنگ
هر آنکس که برپادشا دشمنست روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست نشاید که باشد ورا مغزوپوست
چنان دان که آرام گیتیست شاه چو نیکی کنیم اودهد پایگاه
جهان رادل از شاه خندان بود که بر چهر او فرّ یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش که داری همیشه بفرمانش گوش
چو نزدیك دارد مشو پرمنش[2] وگر دور گردی مشو بد کنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج نگه‌کن که بارنج نامست و گنج[3]

---

۱ ـ مفاد سؤال این که دربارهٔ شاه و فرمان بردن‌از او، ونگاهداشتن عهد و راه او هرچه میدانی بگو. ۲ ـ یعنی چون شاه ترا از نزدیکان خود ساخت مغرور مشو. ۳ـ درین بیت می‌فرماید: اگر خدمتگزار از شاه رنجی یابد باید در نظر داشته باشد که نام و گنج هم با آن بوده.

نباید که سیر آید از کار کرد — همان نیز کندی کند در نبرد
و دیگر که اندر دلش راز شاه — بدارد نگوید بخورشید و ماه
نکوهیده باشد گل آن درخت — که نپرا کند باربر تاج و تخت[1]
ز کسهای او پیش او بد مگوی — که کمتر کنی نزد شاه آبروی
سخن کان نه‌اندر خورد با خرد — بکوشد که بر پادشا نشمرد
اگر پرسدت هرچه دانی بگوی — به بسیار گفتن مبر آب روی
کسی را که‌شاه‌جهان خوار کرد — بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود — که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه کشی[2] مکن — و گر چه پرستنده باشی کهن
و گر باتو گردد ز چیزی دژم — بپوزش گرای و مزن هیچ دم
و گر نیستت آ گهی زآن گناه — برهنه دلت را ببر نزد شاه[3]
کسی کو ندارد هنر با خرد — سزد گر در پادشا نسپرد
جهان زنده بادا بنوشین روان — همیشه بفرمانش کیوان روان

. . . .

میاسای از آموختن یکزمان — ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد توختم — همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار
جهان را نباید سپردن ببد — که بر بدکنش بی گمان بد رسد
کسی کو بود پاك یزدان پرست — نیازد بکردار بد هیچ دست

---

۱ ـ مفهوم مضمون اینست که هروجودی بی ثمر باشد و بکشور سود نرساند نکوهیده است . ۲ ـ کش : ناز . ۳ ـ دل را برهنه کردن یعنی براستی تمام سخن گفتن و آنچه در دل است باز نمودن . و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است . در داستان سیاوش فرموده :

دلم را نمایم بافراسیاب — درخشان‌تر از برسپهر آفتاب

اگر بد دلی سنگ خارا شود نماند نهان آشکارا شود[۱]
که گر چند بد کردن آسان بود بفرجام ازو جان هراسان بود
ندارد نگه راز مردم جهان همان به که نیکی کنی در نهان
اگر دادگر باشی ای شهریار نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیداد گر جز از گور و نفرین نیارد ببر
اگر پیشه دارد دلت راستی چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو خرد باید ای تاجور ترگ تو[۲]
چنان کز پس شاه نوشین روان بگفتار من داد او شد جوان

ازآن پس میان انوشیروان وخاقان چین بد دلی پدیدآمد وتفصیل چنین است که چون خاقان آوازه دانش وداد و فروشکوه انوشیروان بشنید از بیم دوستی وی جست. و هدایائی پر مایه با نامه و پیام بشاه ایران فرستاد. فرستادهٔ خاقان را کشور هیتالیان گذرگاه بود. پادشاه هیتال از دوستی ایران وچین بیمناك شد و اندیشیدکه چون دو پادشاه نامدار جهان بهم پیوندند کشور وی در این میان ویران شود. همین که فرستادهٔ خاقان درآمد اورا کُشت و هدایا را بتاراج برد. خاقان کین جوئی‌را بهیتالیان تاخت وآن کشور رابتصرف آورد وملك خویش رابمرزایران پیوست وازغرور پیروزی برآن شد که بایران تازد.

ازین سو انوشیروان که بیدار و آگاه بود بگرگان سپاه راند و فرستادگان خاقان را که بدرگاه آمده بودند نگاه داشت و

---

۱ - یعنی بد دل هرچند سخت وخویشتن‌دار باشد بددلی او روزی فاش گردد. ۲ - یعنی تاج عقل باید برسر گذاری. کلاه خرد برسر نهادن یعنی بفرمان عقل کار کردن.

از روی تدبیر هرروز بنوعی سپاه وساز کارزار و شکوه شاهنشاهی خودرا بدیشان نمود. چون فرستادگان بازگشتند واز بزرگی وجلال کسری سخن گفتند خاقان از بیم دیگر بار هدیهٔ شاهانه ساخت و با نامهٔ ، پراز خوبی و پوزش و آفرین ، بکسری فرستاد.

نخست آفرین کرد بر کردگار ‌ ‌ ‌ توانا و دانا و پروردگار
زبنده نخواهد جز از راستی ‌ ‌ ‌ نجوید بداد اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود ‌ ‌ ‌ خداوند شمشیر و کوپال وخود
بداند جهاندار خسرو نژاد ‌ ‌ ‌ خردمند باسنگ وفرهنگ وداد
که مردم بمردم بود ارجمند ‌ ‌ ‌ اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من ‌ ‌ ‌ که بودند نزدیك و پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگه ‌ ‌ ‌ رسیدند و گفتند چندی زشه
ز داد و خردمندی وبخت اوی ‌ ‌ ‌ ز تاج و سرافرازی وتخت اوی
چنان آرزو خاست ازفرّ اوی ‌ ‌ ‌ که باشیم در سایهٔ پرّ اوی
گرامی ترازخون دل چیز نیست ‌ ‌ ‌ خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاك دامن که آهسته تر ‌ ‌ ‌ نکوتر بدیدار و شایسته تر
بخواهد زما گرپسند آیدش ‌ ‌ ‌ همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین ‌ ‌ ‌ فزاید زما در جهان آفرین

انوشیروان درخواست خاقان را پذیرفت و از فرزانگان ایران « مهران ستاد » را که پیری هوشیار بود نزد خاقان فرستاد که عروس را برگزینند و بایران آورد و باو دستور فرمود که :

روان و زبان بایدت چربگوی ‌ ‌ ‌ خرد رهنمای ودل آزرم جوی
شبستان او را نگه کن نخست ‌ ‌ ‌ بدو نیك باید که داری درست
بآرایش چهره و زرّ و زیب ‌ ‌ ‌ نباید که گیرندت اندر فریب

پرستار زاده نیاید بکار	اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد؟	زمادر که دارد ز خاتون نژاد؟
نبیرهٔ سر افراز فغفور چین	پدر شاه خاقان با آفرین

خاقان پنج دختر داشت چهارتن ازپرستندگان و یکی از خاتون، که اورا سخت دوست داشت و نمی‌خواست بانوشیروان دهد وازخود دور کند. چون‌مهران‌ستاد ببارگاه خاقان درآمد نامه وپیام شاه ایران را بدو رساند. پس بدستورخاقان برای برگزیدن یکی از دختران بشبستان رفت.

شبستان بهشتی بد آراسته	پر ازماه وخورشیدواز خواسته
پریچهره بر گاه بنشست پنج	همه درسران تاج ودر زیرگنج
مگردخت‌خاتون که افسر نداشت	همان یاره‌وطوق و گوهر نداشت
یکی جامه بد داشته بر برش	کلاهی ز مشك ایزدی‌برسرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود	جز آرایش کردگارش نبود
چو مهران ستاد اندرو بنگرید	یکی را بدیدار چون او ندید
پرستنده را گفت نزدیك شاه	فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این‌را که‌بی‌تاج وآرایشست	گزیدم که این اندر افزایشست
برنج از پی به گزین آمدم	نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت‌خاتون که ای‌مرد پیر	نگوئی همی یك سخن دلپذیر
مهان‌را که بافرو زیب‌اندورای	دل افروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار	بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای	بر او بر گزینی، نهٔ نیکرای

ولی‌مهران ستاد دیگری‌را بجای دختر بی‌آرایش نپذیرفت. خاقان و

خاتون ازآن پس که ازستاره شناسان اختر فرزند بازجستند دختر را باخواستهٔ شاهانه و پرستاران بایران فرستادند. کسری اززیبائی و شرم و آهستگی دختر خیره ماند و اورا پسندید. چون دوستی و یگانگی ایران وچین بدین پیونداستوار گشت خاقان بکشور خود شد وانوشیروان هم بمدائن بازگشت.

چوکسری بیامد برتخت خویش	گرازان و انباز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته	ز داد و زخوبی پر از خواسته
بر آسوده شاهان از آویختن	بهر جای بی داد خون ریختن
ندانست کس غارت و تاختن	وگر دست سوی بدی آختن
کسی کو بره بر درم ریختی	از آن خواسته دزد بگریختی
ز بیم و ز داد جهاندار شاه	نکردی بداندیش زان سو نگاه
بپیوست نامه ز هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
شد ایران بکردار خرّم بهشت	همه خاك او عنبرو زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی	بر آسوده از درد واز گفتگوی
گلابست گفتی هوا را سرشك	بیاسوده مردم ز درد و پزشك
بباريد بر گل بهنگام نم	نبد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه وچار پای	درو دشت گل بود وبام وسرای
همه رود ها همچو دریا شده	بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند	روانها بدانش بیفروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم	ز هندو ز چین و زترك وزروم
ستایش گرفتند بر رهنمای	فزایش گرفت از گیا چار پای
هر آن کس که ازدانش آگاه بود	ز گویندگان بردر شاه بود

درین ایام رای هند شطرنج را با رسولی بایران فرستاد بوزرجمهر باندیشه راز آن بازی دریافت . پس در برابر شطرنج نرد بنهاد وبهندوستان‌شد، دانایان هند راه‌آن بازی‌نشناختند، بوزرجمهر بدیشان نمود و از رای هند خلعت و خواسته یافت و سر افراز بایران بازگشت. ونیز پزشکی‌دانشمند « برزوی» نام ازدفترهندوان خوانده بود گیاهی جان بخش درهند است، بطلب گیاه بدان‌کشور شد وپس ازپژوهش دریافت که مقصودازآن گیاه کتاب «کلیله‌ودمنه» است آن را بایران آورد. انوشیروان او را نوازش کرد و فرمود کتاب را بزبان فارسی (پهلوی) درآوردند .

کلیله بتازی شد از پهلوی — برین‌سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه « نصر » — بدان‌گه که شد برجهان شاه‌عصر
گرانمایه « بوالفضل » دستور او — که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری — بگفتند و کوتاه شد داوری
گزارندهٔ پیش بنشاندند — همه نامه بر«رودکی» خواندند
بپیوست گویا پراکنده را — بسفت این چنین دُرّ آکنده را
بران کو سخن داند آرایش‌است — چونادان‌بود جای بخشایش‌است
حدیث پراکنده بپراکند — چوپیوسته شد جان ومغزآکند

بزرجمهر همچنان شاه‌را بسخنان پندمندشادمان می‌داشت تا وقتی بسببی انوشیروان بروی خشم گرفت و بزندانش در افکند وپس ازچندی‌که نیازمند دانش‌وی‌گشت اورا اززندان بر آورد اما چشم حکیم نابینا شده بود .

شهنشاه رخساره پرآب کرد — دهانش پر از در خوشاب کرد
زکار گذشته دلش تنگ شد — بپیچید و رویش پر آژنگ شد

که با او چرا کرد چندان جفا | از آن پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید | روانش بدرد اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود | ندارد پشیمانی و درد سود

. . . .

اگر چند باشد سر افراز شاه | بدستور گردد دل آرای گاه
شکارست کار شهنشاه و بزم | دگر شادی و بخشش و داد و بزم
بداند که شاهان چه کردند پیش | بورزد بدان همنشان کار خویش
از آکندن گنج و رنج سپاه | ز آزار و گفتار و از داد خواه
از اندیشه کد خدائی و گنج | دل وجان دستور باشد برنج [۱]
چنین بود تا گاه نوشین روان | هم او بود شاه وهم او پهلوان
همو بود جنگی و موبد همو | همو هیربد بد سپهبد همو
بهرجای کار آگهان داشتی | جهانرا بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندك ز کار جهان | بدو نیك از او کس نکردی نهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه | چنان بد که برداشت روزی بشاه
که گاهی گنه بگذرانی همی | ببد نام آنکس نخوانی همی
همانرا دگر باره آویزش است | گنهکار اگر چند باپوزش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه | که آنکس که خستو شود بر گناه
چو بیمار زار است و ما چون پزشك | ز دارو گریزان و ریزان سرشك
یکی گر بدارو نگردد درست | روان از پزشکی بخواهیم شست
دگر گفت شاها بمان جاودان | نشست و خور و خواب با موبدان

---

۱ - درین ابیات حدود وظایف شاه و وزیر را تعیین می کند و بعد می فرماید انوشیروان تمام کارها را خود بعهده داشت .

یکی نامور نامدار ایدر است　　که گنجش ز گنج تو افزون تر است
چنین داد پاسخ که آری رواست　　که این افسر پادشاهی ماست[1]
نگهبان گنج و روانش منم　　بکوشم که آنرا بافزون کنم
یکی گفت کای شهریار بلند　　انوشه بدی وز بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده اند　　بسی شیرخوار اندرون برده‌اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد　　ز دست[2] اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستید باز　　بدل شاد و از خواسته بی نیاز
نبشتند روزی که نوشه بدی　　همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه یمن　　که نوشین‌روان چون گشاید دهن
همه مردگانرا کند پیش باد　　پر از غم شود زنده راجان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد　　کند هر که دارد خرد بانژاد
هرآنکس که از مردگان دل بشست　　نباشد همان دوستی زو درست
دگر گفت هر کس نکوهش کند　　شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکر گشن بیرون شود　　دل دوست دانا پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی　　بچاره بسازد بیاید بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد　　تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بیکس بود　　ورا راستی پاسبان بس بود
دگر گفت جنگی سواری بخست　　بدان خستگی دیرماند و برست
به پیش صف رومیان حمله برد　　بمردو ازو کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکانرا چهار　　ز گنج درم داد باید هزار
هرآنکس که شد کشته در کارزار　　وزو خرد کودک بود یادگار

---

۱ - یعنی مال و گنج او زینت پادشاهی من است . ۲ - یعنی از دسته و جملهٔ اسیران .

چونامش ز دفتر بخواند دبیر — درم پیش کودک برد نا گزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار — درم باید از گنج دادن هزار
دگر گفت انوشه بدی سال وماه — بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد — پراکنده گشتنداز آن مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته — که از شهر مردم کند کاسته
از آن کس که بستد بدو باز ده — وزان پس بمرو اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش — ببینائی لشکر و کشورش[1]
ستمکاره را زنده بر دار کن — دو پایش زبر، سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما — نپیچد دل و جان ز پیمان ما
چنین گفت موبد که‌ای شهریار — قراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از بلخ بامی برنج — سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم — نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که بستد بدان‌هم دهید — ز گنج‌آنچه‌خواهد بران‌برنهید
که درد دل مردم زیر دست — نخواهد جهاندار یزدان پرست
ز دیوان ما نام او بستربد — بدر بر چنو را بکس مشمرید

قیصر روم ازجهان رخت بربست و پسر جوانش بپادشاهی نشست. انوشیروان نامهٔ از روی مهر در تسلیت و پند وی نوشت چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید، ز بیشی کسری دلش بردمید، فرستاده را خوار کرد و پاسخی نا سزاوار باز داد.

انوشیروان از رفتار قیصر برآشفت و بروم لشکر راند و شهری چند بگرفت قیصر از کرده پشیمان شد از در پورش درآمد و آشتی جست و باژ پذیرفت.

۱- یعنی در منظر لشکری و کشوری.

چون سال انوشیروان بهفتاد وچهار رسید مرگش فرازآمد، اورنگ شهریاری را بفرزندش «هرمزد» سپرد و اورا بداد گری و بخشش و نیکوئی اندرز فرمود.

پادشاهی هرمزد

هرمزد چون بشاهی نشست بدخوئی پیش آورد ووزیران پدررا بی گناه کشت وکشور را از بزرگان تهی ماند. وی را پسری آمد که «خسروپرویز» نام نهاد. پس از چندی از هرسو دشمنان بایران روی نهادند نخست با قیصر روم آشتی جست وشهرهائی را که انوشیروان ازروم گرفته بودبازداد. آنگاه بسپهسالاری «خراد» دشمنانی‌را که‌از مرز خزر تاخته بودند درهم شکست، و نیزتازیان را که سرکشی می‌جستند بجای‌خود نشاند وجز «ساوه شاه» که از چین با لشکری انبوه بخاور ایران تاختن آورده بود دشمنی نماند.

هرمز دفع ساوه شاه را اندیشه همی کرد و با دلیران در رزم رای همی‌زد. مهران ستاد که درروزگار پیش بخواستاری‌دختر خاقان از جانب انوشیروان بچین رفته بود درخواست که ببارگاه آید و شاه را در کار ساوه از رازی نهان آگاه سازد.

چو آمد بر شاه مرد کهن — دلی پر زدانش سری پرسخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد — که از کار ما تو چه داری بیاد؟
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین — فرستاد خاقان بایران زمین
بپرسش گرفت اختر دخترش — که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوی — نه بینی و جز راستی نشنوی
از این دخت و از شاه ایرانیان — یکی پور زاید چو شیر ژیان

سیه چشم و پرخشم و نابرد بار — پدر بگذرد، او بود شهریار
ازآن پس یکی شاه خیزد سترگ — ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
بسازد که ایران و شهر یمن — سراسر بگیرد بدان انجمن
ازو شاه ایران شود دردمند — بترسد ز پیروز بخت بلند
یکی کهتری باشدش دور دست — سواری سرافراز و مهترپرست
ببالا دراز و باندام خشك — بگرد سرش جعدموی چومشك
قوی استخوانها و بینی بزرگ — سیه چرده وتند گوی وسترگ
جهانجوی «چوبینه» دارد لقب — هم از پهلوانانش باشد نسب
چنین مرد چاکر باندك سپاه — ز جائی بیاید بنزدیك شاه
مر آن ترك را ناگهان بشكند — همه لشکرش را بهم برزند
کنون آنچه دیدم بگفتم همه — به پیش تو ای شهریار رمه
از این کشور این‌مردرا بازجوی — بپوینده شاید که گوئی بپوی
که پیروزی شاه بر دست اوست — بدشمن نمان‌این سخن یابدوست
یکی مهتری نامبردار بود — که بر آخر اسب سالار بود
کجا « زاد فرخ » بدی نام‌اوی — همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه و گفت این نشان — که داد این ستوده بگرد نکشان
ز بهرام بهرام پور گشسپ — سواری‌سرافرازوپیچنده اسپ[1]
از اندیشهٔ من نخواهد گذشت — وگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو بردع واردبیل — یکی‌مرزبان‌گشت باکوس وپیل[2]

---

۱ - یعنی‌سوارکار. ۲ - زاد فرخ میگوید: نشانی‌هائی که مهران ستاد می‌دهد ازخاطرم جز بهرام نمیگذرد یعنی تنها اورا دارای این‌صفات می‌یابم؛ واگر از او بگذرد دیگر کسی نیست.

هیونی تکاور بر افکند شاه — به بهرام تا سر نخارد براه
چو بهرام تنگ اندر آمد زراه — بفرمود تا بار دادند شاه
نشانهای مهران ستاد اندروی — بدید و بخندید وشد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش — یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی — بیفکند و بنمود خورشید روی
جهاندار بهرام را پیش خواند — بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید ازآن‌پس که باساوه شاه — کنم آشتی یا فرستم سپاه ؟
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی — که‌با ساوه شاه‌آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن — هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بد خواه گردد دلیر — چو بیند که کام تو آید بزیر
گه رزم چون بزم پیش آوری — بفرمان‌بری ماند این داوری
چه گفت آن گرانمایهٔ نیك رای — که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی — نه با آتش آب اندر آید بجوی [1]
چو نیرو ببازوی خویش آوریم — هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاك یزدان نکوهش بود — نه‌شرم‌از یلان چون‌پژوهش‌بود
چه گوید بدین‌دشمن‌عیب‌جوی — چوبی‌جنگ‌تابی زبدخواه‌روی ؟
چو بر دشمنان تیر باران کنیم — کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال‌چون صدهزار — کشیده شود در صف کار زار
چو پیروزی ما نیاید پدید — دل از نیکبختی بباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شویم — که بی‌جان‌وبی توش‌وبی‌تن‌شویم
بکوشیم تا گردش آسمان — چه پیش‌آوردمان ز سودو زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه — بخندید و رخشنده شد پیشگاه

۱- یعنی بادشمن نمیتوان آشتی و سازگاری کرد چنانکه آب با آتش سازگار نیست.

ورا کرد سالار بر لشکرش
بابر اندر آورد جنگی سرش

نبشتند نام ده و دو هزار
زره دار و برگستوان ور[1] سوار

چهل سالگان را نبشتند نام
وگر زین کم و بیش بد شد حرام

چنین گفت بهرام را شهریار
که از هر دری دیدهٔ کارزار

شنیدی که با نامور ساوه شاه
چه مایه سلیحست و گنج و سپاه

هم از جنگ ترکان او روز کین
بآوردگه بر بلرزد زمین

گزیدی ز لشکر ده و دو هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

بدین مایه مردم بروز نبرد
ندانم که چون باشد این کار کرد؟

بجای جوانان شمشیر زن
چهل سالگان خواستی زانجمن؟

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که‌ای شاه نیک اختر و چرب گوی

شنیدستی آن داستان مهان
کزین پیش بودند شاه جهان

که چون بخت پیروز یاور بود
روا باشد ار یار کمتر بود

از این مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود

سپهبد که لشکر فزون زین شمار
بجنگ آورد پیچد از کارزار

دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد
ز برنا فزونتر نجوید نبرد

چهل ساله با آزمایش بود
بمردانگی در فزایش بود

بیاد آیدش مهر نان و نمک
برو گشته باشد فراوان فلک

ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ
هراسان بود، سر نپیچد ز جنگ

ز بهر زن و زاده و دوده را
نه پیچد روان مرد فرسوده را

جوان چیز بیند پذیرد فریب
بگاه درنگش نباشد شکیب

ندارد زن و زاده و کشت و ورز
بچیزی نداند ز نا ارز ارز

چو بی آزمایش نیابد خرد
سر مایهٔ کارها ننگرد

گرایدونکه پیروز گردد بجنگ
شود شاد و خندان و سازد درنگ

---

۱ ـ یعنی دارای پوشش رزم.

وگر هیچ پیروز شد بر تنش   نبیند جز از پشت او دشمنش[1]
چو بشنید گفتار او شهریار   چنان تازه شد چون گل اندر بهار

بهرام با این مایه مردم کار آزموده برزم ساوه شاه شد، و پس از جنگی سخت ساوه را در رزمگاه کشت وسپاه وی را پرا کند. هرمزد چون نامهٔ پیروزی بخواند پاسخی شایسته با خواسته های گونا گون ببهرام فرستاد وفرمان روائی خراسان ودیگر بلاد بدو داد ودستور فرمود از پای ننشیند تا پسر خاقان را بروز پدر ننشاند.

بهرام پسر خاقان «پرموده» را نیز مغلوب وحصاری ساخت پرموده زینهارخواست بپیمان این که نامهٔ زینهارازهرمزد باشد، همین که زینهارنامهٔ هرمزد بپرموده رسید، بی اینکه بهرام را اعتنائی کند بایران روی نهاد. بهرام از رفتار پرموده برآشفت و اورا با تازیانه بزد و بزندان افکند، امّا چون خشمش فرو نشست پشیمان شد واز پرموده پوزش خواست.

پرموده چون بدرگاه شاه آمد و هرمزد از رفتار ناپسندیدهٔ بهرام آگاه شد، پرموده را نوازش فرمود وخواسته وشاهی بخشید و باز گرداند. پس نامهٔ تند وتلخ بچوبین که در بلخ بود نوشت و بجای خلعت دوکدانی با جامهٔ زنانه بوی فرستاد.

چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبائی و خامشی بر گزید
همیگفت اینست پاداش من   چنین است ازین شاه پرخاش من
چنین بد از اندیشهٔ شاه نیست   جزازناسزا گفت بدخواه نیست

---

۱ ـ یعنی اگر جوان درجنگ پیروزشود بغرور که نتیجه‌اش سستی است می گراید، و اگر برتن خود پیروزی نیافت بگریز روی می نهد.

از آن پس که با خوارمایه‌سپاه
به تیزی برفتم ز درگاه شاه

همه دیده اند آن‌که من کرده‌ام
غم و رنج و سختی که من برده‌ام

چو پاداش این رنج‌خواری بود
گر از بخت ناسازگاری بود

بیزدان بنالم ز گردان سپهر
که ازمن‌چنین‌پاك بگسست مهر

ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد

به پیش اندرون دو کدان سیاه
نهاد و هرآنچش فرستاد شاه

بفرمود تا هرکه بود از مهان
از آن نامداران شاه جهان

ز لشکر برفتند نزدیك اوی
پر اندیشه بد جان تاریك اوی

بماندند از آن کار یکسر شگفت
دل هرکس اندیشهٔ بر گرفت

چنین گفت پس پهلوان باسپاه
که خلعت بدین‌سان فرستاد شاه

جهاندار شاهست و ما بنده ایم
دل و جان بمهروی آ کنده‌ایم

چه بینید بیندگان اندرین ؟
چگوئیم با شهریار زمین ؟

بپاسخ گشادند یکسر زبان
که ای نامور پر هنر پهلوان

چو ارج تو اینست نزدیك شاه
سگانند بر بارگاهش سپاه

نگرتاچه گفت آن خردمند پیر
بری‌چون دلش‌تنگ شد ز اردشیر

که بیزارم از تاج و ازتخت شاه
چو نیك و بد من ندارد نگاه

کسی کو ترا نیست آزرمجوی
چه‌جوئی‌چه خواهی‌ازوآبروی؟

ازآن پس بهرام بهمداستانی‌سپاه ازهرمزد سربتافت ودعوی شهریاری کرد . باخاقان چین آشتی جست و یکی از یاران خود را بمرزبانی خراسان بگماشت و خود بری آمد و چاره را فرمود بنام خسروپرویزسکه زدند. چون آن سکه بهرمزد رسید به پسر بدگمان گشت و قصد جان او کرد . خسرو بآذربایجان گریخت ، بزرگان

ایران بدو پیوستند وسرانجام هرمزد را کور کرده از تخت شاهی فرو افکندند و خسرو را بتخت نشاندند.

پادشاهی خسرو پرویز

خسرو چون بپادشاهی نشست نخست بدفع چوبینه کمر بست اما دررزمگاه شکست یافت وبروم گریخت. «بندوی» و «گستهم» که هردو خال وازیاران خسرو بودند بهوا خواهی خسرو هرمزدرا کشتند و بخسرو پیوستند. چون بهرام چوبین بتختگاه در آمد وازقتل هرمزد وفرارخسرو آگاه شد گروهی بگرفتاری او گسیل داشت اما خسرو بتدبیر بندوی ازمرز ایران بگذشت و پادشاهی را بچوبین بگذاشت.

قیصر روم پرویز را بخوبی پذیرفت و دخترخود «مریم» را بزنی بدو داد، وسپاهی بیاری وی برگماشت. خسرو بایران باز آمد ورزم بهرام‌را بساخت. درآغاز کارپیروزی باچوبینه بود اماچون سپاه او بی‌وفائی کردند وبخسرو پیوستند شکست یافت وبا گروهی اندك از یاران بگریخت.

به بیراه لشکر همی راندند سخن های شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور بیچاره ده که آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون پشیمان‌شده دل پراز درد وخون
چو ازتشنگی خشك شدشان دهن بیامد بخان یکی پیرزن
زبانها بچربی بیاراستند وزان پیر زن آب ونان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد مشك نهاده بغربال بر نان کشك

« یلان سینه » برسم ببهرام داد — نیامد همی در غم از باژ یاد[1]

چو کشکین بخوردند می خواستند — زبانها بزمزم بیاراستند

زن پیر گفت ارمیت آرزوست — می است ویکی نیز کهنه کدوست

بریدم کدو را که نو بد سرش — یکی جام کردم نهادم برش

بدو گفت بهرام چون می بود — ازین خوب ترجام خود کی بود؟

زن پیر رفت و می‌آورد و جام — از آن جام بهرام شد شاد کام

یکی جام پر بر کفش بر نهاد — بدان تا شود پیر زن نیز شاد

بدو گفت کای مام با فرّهی — ز کار جهان چیستت آگهی ؟

بدو پیر زن گفت چندان سخن — شنیدم کزان گشت مغزم کهن

ز شهر آمد امروز بسیار کس — همه جنگ چوبینه گویند وبس

که شد لشکر او بنزدیك شاه — سپهبد گریزان بشد با سپاه[2]

بدو گفت بهرام کای پاك زن — مرا اندرین داستانی بزن[3]

که این از خرد بود بهرام را — و یا بر گزید از خرد کام را ؟

بدو پیرزن گفت کای شهره مرد — چرا دیو چشم‌ترا خیره کرد؟

ندانی که بهرام پور گشسپ — چوباپورهرمز برانگیخت‌اسپ[4]

بخندد بر او هر که دارد خرد — کس او را ز گردن کشان نشمرد

بدو گفت بهرام اگر آرزو — چنین کرد کو می خورد از کدو

برین کهنه غربال بر نان جو — همی دار در پیش تا جو درو

شب آمد بدان جای تیره بخفت — قبا جامه وجوشنش زیر سفت[5]

۱- برسم چند پاره چوب از درختی مخصوص بوده که درموقع غذا بدست می گرفته‌اند ، باژهم دُعاست که می‌خوانده‌اند ، همچنین زمزم خواندن دُعاست ، و این همه رسوم و آداب غذا خوردن بوده است در مذهب ایرانیان قدیم .

۲ - سپهبد ، یعنی بهرام چوبین ؛ ودربعضی نسخه ها « بی‌سپاه » ، ۳ - در نسخه های معتبر « مزن » ٤ - اسب برانگیختن کنایه است از رزم جستن

۵ - سفت : تن سپید و نیکو ؛ یعنی با جامهٔ رزم خوابید .

نه خواب آمد او را نه آرام یافت   همی کام جست او و نا کام یافت

بهرام از ایران بچین رفت و در آنجا هنرها نمود. خاقان دختر خودرا بوی داد و با او چون برادر رفتار میکرد تا پس از سالی چند بدستور خسرو بفریب و چاره هلاك شد.

چون پرویز از اندیشهٔ چوبین بپرداخت بکشور داری و کامرانی گرائید، تخت طاقدیس را بساخت و ایوان مدائن را برآورد، و درشکوه و فرّ از شاهان دیگر بگذشت.

کنون از بزرگی خسرو سخن   بگویم کنم تازه روز کهن
بران سان بزرگی کس اندر جهان   ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آن کس که اودفترشاه خواند   زگیتیش دامن بباید فشاند
مبادا که گستاخ گردی بدهر   که از پای زهرش فزونست زهر
سرای سپنج است برراه رو   تو گردی کهن دیگر آیند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد   زمانی بمنزل چمد گرچرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل   بخاك اندر آید سر مور و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت   ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چونان سزاواری و دستگاه   بزرگی و اورنگ و فرّ وسپاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان   اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و ازچین و ازهند و روم   ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیك شاه   برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری   ز درّ و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود   چنو خسرو اندر زمانه نبود
زشاهین و از باز و پران عقاب   ز شیر و پلنگ و نهنگ اندرآب

همه برگزیدند پیمان اوی　　چو خورشید روشن شدی جان اوی

نخستین که بنهاد «گنج عروس»　　زچین وزبرطاس[1] وازروم وروس

دگر گنج «باد آورش» خواندند　　شمارش بکردند و درماندند

دگر آنکه نامش همی بشنوی　　تو خوانی ورا «دیبهٔ خسروی»

دگر نامور «گنج افراسیاب»　　که کس را نبود آن بخشکی و آب

دگر گنج کش خواندی «سوخته»　　کزآن گنج بدکشور افروخته

دگر گنج کز درّ خوشاب بود　　که بالاش یك تیر پرتاب بود

که «خضرا» نهادند نامش ردان　　همان نامور کاردان بخردان

دگر آنکه بد «شاد ورد بزرگ»　　که گویند رامشگران سترگ[2]

بزر سرخ گوهر بدو یافته　　بزر اندرون رشتها تافته

زرامشگران «سرگش» و «باربد»　　که هرگز نگشتیش بازار بد

بمشکوی زرّین ده و دو هزار　　کنیزك بکردار خرم بهار

دگر پیل بد دو هزارو دویست　　که گفتی ازان برزمین جای نیست

دگر اسب جنگی ده و دوهزار　　دو صد بارگی کان نبد در شمار

ده و دو هزار اشتر بارکش　　عماری کشان ششصدوشصت وشش

که هرگز کسی درجهان آن ندید　　نه از پیرسر کاردانان شنید

دگر اسب شبدیز کز تاختن　　نماندی بهنگام کین آختن

چوشیرین زن اندرشبستان اوی　　که روشن بدی زو گلستان اوی

چو اوئی بدست یکی پیشکار　　تبه شد، تو تیمار گیتی مدار

تو بی رنجی از کارها برگزین　　چوخواهی که یابی بداد آفرین

که نیك و بد اندرجهان بگذرد　　زمانه دم ما همی بشمرد

اگرتخت یابی وگرتاج و گنج　　وگر چند پوینده باشی برنج

۱- برطاس : شهری است ازترکستان . ۲ - یعنی چنان که رامشگران آنرا وصف می کنند ، و « شادورد » بهمین مناسبت نام نوائی ازموسیقی نیز هست .

سرانجام جای تو خاکست و خشت — جز از تخم نیکی نبایدت کشت
بدان نامور تخت و جای مهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار همداستانی نکرد — ز ایران و توران برآورد گرد
ز پرویزت اندازه باید گرفت — چو دفتر بخوانی بمانی شگفت
چنان دادگر شاه بی‌داد گشت — به بیدادی کهتران شاد گشت
بنفرین شد آن آفرینهای پیش — که چون گرگ بیدادگر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو — نکرد آرزو جز همه گنج نو
ز هر کس همی خواسته بستدی — همی این برآن آن براین برزدی
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند — از ایران سوی مرز دشمن شدند

بیدادگری خسرو، بزرگان سپاه را برانگیخت که فرزندش شیرویه (قباد) را که از دختر قیصر و خسرو او را بزندان در افکنده بود، برهاندند و بشاهی نشاندند.

پادشاهی شیرویه

شیرویه چون بشاهی نشست پدر را بکشت و خود نیز پس از هفت ماه سلطنت درگذشت.

بشومی بزاد و بشومی بمرد — همان تخت شاهان پسر را سپرد

پادشاهی اردشیر سوم

پس ازشیرویه پسرش اردشیر بپادشاهی نشست. گراز که سپهسالاری ایران و نگهبانی مرز روم داشت و از اواخر زمان پرویز رایت سرکشی برافراشته بود، پادشاهی اردشیررا گردن ننهاد وبزرگان را برانگیخت تا اردشیر را کشتند. آنگاه خود بسلطنت نشست ولی درمدت پنجاه‌روز پادشاهی چنان بدرفتاری کرد که اورا نیز کشتند.

پرا کنده گشت آن سپاه بزرگ چومیشان که یابند ناگاه گرگ
فراوان بماندند بی شهریار نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاهی بوران دخت

یکی دختری بود «بوران» بنام چوزن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند بزرگان بر او گوهر افشاندند
چو ششماه بگذشت بر کار اوی ببد ناگهان کژ پر گار اوی
بیك هفته بیمار گشت و بمرد ابا خویشتن نام نیکی ببرد

پادشاهی آزرم دخت

یکی دختری دیگر «آزرم» نام ز تاج بزرگان شد او شادکام
همی بود بر تخت تا چار ماه به پنجم شکست اندر آمد بگاه

پادشاهی فرخزاد

زجهرم «فرخزاد» را خواندند بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو یکماه بگذشت بر تخت اوی بخاك اندر آمد سر بخت اوی

پادشاهی یزدگرد سوم

چو بگذشت از و شاه شد «یزدگرد» بماه سپندارمذ روز ارد[1]
چو بر خسروی گاه بنشست شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان منم پاك فرزند نوشین روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست خور و خوشه و برج ماهی مراست
همی نام جاوید باید نه کام بینداز کام و بر افراز نام
ز نامست تا جاودان زنده مرد که مرده بود کالبد زیر گرد
همی داشت گیتی بآئین و داد همه شهر ایران بدو بود شاد

---

۱ - روز بیست و پنجم از هرماه را پارسیان «اَردْ» می گفته اند.

بدین گونه تا سال شد بردوهشت | همی ماه‌وخورشید برسر گذشت
«عمر»، «سعد وقاص»را با سپاه | فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو آگاه‌شد زان سخن یزدگرد | ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه | بپیماید و بر کشد با سپاه
که «رستم» بدش نام وبیدار بود | خردمند و گرد و جهاندار بود
برفت و گرانمایگان را ببرد | هرآنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی | همی رزم جستند در «قادسی»
بدانست رستم شمار سپهر | ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کاین‌رزم‌را روی‌نیست | ره‌آب شاهان بدین‌جوی نیست[1]
بیاورد صلاّب و اختر گرفت | ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد | نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار | کز او دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان | پژوهنده مردم شود بد گمان
همه بودنیها به بینم همی | وزو خامشی بر گزینم همی
بایرانیان زار و گریان شدم | ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن‌سروتاج‌وآن تخت وداد | دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید ازتازیان | ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چار صد بگذرد | کزین تخمه گیتی‌کسی نسپرد[2]
چو نامه بخوانی‌خردرا مران[3] | براندیش و برساز با مهتران
همه گردکن خواسته هرچه‌هست | پرستنده و جامهای نشست[4]
همی تاز تا آذرآبادگان | بجای بزرگان و آزادگان

---

۱ ـ مقصود این که دراین رزم بخت با پادشاهان همراه نیست. ۲ ـ یعنی از نژاد ایرانی کسی بشهریاری نرسد. ۳ ـ یعنی خردرا ازخود دور مکن و بفرمان عقل باش. ۴ ـ گستردنی ها و پوشیدنی ها.

همیدون گله هرچه داری ز اسپ ببر سوی گنجور آذر گشسپ

سخن هرچه گفتم بمادر بگوی نه بیند همانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند بدان تا نباشد بگیتی نژند

تو با هر که از دودهٔ ما بود اگر پیر اگر مرد برنا بود

همه پیش یزدان نیایش کنید شب تیره اورا ستایش کنید

که من با سپاهی بسختی درم برنج و غم و شور بختی درم

چو گیتی شود تنگ بر شهریار تو گنج و تن و جان گرامی مدار

کز این تخمهٔ نامدار ارجمند نماندست جز شهریار بلند

بکوشش مکن هیچ سستی بکار که چون او نباشد دگر شهریار

ز ساسانیان یادگار اوست و بس کز این پس نه بینند ازین تخمه کس

دریغ آن سر و تاج وآن مهر و داد که خواهد شدن تخم شاهی بباد

تو پیروز باش و جهاندار باش ز بهر تن شه به تیمار باش

گر او را بد آید تو سر پیش اوی بشمشیر بسپار پرخاش جوی

چو با تخت منبر برابر شود همه نام «بوبکر» و عمر شود

تبه گردد این رنجهای دراز شود ناسزا شاه گردن فراز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر ز اختر همه تازیان راست بهر

بپوشند ازایشان گروهی سیاه[1] ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش نه گوهر نه اختر نه برسر درفش

برنجد یکی دیگری برخورد بداد و به بخشش کسی ننگرد

ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگجوی سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی‌هنر نژاد و هنر کمتر آید به بر

---

۱ ـ اشاره است بکسوت عباسیان .

رباید همی این ازان آن ازین | ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود | دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر | پسر برپدر همچنین چاره‌گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار | نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا | روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترك و از تازیان | نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود | سخن‌ها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند | بمیرند و کوشش بدشمن دهند[1]
چنان فاش گردد غم و رنج و شور | که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام | همه چاره و تنبل[2] و ساز دام
زیان کسان از پی سود خویش | بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید | نیارند هنگام رامش نبید
بریزند خون از پی خواسته | شود روزگار بد آراسته
چو بسیار ازین داستان بگذرد | کسی سوی آزادگان ننگرد
دل من پر از خون شد و روی زرد | دهان خشك ولبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان از میان | چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر | دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیر و پیکان آهن گذار | همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر | نگشتی بزخم اندر آورد سیر
نبرّد همی پوست برتازیان | ز دانش زیان آمدم برزیان
مرا کاشکی این خرد نیستی | گر آگاهی نیك و بد نیستی

---

۱ - یعنی گنجهای خود را پنهان می کنند تا بمیرند ونتیجهٔ کوشش آنان عاید دشمنان شود. ۲ - تنبل : فریب و جادو .

بزرگان که در قادسی بامنند | درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کاین پیش بیرون شود[۱] | ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست | ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمهٔ بگذرد روزگار | چه سود آید از رنج و از کارزار؟
ترا ای برادر تن آباد باد | دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست | کفن جوشن وخون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند | تو دل را بدرد برادر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار | فدا کن تن خویش در کارزار

از آن پس میان سپاه ایران و عرب رزمی سخت درپیوست وسرانجام رستم هرمزد بدست سعد وقاص کشته شد وایرانیان شکسته وفراری شدند. چون خبر به یزدگرد رسید سخت پژمرده وپریشان گشت و با « فرخ زاد » برادر رستم و دیگر سران در کار کشور رای زد. آنان شاه را راهنمائی کردند که پنهان بآمل شود و بماند تالشکر از هرسوی انجمن گردد، آنگاه رزم آغازد، اما یزدگرد فرار را از مردانگی دور دید و نپذیرفت.

شهنشاه گفت این نه اندرخورست | مرا در دل اندیشهٔ دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه | برو بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم، بمانم بجای | بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ | یکی داستان زد براین بر پلنگ
که خیره ببدخواه منمای پشت | چو پیش آیدت روزگار درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه | بد و نیك باید که دارد نگاه

---

۳ - یعنی گمان می کنند که این کار بآسانی از پیش درمیرود وندانند که چنین نیست.

جهاندار باید که اورا برنج
نماند بجای و شود سوی گنج

همان به که سوی خراسان شویم
ز بیداد دشمن تن آسان شویم

کزان سو فراوان مرا لشکرست
همه پهلوانان کند آورست

بیاری بیاید سپاهی گران
بزرگان توران و جنگ آوران

کنارنگ مرواست «ماهوی» نیز
ابا لشکر و پیل و هرگونه چیز

کجا پیشکار شبانان ماست
بر آوردهٔ دشتبانان ماست

ورا بر کشیدم که گوینده بود
همان رزم را نیز جوینده بود

اگر چند بی‌مایه و بی تنست
بر آوردهٔ بارگاه منست

ز موبد شنیدستم این داستان
که برخواند از گفتهٔ باستان

که پرهیز از آن کن که بد کردهٔ
که او را ببیهوده آزردهٔ

بدان دار اومید کو را بمهر
سر از نیستی بردهٔ بر سپهر

«فرخزاد» بر زد بهم بر دودست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست

ببد گوهران هیچ ایمن مشو
که این را یکی داستانست نو

که هرچند بر گوهر افسون کنی
بکوشی کزین رنگ بیرون کنی

چو پروردگارش چنان آفرید
تو بر بند یزدان نیابی کلید

از اسپان بپرسند رنگ و نژاد
ترا جز بزرگی و شادی مباد

بدو گفت شاه ای هژبر ژیان
ازین آزمایش ندارم زیان

پس آهنگ مرو کرد وازراه ری و گرگان بطوس راند، ماهوی سوری باسپاهی انبوه یزدگرد را پذیره شد وبندگی نمود، اماچون آرزوی تخت وتاج داشت پس از چندی بنابکاری و خیانت گرائید وترکان را برانگیخت که بشاه بتازند. آتش رزم برافروخت و خود بر کنار ماند و بیاری شاه برنخاست.

یزدگرد در کارزار هنرها نمود اما چون یارانش کشته و پرا کنده شده بودند تنهاماند وبآسیائی پناه برد. ماهوی ازجایگاه شاه آگاه شد و آسیابان را بکشتن وی فرمان داد.

بشد آسیابان دو دیده پر آب بزردی دو رخساره چون آفتاب
بنزدیك شاه اندر آمد بهوش چنان چون کسی راز گوید بگوش
بزد دشنهٔ بر کمرگاه شاه رها شد بزخم اندر ازشاه آه
بخاك اندر آمد سر و افسرش همان نان کشکین به پیش اندرش
برین گونه بر تاجداری نمرد هم از لشکر او سواری نمرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر نه پیدا بودرنج و خشمش زمهر
همان به که گیتی نبینی بچشم نداری ز کردار او مهر و خشم

پس از یزدگرد ماهوی دعوی شهریاری کرد. اماااندك زمانی بیش نزیست و بدست ترکان گرفتار، وبکیفر خیانت در آتش افکنده شد.

یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی است و با کشته شدن او شاهنشاهی ساسانیان پایان یافت.

فردوسی در انجام شاهنامه فرماید:

چو بگذشت سال از برم شصت‌وپنج   فزون گشتم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان   نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان   تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام   بکفتید از احسنتشان زهره ام
سر بدر های کهن بسته شد   وزان بند، روشن دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر   علی دیلم بوداف راست بهر
که همواره کارم بخوبی روان   همیداشت آن مرد روشن روان
ابونصر وراق بسیار نیز   بدین نامه از مهتران یافت چیز
ازویم خور و پوشش و سیم و زر   ازو یافتم جنبش و پای و پر
حیی قتیب است از آزادگان   که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج   همی غلطم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد بهفتاد و یك   همی زیر شعر اندر آمد فلك
سی و پنج سال از سرای سپنج   بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا   نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیك هشتاد شد   امیدم بیکباره بر باد شد
سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد   بماه سپندارمذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار   که گفتم من این نامهٔ شهریار
همی گاه محمود آباد باد   سرش سبز بادا دلش شاد باد
همش رای و هم دانش و هم نسب   چراغ عجم آفتاب عرب
چنانش ستودم که اندر جهان   سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود   ورا در ستایش فزایش بود
که جاوید باد آن خردمند مرد   همیشه بکام دلش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار   بشش بیور ابیاتش آمد شمار
چو این نامور نامه آمد ببن   ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم ازین پس که من زنده ام   که تخم سخن را پراکنده ام
هرآنکس که دارد هش و رای و دین   پس از مرگ بر من کند آفرین

فهرست مطالب

